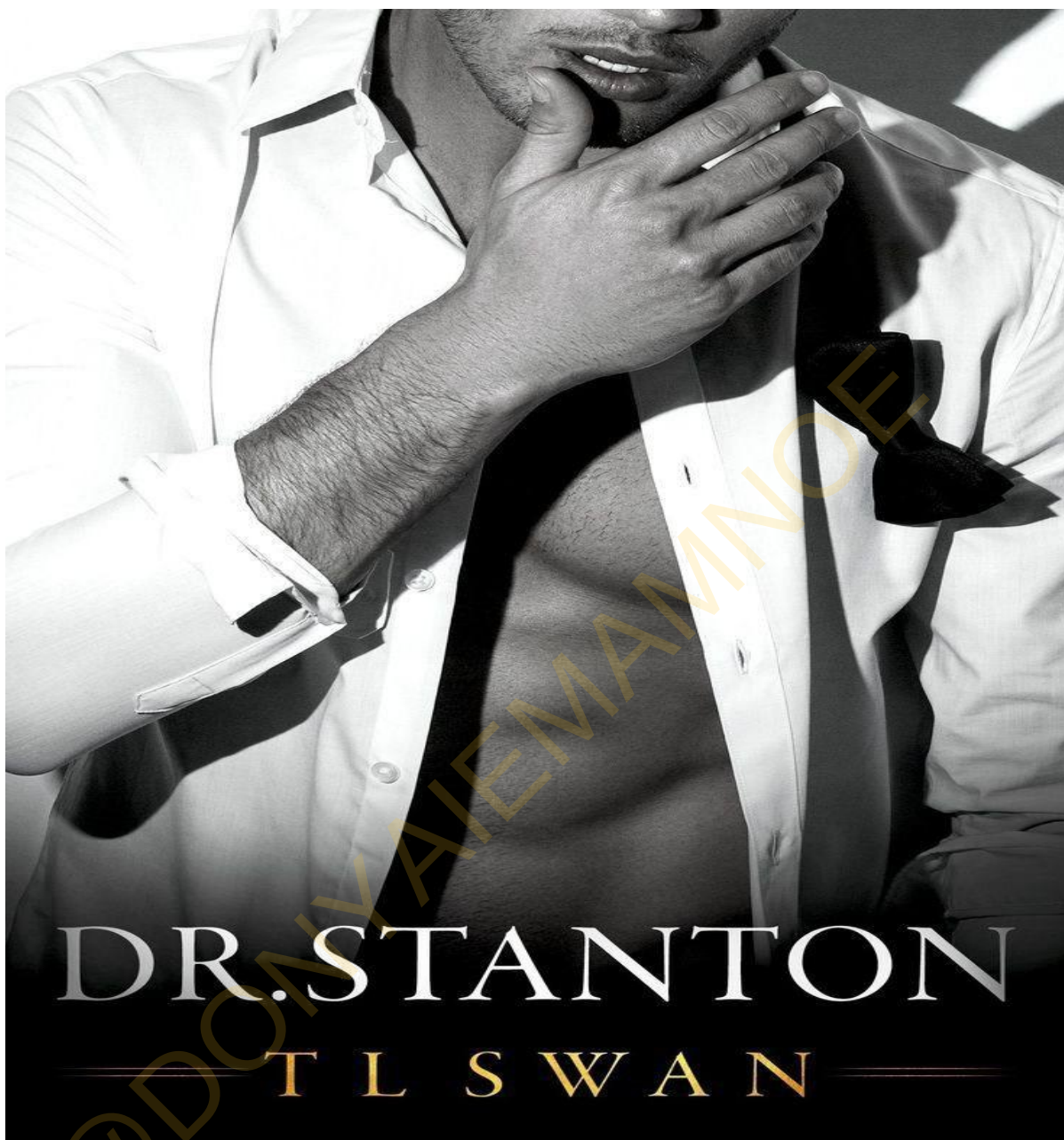




فصل اول

وگاس

کلاب شبانه 10AK

در حالی که مرد پوشیده از عرق سعی میکرد به من
بچسبه اخم کردم. اوه، خدایا.

«میشه ولم کنی؟» بازوم رو از دستش جدا کردم.
موسیقی بلند بود و در بار منتظر بودم.

با لحنی توهین آمیز گفت: «به هیچ وجه».

خدایا .چشمام به سوی گروه دوستانم سوسو می زد
و نگاه کردم که همگی لبخند می زنند و عینک هاشون
رو به شوخی برام بالا می برند .لعنت بهشون .این
آخر هفته مجردی به من یادآوری کرد که چرا
میخوام برای همیشه مجرد بمونم .یه لبخند
ساختگی براشون زدم .عوضی ها .

« منظورم اینه، عزیزم بیا برقصیم».

چشمام رو توی حدقه چرخوندم» .نمی تونم، منتظر
کسی هستم، پس بهتره بری».

« با کی؟ »اون پرسید .

تسلیم شو، حرومزاده زورگو.

یک پسر قد بلند و با موهای تیره و خوش تیپ از کنارش گذشت و من سریع بازویش رو گرفتم. در حالی که به سمت ما برمیگشت اخم کرد.

« اوه ...ایشون ».

پوزخند زدم.

مرد سیریش اخم کرد و لبش رو جمع کرد تا رقیبش رو بررسی کنه.

به مردی که تازه دستش رو گرفتم نگاه کردم.
اوه، اون فوق العاده است. خوب کسی رو گرفتم.

مرد در حالی که چشماش بین من و مرد دیگه
میچرخید، ابرویی بالا انداخت.

« این شوهرمه ». لبخند زدم در حالی که دستم رو
دور بازوش حلقه میکردم. به نظر می‌رسید ادم
خوبی باشه. مطمئنم منو نجات میده.

مرد قد بلند با تعجب ابرویی بالا انداخت و لبخند
زد. « و تو همسر منی؟ »

سرم رو به نشانه تایید تکان دادم. « آره ».

توروخدا، دروغم رو خراب نکن.

آقای قد بلند و خوش تیپ در حالی که بازویش رو به دور کمر من میبرد، نگاهش رو به مرد مقابلمون چرخوند. «می بینم که همسر زیبای منو ملاقات کردی؟»

وقتی به صداش گوش میدادم چشمام رو ریز کردم. فکر کنم استرالیایی باشه

مرد سیریش چشماش رو ریز کرد. «تو اون رو نمی شناسی.» پوزخند زد. «حرف تو باور نمی کنم.»

آقای قد بلند و خوش تیپ پوزخندی زد و خم شد و قبل از اینکه منو به سمت خودش بکشه پشت سرم

رو گرفت. زبونش رو روی لبام کشید و لبام رو
بوسید. زبونش توی دهنم می چرخید.

این چه کوفتیه؟

دستش به پشت سرم رفت و باسنم رو در دستش
فشرده. خدای من این توی بروشور نبود.

کنار کشید و لب‌هایش رو لیسید و چشم‌هایش به
سینه‌های من افتاد و سپس به سمت صورتم اومد.

ذهنم کاملاً خالی شد، لبخند مصنوعی زدم.
«ها.» در حالی که لبهام رو لیس می‌زدم چشم‌ام به
مرد سیریش افتاد. لعنتی. این چه بوسه‌ای بود؟
«امم.»

آقای قد بلند و خوش تیپ دست منو در دستش

گرفت». گمشو، رفیق. اون با منه».

سپس دست منو از میان جمعیت کشید. چی، صبر کن. کجا داریم میریم؟ من به دوستانم نگاه کردم که از خوشحالی دستاشون رو به هم میکوبیدن چون خیلی تصادفی با آقای فوق هات لب گرفتم. باید از چنگش بیرون بیام؟ لعنتی برای چی؟ این مرد فوق العاده خوشمزدهست. اه لعنتی. به جمع دوستانش رسیدیم و اون دستش رو دور کمرم برد تا بدنم رو به خودش نزدیک کنه.

3

رو به سمت گروه بزرگ دوستانش گفت: «پسرا. همین الان که داشتم از بار برمیگشتم ازدواج کردم.

لطفا با همسر جدیدم آشنا شوید.»

چشماشون رو با تعجب باز و بسته کردن و همه
سرشون رو تکون دادن و خندیدن.

«سلام.» همه شون لبخند میزدن.

یکیشون در حالی که دستم رو میفشرد جواب داد:
«از آشنایی باهات خوشحالم.»

وقتی انگشتای شوهر قلابی ام دور کمرم سفت شد،
لبخند زدم.

پسر دیگه در حالی که دستش رو تکان میداد، گفت:
«وقتش بود. تبریک می گم، رفیق. اسم همسرت چیه

»؟

قبل از اینکه دوباره لبخند سکسی بزنه، چشماش به سمت من چرخید. «بالاسم.» (معنی شکوفه گل میده)

با صدای بلند خندیدم. «بالاسم؟»

دوستاش همه به من نگاه کردن و به گفتگوی خودشون برگشتن، انگار یک اتفاق عادی.

چشماش دوباره به سینه‌هام افتاد.

بهش گفتم: «چشم‌هام همین بالاست.»

اون حتی نمیتونست وانمود کنه که خیره نشده.
آبجوش رو برداشت و نوشید. «خب؟»

اخم کردم، چقدر رو مخ. «خب اینکه... تو داری به
سینه‌های من نگاه میکنی.»

«متوجه شدی؟»

دهنم باز موند. «اره. توهم که نزدم.»

در حالی که آبجوش رو مینوشید پوزخند زد. «این
دقیقاً همون کاریه که میکنم.»

دوستش با سینی نوشیدنی برگشت. داد زد:

«مورف . بیا با بلاس آشنا شو».

4

دوستش ابروهاش رو بالا انداخت. «سلام.»
در حالی که دستم رو میفشرد لبخند زد و نوشیدنی
بهم داد.

« ممنونم » . با تشکر لبخند زدم . بین شش مردی که
گیر افتادم نگاه کردم . همشون زرق خوشتیپ و
شیک... و فرهیخته بودن . کت و شلوار و لباس گران
قیمت . به دوستانم که اون طرف بار بودن نگاه کردم
و لب پایینم رو گاز گرفتم . نوشیدنی رو میخورم و
بعد به پیششون میرم . احتمالاً نوشیدن یه
نوشیدنی ضرری نداره .

دوستش به سمت مردهای دیگه برگشت، در حالی
که چشمای مرد قد بلند و خوش تیپ دوباره به
سینه‌های من افتاد.

«چیکار میکنی؟» سرم رو تکان دادم.

«دارم تصور میکنم».

ابرویی بالا انداختم. «تصور چی؟»

«تصور میکنم آلت‌م بین سینه‌ها ت چطوری بنظر
میرسه».

دهنم از شوک باز موند.

لبخندی آهسته و سکسی زد. «با پسر دیگه جات
امن تر بود».

چشمام رو بهش دوختم. حرفی ندارم بگم.

«چون بر خلاف اون، تو رو وادار می‌کنم تا کاری رو
که می‌خوام انجام بدی. و امشب می‌خوام آلت‌م رو
بین سینه‌های بزرگ و سکسیت بمالم».

وقتی تصویری از اون رو که برهنه بالای سرم
ایستاده دیدم و التش رو بین سینه‌هام میماله مغزم
سوت کشید...

واو خیلی وقته سکس نداشتم.

بالکنت گفتم: «همچین چیزی اتفاق نمی‌افته.»

دستش رو در جیب شلوارش برد و یک اسکناس
پنجاه دلاری بیرون آورد. «میخوای شرط ببندیم؟»

«خداي اعتماد بنفسي». سرم رو تکان دادم. تا حالا
کسی برای اینکه مخ رو بزنه همچین جمله‌ای رو بهم
نگفته بود.

«باشه شرط ببندیم...»

و پنجاه دلار رو از دستش گرفتم.

«منم پنجاه دلار شرط می‌بندم که امشب الت بین
سینه‌ها نیست.»

چشمک زد و لیوانش رو با لیوان من به هم زد در ح
الی که ابروی جذابش رو بالا مینداخت. ممنونم.
چالش از الان شروع شده»

سرم رو تکان دادم که و جرعه ای نوشیدم. این
کار میخردات روی از زن‌های دیگه جواب داده؟»

اون لبخند و چشمکی زد. «اگه بدونی چندتا رو
اینطوری برند کردم شگفت زده میشی.»

پوزخند زدم. صادقتش رو دوست داشتم. تظاهر به

کسی که نیست نمیکنه . خود واقعیشه .

دستش دوباره به پشتم رفت و در حالی که لبخند
میزد، باسنم رو مالید و منو از بالا به پایین برانداز
کرد.

ابروم رو بالا انداختم». می‌تونی یجوری نگام
نکنی که انگار قراره بکنیم . امشب هیچ چیزی بین
ما وجود نمیاد . من از اون جور دخترا نیستم».

خم شد و دوباره منو بوسید. «حرف نزن.» روی
لبام لبخند زد. «با اینکارت فقط چالش رو برام
خیلی شیرین‌تر میکنی. باید بهت بگم شخصیت
هدف گرایی دارم. تا به هدفم نرسم ول کن نیستم.»

با کنایه جواب دادم: «زن شاد، زندگی شاد».

«بلاسم، واقعاً فکر میکنی اگه هدفم نبودى
نمیتونستم تو رو به عنوان همسرم خوشحال کنم؟»
ابروش رو بالا انداخت.

با صدای بلند خندیدم. «خفه شو، دیوونه. خب پس
الان که گفتم نمیتونی از زیرش شونه خالی کنی.»

با صدای بلند خندید و دوباره دستاش به پشت
بدنم رفت.

دیدن آلت بزرگش که بین سینه‌ها می‌لغزید
دیوانه‌ام میکرد. ما به اتاقش برگشته بودیم،
نمیتوانیم کشش بینمون رو کنترل کنیم، مثل حیوون
رفتار میکردیم. سکسمون بهترین حالت ممکن بود.
این مرد خوشتیپ، باهوش، خنده دار، و سکسی منو
دیوونه کرده. البته باید بگم که سایش خیلی
بزرگه. انگار مرده‌ام و به بهشت وگاس اومدم.
زانوهایش در دو طرف بدنم بودن و روی من زانو
زده بود.

چشم‌های درشت و قهوه‌ای تیره اش به من خیره
شدن و پشتم رو قوس دادم، نمی‌تونم میل کوفتیم
رو کنترل کنم. چطوری منو به اینجا رسوند و این
کارو انجام داد؟

من از این جور دخترا نیستم، اما جهنم، با اون
بودن اینقدر خوبه که به بد بودن کارم فکر هم
نمیکنم .

خم شد و منو بوسید، زبانش به طرز اغواگرانه‌ای با
زبانم می‌رقصید .

«تو پنجاه دلار به من بدهکاری .» روی لبام لبخند زد.

با صدای بلند خندیدم . حرومزاده .»

در حالی که بدنش رو از بین سینه‌هام به جلو فشار
میداد، زمزمه کرد: « وقتش رسیده که بدهی‌ات رو
بدی .»

چشماش از خوشحالی بسته شد و با دستاش
سینه‌هام رو دور التش جمع کرد. «تو بهترین
سینه‌هایی رو داری که تا حالا دیدم.»

چشمام از لذت داشت سیاهی میرفت. همین صحنه
برای جبران بدهی کافی نبود. چی بهتر از این حس
و تصویر ایده آل؟

7

ناگهان سرعتش رو بین سینه‌هام بالا برد تا جایی که
تخت شروع به تکان خوردن کرد و واژنم از
سرخوشی منقبض شد. لعنتی، الان به التش درون
خودم نیاز دارم.

با صدای بلند خندیدم. باور نکردنیه. لعنتی چطور
این مرد منو به اتاقش کشوند و پنجاه دلار بهش
بدهکارم؟

در حالی که لبش از برانگیختگی سست شده،
لبخندی جذاب زد. بهم نگاه و زمزمه کرد: «Arrêter
de rire ou je remplirai votre bouche avec
ma bite».

(اینقدر نخند وگرنه دهنه رو با کیرم پر میکنم.)

یه هیجان غیرمنتظره در وجودم جاری شد و
جواب دادم: «Je pourrais prendre tout
cela».

(من میتونم همش رو توی دهنم جا کنم.)

ابروهاش با تعجب بالا رفت . " Tu parle
français ؟ "

(تو فرانسوی صحبت میکنی؟)

گفت و کاندوم رو روی آلتش کشید .

پشت سرش رو گرفتم و نزدیک سرم اوردم . روی
لبهاش زمزمه کردم: «Je baise en français
trop».

(میتونم سکس فرانسوی هم بکنم.)

لبم رو محکم و خشن بوسید و احساس کردم الت
سختش بین لبه‌های خیس واژنم میلغزه . طولش رو
به جلو و عقب میکشید . لبخند زدم . وقتشه شروع
کنیم .

در حالی که برانگیختگی ام به شدت بالا میرفت
زمزمه کردم: «Obwohl, wenn ich in Deutsch
ficken ist, wenn I'm in meinem besten».
(البته وقتی آلمانی سکس می‌کنم یعنی خیلی حال
خوبه).

روی لبم خندید و پاهام رو روی شانه‌اش بلند کرد و
با یک ضربه محکم درونم فرو رفت. بی حرکت
موندم و چشمامون از لذت بسته شد.
لعتی.

این مرد خیلی خوبه... و بزرگه.

در حالی که التش رو کمی بیرون میکشید و دوباره
درونم می‌لغزید زمزمه کرد: «Sie sollten sehen»

was Sie sagen, deutsch meine
Bruchstelle ist.

(باید مراقب حروفات باشی، آلمانی نقطه ضعف
منه.)

8

کمرم از روی تخت قوس گرفت. خدایا این خیلی
خوبه. مغزش هم به اندازه بدنش تیز بود. کسی رو
نمیشناسم که دوزبان دیگه حرف بزنه، و این
هماهنگیمون احساسم رو تحریک میکرد.

نفس نفس زدم: «Ich wollte deinen Schwanz
in den Mund».

(من آلت تو رو دهنم می خواستم.)

بیرون کشید و بلافاصله بالای سرم او مد و التش رو به لب‌های باز زد. برانگیختگی نمکی خودم رو مزه کردم. لعنتی. این مرد از کنترل خارج شده.

"Votre souhait est ma commande ma chère femme."

(هر چی آرزو کنی برآورده میکنم همسر عزیزم.)

در اطراف آلت بزرگش لبخند زدم در حالی که تا گلو فرو میرفت و احساس میکردم واژنم نبض میزنه «Je voudrais que vous souffler dans ma bouche. Si vous étiez vraiment mon mari je boirai vers le bas.»

(کاش میتونستی توی دهنم بیایی. اگر واقعاً زنت بودم، میخوردمت.)

سرش رو تکان داد و در حالی که موهای روی
پیشانی‌ام رو عقب میزد به من لبخند زد.

با صدای سکسی و شهوتیش زمزمه کرد
"Fuck, moi aussi. Vous soufflez mon"
",putain de l'esprit ici

(لعنتی، منم همینطور. داری مغزم رو منفجر
میکنی.)

در حالی که زبانم رو روی سرش میچرخوندم لبخند
زدم. زانوهاش در دو طرف سر من قرار داشت و
بدنش به آرامی در حال حرکت بود، به داخل و
خارج از دهنم می‌لغزید. با چشمای تیره‌اش بهم زل
زده بود همینطور که تلاش میکردم تا کامل
بخورمش.

این مرد بدنش مثل خدا و رفتارش مثل
فرشته‌هاست.

من توی بهشت‌ام.

9

"Je dois te goûter."

(باید طعمت رو بچشم.)

در حالی که از دهنم بیرون میومد و بین پاهام
میرفت زمزمه کرد، زبانش بین پاهای تحریک شده
ام میچرخید.

لعنت بهش. سعی کردم زانو هام رو ببندم تا حسم رو
کنترل کنم. اما پاهام رو به شدت به سمت تشک هل
داد و عملا من رو میبلعید و تموم خیسیم رو
می لیسد و می چشید.

« چطور مزه‌م؟ » در حالی که دستام به پشت سرش
میرفت زمزمه کردم.

در حالی که چشماش از خوشحالی بسته بود برام ز
اله کرد. زبانش رو درونم برد و حرکتش میداد، و
احساس کردم دارم میلرزم. وای خدا خیلی دارم
جلوی خودم رو میگیرم. میخوام ارضا شم.

« بیا برام ». نفس نفس زد. ازت میخوام روی
زبونم بیایی. اون شیرینی خوشمزه رو بهم بده، بلا
سم.»

لعتی، این یارو مغز منو منفجر میکنه. کلیتوریس
منو گاز گرفت و لرزیدم و اون از خوشحالی ناله
میکرد. پشت سرش رو گرفتم تا سعی کنم آرومش
کنم.

نفس نفس زدم: «بس کن،»

دیگه تحمل ندارم. کلیتم خیلی حساس بود عمیق تر
مکید و چشماش رو بست.

«تو خیلی سکسی هستی.»

از روی من بالا اومد و با یک حرکت سریع به درونم
لغزید.

در حالی که دستم از بین فرهای به هم ریخته‌اش
میگذشت، به سقف اخم کردم. به سختی میتونم
نفس بکشم. اون خیلی بزرگه .

روی زانوهایش نشست و پاهام رو در هوا نگه داشت
در حالی که با چشماش به واژنم خیره شد که تلاش
میکرد الت بزرگش رو توی خودش جا بده. انگشت
نشستش به آرامی روی کلیتوریس من کار میکرد و
خوب میدونست دارم ارضا میشم.

اون با تجربه بود و میدونه چطوری یه زن رو کاملاً
سست کنه.

در حالی که نفس نفس میزد، با ناباوری، انکار و
وجد مطلق نگاهش میکردم. نمیدونستم که رابطه
جنسی میتونه اینطوری باشه. قبلاً این تجربه رو
نداشتم. فکر می‌کردم سکس‌های خوبی داشتم، اما

حالا که اینو تجربه کردم... متوجه شدم نداشتم.

10

به آرامی مچ پام رو که کنار گوشش بود بوسید و با
لبخندی سکسی بهم لبخند میزد. چشمام برای
لحظه‌ای طولانی بهش قفل شد و در حالی که نفسم
رو حبس میکردم، اخمی روی صورتش نشست.
دستش به آرامی موهام رو از روی صورتم کنار زد،
انگشت شستش روی لب پایینم گذشت
خدایا. چشمام رو بستم تا جلوش رو بگیرم. این
مرد لعنتی میخواد منو بکشه.

اون زمزمه کرد: «Regarde moi». (بهم نگاه کن.)

چشم‌ام رو به زور باز کردم و تا چشم‌اش رو بینم.

به آرامی زمزمه کرد: " Vous êtes la plus belle femme putain j'ai jamais été avec."

(تو زیباترین زنی هستی که تا حالا باهاش بودم).

بدنش رو به روی من انداخت و لب‌هاش به ارومی روی لب‌هام نشست. ما برای مدت طولانی همدیگه رو بوسیدیم، انگار فراموش کردیم که اون هنوز درون منه. صمیمیت بینمون هم زیباست هم تعجب برانگیز. آهسته، ملایم و لطیف بود.

بس کن. تو حتی اونو نمیشناسی و این یه رابطه یه شبه است.

زمزمه کردم: «Cesser d'être molle et baise moi».

(دست از حرفای احساسی بردار و منو بکن.)

روی لبام لبخند زد. «اولین باره اینو میشنوم.» در حالی که به آرامی منو میکرد پمپاژ لبخند زد.

«یعنی چی؟» نفس نفس زدم.

«هیچ کس قبلاً بهم نگفته احساساتی.»

خندیدم و دوباره بهم ضربه زد و هوا رو از ریه هام بیرون کشید.

دوباره محکم به من فشار داد. «و اگه بخوام با زخم
احساسی رفتار کنم، کاملاً حقشو دارم.»

11

من دوباره خندیدم در حالی که یک بار دیگه پاهام
رو روی شانه‌هاش بردو واقعا داشت نابودم میکرد.
زانوهاش رو بازتر کرد تا با قدرت بیشتری حرکت
کنه، و می‌تونم تک تک ماهیچه‌های شکمش رو موقع
حرکت ببینم. ضرباتش محکم بود و تخت با قدرت
به دیوار می‌کوبید.

اوه، فراموش کردنش آسون نخواهد بود.
بدنم دوباره شروع به لرزیدن کرد و اون لبخندی

تاریک زد و رسیدن ارگاسم منو حس میکرد. بدن
یک زن رو خوب میشناسه.

لعنتی

البته که انجام میفهمه.

بدنمون از عرق پوشیده شده و چشمام رو بستم تا
سعی کنم ارگاسم رو متوقف کنم. می‌خوام ادامه
داشته باشه.

هنوز بهش نیاز دارم.

نفس نفس زد: «من... نمی‌خوام... پیام.»

در حالی که اون رو به سمت لب‌هام می‌کشیدم،
گفتم: «منم نمی‌خوام. بهم قول بده که میتونیم فقط
یه دقیقه دیگه این کارو ادامه بدیم.»

خندید. «ما میتونیم این کارو تموم شب انجام بدیم
، بلاس.»

لبخند زدم در حالی که با دستش پشتم رو بلند کرد
تا به دهانه‌ی رحمم برخورد کنه و با انقباض بدنم در
اطراف عضله بزرگش جیغ زدم.

« لعنتی، آره! » در حالی که سرش جلو میومد داد زد
و با عجله اومد.

بی حرکت موندیم، هر دو نفس نفس میزدیم. هر
دو خیس از عرق.

عیسی مسیح...

این چه کوفتی بود؟

لبش رو روی لبم گذاشت و در حالی که آرواره ام رو
گرفته بود منو به آرامی میبوسید. روی لباش لبخند
زدم و دوباره منو با مهربانی بوسید. «چه همسر
خوبی هستی.»

12

خندیدم و بدن هامون رو جابجا کرد تا من بالای
بدن درشتش باشم. در حالی که سعی میکردم نفسم
رو بند بیارم سرم رو به سینه اش تکیه دادم.

لب هاش روی پیشانی ام رو بوسید. «زحمت نکش
بخوابی.»

دستش بین پاهام رفت و بازشون کرد تا دوطرف

بدنش قرار بگیرد. دوباره شروع به نوازشم کرد. سه انگشت بزرگش درون گوشت خیس و متورمم لغزیدن. «این فقط پیش غذا بود و و ده تا وعده‌ی غذایی دیگه مونده.»

چهار ساعت و چهار دوش بعد، با شوهر قلابی ام در اتاق نیمه تاریک دراز کشیده بودن. نور فقط از شکاف پرده‌ها داخل میتابید. سرم روی سینه اش بود و بازوان بزرگ و عضلانی اش دور من حلقه شدن. شب باورنکردنی بوده.

ما همدیگه رو بلعیدیم، و اگر کاندوم اش تمام نمی شد، احتمالاً باز هم ادامه میدادیم. فکر می کنم یک جعبه کامل کاندوم استفاده کرده باشیم.

پرسید: «کجا زندگی میکنی؟»

«نیویورک.»

وقتی صدای سستم رو شنیدم دلم لرزید، بدون شک
بخاطر تکیلا و فعالیت‌های دیشب بود. «تو کجا
زندگی میکنی؟»

«تگزاس. اصالتا اهل استرالیا.»

سینه اش رو به آرامی بوسیدم و از روی رضایت
لبخند زدم. «شب عروسی خوبی داشتم.»

پیشانی ام رو بوسید». من هم همینطور». لب هاش رو روی پوستم به لبخند درومد. «احتمالا برای مدتی نتونی راه بری.»

روی سینه اش خندیدم». خب، میتونی یه ویلچر برام ترتیب بدی تا منو به اتاقم برگردونه، لطفا؟»

«میخوام، اما فکر کنم خودمم باید ازش استفاده کنم».

13

مدتی دیگه در سکوت راحت دراز کشیدیم. دستش پشت سرم جلو و عقب می رفت، انگار داره هر اینچ از بدنم رو توی ذهنش ثبت میکنه.

«نکنه داری از حساب دیفرانسیل و انتگرال برای
اندازه‌گیری کونم استفاده میکنی؟»

با صدای بلند خندید و من رو روی پشتم غلتوند و
دستام رو بالای سرم برد. قبل از اینکه زبانش به
آرامی وارد دهنم بشه نفسی کشید: «ذهن لعنتیت
باعث میشه تحریک بشم.»

نمیتونم از این مرد سیر شم.

«منم می‌تونم همین رو به خودت بگم. قبلاً هرگز
سکس دو زبانه نداشتم.»

لبخند زدن. جهنم، اکثر پسرهایی که من باهاشون
خوابیدم حتی نمی‌تونند موقع رابطه جنسی با من

انگلیسی صحبت کنند، چه برسه به اینکه سه زبان حرف بزنند.

در حالی که لب پایینم رو گاز میگرفت و به سمت خودش میکشید لبخند زد. «موی غی پلا Je peux être accro.»

(منم نه .میتروم معتادش بشم)

من همیشه عاشق زبان‌های مختلف بودم .یادگیری زبان زمانی که دبیرستان بودم و پدر و مادرم در حال طلاق بودن، استرس من رو کاهش میداد .

خودم رو در اتاق خوابم حبس میکردم و از طریق هدفون به نوارهای زبان گوش می دادم تا صدای دعواشون رو نشنوم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، تمام اون ساعت‌هایی که تنها در اتاقم صرف

آموختن می‌کردم ارزشش رو داشت تا شبی که با
این مرد گذروندم رو تجربه کنم.

اون من رو به چالش می‌کشید، اما من هم اون رو
چالش میکشیدم و میدونم که غافلگیرش کردم .
لعتی خودمم غافلگیر شدم .

خیلی قدرت میخواد تا با مردی به این باهوشی
بتونی همراه شی . چشم‌هامون به هم قفل شدن و
چیزی توی نگاهش بود . احساس میکردم دلم داره
میلرزه .

« شغلت چیه ؟ » پرسیدم تا موضوع رو عوض کنم

اون برهنه به پهلو دراز کشید و دستش رو روی
سینه ام کید و محکم فشرد. «من مکانیک هستم.»

لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام رو خفه کنم. دست
هاش از منم نرم‌تر بود. به هیچ وجه مکانیک نیست.

خب، پس داریم نقش بازی میکنیم؟

اون پرسید: «تو چیکار میکنی؟»

«تو یه بستنی فروشی کار می‌کنم.»

نتونست لبخندش رو پنهان کنه. «تو یک دروغگوی

وحشتناکی. عمرا همچین شغلی نداری.»

من می خندم. «اول تو دروغ گفتی.»

خندید در حالی که لب هاش روی نوک سینه من
رفت و توی دهنش برد. «نکته خوبی بود.» اون
پوزخند زد.

پرسیدم: «فکر می کنی من چیکار کنم؟»

در حالی که فکر می کرد چشماش رو ریز کزد.
«بدنت به من میگه که مربی باشگاهی، اما ذهنت به
من میگه که دانشمندی.»

در حالی که لب هاش میبوسیدم لبخند زدم. «من

باید برم «و نشستم .

اخم کرد و به آرنجش تکیه داد» . چی؟ کجا میری؟
»

ایستادم و چشماش روی بدنم رفت. جواب دادم:
«نیویورک».

اخم کرد: «میری خونه؟ امروز؟»

در حالی که در اتاقش قدم میزد و لباس هام رو
برمی داشتم سر تکان دادم» . اره .»

گوشیم رو برداشتم و ساعت رو چک کرد. «من سه
ساعت دیگه پرواز دادم. باید حرکت کنم.»

صورتش ناراحت شد. «ولی...»

سوتینم رو برداشتم و پوشیدم. «ولی چی؟»

در حالی که لباس پوشیدن من رو تماشا میکرد،
گفت: «می‌خواستم دوباره ببینمت.»

15

لبخند زدم و روی تخت خم شدم تا لب‌های زیباش
رو ببوسم. «هوم. متاسفم. آخر هفته مجردی تموم
شد.»

خم شد و من رو گرفت و بالای سرش کشید. «یک
شب دیگه بمون.»

خدایا ای کاش دوباره منو می بوسید. نفس کشیدم:
«من برای امروز بلیط هواپیما دارم.»

اون پیشنهاد کرد: «برای فردا یک بلیط دیگه برات
می خرم.»

برای لحظه ای کوتاه بهش فکر کردم.

اون گفت: «تا فردا انجام. ما میتونیم یک شب
دیگر رو با هم بگذرونیم.»

لبخند سکسی زد. یعنی می تونم؟

با کی شوخی می کنم؟ ما حتی اسم همدیگه رو
نمی دونیم و اون فقط دروغ گفت و به من گفت که
یک مکانیکه. علاوه بر این، من پول ندارم. حتی
نمی تونم هزینه شام امشبم رو پردازم. لعنتی.

« ببخشید، شوهر». ایستادم و شلوار جورابی توری
مشکی ام رو پوشیدم و اون منو نگاه می کرد.
«دیگه وقتشه ازدواجمون به پایان برسه».

در حالی که دراز می کشید هر دو دستش رو پشت
سرش می گذاشت لبخند بزرگی زد.

« چیه؟»

«یجورایی دوست دارم باهات ازدواج کنم».

به شوخی چشمام رو گشاد کردم. «میدونم. عجیبه
نه؟» پوزخند زد.

لباسم رو روی شانه هام کشیدم و پوشیدمش.

«به رختخواب برگرد. کارم باهات تموم نشده.»

روی تخت نشستم و یک بار دیگر بوسیدمش. «منم
تموم نشدم، اما باید برم.»

اخم کرد و با ناراحتی از رختخواب بلند شد. چشمام

به بدن برهنه اش افتاد. خیلی جذاب بود، قفسه سینه پهن، ورزشکاری و عضلانی با موهای تیره کم پشت روی سینه اش. موهای قهوه ای شکلاتی و یکم هایلایت بلوند جلوش داشت که بهش ظاهری نامرتب میداد. چشمهای قهوه ای تیره بود. چشمام به موهای کوتاه، تیره و مرتبی که جواهر بزرگش رو پوشونده بود افتاد. خیلی سکسی و جهنمی بود و خودش این رو میدونست.

تصور کردم هر زنی که باهاش خوابیده دیوانه وار عاشقش شده. پولداره. میتونم بوی پول رو اطرافش حس کنم. به علاوه لباس هایی که دیشب پوشیده بود. ساعت رولکس. گروه بزرگی از مردان خوش لباس که باهاش بودن. فکر می کنم کفش های به تنهایی چند هزار دلار می ارزن. اتاقش لوکس بود حتی یک اتاق نیست، یک سوئیت بود... با اتاق کوچک و مشترک با دوستم که فقط دوتا

تخت تک نفره کنار هم گذاشته بودیم غیرقابل
مقایسه بود. به دلیل بی پولی اتاق رو با هم تقسیم
میکردیم. یک شلوارک و یک تیشرت به تن کرد.

«میتونم برای صبحونه بیرمت بیرون؟»

نگاهی به خودم انداختم اوه، من افتضاح به نظر
می رسم، اما یک لبخند ساختگی زدم. «نه. به
هرحال ممنونم.»

در حالی که دوباره منو به سمت خودش می کشید
اخم کرد. «سعی داری ازم فرار کنی؟»

لبخند زدم. «نه، من فقط باید برم.»

لب هاش روی لب هام موند. اوه به جهنم با بودجه
من. بمون و با این مرد احمق سکس کن. از بغلش
بیرون رفتم و کیف دستی ام رو برداشتم.

«یک ثانیه صبر کن تا کفش بپوشم و تو رو به اتاقت
برم.»

در حمام ناپدید شد. سریع پنجاه دلار بیرون آوردم
و روی میز کنار تختش گذاشتم و روی دفترچه
یادداشت هتل که کنار تلفنش نشسته بود نوشتم:

- هر کس گفت قمار فقط بدبخت میکنه پس احتما
لا هرگز به تو نباخته

بوس

من به این پول نیاز داشتم، اما شرط بندی یک شرطه. و منصفانه برد.

از حمام خارج شد. «آماده ای؟»

سر تکان دادم و در حالی که از در خارج میشدم، لبخند زدم. به مردی که با کت و شلوار کنار در ایستاده سلام کرد: «صبح بخیر».

مرد جواب داد: «صبح بخیر».

نگاهی به اطراف انداختم. دم در همه اتاق‌های راهرو مردانی با کت و شلوار ایستادن. دستم رو در

دستش گرفت و در راهرو شروع به قدم زدن کردیم.

زمزمه کردم: «اونا کی هستن؟»

در حالی که گام برمیداشت، با بی توجهی جواب داد: «نیروی امنیتی».

من تقریباً باید بدوم تا ازش عقب نمودم.

«برای چی؟» زمزمه کردم.

«اوه برادرم اینجا است... لحظه ای تردید کردد .
«پولداره». چشماش رو گرد کردم». فراموش کردم
که حتی با ما هستن، من خیلی بهشون عادت
کردم».

«اوه». اخم کردم. خیلی تصادفی به عقب برگشتم و یکی از مردها رو دیدم که ما رو در راهرو تعقیب میکرد. زمزمه می کنم: «اون ما رو تعقیب میکنه».

در حالی که دستم رو می بوسید پوزخندی زد و به راه رفتن ادامه داد. «آروم باش. اون رو نادیده بگیر.»

در حالی که چشمام به مردی که پشت سرمون بود اخم کردم. «اوه، باشه.»

به آسانسور رسیدیم و من باید کارت کلیدم رو در بیارم تا ببینم اتاقم کجاست. قبل از اینکه وارد آسانسور شوم به مامور امنیتی گفتم: «ما خوبیم.»

مرد سر تکان می دهد و همان جا موند.

وارد آسانسور شلوغ شدیم و جلو ایستادیم. در حالی که دستم رو گرفته بهش پوزخند زدم.

با صدای بلند گفت تا همه بشنون: «باورم نمی شه که توی روز اول ازدواج منو ترک می کنی»

چشمام از شوک گشاد شد. داره چیکار میکنه؟

18

«پس تو فقط از من استفاده کردی و تموم شب ازم

سواستفاده کردی اینطوره؟ «با صدایی اغراق آمیز
پرسید.

شنیدم که یک خانم پشت سر ما با تعجب نفس
نفس میزنه در حالی که دیگران وانمود میکنن گوش
نمیدن. پوزخند زدم. حرامزاده! باشه منم میتونم
بازی کنم.

«آره، خب، هرچی توی لاس وگاس اتفاق میفته
توی وگاس باقی میمونه. و اتفاقاً توی تخت افتضاح
بودی.» با خشکی جواب دادم.

«پس بچه هامون چی؟» اون با لحن توهین آمیز
پرسید.

سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو پنهان کنم. او،
این مرد چیز دیگه است.

«بچه هات حرامزاده هستن. یکی از همسرای دیگه
ات میتونن بزرگشون کنن. به اندازه کافی از دستت
کشیدم. میخوام به ازادیم برگردم.»

«فقط به کسی کون نده. میدونی که کونت مال
منه.» اون اخم کرد و جدی بود.

چشمام رو گشاد کردم و باورم نمیشد این رو با
صدای بلند گفت.

خانم پشت سرمون زمزمه کرد: «او، خدای من.»

شوهرش با خنده گفت: «شششش».

سرش رو پایین انداخت تا جلوی خنده اش رو بگیره و دستم رو در دستش می فشرد. همان طور که لب پایینم رو گاز می گرفتم دستش رو فشار دادم.

درهای آسانسور باز شد و اون از راهرو بیرون رفت و به سمت اتاق من میرفت. «شماره چندی؟»

«322.»

به راه رفتن ادامه دادیم تا به اتاق رسیدیم و من به سمتش چرخیدم.

«این اتافته؟»

«بله.»

لبخند زدم. اوه، من نمی خوام وارد شم. می خوام
یک شب دیگه باهاش بمونم.

گوشی اش رو در آورد. «می تونم شمارت رو داشته
باشم؟»

ابرویی بالا انداختم. «چرا؟»

«تا به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشمش. فکر
میکنی چرا؟» خشک و جدی جواب داد

«من نیویورک زندگی می کنم، می دونی...»

«آره .من آخر هفته آینده به نیویورک میام.»

«از کی تا حالا؟» اخم کردم.

19

«از همین حالا.» در حالی که منو می بوسید لبخند زد. زبونش رو روی لبم کشید " Donnez-moi votre numéro avant que je vous traîne retourner dans ma chamber."

(قبل از اینکه تو رو به اتاقم برگردونم، شمارهت رو بهم بده.)

تلفنش رو در آورد و کلمه همسر رو در لیست
مخاطبانش تایپ کرد.

خندیدم. «نمیتونی منو به عنوان همسر سیو کنی؟»

«کی گفته نمیتونم؟»

«من». «کمرم رو گرفت و نوم به سمت در هل داد.
«تا زمانی که در وگاس هستی، همسر منی، و اگر من
بخوام دم در بکنم میتونم». روی گردنم غرید

در حالی که اون رو کنار می زدم، خندیدم. تلفنش
رو برداشتم و شماره ام رو تایپ کردم و اون لبخند
زد و لب هاش روی لب هام موند. «من آخر هفته
آینده به نیویورک میام و هتل می گیرم. میخوای

کجا بمونی؟"

خندیدم. «تو دیوانه ای.»

«و تو لعنتی اعتیاد آوری.» در حالی که من رو محکم گرفته بود روی گونه ام لبخند می زد.

قبل از اینکه لب‌هاش به آرامی روی گردنم بیفتن، خندیدم تا آخرین بوسه‌ی طولانی‌مدتمون رو داشته باشیم. در حالی که چشماش رو به من دوخته بود زمزمه می کرد: «خداحافظ، همسر زیبای من.»

احساس کردم قلبم در قفسه سینه ام حرکت کرد. «خداحافظ.» به آرامی لبخند زدم.

در حالی که به من اشاره می کرد شروع به رفتن کرد. «آخر هفته آینده می بینمت؟»

پوزخندی زدم و دست به سینه ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم.

گفت: «خودت رو با جمع کردن لباس خسته نکن چون بهشون نیازی نداری.»

دوباره پوزخندی زدم و سرم رو تکان دادم. خدایا، اون یه دیوانه جنسیه.

باربری از کنارش گذشت و اون رو صدا کرد.
«ببخشید، شما صندلی چرخدار در دسترس دارید؟»

دهنم رو پوشوندم تا خنده ام رو پنهان کنم. باربر به پاهای اون نگاه کرد و در این فکر بود که چه مشکلی داره که به ویلچر نیاز داره.

«اوه، پاهای من نیست. اتم درد میکنه.» به کشاله رانش اشاره کرد.» شب سختی داشتم».

باربر در حالی که به فاقش نگاه می کرد اخم کرد.

من از خنده منفجر شدم و هر دو برگشتن و به من نگاه کردن. خجالت زده وارد اتاقم شدم و در رو بستم. با ناباوری سرم رو تکان دادم و به اتفاقات دیوانه کننده ای که در بیست و چهار ساعت گذشته رخ داده فکر کردم. با لبخندی پهن به پشت در بسته تکیه دادم. وای.

چه شب غیر منتظره ای بود. چه مرد غیرمنتظره ای.

20

فصل دوم

کامرون

من اسکاچم رو نوشیدم تا پوزخندم رو پنهان کنم و چشمم به برادرم جاشوا پشت میز خورد. ساعت 3 صبح بود و ما در وگاس در حال بازی پوکر هستیم.

ردی از لبخند روی صورتش گذشت و در حالی که سیگارش رو روشن میکرد. تازه فهمیده که من دارم

کارت ها رو می شمارم.

این هیجان گرفتار نشده که منو به تقلب ترغیب کرد. ربطی به سود مالی نداره. به پول نیاز ندارم اما هیجان خوراکمه و این بهترین لذتیه که در این سال ها داشته ام. به غیر از دیشب با بلاس. تصویری ازش بالای سرم دیدم و احساس کردم که زیر میز کمی سفت شدم. خداییش خیلی سکسی بود.

ذهنش.

بدنش.

ذهنش.

دو مرد اون طرف میز در حال بحث و جدل در مورد چیزی هستند، بنابراین من لحظه ای وقت

گذاشتم و به تلفنم نگاه کردم و عکس هام رو بالا
پایین کردم تا عکسی رو که هنگام خواب ازش
گرفتم پیدا کنم. برهنه و به پهلو بود و هر دو
دستش زیر صورت بود مثل فرشته‌ها. موهای بلند و
عسلی رنگش روی بالش من پخش شده بود و ملافه
سفید روی بدنش کشیده شده بود. واقعاً عجیبه—تا
اون زمان هرگز برای گرفتن عکس از یک زن چیزی
بهم الهام نشده بود، اما اون فقط در رختخواب من
خیلی زیبا به نظر میرسید... نمیتونستم مقاومت
کنم. تصویر رو توی فایل گوشیم ذخیره کردم. تلفنم
زنگ خورد و پیامی روی صفحم بود. جاشوا بود.

- اگه کاری کنی که از حضور توی این کازینو بن بشم
گردن کوفتیت رو میشکونم.

نمی‌تونم لبخند گشادم رو پنهان کنم و به اطراف
اتاق نگاه کردم تا تمام نیروی امنیتی رو ببینم که در
حال مراقبت از ما هستن. جاشوا، برادرم، یک
میلیونر بود و تخصصش توی توسعه دادن
اپلیکیشن‌ها بود. کارکنان امنیتی‌ش همه جا باهاش
میرن و از آنجایی که بهترین دوست منه، همه جا با
من هم هستن. من بهش عادت کرده‌ام، اما اون کام
لاً درست میگفت. اگر اینجا در حال تقلب
دستگیر بشم همه چی از بین میره. بهش لبخند و
چشمکی زدم. ابرویی کنایه آمیز بالا انداخت. دور
دوباره شروع شد و من شروع به شمارش کردم.

«اون داره ورق‌ها رو میشماره!» «مرد مقابل فریاد
زد. دهنم رو از وحشت باز کردم و جاشوا پوزخندی

زد. حرومزاده میخواد مچم رو باز کنه .

«در مورد چی حرف میزنی لعنتی؟»

مرد داد زد: «اون داره تقلب میکنه دارم بهت میگم!»

«تقلب نمیکنم». چشمام رو توی حدقه چرخوندم .
«یک نوشیدنی دیگه بخور، الکلی.»

دیوانه‌ی اونور میز، همه چی رو به هم زد، میز رو بلند کرد و به هوا پرتاب کرد. نوشیدنی‌ها و کارت‌های ما به پرواز در اومدن. چیز بعدی که دیدم، مشت‌هاش بود که در هوا تکان می‌داد و خوشبختانه، نمی‌تونست بجنگه، و هر بار جاخالی

میدادم.

«میکشمت». غرغر کرد.

«آره، خب، با این مشتهایی که تو میزنی قطعاً هم منو میکشی».

به تمسخر گفتم و دوباره از مشتش جاخالی دادم.

22

جاشوا از خنده منفجر شد. با مشتهایی که به هوا میزد مضحک به نظر میرسید و حتی یک ضربه هم به من نمیزد.

«تو ساکت شو و گرنه تو رو هم میکشم!» «سر جاشوا
فریاد میزد.

جاشوا ابرویی بالا انداخت. «این یه تهدیده؟»

«این یک قوله».

«باشه عوضی». جاشوا در حالی که جلو میرفت
غرغر کرد و به سینه اش ضربه محکمی زد و هلش
داد. در عوض اون خودش رو به سمت من پرتاب
کرد و من یک بار به صورتش مشت زدم قبل از
اینکه نگهبان‌ها بگیرنم و در حالی که بازو هام رو
پشت سرم نگه داشته بودن به سمت در بردنم. به
همکارش فریاد میزد: «اون رو به طبقه پایین پلیس
ببرید.»

«چی؟» لعنتی، این میتونه سابقه کیفری من رو
تحت تاثیر قرار بده». من هیچ کار اشتباهی انجام
ندادم و حتی پول هم گیرم نیومده».

«اون گفت داری تقلب می کنی».

«اون مثل چی مسته. چرا هر چیزی رو که از دهن
یه احمق بیرون میاد باور میکنی؟»

در حالی که با عجله به سمت درها میرفتیم، وارد
آسانسور شدیم.

وقتی متوجه شدن که چیزی علیه من ندارن نگاهی
رد و بدل کردن. من رو به جلو هل دادن و من پرواز

کرد. «فورا به اتاقت برگرد. امشب نباید به زمین
قمار برگردی.»

بازو هام رو از چنگشون بیرون کشیدن. «به هر حال
من از کازینوی کثیف لعنتیتون متنفرم.»

پیراهنم رو تمیز کردم و نگاهی به دو نگهبان جاشوا
انداختم که به دنبال من بیرون اومدن، و براشون
دست تگون دادم. «به اتاق برمی گردم. خسته ام. به
بقیه بگو فردا میبینمشون.»

«باشه.» هر دو برگشتن و به همون جای قبلیشون
برگشتن.

با آسانسور به طبقه ام رفتم و در حالی که در راهرو

قدم میزدم به خودم لبخند زدم. راستش یه جورایی
سرگرم کننده بود. حیف که مچمو گرفتن.

23

دفعه بعد حتما تقلب میکنم. خدایا من خیلی خسته
ام. اون دختر دیشب منو خسته کرد. با یادش
لبخندی زدم. من الان بهش زنگ میزنم و بهش میگم
چقدر میخوامش.

رفتم گوشیمو بردارم و فهمیدم توی جیبم
نیست. چی؟

تمام جیب های شلوارم رو گشتم. لعنتی، گوشی
لعنتی من کجاست؟ یک لحظه فکر کردم و دهنم از

وحشت باز موند.

لعنتی روی میز بود که اون احمق واژگون کرد. الان میتونه هر جایی باشه. برگشتم و به سمت اتاقک با لا رفتم و دوباره همان دو نگهبان از من استقبال کردن. جلوی در اومدن و جلوی در ورودی رو گرفتن.

«سلام، من همین الان گوشیم رو داخل جا گذاشتم . به لحظه فقط طول میکشه.»

بزرگترین نگهبان سرش رو تکون داد. «تو داخل نمایی.»

«آره، میدونم. فقط میخوام تلفنم رو بردارم.»

«نه». صورتم رو جمع کردم». او، لعنت بهت .
میخوام گوشیمو بردارم». میخواستم از کنارشون
بگذرم و یک بار دیگر جلوی ورودم رو گرفتن.

«از شخص دیگه بخواه تا گوشت رو بیاره».

«اگر تلفنم رو داشتم میگفتم لعنتی بهشون زنگ
می زدم و می گفتم بیارنش. من گوشیم رو ندارم!»
داد زدم .

«خیلی بد شد».

«این مسخرست. من گوشیم رو می خوام». لعنتی،
شماره اون توی گوشیمه. اگر گم کنم، راهی برای

تماس باهاش ندارم .

داشتم عصبی میشدم. «میخواهم برم داخل.»

«کور خوندی.»

24

سعی کردم از بینشون فشار بیارم و در حالی که من
رو بیرون میکردن با هم درگیر شدیم. «به افاق
برگرد وگرنه ما به پلیس زنگ می زنیم که بیان و
دستگیرت کنن.»

لعنتی.

«گوش کن، مرد، من شماره یه دختر واقعا هات توی
تلفنم دارم و پیدا کردنش خیلی مهمه. می‌تونی بری
و دوستانم رو پیدا کنی و ازشون بخوای برام پیدا
کنن؟»

یکی از احمق‌ها دست هاش رو جلوش جمع کرد.
«من شبیه برده‌ها هستم؟»

چیزی در درونم ترکید: «تو مثل یک میمون لعنتی
که استروئید زده به نظر میرسی.»

محکم به سینه‌ام فشار داد و من رو عقب هل داد.
«من به اون تلفن لعنتی نیاز دارم.»

«من الان بايد صورتت رو بيارم پايين . از اينجا برو
وگرنه همينكارو ميكنم».

«امتحان كن » .پوزخند زدم . طرف مقابل تلفنش رو
برداشت و با كسي تماس گرفت » . ميتوني الان
پليس رو اينجا بيايي؟ »

لعنت بهش

در حالي كه گزينه هام رو مي سنجيدم عقب رفتم .
اگر اينجا بمونم دستگير ميشم و به عنوان پزشك
نميتونم سابقه كيفري داشته باشم .

نفس شكست خورده اي بيرون دادم .

«لعنت به تو.»

وقتی چرخیدم تا برم پوزخند زدم. امیدوارم جاشوا ، مورف یا فردی از تیم امنیتی پیداش کنن. احتمالاً زیر یه میز کوفتیه. همانطور که فکر میکردم به قدم زدن در سالن ادامه دادم. مطمئنم که یکی پیداش میکنه، اگرچه نمیتونم با هیچ یک از اونها تماس بگیرم تا بگم دنبالش بگردن. من شماره تلفن یکیشون رو با خودم ندارم و هیچ کدوم رو حفظ نیستم. تمام شماره تلفن های من روی موبایل لعنتیه. به اتاق برگشتم و بعد از اینکه به شدت از خودم عصبانی بودم، از خستگی سریع به خواب رفتم.

خدمه کابین برای پرواز آماده شدن. وقتی هواپیما
به حرکت دراومد، سرم رو با ناراحتی به صندلی
تکیه دادم.

گوشی از بین رفته بود. هیچ کس اون رو ندید و
وقتی امروز صبح برای پیدا کردنش برگشتن ناپدید
شده بود. من خیلی عصبانی ام.

«ممکنه یهو پیدا شه». مورف در حالی که از روی
صندلی روبروی من نوشیدنی اش رو می خورد،
شانه ها رو بالا انداخت.

با بیحسی نگاهش کردم.

جاشوا از روی صندلی کنار مورف پوزخند زد. «اون
رفته. بر نمی گرده.»

«تو کمک نمی کنی.» مورف آه کشید.

چشم‌ام رو توی حدقه چرخوندم. آدریان مورفی - به
قول ما مورف - بهترین دوست ماست. اون مدیر کل
شرکت جاشوا بود، ظاهری زیبا، جوان و به همان
اندازه همجنسگرا. همیشه خوشبین بود و در هر
رویدادی ذره‌ای امید پیدا می کرد.

«اما میتونی به پشتیبان گوشت دسترسی داشته
باشی، درسته؟» جاشوا پرسید. «اونقدرها هم بد
نیست.»

«فقط یه شماره توی اون تلفن لعنتی وجود داره که
من میخوام .که توی پشتیبانی نیست.»

اون با صراحت جواب داد: «اون دختر اون شب...».

از پنجره به بیرون خیره شدم در حالی که چرخوها
روی آسفالت شروع به جیغ کشیدن کردن.

مورف پیشنهاد کرد: «اون ممکنه باهات تماس
بگیره.»

سرم رو تکان دادم. عصبانی گفتم: «اون شماره
لعنتی من رو نخواست.»

چشم‌هاشون به هم خورد و هر دو لبخند گشادی

زدن. «احتمالا سعی کرده هرچه سریع‌تر از دست خلاص شه.» جاشوا پوزخندی زد.

سرم رو تکان دادم. گفتم: «اون میتونست خانم استنتون باشه. یه چیز دیگه بود.»

مورف پرسید: «اسمش چی بود؟»

چشمام رو در حدقه چرخوندم. «حتی اسمش هم نمیدونم.»

هر دو از خنده منفجر شدن.

مورف با شوک گفت: «تو... تو حتی اسمش رو
نپرسیدی؟»

«همسرم و بلاس صداش میزد».

«جای تعجب نیست که بیچاره فرار کرده». جاشوا
پوزخندی زد. نوشابه هاشون رو به هم زدن». اخه
کی اولین شبی که یکی رو ملاقات میکنه همسرم
صداش میکنه؟ «جاشوا با نفرت سرش رو تکان
میداد». خیلی وحشتناکه».

«خنده دار نیست، احمقا. من قراره آخر هفته آینده
به نیویورک برن تا ببینمش و شماره لعنتی اون رو
ندارم».

جاشوا با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت. «تو قرار بود آخر هفته آینده تا نیویورک پرواز کنی، فقط برای دیدن اون؟»

به تایید حرفش سر تکان دادم و در حالی که از پنجره به بیرون خیره میشدم نفس عمیقی کشیدم. لعنتی من خیلی از دست خودم ناراحتم

«من به ماه پرواز می کردم. اون یه زبان دیگه بلد بود و بدنی داشت که برایش میمردی. دارم بهت میگم. این دختره اصل جنس بود.» سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم. به خودم گفتم: «ای احمق لعنتی.»

«بذار این مسئله رو روشن کنم. بیست و هفت سال

طول کشید تا زنی رو پیدا کنی که بیشتر از خودت دوستش داری، و روز بعد شماره اش رو گم کردی؟»
مورف با قاطعیت پرسید: «به همین دلیل که تو احمق ترین مردی هستی که من میشناسم. ماهی قرمز پیش تو باهوشه».

جاشوا خندید. «ضربه محکم و سختی بهش زد.»

بهش خیره شدم. «من تو رو با همون لبخند روی لب می‌کشم. خودت رو برای درد آماده کن لعنتی.»

با برخاستن هواپیما، همه ما برای لحظه ای ساکت شدیم.

مورف پرسید: «آخرین چیزی که بهش گفתי چی

بود؟»

لحظه ای فکر کردم و چشمام رو ریز کردم. «من گفتم به نیویورک میام و برای خودمون هتل رزرو می‌کنم و نمی‌خواه زحمت بکشی لباس‌هاش رو جمع کنه چون به هیچ لباسی نیاز نداره.»

مورف با خشکی زمزمه کرد: «زیرکانه‌اس. خوشحالم که گوشیت رو گم کردی، چون اگر به اندازه ای که میگی باهوشه، با همچین تیکه‌هایی که میندازی عرض یک هفته ولت میکرد.»

چشمام رو در حدقه چرخوندم. «فقط روی ساک
زدنت تمرکز کن، احمق.»

مورف چشمک گستاخانه ای به من زد. «خب، این
خیلی بهتر از شنیدن تیکه‌های ماهی قرمز.»

«پس فردا به کامالا می‌روی؟» از جاشوا پرسیدم تا
موضوع رو عوض کنم.

«آره، صبح می‌ریم. هر چند فقط برای سه هفته
میرم. برنامه شماها چیه؟»

مورف جواب داد: «کار میکنم. یکی باید شرکت رو
سریا نگه داره.»

در حالی که به یک تصمیم ناگهانی رسیدن اعلام کردم: «آخر هفته آینده به نیویورک میرم.»

«چی کار می‌خوای بکنی؟» جاشوا پوزخندی زد.
«کل نیویورک دنبال دختری مرموز بگردد که حتی اسمش رو نمیدونی؟»

«شاید.» از پنجره به بیرون خیره شدم. «تو گند زدی. فقط قبولش کن. اون رفته.»

شهر نیویورک

شنبه شب

من در بار شلوغ نیویورک به نام لوکو نشستم. یک
صندلی رو انتخاب کردم که رو به خیابان باشه و به
جمعیت شلوغ خیره شدم. این احمقانه ترین کاریه
که در عمرم انجام دادم. بعد از اینکه تمام هفته
بهش فکر کردم، امروز صبح سوار هواپیما شدم تا به
نیویورک بیام تا به دنبال دختری بگردم که حتی
اسمش رو هم نمیدونم. مجبور بودم. از زمانی که
صبح یکشنبه گذشته اون رو در اتاق هتلش گذاشتم،
از ذهنم خارج نمیشد.

حتی به کسی هم نگفتم که دارم میام. من میدونم
که این باید چقدر مزخرف به نظر برسه، اما به نظر
من این تنها کار منطقیه که میتونم انجام بدم.
نمیدونم چطوری اون رو پیدا کنم.

گوشی جدیدم رو بیرون آوردم و روی فایل آی کلودم
کلیک کردم و به عکسی که از این موجود زیبا دارم
خیره شدم. به مدت شش روز هر لحظه که بیکار
میشدم بهش خیره شده بودم. این تنها مدرکیه که
ثابت میکنه وجود داره.

من کی هستم ؟ عجیبه. من یه لاشی ام، یه ادمی که
فقط برای سرگرمی با زنها وقت میگذرونه. در
مورد زنهایی که بیشتر اوقات باهاشون میخوابم
حتی دو بار فکر نمیکنم و قطعاً هرگز قبلاً
اینطوری ناامیدانه کاری انجام نمیدادم.

شاید پیری باعث شده نرم بشم. صدای کوچک آزار
دهنده ای در ناخودآگاه من زمزمه می کرد ... شاید
اون متفاوته؟

به جمعیتی که در خیابان میومد نگاه کردم و اخم کردم. صادقانه بگم حتی نمی‌دونم اگه ببینمش تشخیصش میدم یا نه.

رفتم و در بار نشستم.

بارتندر لبخند زد: «چی میخوای؟»

«اسکاچ با یخ لطفا.» در حالی که جمعیت رو اسکن می‌کردم به اطراف نگاه کردم. اون نوشیدنی من رو درست کرد، برگشت و روی بار گذاشت.

«امشب اینجا تنهایی؟»

شانه هام رو بالا انداختم و بنا به دلایلی احساس می کنم نیاز به توضیح بیشتری دارم. «باور کنی یا نه، من امروز از لس آنجلس پرواز کردم و به دنبال دختری هستم که آخر هفته گذشته در وگاس با هم ملاقات کردیم. من هیچ ایده ای ندارم اسمش چیه.»

به چشم هام خیره شد. «این عاشقانه و دیوانه کننده اس.»

سرم رو تکان دادم. «عاشقانه برای من جواب نمیده. این احمقانه و دیوانه کننده اس.»

در حالی که نشسته بودم و مشروبم رو مینوشیدم، به مرد کنارم رسیدگی کرد. بعد از چند لحظه به سمت من برگشت. «چرا براش آگهی نمیزی.»

با اخم کمی از نوشیدنی ام رو نوشیدم. «چی؟»

«توی بخش آگهی‌ها یه آگهی بذار که فقط اون میفهمه.»

29

خندیدم و دستم رو لای موهام کشیدم. «این دیگه واقعا دیوونگیه.»

اون پارچه ای رو برداشت و بار جلوی ما رو پاک میکرد. «نه، این عاشقانه است.»

به سمت مشتری بعدی رفت و من نشستم و لحظه
ای فکر کردم و در نهایت نوشیدنی ام رو برداشتم و
توی افکارم عمیقاً غرق شدم و به میزم نزدیک
پنجره برگشتم. هوم... توی آگهی چی بنویسم؟

پیشخدمتی از کنارم گذشت. پرسیدم: «ببخشید،
خودکار داری که بهم قرض بدی، لطفا؟»

اون درون جیب‌هاش رو گشت و یک خودکار سیاه
و یک دستمال رو روی میزم گذاشت.

«ممنونم». همانطور که فکر میکردم اخم کردم.
لعتی چی بنویسم

این رو برای همسر مردی مینویسم که اهل

شرط‌بندیه و همسرش توی یه بستنی فروشی کار
میکنه.

ما آخر هفته گذشته در وگاس همدیگه رو ملاقات
کردیم، تو نیاز داشتی یکی شوهرت باشه. من
گوشیمو گم کردم.

Je n'ai aucun moyen de vous contacter.

هیچ راهی برای یافتن تو ندارم.

Wer auch immer eine Wette gewinnt
mag niemals dasselbe sein.

هر کسی که شرط بندی رو ازت بیره، ممکنه هرگز
مثل قبل نشه. من توی نیویورک دنبالتم.

به من زنگ بزن

0423788900

نشستم و به یادداشت روی دستمال خیره شدم.

من رسماً از دست رفتم.

30

اشلی

به گارسون لبخند زدم در حالی که مارگاریتاهای ما
رو روی میز میذاشت. شنبه شب بود و من با بهترین
دوستم جنا برای شام بیرون بودیم. هر دو در حالی
که کوکتلهایی که واقعا بهشون نیاز داشتیم رو
برمی داشتیم، گفتیم: «متشکرم».

اخم کردم. «بعدش چی شد؟»

«خب، پسره کلی باهاش لاس زده و میخواسته
سکس کنه اما خواهرم ردش کرده.»

«اما خواهرت هم ازش خوشش میومد مگه نه؟»

جنا شانه بالا انداخت. «نمیدونم ولی خواهرم
بوسیدش.»

«و این توی پارتی اتفاق افتاد؟»

در حالی که نوشیدنی اش رو می خورد سر تکان
داد. «بله و مشروب می خوردن.»

داشتیم در مورد عوضی کوچولویی که خواهر
کوچکش رو که فقط پانزده سال داره بحث می
کردیم.

«پس چی شد؟»

«با هم بودن و بعد برای پیاده روی رفتن.»

سرم رو تکان دادم. «حرکت احمقانه ای زده.»

«می دونم. مگه نه؟ کلا درمورد هیچی فکر
نمیکنه.»

چشمام رو گرد کردم و جنا سر تکان داد. «برای
پیاده روی رفتن و اون میخواست ته توی پارک باهاش
سکس کنه و خواهرم گفته نه. و پسر به خواهرم
توپیده.»

اخم کردم. «جدی؟ این بچه چند سالشه؟»

«اون فقط شونزده سالشه. با هم دعوا میکنن و
پسر به پارتی برمی گرده و به همه میگه که خواهر
من نمی خواسته باهاش سکس داشته باشه چون
بیماری مقاربتی داره.»

دهنم باز موند. «شوخی میکنی؟»

«لعنتی کاش میکردم.»

دستام از شوک روی دهنم رفت. «جهنم. چه
بلبشویی.» در حالی که سعی میکردم پردازشش کنم
، نوشیدنی ام رو جرعه جرعه نوشیدم. «مطمئناً
هیچ کس حرفش رو باور نمی کنه درسته؟»

شانه بالا انداخت. «تو که یادته پونزده سالگی
چطوریه. هر شایعه ای آسیب میزنه بهت. حتی اگر
درست نباشه.»

«لعنت بهش. خواهرت قراره چی کار کنه؟»

«من بهت می‌گم که قراره چیکار کنم. می‌خوام به مدرسه اشون برم و صورت اون پسر کوفتی رو بیارم پایین».

خندیدم. «حتما تاثیر داره.»

«من حتی شوخی هم نمی‌کنم. چه جور بچه ای با یک دختر جوون اینکارو میکنه؟»

«اگر می‌دونستم چی توی مغز مردها می‌گذره تا حالا به میلیونر شده بودم».

آه کشیدم. تمام هفته کنار تلفنم منتظر بودم تا مرد وگاسی باهام تماس بگیره اما، البته که زنگ نمیزد. با گذشت هر روز، اندکی امیدوار بودم که دوباره اون

رو ببینم .

من واقعا فکر می کردم چیزی بینمون رخ داده. جنا
یک لحظه من رو تماشا کرد. «باورم نمیشه که بهت
زنگ نزده.»

با ناراحتی زمزمه کردم: «میدونم. می دونستم
اونقدر خوب بودن درست نیست.» من یه لبخند
ساختگی زدم. «میدونی یه ضرب المثل قدیمی
هست که میگه هرچی توی وگاس اتفاق می افته
همونجا هم میمونه.» شانه بالا انداختم. «و علاوه
بر این، تگزاس زندگی میکنه.»

«فکر می کنی اون واقعا تگزاس زندگی میکرد یا یه
دروغ دیگه بود؟»

با این فکر ناامید کننده ابرو هام رو بالا انداختم.
«خدا یا، احتمالا ً یه دروغ دیگه بوده. اون یه
مکانیک لعنتی نیست. مطمئنم که نیست. حتما
درمورد خیلی چیزهای دیگه هم دروغ گفته؟»

«تو هرگز نمی دونی ...ممکنه سرنوشت وارد عمل
شه و دوباره اون رو ببینی.»

32

لبخند گسترده ای زدم و چشمام رو در حدقه
چرخوندم. «میشه این چرت و پرتا درمورد
سرنوشت رو بس کنی؟ اگر قرار بود با هم باشیم، با
من تماس می گرفت و من در همین لحظه، به جای
این که با تو صحبت کنم، اون طرف میز بهش خیره
شده بودم.»

جنا در حالی که دستم رو روی میز میگرفت شانه
هاش رو بالا انداخت. «آره، فکر می کنم حق با
توئه. واقعاً اونقدر خوب بود؟ مطمئناً یه مشکل
ریزی داشته.»

سرم رو با نفرت تکان دادم. «جنا من حتی نمی
دونم از کجا شروع کنم. از سکسی یه چیزی فراتر
بود. بامزه و شوخ بود. خوشگل و کلی باهوش تر از
من بود.»

اون لبخند زد. «شک دارم باهوشتر و خوشگلتر از تو
باشه، و علاوه بر این، اون باید یک احمق لعنتی
باشه که با تو تماس نگیره.»

لیوان هامون رو به هم زدیم و من با قدردانی بهش

لبخند زدم. من عاشق جنا هستم. اون همیشه حالم رو خوب میکنه. پیشخدمت به سمت ما اومد و من خودم رو از حالت افسردگی بیرون کشیدم.

در حالی که لیوانم رو در هوا بالا می‌بردم بهش گفتم: «به هر حال، از اینجا به بعد دارم خودم رو مجبور می‌کنم مرد و گاس رو فراموش کنم. ممکنه منو برای همیشه درگیر خودش کرده باشه، اما قصد دارم خودم رو جمع کنم و گرد و غبارم رو پاک کنم. من دیگه هرگز بهش فکر نمیکنم.»

«افرین این شد.» لبخند زد. «میایی برای دیدن بقیه بچه ها به لوکو بریم؟»

یه لقمه از سالاد پنیر حلومی کبابی ام رو برداشتم و سرم رو تکان دادم. «هوم، این خوبه.» به غدام

اشاره کردم. «میدونی من واقعا حوصله ندارم
امشب به لوکو برم.»

«چرا که نه؟»

شانه بالا انداختم. «من نمیدونم. لوکو مخصوص
قرار گذاشتنه و اینطور نیست که پسر و گاس رو
بینم که اونجا منتظر من نشسته باشه.»

جنا در حالی که غذاش رو میجوید خندید. «عمرا.»

خندیدم و نوشابه ام رو نوشیدم. «امشب، فقط می
رقصیم. لعنت به بار لوکو.»

فصل سوم

پنج سال بعد

اشلی

کامیون‌های در خیابان عریض توقف کردن و چشمام
به سمت صندلی عقب سوسو زد.

«همینه عزیزم.» لبخند زدم.

اوون از پنجره به سمت خانه جدیدمون نگاه کرد و
احساس می‌کنم اعصابم در عمق شکمم به هم می
زند.

به نظر میرسه خوب باشه.

خانه دو طبقه با تابلوهای آب و هوایی زرد رنگ و
رو رفته بود. ایوان بزرگی داشت که اطراف خانه رو
احاطه کرده بود. گل های رز تا ستون ها میرسیدن
و یک مسیر سنگفرش به پله های جلویی منتهی می
شد. به نظر استقبال کننده میرسید. به خیابان
عریض و چمن های آراسته خانه های اطراف نگاه
کردم.

«خیلی زیبا به نظر می رسه اینطور نیست؟» از آینه
بهش لبخند زدم.

در حالی که پتوش رو محکم بین انگشتای کوچکش
گرفته بود سر تکان داد. صورت فرشته ماندش با
تعجب از پنجره به بیرون خیره شده بود.

این شروع جدیدی خواهد بود که ما بهش نیاز داریم.

چند سال گذشته برای من سخت تر از سخت بود. رویاهای بزرگم الان فقط یک خاطره دور بودن.

من با پسری آشنا شدم، نامزد کردم و مدتی خوشحال بودم تا اینکه رابطه ما به هم خورد. همه اینها در حالی بود که وارد دانشگاه پزشکی شده بودم.

تا زمانی که باردار شدم، رویاهای بزرگی داشتم که جراح بشم. برنامه ریزی نشده بود و نمی دونم چگونه اتفاق افتاد، اما اینطور شد و تا زمانی که شکمم بالا نیومد متوجه نشدم. من تزریق ضد

بارداری داشتم و باید دوازده ماه دیگه کار می کرد.
هرگز فکر نمی کردم که جزو دو درصد جمعیت زنانی
باشم که امپول ضد بارداری زیاد روشن تاثیر
نداشت. من پریدم نشدم، و اونقدر گذشت که
نمیتونستی بیخیالش بشی.

تکان دهنده بود، ویرانگر بود، اما الان با نگاه کردن
به پسر کوچولوم که صورتش مثل فرشته ها بود و
صندلی عقب ماشینم نشسته بود متوجه شدم که به
من یاد داد چطوری بزرگ شم. اون رو بزرگترین
نعمت زندگی خودم میدونم.

اون همیشه قرار بود دنیا بیاد، همیشه قرار بود پسر
من باشه.

فقط زمان بندیش مناسب نبود، همین.

من الان ازش گذشته ام، از کل مشکلات یک مادر
مجرد بودن.

نامیدی از رویاهای از بین رفته.

از بیرون رفتن و خوش گذرانی با افراد هم سن و سال
خودم گذشتم. البته از اینکه فرصت عاشق شدنم
رو از دست دادم غمگینم. من می خواستم برای
عشق واقعی ازدواج کنم.

از اینکه این زندگی منه و خودم باعث و بانیش
هستم دست کشیدم. اگر بتونم آخرین سال تجربه
رزیدنتی خودم رو در بیمارستان بگذرونم، اوون و

من می توانیم به یک شهر کوچک روستایی نقل
مکان کنیم. می توانم یک مطب باز کنم به عنوان
پزشک عمومی کار کنم و برای پرداخت صورت
حساب ها به اندازه کافی درآمد داشته باشم.
امیدوارم بتوانم یک سپرده پس انداز کنم و من و
اوون بتوانیم خونه خودمون رو داشته باشیم. از
فکر کردن به فرصت های بی پایانی که داریم لبخند
روی لبم نشست.

کی میدونه؟ شاید ده سال دیگه وقتی اووی کمی
بزرگتر شد، با یک مرد مطلقه خوب با بچه های
بزرگ آشنا شدم و عاشق شدم. حدس می زنم غم
انگیزترین واقعیت اینه که اوون شخصیت پدری
توی زندگیش نداره. نامزد سابقم نمی خواست ملا
قات ها رو ادامه بده.

از هم جدا شدیم. آخرین ضربه زمانی بود که

فهمیدم هر شب خودم رو مشغول کاری میکنم تا فقط مجبور نباشم باهاش به رختخواب برم. من حتی نمی خواستم به من دست بزنه. چگونه می تونستم به ازدواج مادام العمر باهاش فکر کنم؟

من سعی کردم به خاطر اوون خودم رو نگه دارم، اما وقتی برام مشخص شد که واقعاً براش اهمیتی نداره که اوون رو ببینه یا نه، تصمیم گرفتم از اونجا دور شم.

اوون لایق بهتر از اینها رو داره. لیاقت من بیشتر از اینهاست.

بنابراین، ما در لس آنجلس هستیم. زادگاه جدید ما. جنا امشب پرواز می کنه و شش ماه پیش من می مونه تا تنها نباشم و بتونم کار پاره وقت پیدا کنم و از پسرم مراقبت کنه. جنا فرشته منه. من

بدون اون نمیتونستم هیچ کدوم از این کارها رو
انجام بدم. ماشین رو پارک کردم و با باز کردن در
پشتی لبخندی زدم.

اووی رو بیرون اوردم.

35

اون به من لبخند زد و پتو و کتاب کوچکش رو از
روی صندلی برداشت و به سختی از ماشین بیرون
رفت. خم شدم و پیراهن و شلوارش رو صاف کردم.

با هیجان زمزمه کردم. "آماده ای برای دیدن خونه

جدیدمون؟"

در حالی که با تعجب به خانه نگاه می کرد لبخند زد
و دست در دست هم به سمت خانه بالا رفتیم.

توی کیفم گشتم تا کلیدهایی رو که به تازگی از
نماینده گرفتیم پیدا کنم. احساس میکنم اعصابم
بهم ریخته. این خانه برای ما بیش از حد اسراف به
نظر می رسه، اما من برنامه ای دارم که چطوری
هزینه اش رو پرداخت کنم.

نمی خواستم ساعت ها دور از مادرم و توی یه زیاله
دونی زندگی کنم و مدام ناراضی باشم.

می خواستم هر روز به خانه ای زیبا برم. من می

خوام که اوون دوستاش رو با افتخار به اینجا
بیاره. می خوام دوستای جدید پیدا کنم و بتونم
برای شام به خونه ام دعوتشون کنم بدون اینکه از
جایی که زندگی می کنم خجالت بکشم. من فردا
یک مصاحبه شغلی در یک کلاب دارم تا پشت بار کار
کنم. قبلاً هرگز چنین کاری انجام نداده بودم، اما
جایی که هیچ کس من رو نمی شناسه ازادی عمل
بیشتری دارم، دیگه برام مهم نیست. برای اولین بار
برام مهم نیست که مردم در مورد من چه فکر می
کنند. مدت زیادی از کار کردن در یک کلاب شبانه
امتناع کردم. انگار از چیزی که شده بودم خجالت
میکشیدم...

مادری مجرد که شب ها در یک کلاب برای حمایت از
فرزندش کار میکرد.

یک شکست

فکر کردم اگر جنا از پیشمون بره و پول نداشتیم
می‌تونم دختر جوانی از بیمارستان پیدا کنم.
کسانی که ممکنه بخوان با ما زندگی کنند. به هر ح
ال همین هم خودش یه برنامه بود.

درهای دوتایی بزرگ جلو رو به آرامی باز کردم. اون
نفس نفس زد و من لبخند زدم.

اون زمزمه کرد: «وای.»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند گشادم رو خفه کنم
در حالی که چشمم اتاق بزرگ رو اسکن می‌کرد.
یک سرسرای بزرگ با سقف‌های بلند و یک اتاق
استراحت در سمت چپ وجود داشت. در سمت
راست رو باز کردم و یک گاراژ دو نفره پیدا کردم.

از خوشحالی جیغ کشید.
و من با صدای بلند خندیدم.

36

تا انتهای سالن راه رفتیم و آشپزخانه‌ای بزرگ و
کمی قدیمی رو دیدیم، با یک اتاق نشیمن و اتاق
ناهارخوری با حمام. یک اتاق خواب بزرگ با ورودی
اختصاصی در کنارش قرار داشت. این اتاق جنا
خواهد بود تا زمانی که اینجا است، و یک اتاق خواب
کوچک دیگه در سمت چپ وجود داشت. با ناباوری
دستم رو روی دهنم گذاشتم. اوه خدای من، این
خانه فوق العاده است.
عاشقشتم.

اوون با هیجان از پله های فرش شده میدوید.
«اتاق من کجاست؟ اتاق من کجاست؟»

از پله ها دنبالش دویدم و وقتی به بالای سرش
رسیدم ایستادم. لعنتی ... نکنه اشتباه اومدیم؟ سه
اتاق خواب، یک حمام، و سپس درهای دوتایی در
انتهای یک راهرو بزرگ.

درهای دوتایی رو باز کردم و دهنم باز موند. اتاق
خواب مستر که بسیار بزرگ بود و حمام اختصاصی
و کمد بزرگ داشت. درهای دوتایی به بالکن باز می
شدن که رو به خیابان بود. پنجره های بزرگ و پرده
های گران قیمت. کمی قدیمیه اما جهنم، این بهترین
خونه ای بود که تا به حال دیده ام. من از صدای
جیغ شادی اوون پریدم.

اون جیغ زد. «این اتاق، من این اتاق رو میخوام!»

از راهرو تا انتهای دیگر خانه دویدم و اون رو در
اتاق جلویی پیدا کردم و اون رو در اغوشم گرفتم.
«دوستش داری عزیزم؟»

برای اولین بار بعد از مدت ها به خودم افتخار می
کنم.

در حالی که پاهام رو گرفته بود سر تکان داد و
صدای کامیون ما رو متوقف کرد.

با صدای بلند خندید. «من لس آنجلس رو دوست
دارم، مامان.»

اون رو در اغوشم گرفتم و محکم فشارش دادم.

«منم همینطور عزیزم. منم همینطور.»

37

در حالی که همه منتظر مصاحبه های شغلیمون بودیم، در اتاق انتظار نشستیم و چشمام دخترای دیگه رو اسکن میکرد. نگاهی به لباسم انداختم و عصبانی شدم.

من زیادی لباس پوشیدم.

منظورم این نیست که توی لباس پوشیدن زیاده روی کرده باشم. منظورم اینه که به معنای واقعی کلمه بیش از حد لباس پوشیدم. این دخترا همشون خوشگلن. فاحشه های زیبا.

فاحشه های شیک و زیبا با ظاهری ارزان.
در حالی که فکر آزاردهنده ای در ذهنم گذشت اخم
کردم. لعنتی! این چه کلابیه؟

سریع گوشی و گوگل رو بیرون آوردم:

کلاب اگزاتیک، لس آنجلس

تا صفحه رو باز کنه انگار یه عمر گذشته، و من زنگ
خطر رو توی سرم میشنیدم. نگاهی به دفتر
مصاحبه انداختم. خوشبختانه در هنوز بسته بود.

لعنت، عجله کن و باز کن، احمق. شاید لازم باشه
مثل باد بدوام تا از اینجا برم. وقتی درخواست دادم

چیزی مشکوک نگفت... یا گفت؟ به سرعت ایمیل
تایید مصاحبه رو باز کردم و وحشت زده ورق زدم.

مطمئنانه.

من از بارتندر بودن وحشت کردم، اما شاید این
لباس برای بارتندرها معمولی باشه؟
درخواست برای موقعیت پزشکی و موقعیت
بارتندر واقعا چقدر متفاوته.

موضوع: درخواست شغلی

از: کلاب اگزاتیک

به: اشلی تاکر

تبریک میگم اشلی

شما در مصاحبه با کلاب اگزاتیک موفق بوده اید. ما

مشتاقانه منتظر دیدار شما در 59 Club Exotic،
Palmer Street, LA در ساعت 11 صبح روز
هفتم ماه آینده هستیم. دستمزدی که ما پرداخت
میکنیم از میانگین حقوق ها بالاتر میباشد و برنامه
ای فوق العاده برای پیشرفت شغلی داریم. ده نفر
برای پیوستن به خدمه محبوبمان استخدام می
کنیم. لطفاً ظرف هفت روز پس از دریافت دعوتنامه
خود، پاسخ دهید.

کلاب اگزاتیک

38

اخم کردم و به بالای صفحه رفتم. این ایمیل کی
ارسال شده؟ پنجم ماه گذشته. هوم، مصاحبه‌ام با

اینجا دلیلی بود که دیروز باید به اینجا میرسیدیم.
مطمئناً جاهایی که کارهای ریسکی میکنند یک
ساعت قبل از شیفت نيزوهاشون رو استخدام
می‌کنند، نه یک ماه بعد؟ دوباره به دختری که
روبروی من نشسته نگاه کردم. جوراب شلواری طرح
یوزپلنگ پوشیده و مدام این اهنگ قدیمی توی سرم
تکرار میشد.

کی لباس یوزپلنگی میپوشه؟
کدوم احمق لباس یوزپلنگی میپوشه؟

سینه های بزرگش زیادی بیرون بود و ریشه های
موهای سیاه و پایین موهای بلوند بود. شکمم
پیچید و به زنان دیگری که منتظر نوبتشون هستن
نگاه کردم. احساس کردم غریزه ام برای فرار کردن
بیشتر شده. یکیشون یه تاپ کراپ پوشیده و من

میتونم پایین سوتینش رو ببینم که از زیرش بیرون زده، در حالی که دیگری لباسی پوشیده که آنقدر کوتاه انگار پیراهنه. اگرچه جذاب هستن، اما همه اشون زیادی برنزه شدن و مصنوعی بنظر میرسند.

اه لعنتی.

من باید برم. لعنت بهش. من به ساعتی سی و پنج د لار نیاز دارم. ایستادم و در دفتر باز شد.

«اشلی تاکر؟» خانم مهربان لبخند زد.

اوه یه خانم؟ اخم کردم. این غیر منتظره است. داشتم یه بازیگر پورن میانسال رو تصویر میکردم.

ابروه‌اش رو با سوال بالا انداخت. «اشلی؟»

عصبی سرم رو تکان دادم. «بله، من اشلی هستم.»

دستش رو به سمت دفترش گرفت. «بیا داخل عزیزم.»

لبخندی مصنوعی زدم و عصبی وارد دفترش شدم. اوه لعنتی باید زودتر فرار میکردم.

«فقط بشین، عزیزم، متاسفم که منتظر نگهت داشتم. زیاد طول نمیکشه بود، دخترا.» به دیگران لبخند زد.

همه آنها یکصدا جواب دادن: «اشکالی نداره.»

روی صندلی نشستم و کیف دستی ام رو در بغلم گرفتم. بهتره در صورت نیاز به فرار کردن، کیفم نزدیک باشه.

در رو بست، نشست و لبخند گرمی زد. خانمی مهربان بود. صادقانه بگم، یک خانم پشمالوی مهربان. اواخر چهل سالگیش بود مطمئناً، اما جذاب و سکسی. چشمام به دفتر کارش افتاد که دیوارهای مجلی داشت با قابهای طلاکاری شده نقره‌ای تزیین شده بود و روی دیوار آینه‌ای بزرگ بود. و چندتا گلدان گیاه طبیعی به فضا حس خوبی داده بود.

در حالی که من رو ارزیابی می کرد، دست هاش رو
جلوی خودش جمع کرد.

یک آرامش درونی داشت، یک اعتماد به نفس درونی
و من احساس می کنم کمی حسادت من رو فرا
گرفته. من برای داشتن اون آرامش درونی و اعتماد
به نفس هر کاری می کنم.

داشتن چنین ویژگی سکسیه.

چشمای هوشیارش روی صورتم میچرخید. «اسم
من الیزاست.» لبخند زد. «خب، اشلی، درباره خودت
به من بگو؟»

توده عصبی گلوم رو قورت دادم. «من بیست و

هفت ساله و پزشکی میخونم.»

ابروهاش رو بالا انداخت.

«واو. ترم چندی؟»

«سال آخرم.» لبخند زدم. هرگز قدیمی نمیشه وقتی کسی ازم تعریف میکرد و من به شدت به خودم افتخار می کردم.

چشماش رو ریز کرد. «چند وقته توی لس آنجلس زندگی میکنی؟»

«من همین دیروز از نیویورک رسیدم.»

«چی تو رو به اینجا آورده؟»

«جراحی.»

اخم کرد.

«منظورم اینه که ... من می خوام توی بیمارستان
لس آنجلس مموریال، کارشناس جراح برتر باشم. من
دو روز دیگه شروع میکنم.»

«چقدر هیجان انگیز.» سر تکان داد. «چند تا بچه
داری؟»

اخم کردم، هیچ وقت از من این سوال پرسیده
نمیشد. مردم همیشه تصور میکردن که چون من
دانشجوی پزشکی هستم، بچه دار نخواهم شد. «من
یه پسر دارم.»

«اسمش چیه؟»

«اوون.» لبخند زدم. حتی گفتن اسمش باعث غرور
من میشد.

روی صندلیش نشست. «پس، تو برای اوون اینجا
هستی؟»

«بله». نفس عمیقی کشیدم.

قلمش رو برداشت و در دفترش چیزی نوشت.
«دنبال چی میگردی؟»

سوالش باعث شد اخم کنم. منظورش چیه؟ دنبال
کارم دیگه احمق.

«بخشید منظورتون چیه؟»

چشماش از یادداشت‌هایش به سمت من اومد. «برای
چه موقعیت کاری اینجایی؟»

تردید کردم. «مگه بیشتر از یه کار دارید؟ من
نمیدونستم.»

قلمش رو زمین گذاشت و لبخند زد. «میدونی ما
اینجا چیکار میکنیم، اشلی؟»

عصبی آب دهانم رو قورت دادم. «شما یک کلاب
دارید؟» من یه لبخند ساختگی زدم.
لطفا فقط یه کلاب شبانه باش.

«بله، ما کلاب هستیم.»

اوه لبخند گسترده ای زدم.

«یک کلاب مخصوص آقایان هستیم».

جا خوردم.

«ما به چیزی به مردها میدیم که از زندگی
روزمره‌اشون فرار کنند، میشه اسمش رو به رویا
گذاشت».

فکر کردم تا حرف هوشمندانه‌ای بزنم، اما هیچ
حرفی از دهنم بیرون نمیومد.

«ما در حال حاضر پنج موقعیت مختلف داریم».

من ساکت موندن.

«پشت بار بایستی، و ساعتی سی و پنج دلار
پرداخت میشه».

سر تکان دادم. زمزمه کردم: «اوکی.»

«و یه موقعیت پیشخدمت برهنه وجود داره که در
آن اصلاً لازم نیست مشتریان رو لمس کنی یا
باهاشون صحبت کنی. ساعتی هفتاد دلار».

اخم کردم و وحشت زده اب دهنم رو قورت دادم.

«ما ده ساعت شیفت داریم، بنابراین میتونی حساب کتاب کنی که چقدر حقوق میگیری.»

لعنت به این یعنی هفتصد دلار در هر شیفت.

«ما به رقااص نیاز داریم که اصلا ً تماس لمسی با کسی نداره، که ساعتی صد و بیست و پنج دلار بهشون میدیم.»

چشمام گشاد شد. لعنتی، این پول خوبیه. من دوباره حساب کتاب رو انجام دادم. شیفتی هزار و دویست و پنجاه دلار؟ لعنتی

«ما به لپ دنس نیاز داریم».

یک ابروم رو حالت سوالی بالا انداختم.

«باید برای مشتریان خاصمون لپ دنس بری .
مشتریان اجازه ندارن بهت دست بزنند و تو همیشه
یک نگهبان همراهت داری . و دویست و بیست و پنج
دلار در ساعت میگیرن».

دهنم تقریباً باز شد و اون آگاهانه لبخند زد. «بله
درسته. با انعام شبی بیش از دو هزار و پانصد دلار
درآمد دارن.»

«اوه ...تنها چیزی که میتونستم در جوابش بگم
همین بود .چشمام رو روی زمین انداختم .جهنم

وحشتناک، چرا من نمیتونم چنین پولی رو با سرو
نوشیدنی های لعنتی به دست بیارم؟

«و شغل دیگه چیه؟»

لبخند سکسی زد. «دختران VIP ما خدمات کاملتری
رو انجام میدن. هر فانتزی از مشتریان ما رو در
بخش اختصاصی کلاب اجرا میکنند. همیشه با
نگهبان همراهشون هست تا ازشون محافظت بشه.»

چشمام گشاد شد. زمزمه کردم: «فاحشه».

دوباره لبخند زد و سری تکان داد. «بله، ما چند تا
دختر داریم که از این نوع کار لذت میبرن. ما شبی
پنج هزار دلار بهشون پرداخت می‌کنیم.»

دهنم خشک شد و کیفم رو محکتر روی پام
فشردم. من حتی نمیتونم این نوع پول رو درک
کنم.

اون ایستاد و به سمت میز من اومد. «میتونی
بایستی عزیزم؟»

ها؟

اون پوزخند زد. حتما خیلی گیج و خنگ بنظرم
میرسم.

« فقط بلند شو، عزیزم، و بذار نگاهت کنم.»

«اوه». اخم کردم. با احتیاط ایستادم، و چشماش روی بدنم بالا و پایین میشد و شانه هام رو گرفت و من رو چرخوند تا پشت سرم رو بررسی کنه.

اه، لعنتی. خواهش می کنم، زمین، منو ببلع.
«من فکر میکنم میتونی بدون تاپ کارت رو شروع کنی.»

سرم رو تکان دادم و لبخندی ساختگی زدم. «نه. من واقعا از سینه هام خوشم نمیاد. نمیتونم به چیزی بدتر از راه رفتن با سینه های اویزون فکر کنم...»
تردید داشتم و به در نگاه کردم. «در واقع، من واقعا به هیچ کار اینجا علاقه ندارم. متاسفم که وقت شما رو تلف کردم.»

«بشین عزیزم».

خدایا. لطفا خانمی از بهترین فاحشه خونه تگزاس
دیگه منو عزیز صدا نکن. روی صندلی نشستم.

به در اشاره کرد. «ما صدها دختر داریم که سعی
می کنند اینجا شغلی پیدا کنند. همه ی دخترهای
بیرون که در اتاق انتظار امروز هستن مورد تایید
نیستن.»

«و... چرا؟» لکنت داشتم

«این یک کلاب انحصاری داریم. ما عضویت هایی
داریم که هزینه زیادی دارن. مشتریان ما با فرهنگ و
باهوش هستن. بنابراین ما فقط زنانی رو بهشون

عرضه میکنیم که مثل خودشون باشن».

اخم کردم.

«این کلابی نیست که زنهایی رو بیاریم که با هر مردی در ایالات متحده همخوابه بودن. توی این کلاب مردها میتونن از تماشای زنان باهوش و دست نخورده لذت ببرن، زنانی که در دانشگاه وقت میگذرونن و این کار رو برای بچه‌های گرانقدرشون انجام میدن. می‌دونن که هر زن اینجا شخص خاصی».

نفسم رو حبس کردم.

در حالی که من رو ارزیابی می‌کرد، سرش رو به

پهلو خم کرد. «می‌دونی خیلی شغل پر قدرتیّه.»

پرسیدم: «چی؟»

«تحریک کردن مردهای قدرتمند و سپس دست نیافتنی بودن.»

توده گلوم رو قورت دادم در حالی که چشماش رو بهم دوخته بود.

«تو اینجا میایی، کاری میکنی تا مردها برات له له بزنند و احساس میکنند اگر نتوانند تو رو داشته باشن، ممکنه بمیرن و سپس تو به زندگی عادت و به خونه برمیگردی. هیچکس نمیدونه تو چیکار میکنی... جز خودت.»

اخم کردم.

43

«درباره‌ش فکر کن، اشلی. دو هزار و پانصد دلار در هفته برای یک شیف‌ت».

کیفم رو محکم‌تر گرفتم.

ابروی‌ی بالا انداخت. «فکرش رو کن تعطیلات میتونی پسرت رو کجاها ببری؟ با چه ماشینی

رانندگی کنی؟ چه لباس های لاکچری و گرونی
میتونی بخری؟»

زمزمه کردم: «اما نمیتونم خودم رو اینطوری تصور
کنم.»

لبخند زد. «و دقیقاً به همین دلیل که ما تو رو
میخوایم. من رقصنده نمیخوام. من نمیخوام
افرادی که تلاش می کنند کشف بشن مشهور شن. من
زنان جذاب، سکسی و باهوش میخوام که بدونن از
زندگی چی میخوان.»

این زن داره من رو وسوسه میکنه.

«ما دانشجویان پزشکی داریم. دانشجویان حقوق،

دانشجویان روانشناسی «لبخند زد». ما دخترانی داریم که چهار یا پنج ساعت رانندگی میکنند تا به محل کارشون برسند، چون نمیتونن این شرایط یا این حقوق رو جای دیگه پیدا کنند».

نمیتونم این کار رو انجام بدم. با کی شوخی می کنم؟

«ممنون برای فرصتتون اما...»

اون حرف من رو قطع کرد. «امشب بیا. بین کلاب چطوریه، با چند تا از دخترها آشنا شو و بعد تصمیم خودت رو بگیر.» یک کارت اعتباری برداشت و از توی دستگاه کشید. «این کارت ورودته.»

لبخند مصنوعی زدم و کارت رو ازش گرفتم.
«ممنونم.»

امشب نمیام . ایستادم .

«برای فرصتی که دادی، ممنونم.» همانطور که به
سمت در میرفتم لبخند زدم.

«اشلی؟»

به سمتش برگشتم.

«چیزی رو که از زندگی می‌خوای بگیر. یکاری کن
زندگیت رو خودت بچرخونی نه اینکه تو بازیچه
زندگی باشی.»

چشماش رو بهم دوخت و احساس کردم میتونه
روح من رو ببینه.

اون اصرار کرد: «فقط بیا و ببین. تو چیزی برای از
دست دادن نداری.»

سر تکان دادم. «باشه. هر چند من فقط نگاه
میکنم.»

لبخند زد و دستم رو فشرد. «امشب میبینمت.»

وقتی با اوی و جنا پشت میز رستوران نشسته بودم ،
کوکاکولام رو رو نوشیدم. از روز صبح که مصاحبه
شغلی انجام دادم، ذهنم درگیر بود. اوون با آپیدش
بازی میکرد و جنا شرابش رو مینوشید.

با هیجان به اطراف نگاه میکرد. «من عاشق لس
انجلسم. مردهای خیلی خوبی داره.»

لبخند زدم و ابرویی بالا انداختم. «من هم
همینطور.»

«تو از صبح امروز که مصاحبه کردی ساکت بودی .
بیشتر در موردش بهم بگو... »

از امروز صبح که رفتم لحظه ای باهاش تنها نبودم .
اوون در تمام مدت کنارمون بوده.

نفسم رو بیرون دادم و با نی شروع نوشیدنی رو
هم زدم. «خوب بود.»

«و...؟»

اخم کردم و به اووی اشاره کردم. اون در کیفش
گشت و چند سکه بیرون آورد. «اووی، می تونی بری
و چند تا شکلات از دستگاه توی محوطه بازی
بچه ها برامون بیاری؟»

وقتی اوون سکه ها رو ازش برمیداشت و میدوید،

چشماش از هیجان می درخشید.

چشمان جنا به صورتم افتاد. «چی شد؟»

«اوه، جنا، چه فاجعه ای.»

«چرا؟» «اخم کرد.» خیلی خوب بنظر میومد.»

«... خوب بود.» «لکنت داشتم» دو و نیم هزار دلار
برای یه شب.»

«چی؟» «اخم کرد.» مگه چیکار میکنی؟»

«لپ دنس.»

پوزخندی زد.

«ظاهراً، یک کلاب انحصاری برای مردهاست و هر دختر بادیگارد شخصی داره .مردها اجازه ندارن لمست کنن».

اون در حین گوش دادن نوشیدنی خودش رو می نوشید.

«و حقوقش ۲۲۵ دلار در ساعته و شیفت ده ساعته داره».

اون چنان اخم کرده بود که انگار ناگهان علاقه مند شده. «و اصلاً مجبور نیستی اونا رو لمس کنی؟»

در حالی که دوباره یخ رو در لیوانم فرو می کردم،
شانه هام رو بالا انداختم. «کی میدونه؟ احتمالا^۲
مجبورت میکنن با پایه صندلی سکس کنی.»

خندید.

«از من خواستن که امشب برم و یه نگاهی بندازم.»

اخم کرد. «چه ساعتی میری؟»

صورتهم رو در هم کردم. «من نمیرم.»

«چرا که نه؟»

«این جا باید مثل یه بزرگسال باشی و به من بگی
شغل مضحکيه.»

شانه بالا انداخت. «حداقل باید بررسیش کنی.
ضرری که نداره! پول زیادیه.»

چشمام رو در حدقه چرخوندم.

خم شد تا کسی صدامون رو نشنوه. «گوش کن، من
فقط می‌خوام کمی خوش بگذرونی. برای من مهم
نیست که باهاشون بخوابی. اینجا کسی تو رو
نمیشناسه. برو بیرون و از زندگی لذت ببر.»

«اصلا میفهمی داری چی میگی؟» دلم لرزید.

«اشلی، از زمانی که تو اوون رو داشتی، دیدم که بهترین دوست مثبت و قوی ام پژمرده شده و الان دختر سابقه که زمانی می شناختم نیستی.»

چشماش رو بهم دوخت.

«اینقدر خودت رو برای باردار شدن تنبیه نکن .
نمیخوام ببینم که هر شبه شب توی خونه بمونی و
مکاندچیز بخوری و انیمیشن در جستجوی نمو رو
تماشا کنی، و برای پرداخت هر قبض لعنتی تلاش
کنی .تو مادر فوق العاده ای هستی، اش، اما لطفا
برای یکم تغییر نیازهاات رو اولویت قرار بده.»

گفتم: «من هرگز نمیخواهم برگردم به عقب که اوون نباشه.»

دستم رو روی میز گرفتم. «میدونم عزیزم، و میدونم که سعی کردی با اندرو بسازی. من فقط ازت می‌خواهم که بری نگاه کنی و به خودت فرصت ملاقات با افراد جدید بدی.»

«وقتی به نیویورک برگردی کی از اوون مراقبت میکنه؟» آهی شکست خورده کشیدم.

اون شانه هاش رو بالا انداخت: «شش ماه دیگه
است، و علاوه بر این... شاید بتونم اینجا جایی
پیدا کنم. من چیزی ندارم که من رو به خونه
بکشونه. کی میدونه؟ ممکنه آقای پرفکت رو همینجا
پیدا کنم؟»

پوزخندی زدم و یک بار دیگه با نی تکه‌های یخم رو
هم زدم.

«این ده هزار دلار در ماهه، اش. تصور کن باهاش
چیکار میتونی کنی؟ ما می‌تونیم به هاوایی بریم.»

نفسم رو بیرون دادم. «من نمیتونم برای چرندیات
برقضم.» سرم رو تکان دادم.

«مطمئناً میتونی. میتونی روی من تمرین کنی.»

خندیدم. «من جلوی بهترین دوستم رقص لختی
تمرین نمیکنم. زیاده رویه.»

اووی به میز برگشت. «من یه بسته اسنیکرز برنده
شدم.» با هیجان به ما نشان داد.

جنا نوشیدنی اش رو تمام کرد. «بیا، ما باید راه
بیفتیم.»

اوون آید و کتابش رو برداشت.

«مامان امشب سر کار میره، بچه، پس فقط من و
توییم. بیا توی راه خونه بستنی بگیریم.»

«هورا». لبخند زد.

جنا سر تا پام روبرانداز کرد. «ما باید برات یه چیزی پیدا کنیم که بیوشی.»

دست هام رو روی صورتم کشیدم. «وای خدا داره بدتر میشه. همه چیز داره واقعی میشه.»

47

فصل چهارم

توی ماشینم نشستم و به درهای بزرگ و سنگین کلا

اب اغزاتیک در آن سوی خیابان نگاه می کردم.
ساعت 10 شب بود و زیر نقاب ظاهرم که آرام بودم
از درون مضطرب بودم.

«اشلی، اینجا چه کار میکنی؟» با خودم زمزمه
کردم.

با هر مردی که میومد، سرعت ضربان قلبم بیست
ضربه در دقیقه بالاتر میرفت. مثل بچه های کوچه
و خیابون نیستن. مردانی میانسال و خوش تیپ با
کت و شلوارهای گران قیمت بودن. به حرفهایی که
رییس فاحشه خونه بهم زد فکر کردم.

"و دقیقاً به همین دلیل که ما تو رو می خوایم. من
رقصنده نمی خوام. من نمی خوام افرادی که تلاش
می کنند کشف بشن مشهور شن. من زنان جذاب،

سکسی و باهوش می خوام که بدونن از زندگی چی
میخوان."

همه چیز برای واقعیت داشتن زیادی خوب بنظر
میرسید، اما من هرگز نمی تونستم این کار رو تصور
کنم. خودم رو نیمه برهنه تصور کردم که روی پاهای
غریبه ای میرقصم، و هول شدم و دوباره موتور
ماشین رو روشن کردم. من نمی تونم این کار رو
انجام بدم. با کی شوخی می کنم؟ ماشین رو از
پارکینگ به بیرون هدایت کردم و به داخل ترافیک
رفتم. حرفهای دوباره در ذهنم نقش بست:

"بهبش فکر کن اشلی دو و نیم هزار دلار در هفته
برای یک شیفت. به این فکر کن که تعطیلات پسر
رو کجاها میبری؟ با چه ماشینی میتونی رانندگی
کنی و چه لباس های طراحی شده و گرونی میتونی
بپوشی."

نفسم رو بیرون دادم و به سمت استارباکس رفتم.
برای فکر کردن به مدتی تنهایی نیاز دارم. من
دوست دارم یک کوکتل بنوشم، اما به تنهایی به یک
بار نمیرم. ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم و
همینطور که قدم میزدم عمیقا به فکر فرو رفتم

«به استارباکس خوش اومدید. امشب دوست داری
چی سفارش بدی؟» دستیار مرد جوان پرسید.

به صفحه منوی روشن پشت سرش رو نگاه کردم.
«من یک لاته کارامل و یک کیک شکلاتی میخوام»

«بله چشم.»

پول دادم و به سمت یک میز رفتم. احساس بیماری داشتم - تا حدی به این دلیل که میدونم از نظر مالی چه کاری باید انجام بدم، و میدونم توانایی انجامش رو ندارم. رقص برهنه توی فاحشه خونه اصلا توی تخصص من نیست.

ولی... پولش کیفیت زندگی اوون و و خودم رو زیر و رو میکنه.

سفارشم حاضر شد و من رفتم قهوه و کیکم رو برداشتم، سپس پشت میزم نشستم.

یعنی دخترها برای لباس فرم چی میپوشن؟هیچی

احمق. نیمی از دخترها حتی روپوش هم ندارند. در حالی که تصور می‌کردم جشن ممه در فضای باز برگزار می‌شه تا همه ببینن صورتم سرخ شد. یعنی دخترهای VIP چطورین. جیز، نمیتونم تصور کنم که سر کار برم و ملت رو تحریک کنم.

اما، پولش دیوونه کننده است.

احتمالا ً مردها همشون سکسی هستن. پوزخندی زدم. تصور کن که یه مرد باهوش و سکسی رو تحریک کنی و پنج هزار دلار امتیاز بگیری. جهنم.

یعنی بقیه پولشون رو صرف چه چیزهایی میکنند؟ تصویری از چمدون و تعطیلات گران قیمت جلوم ظاهر شد.

اخلاقیات زیادی بهش پرداخته شده. میتونم بیست هزار دلار اضافی در ماه کار کنم. اگر فقط...

تصور کن اگه کار VIP رو انجام بدم، و سپس یک روز در آینده اوون متوجه شد. چشمام از وحشت گشاد شد.

چطوری میتونی به بچه‌ات توضیح بدی که یه فاحشه هستی؟ این که اجازه دادی مردها به خاطر پول تو رو بکنند. نمیتونی اصلاً توضیحش بدی. هیچ بهانه‌ای وجود نداره که بتونی توجیهش کنی، چون غیرقابل توجیه بود. سرم رو با انزجار تکان دادم که حتی به کار کردن در چنین مکانی فکر می‌کردم.

کیکم رو خوردم و قهوه‌ام رو به تنهایی نوشیدم، و

حتی با وجود اینکه تصمیم گرفته‌ام وارد کلاب نشم ، صدای کوچک آزاردهنده‌ای از درونم به من می‌گفت که تصمیمت اشتباهه . من به پول نیاز دارم .

من به شدت به پول نیاز دارم. من جنا رو به اینجا آوردم تا مراقب اوون باشه و باید شغلی پیدا کنم که درآمد خوبی داشته باشه.

49

“این کلاب برای زن‌هایی نیست که هر مردی در ایالات متحده باهاشون سکس داشته . کلاب ما مخصوص مردهایی هست که میان و از تماشای زن‌ها باهوش و دست نخورده لذت می‌برن، زن‌هایی که وقتشون رو در دانشگاه می‌گذرونن و این کار رو برای بچه هاشوت انجام میدن . میدونن که هر زن

اینجاست شخص خاصیه."

زنان دست نخورده! این یعنی ممکنه با زن‌هایی آشنا شم که دقیقاً مثل من هستن و سعی می‌کنند برای گذروندن دانشگاه زندگیشون رو تامین کنند؟ اون گفت زنهایی که اونجا کار می‌کنند همگی جوان و باهوش هستن. زن‌هایی که خواهان زندگی بهتر برای فرزندانشون هستن...

در حالی که حلقه ام رو توی انگشتم می‌چرخوندم، قهوه ام رو نوشیدم. شاید این رو به همه کسانی که درخواست میدن می‌گه. دخترها احتمالاً همگی کله‌های مواد مخدر هستن. نمیتونم تصور کنم که زنان شایسته اونجا کار کنند. اما با اینقدر پول، من میتونم.

به سمت ماشینم، و سپس به داخل ترافیک رفتم،
به دلایلی متوجه شدم که دارم مستقیماً به کلاب
اگزاتیک برمیدرم. ماشین رو در تاریکی اون طرف
جاده پارک کردم. به جنا زنگ میزنم و بهش میگم
که به زودی میام خونه. با اولین بوق گوشیش زو
جواب داد.

«هی، اوضاع چطوره؟»

«من نرفتم داخل.»

«چی؟ چرا نه؟»

شانه بالا انداختم. «من نمی تونم توی فاحشه خونه
کار کنم، جن.»

اون طرف تلفن ساکت موند.

«من کار دیگه پیدا میکنم».

«تو گفتی که فقط یه کلابه».

«هست...تردید دارم». اما یه بخش VIP هم وجود داره، پس در واقع یه فاحشه خونه ست».

«بهر حال بخش VIP جایی نیست که تو بخوای توش کار کنی».

«بله، اما بعضی از مردها فقط برای رابطه جنسی

اونجان».

50

«خب، پس هر کلاب شبانه توی آمریکا، در واقع جهان، اساساً به فاحشه خونه محسوب میشه».

اخم کردم. «چطور؟»

میدونم الان وکیل مدافع شیطان شده و میخواد من رو قانع کنه اما واقعاً نیاز دارم بهم بگه بزدلم.

«حدس میزنم شصت درصد از مردها برای سکس به کلاب های شبانه میرن».

در سکوت گوش دادم.

ادامه داد: «پس، میخوای بگی به کلاب شبانه نمیری چون مردها فقط برای سکس اونجا میرن؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «این فرق داره.»

«چطور؟ تو به من بگو چه فرقی داره؟ تو به شغل نیاز داری. شب ها پرستار بچه داری. فقط یک یا دو شب در هفته ست، آش، و فقط پشت بار کوفتی کار میکنی.»

«از من میخواد که لپ دنس انجام بدم.»

«فقط بگو نه» یک لحظه فکر کردم.

«برو داخل، ببین چخبره و اگر احساس ناراحتی کردی برو بیرون و برنگرد».

لبهام رو جمع کردم و فکر کردم. به گروهی از مردها که در کلاب ناپدید می شدن نگاه کردم.

«ببین، حتی به شغل کوفتی پشت بار هم شبی 350 دستمزد میدن. برای دو شیفت در هفته میشه هفتصد دلار، اش. چطوری میتونی اون پول رو وقتی تمام وقت به صورت رایگان توی بیمارستان کار میکنی به دست بیاری؟»

همانطور که فکر میکردم انگشتم رو روی فرمانم

کشیدم.

«تو باید احمق باشی که حتی نری سر نزنی . جهنم،
فکر کنم خودم ممکنه اونجا درخواست بدم .»

در حالی که تصور میکردم برهنه در حال قدم زدن،
لبخند زدم. «الان دیگه داری مسخره بازی
درمباری.»

«بله، و تو یه مغرور احمقی.»

«اگه اوون یروزی بفهمه چی؟» آه کشیدم.

«چیو بفهمه؟ که مادرش زمانی میخواست جراح
بشه و پشت بار کار میکرد تا خرج زندگیشو بده .
فکر می‌کنم اوون از اینکه مادرش شغل دومی پیدا
کرده تا سقفی بالای سرش بذاره، بسیار افتخار
می‌کنه .»

به سندلیم تکیه دادم . شاید حق با اون باشه...

«فقط برو داخل و ببین چی میگن.»

چشمام به در اون طرف جاده دوخته شد.

«تو اینجا کسی رو نمی‌شناسی، اش . برای اولین بار

می‌تونی هرکسی که می‌خوای باشی و این یه کار
پاره وقته .همیشگی نیست .در واقع میتونه سرگرم
کننده باشه «.به آرامی لبخند زدم .

«برو و چند تا دوست جدید پیدا کن .جهنم، فردا
صبح باید صبحونه درست کنی، رختخواب مرتب
کتنی و دستشویی کوفتی رو تمیز کنی .از اینکه یه
شب شخص دیگه باشی لذت ببر».

دستم رو لای موهام کشیدم.

پرسیدم: «به نظرت من خوب به نظر میرسم؟»

«بله، مثل اتیش داغ و هاتی .مردها وقتی تو رو
بینن همشون توی شلوارشون ارضا میشن .»

وقتی به لباسی که پوشیدم نگاه کردم خندیدم. یه لباس رنگ شتری پشمی با آستین های کوتاه که تا ساق پام میومد. تنگ و سکسی بود بدون اینکه زیادی بدن نما یا سبک بنظر برسه. صندل های پاشنه بلند و بنددار پوشیدم و موهای عسلی و موجدارم رو باز گذاشتم. جنا آرایشم رو انجام داد، و آرایش چشم دودی و رژلب براق صورتی زدم.

خوب به نظر می رسم، میدونم که خوب به نظر می رسم، اما برای چنین جایی، نمیدونم مناسبه یا نه.

پرسید: «میری داخل؟»

قلبم در سینه ام میکوبید. «آره من حدس می زنم میرم.» در حالی که آینه جلو رو حرکت میدادم تا آرایشم رو بررسی کنم مکث کردم. «خدایا، حالت

تهوع دارم. خیلی استرس دارم.»

«فقط برو یه نگاهی بنداز. اصلاً شاید یه ساعت دیگه خونه باشی. شاید کلاً چرند باشه و اگر زیادی کثیف بود نمون.»

«باشه.» با اشتیاق دوباره سر تکان دادم. «من میتونم این کار رو انجام بدم.»

«اره تو میتونی.»

52

«درسته، برام آرزوی موفقیت کن.»

«موفق باشی عزیزم».

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم یادآوری کردم؛ فقط به اونجا برو و بررسیش کن، هر زمان که خواستی می‌تونی اونجا رو ترک کنی. با عجله از ماشین پیاده شدم و کارتی رو که الیزا برای ورود به کلاب به من داده بود، بیرون آوردم. توی دستم می‌گیرمش و یه لحظه بهش خیره شدم. احساس می‌کنم در پرتگاه رفتن به جهنم هستم. شاید نزدیکه آتش بگیرم.

دختر خوب درون من به من التماس میکرد که به خانه برم و با ژاکت بافتنی شغلی پیدا کنم. دختر بد درون من به من جرات می‌داد که برم و سکسی باشم، به این مردها نشان بدم که دقیقاً چه چیزی رو

نمیتونن داشته باشن.

کشمکشی که هر روز بین وجدانم و مسئولیت هام احساس می کنم واقعی بود. در حالی که سعی می کردم اعصابم رو آرام کنم، دستم رو روی شکمم گذاشتم و از جاده به سمت درهای بزرگ و مشکی دو نفره رفتم.

چهار نفر با کت و شلوار سیاه در اطراف ایستاده بودن. وقتی بهشون نزدیک شدم، همشون از بالا به پایین براندازم کردن.

«سلام...مکت کردم». الیزا از من دعوت کرد که امشب پیام».

مرد قد بلند در حالی که با چشماش من رو میخورد
لبخندی جذاب زد.

«اسمت چیه خانم؟»

آه، لعنتی اسم من چیه؟ من نمیتونم با اسم واقعی
خودم برم. امم با خونسردی جواب دادم: «ویوین
جونز».

دربان ها همه با هم نگاهی رد و بدل کردن و به
گرمی لبخند زدن. «خوش اومدی، خانم ویوین.»

لبخند سپاسگزارانه ای زدم، راضی بودم از اینکه به
اسمم علاقه مند شدن. از این که هیچ کس اسم
جعلی من رو زیر سوال نبرد، موجی از هیجان رو

احساس کردم. ویوین جونز - راستش خیلی جذابه.
خوشم میاد.

با استرس جواب دادم: «ممنونم.»

کنار رفت، در رو باز کرد و دستش رو دراز کرد تا بهم
خوش امد بگه. وارد شدم. وقتی در پشت سرم
بسته شد، احساس کردم هوا از ریه هام خارج شده.

اوه اوه.

53

انگار وارد صحنه فیلمبرداری شدم. وقتی برای
مصاحبه اینجا بودم، ما رو در ورودی پشتی بردن و

هیچ کدام از اینها رو ندیدیم. نور کم رنگی در فضا بود و دیوارهای قهوه ای رنگ و چراغ های فلزی بزرگ و فانتزی که از سقف های فوق العاده بلند آویزان شدن وجود داشت. در مرکز طبقه ی همکف پله های بزرگ فرش شده بودن که در مرکز قرار داشت.

انگار یک سالن نمایش قدیمی یا همچین چیزی بوده. عجیب ترین باری بود که تا به حال دیدم، و جلوی بار میز و صندلی قرار داشت که از وسطشون یک راهرو مخصوص کت واک* رد میشد. لعنتی، برام سواله چه برنامه هایی اینجا روی این صحنه اجرا میشه؟

طبقه دوم صندلی های بزرگ و مجلل چرمی داشت که به صورت مجزا و رو به صحنه قرار گرفته بودن. طبقه بعدی مملو از میزهای بلند گرد کوچک با

چهارپایه بود. چشمام به بالاترین طبقه رفت. بار و شلوغ ترین طبقه بود. در حالی که سعی می کردم آرامشم رو به دست بیارم، چشمام عصبی به اطراف می لرزید.

اینجا حدود پنجاه مرد وجود داشت، اگرچه عملاً حس میکنی خالیه. احتمالاً باید افراد زیادی رو در خودش جای بده. در حالی که فضا رو اسکن میکردم، چشمام روی نقطه‌ای از اتاق یخ زد. به نظر میرسید حدود ده زن پشت بار کار می کنند. خانم‌های باشکوهی که همگی دامن‌های چرمی کرم پوشیدن که فاق بلند بود و قد دامن تا زیر زانوهایشون میرسید.

تاپ هاشون از جنس ابریشم و کرمی رنگ بود که زیاد سینه ات رو نمیپوشوند و پایین تاپشون رو

داخل دامن های کمر بلندشون فرو کرده بودن.
هرازگاهی، در حالی که حرکت می کردن، فقط
میتونی یکم از سوتین توری کاراملی رنگی که زیر
تاپ پوشیدن رو ببینی. در حالی که لحظه ای
تماشاشون میکردم ترسم رو قورت دادم. همشون
جذاب هستن و باید اعتراف کنم که ظاهری باکلاس
و شاد دارن. همشون برای مشتریان لبخند میزنن و
میخندیدن ... مشتری ها ... به این مردها چی میگن
؟

این اصلاً اون چیزی نیست که تصور میکردم.

ناگهان صدایی اومد و افکارم قطع شد. «تو باید
اشلی باشی؟»

از ترس پریدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم.

«اوه، تو منو ترسوندی.»

لبخندی زدم، خجالت زده از زنی مهربان اما گرم که
به تازگی به من نزدیک شده بود.

زمزمه کردم: «بله، هستم. اما من نمیخواهم از اسم
واقعیم اینجا استفاده کنم اگر اشکالی نداره؟»

اون لبخندی از سر درک زد. «البته. دوست داری
اسمت چی باشه؟»

*کت واک: صحنه‌ای که مخصوص راه رفتن
مدل‌هاست و لباسشون رو نمایش میدن.

«ویوین جونز».

خدایا این خیلی بده

«خوبه» دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده .

«من تیفانی اسمیت هستم».

یک چشمک بیش از حد اغراق آمیز به من زد و من
لبخند زدم، چون می‌دونم این اسم جعلیش بود.

«الیزا به من گفت که مراقب تو باشم.»

«اوه.» اخم کردم.» اون اینجاست؟»

«هنوز نه، تا ساعت یازده زمانی که کلاب باز بشه
کارش رو شروع نمیکنه.»

به اطراف نگاه کردم.» الان باز نشده؟»

«نه نه. این تازه شروعشه. تا ساعت 11.30 یا
بیشتر خیلی خبری نیست.»

«اوه».

یعنی اگر شلوغ شه چه خبر میشه؟

«بیا برات نوشیدنی بگیرم و می‌تونی تا زمانی که
الی به اینجا بیاد با من وقت بگذرونی».

جیز، من مثل بچه جدید مدرسه هستم که برایش یه
همراه اختصاص دادن.

من یه لبخند ساختگی زدم. این عجیبه. «باشه».

به سمت بار رفت و من مانند یک کودک اون رو
دنبال کردم. فضا خیلی معذب کننده است. به کنار
بار رفت و در سیاه و براق رو به پشت بار باز کرد و
من بی حرکت ایستادم.

«بیا تو». دستم رو گرفت و منو پشت سرش کشید.
روی شانه اش زمزمه کرد: «عصبی نباش.»

زمزمه کردم: «اینجا برام زیادی دور از منطقه که
بخوام حس راحتی کنم.»

اون با وقاحت لبخند زد. «وقتی شروع کردم برای
من هم همین بود.» برگشت و من رو برانداز کرد.
«تو دانشجوی حقوق هستی؟»

سرم رو به نشانه مخالفت تکان دادم. «پزشکی.»

لبخند زد.

«تو چی؟»

«مهندسی.»

من اولین لبخند واقعی ام رو زدم. «این مکان واقعاً
مزخرفه؟ بنظرت همین الان فرار کنم؟»

وقتی چرخید با صدای بلند خندید و من رو از پشت
بار به قسمت پشتی برد. «بهترین شغلیه که تا به ح
ال داشتم. چیزی که به نظر میرسه نیست.»

چشمام رو گشاد کردم و به دخترهایی که پشت
سرمون نوشیدنی سرو می کنند نگاه کردم. اون یک
چهارپایه رو بالا آورد و نشستیم تا من به جمعیت
نگاه کنم اما از دور.

« چی میخوای بنوشی؟ »

تکیلای کوفتی!

55

زمزمه کردم: «کوینترو و کوکا، لطفا.»

اون لبخند زد و برگشت تا درست کنه، در حالی که
من مانند یک آدم عجیب در نمایشگاه روی چهارپایه
ام نشسته بودم. مردها متوجه من شده بودن.
بعضی ها با هم تماس چشمی برقرار می کردن و
برام سری تکان میدادن. با استرس سرم رو به نشانه
سلام تکان دادم. انرژی مردهای اینجا رو باور

نمیکنم.

مسخره بود. مردهایی به این خوش تیپی رو
هیچ جا نمیبینی و حتی با اینکه بعضی هاشون
خوش قیافه نیستن، لباس بی عیب و نقص
پوشیدن و فریاد میزنن که موفق و پولدارن. حتی
اونا هم جذاب به نظر میرسیدن.

یکی از بادیگارد‌ها به طرف بار اومد. بلوند، بزرگ و
عضلانی بود. «سلام، من مت هستم.» لبخند زد و
دستم رو فشرد.

«سلام. من ویوین هستم.» لبخند ناخوشایندی زدم.

«از امشب شروع می کنی؟»

اون خوب و دوستانه به نظر میرسید و من سرم رو به نشانه مخالفت تکان داد. «نه، من اینجام تا فقط نگاه کنم. فکر نمی‌کنم اصلاً شروع کنم.»

به سر تا پام نگاه کرد. «الی اجازه نمیده بری. تو خیلی جذابی.»

اعتماد به نفسم تقویت شد که خیلی لازم داشتم. سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو پنهان کنم و موهام رو پشت گوشم جمع کردم. احساس میکنم صورتم از گرما سرخ شده.

«تو مدت زیادیه که اینجا کار میکنی؟» پرسیدم تا موضوع رو عوض کنم.

«آره، حدود دو سال. الان دانشگاه میرم.»

«چی میخونی؟»

«علوم محیط زیست.»

«سال سوم؟»

«چهارم، اما حدس خوبی بود.»

لبخند زدم، خیالم راحت شد که این مکان به اندازه
ای که تصور می کردم وحشتناک نیست.

تيفانی برگشت. «من بايد به سمت در برگردم. يکم
اينجا بمونی اوکیه؟»

«اره. امشب چیکاره‌ای؟»

چشماش رو گرد کرد. «من امشب استقبال کننده
هستم.»

«اوه.» از قیافه اش اخم کردم. «و این چیز بدیهه؟»

«لعنتی، اره. خیلی کسل کننده است من معمولاً لپ
دنس انجام میدم. اما دختر خوش امدگوی امشب
نیستش.»

چشمام گشاد شد و از قیافه ام خندید. «من هم قبلاً

۱ همین فکر رو می‌کردم، اما واقعا... برای اینکه به
مردهای خوش‌قیافه دست بزنم پول زیادی
میگیرم.»

56

لب پایینم رو گاز گرفتم تا خنده ام رو خفه کنم.
«پس، تو وقتی می‌رقصی برهنه هستی؟»

شانه بالا انداخت. «نه، ما تاپ می‌پوشیم.» با
وقاحت لبخند زد. «اما کاملاً همه چیت
مشخصه.»

«اوه.»

چشمکی به من زد و به سرکارش نزدیک در برگشت،
و من یخ زده نشستم، به این امید که هیچ کس
متوجه دختر عصبی در انتهای بار نشه.

نیم ساعت آینده، سه نوشیدنی دیگر گرفتم در حالی
که می‌دیدم مردهای خوش‌قیافه یکی پس از دیگری
می‌رسن. بعضی‌هاشون گروه چند نفره هستن، و
تعدادیشون به تنهایی می‌ومدن.

اگرچه، حتی کسانی که به تنهایی وارد میشن، به
نظر می‌رسه دیگران رو میشناسن. این چطوریه؟
یعنی این مردها برای معاشرت به اینجا میان؟

شرط می‌بندم که خیلی از اونا ازدواج کردن و این
راز کوچک کثیفشونه. به همه کسانی که در اطراف
میزها ایستادن، و در طبقه دوم در اطراف بار هستن

نگاه کردم. پچ پچ بلند بود و همگی کت و شلوارهای
گرانقیمت پوشیده بودن و بوی پول میدادن.

هوم، اومدن به اینجا باید گران باشه. نگاهی به
اطراف انداختم تا مطمئن شم هیچ کس تماشا
نمیکنه و گوشی و گوگل رو بیرون اوردم.

عضویت در کلاب اگزاتیک رو سرچ کردم.

منتظر موندم تا لود بشه و یک صفحه وب ظاهر
شد.

کلاب اگزاتیک در حال حاضر اعضای جدیدی نمی
گیرد. با این حال، لطفاً نام خود را در لیست انتظار
قرار دهید.

هوم، اعضای جدیدی وجود نداره. این باید به این
معنی باشه که ظرفیت مختص به خودشون رو
دارن. مت برگشت تا من رو بررسی کنه. «خوبی
ویوین؟»

لبخند زدم و نیام رو مکیدم. صادقانه بگم به نوعی
سرگرم شدم.

«اینجا چند تا عضو داره؟»

مت اخم کرد. «فکر می کنم حدود دو هزار و پونصد
نفر باشن.»

چشمام گشاد زد. «خدایا، این خیلیه. هزینه

عضویت چقدره؟»

«متفاوته. فکر می‌کنم هزینه عضویت برنز حدود
پنج‌هزار دلار باشد.»

57

«عضویت نقره‌ای هفتاد و پنج هزار دلار.»

دهم تقریباً باز شد. «برای یک سال؟» اخم کردم

سر تکان داد. «و عضویت طلایی حدود صد هزار دلار

ار.»

نزدیک بود زبانم رو قورت بدم. «تفاوت بین
عضویت ها چیه؟»

«برنز به یه سری امکانات دسترسی داره.»

اخم کردم. «امکانات؟»

«به باز آزاد و رستوران، باشگاه ورزشی و غیره
دسترسی دارن...»

«پس، وقتی اینجا هستن برای هیچ چیزی پول
نمی دن؟»

سرش رو تکان داد. «نه. اوه، و کوپن میگیرن.»

«کوپن؟»

«مثلاً، سالی ده دور رقص لختی دارن، و فکر می‌کنم چند شب هم میتونن وارد سالن فرار بشن.»
به سمت پایین اشاره کرد و من دری رو دیدم که
تابلویی روشن روش قرار داشت و نوشته بود "کلاب فرار"

«عضویت های نقره ای چی دارن؟»

«اونا امکانات برنز رو دارن، اما رقص های نامحدود دارن و کوپن های بیشتری برای سالن فرار دارن. با

این حال، باید هزینه نوشیدنی خودشون رو
بپردازن.»

در حالی که نوشیدنی ام رو می نوشیدم سر تکان
دادم. این باور نکردنیه. «چه زمانی باز میشه؟»

«پنجشنبه ها و جمعه ها از ساعت 11 صبح تا 5
بعدازظهر. و یکی دیگه سه شنبه ها، چهارشنبه ها.»

لعنتی، پس حرومزاده ها میتونن در ساعات کاری به
اینجا سر بزنند و بیرون بیان. به اصطلاح آخر هفته
رو بترکونن.

«آخر هفته ها باز نیست؟»

«نه، آخر هفته ها مخصوص کلاس های بیزنسه و اعضای کلاب آخر هفته ها سرشون شلوغه».

آره... با همسر و بچه هاون. چندش اوره.

«مناسب ماست. آخر هفته ها تعطیل میشیم».
پوزخند زد.

هوم، این هم یه امتیاز بزرگه.

چشم‌ام به سمت در پایین افتاد و زن زیبایی رو

دیدم که از کلید اسکندر برای ورود به ورودی کلاب
فرار استفاده می کرد.

«برای عضویت طلایی چی میگیرن؟» من

لبخند زد. «هر چیزی که میخوان میگیرن و همه
چیز محرمانه باقی میمونه. هر عضو و کارمند باید
یک قرارداد عدم افشای اطلاعات امضا کنن. اینجا
بیشتر از زندان محافظت میشه. هر کسی نمیتونه
ملحق بشه و حتما باید توسط یه عضو دیگه معرفی
بشی.»

چشمام گشاد شد.

« به همین دلیله که پول هنگفتی رو می پردازن ...

تا از اعتبارشون محافظت کنند».

زمزمه کردم: «واو.»

«بعضی از اونا فقط برای نوشیدن به اینجا میان،
اما میدونن که وقتی اینجا هستن قرار نیست معرب
بشن یا عکسی ازشون گرفته بشه، و هیچ فاحشه‌ای
قرار نیست برای پول نقد به مطبوعات بره تا ازشون
اخازی کنه. دخترهای اینجا بیشتر از مردها مراقب
آبروی خودشون هستن.»

مشروبم رو نوشیدم و به فکر فرو رفتم

«خارق العاده‌اس.»

«یه نوشیدنی دیگه نیاز داری؟»

لحظه ای به لیوانم خیره شدم. من واقعاً نباید بنوشم اما باید اعتراف کنم که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.

«خب باشه، فقط یکی دیگه.» پوزخند زدم.

اون رفت و به یکی از دخترها نوشیدنی سفارش داد. نشستم و اطرافم رو تماشا کردم. این مکان حس الکتریکی بهت میده. اصلاً اون چیزی نیست که انتظار داشتم. دخترها همه باکلاس هستن و مردها مثل یک تکه گوشت بهشون نگاه نمی کنند.

هوم، صادقانه بگم، به نوعی تحت تأثیر قرار گرفتم.

الیزا در حالی که دستش رو برام دراز می کرد،
افکارم رو قطع کرد: «اشلی، عزیزم، تو اومدی.»

لبخند ناخوشایندی زدم. «سلام.»

اون یک لباس مشکی تنگ پوشیده و شگفت انگیز
به نظر میرسید.

با چشماش بدنم رو اسکن کرد و سپس به صورت
من برگشت. «تو مثل الهه‌ها به نظر میرسی. کسی
اطراف رو بهت نشون داده؟»

عصبی سرم رو تکان دادم. «نه.»

«اسمت اینجا چیه؟» به آرامی پرسید.

زمزمه کردم: «ویوین جونز».

لبخند زد. «خب، از دیدنت خوشوقتم، ویوین .
خیلی خوشحالم که اومدی.»

با دست من رو از میان مردان و از پله های بزرگ
پایین برد. وقتی از میان آنها رد می شدیم، می تونم
چشمان مردها رو روی خودم حس کنم، اما وقتی
جلوی من راه می رفت چشمام رو به پشت سر الیزا
متمرکز کردم. احساس بیماری میکردم.

به پایین رسیدیم و به سمت در بزرگ و سیاهی
رفتیم، جایی که دخترها رو دیدم که قبلاً داخلش
ناپدید می‌شدن. الیزا کارت امنیتی خودش رو کشید
و ما وارد شدیم.

چشم‌ام گشاد شد. لعنتی به نظر می‌رسید پشت
صحنه نمایش ویکتوریا سیکرته. میزهای آرایش
کوچک فضای بزرگ رو پوشانده بودن و همه دخترها
روپوش تن کردن و موهاشون رو حالت میدادن.
چند نفر در حال آرایش کردن همدیگه بودن، در ح
الی که برخی دیگه موهای هم رو حالت میدادن.

الیزا با افتخار اعلام کرد: «دخترها، این ویوینه.»

چشمای همه به من اومد و لبخند زدن.

همگی با هم گفتن: «سلام، ویو،»

همشون شیطنتی درونشون داشتن و من نمیتونستم
لبخند نزنم.

«امیدوارم ویوین در کلاب فرار شروع به کار کنه».
الیزا به گرمی به من لبخند زد» .من فقط بهش
اطراف رو نشان میدم».

دیدم که چند تا از دخترها چشماشون برق زد، انگار
شوکه شده باشن. چی؟ این طبیعی نیست؟ به هر ح
ال، مهم نیست چون من فقط پشت بار کار میکنم.

استرسم بیشتر شد وقتی من رو به طرف دیگر و از
میان یک راهروی بزرگ هدایت میکرد.

«این کمد ماست.»

دهنم باز موند. کت و شلوار و دامن‌های چرمی کرم همگی روی قفسه‌ها چیده شده بودن، درست مثل یک مغازه. سبدهای بزرگ پر از لباس زیر زنانه کرم و کاراملی رنگ و کفش‌های پاشنه بلند طلایی گران قیمت که جفت جفت ردیف شدن.

«این کمد لباس ماست. همه چیز روزانه به خشکشویی میره و اینجا آویزان میشن.»

60

چشماش به سمت من برگشت. «دخترها نگران نشستن یونیفورم خودشون نیستن. چرم میتونه

مشکل ساز باشه.»

یه لبخند ساختگی زدم.

اون تا انتها راهرو رفت و یک قفسه بلند از تاپ‌های کرم، شفاف و گشاد، همه در ردیف‌های مرتب آویزان شده بودن. نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، دستم رو بالا بردم و پارچه‌ها رو لمس کردم.

الیزا گفت: «پارچه اورگانزا»

ابروهام بالا پرید. «اوه.»

جیز.

«اینها تاپ هایی هستن که رقصندگان ما با این
شلوارا می پوشند.»

کشوی پایینی رو بیرون آورد که با شلوار قهوه‌ای و
کوتاه و چرمی جذاب پر شده بود. من از اعترافش
متنفرم، اما پالت رنگ کرم و کاراملی که با چرم و
توری مخلوط شده، واقعاً حس گران قیمت و جذابی
رو القا میکرد.

«دامن نمی پوشن؟» اخم کردم.

«نه، سخته برای مردی که نشسته با دامن چرمی
تنگ برقصی، و همینطور وقار خودت رو حفظ
کنی.»

جوابی که انتظارش رو داشتم نیست، اما خوبه. من
رو به اتاق دیگری هدایت کرد که در آن یک سالن
زیبایی و دو آرایشگاه مردانه اروپایی وجود داشت.

«فرانکو و مرین، با ویوین آشنا بشید».

هر دو به من نگاه کردن و لبخند زدن. با استرس
لباس پشمی ام رو پایین کشیدم. همه اینها خیلی ...
عجیبه.

«وقتی اینجا کار میکنی، تمام کارهای زیباییت رو به
صورت رایگان دریافت میکنی». چشمای الیزا به
سمت من سوسو زد. «و لیزر موهای زائد هم به
حساب کلابه».

لعتی، خیلی خوبه. این سرویسبه که هرگز انتظار
نداشتم رایگان دریافت کنم.

فرانکو پرسید: «چه موقعیتی رو شروع میکنی،
ویوین؟»

61

«اوه». لبخند ناخوشایندی زدم. «من به موقعیت بار
علاقه مندم». چشماش به الیزا درخشید و لبخند زد.
«ویوین شیرین، تو پشت بار هدر میری. خیلی زیبا
و خوشگلی».

سرم رو تکان دادم. «اوه، من فکر نمیکنم...»

اون حرف من رو قطع کرد. «ما بعداً در موردش

صحبت خواهیم کرد، عزیزم بیا. من چیزهای زیادی
برای نشان دادن بهت دارم.»

«خدا حافظ.» برای دو نفری که تازه ملاقات کرده
ام دست تکان دادم در حالی که الیزا دستم رو
میکشید.

به اتاق بزرگ دیگری رفتیم و من توقف کردم. ردیف
و ردیف لباس شب طراحی شده روی قفسه‌ها چیده
شده بود و دخترها داشتن لباس انتخاب میکردن.
پولک و پر همه جا بود. وای این یه چیز دیگه‌ست.

در حالی که از قفسه‌ها عبور میکردیم، همه صدا
زدن: «سلام، الی.»

اخم کردم. لعنتی دارن چیکار میکنن.

انگار الیزا ذهنم رو خوند و به من جواب داد. «دارن چیزی رو که میخوان برای امشب بپوشن انتخاب می کنند.»

ها؟

«ما هر شب یه رژه مد داریم که لباس های طراحی شده جدید رو به نمایش میذاریم.»

«نمی فهمم...»

«طراحان جوان و آینده لباس شبشون رو به تن میکنن و دخترها قبل از جشن کوکتل یه نمایش کت

واک برگزار می کنن».

«جشن کوکتل، اون چیه؟»

لبخند زد. جیز، باید دهنم رو ببندم. یجوری گفتم
انگار به این مزخرفات علاقمندم.

«یعنی ... مهم نیست».

«میخوای در مورد سالن فرار بدونی؟»

بهش چشم دوختم. میخوام، اما فقط میخوام
بدونم اینجا چجور مکانیه.

زمزمه کردم: «فکر می کنم اره.»

به سمت دو در بزرگ دوتایی رفت .

«بیا، بذار بهت نشون بدم.»

از درهای دوتایی گذشتیم و به سمت بار دیگری رفتیم که از بقیه قسمت های کلاب جدا بود و بسیار عجیب تره. یک آب نمای بزرگ در وسط قرار داشت و نورپردازی عجیب و جذابی داشت. پیشخدمت ها پشت بار بودن و کوکتل درست میکردن. دوباره اخم کردم. کارکنان بار اینجا همشون مرد هستن.

الیزا با دقت به من نگاه کرد و به خوبی میدونست
که ذهن من پر از سوال شده.

«هر شب، بیرون از کلاب، ما یک رژه مد با بیست و
چهار نفر از زیباترین دخترهامون برگزار می کنیم».

اخم کردم

«هر شب، ما بیست و چهار مرد داریم که شب فرار
برای خودشون رزرو کردن. در پایان رژه مد، دختران
فرار یک کوکتل خصوصی در اینجا برگزار می کنند
که شریک زندگیشون رو برای شب انتخاب می
کنند».

موهای بدنم سیخ شدن

«انتخاب؟» با چشمان درشت بهش خیره شدن .

«دختر فراری بودن به این معنی نیست که باید با کسی بخوابی، بلکه باید شب رو در یکی از سوئیت‌های ما به انتخاب خودت بگذرونی.»

قیافه من باید دیدنی باشه چون الیزا با صدای بلند خندید. «اینقدر وحشت زده نشو، ویوین.»

مات و مبهوت بهش خیره شدم.

«دوست داری سوئیت ها رو ببینی؟»

سرم رو تکان دادم، چون همه کلمات از ذهنم پریدن
و احساس می کنم احمقم. به سمت درهای آسانسور
بزرگ و آینه دودی رفتیم و دکمه رو فشار داد. درها
بلافاصله باز شدن و ما وارد شدیم.

ادامه داد: «ما بیست و چهار آپارتمان داریم.»

همانطور که در آسانسور در طبقه اول باز میشد، اون
به یک راهرو لوکس رفت و درب یکی از آپارتمان ها
رو باز کرد.

«هر دختر فرار یک آپارتمان برای شب بهش داده
میشه. یه شیفت دوازده ساعته ست.»

بازوش رو دراز کرد تا به من اشاره کنه. به فضای

شگفت انگیز خیره شدم.

زمزمه کردم: «پس، این همون موقعیتی که شبی
پنج هزار دلار حقوق میگیری؟»

اون لبخند زد. «آره. درسته.»

در حالی که احساس میکردم ضربان قلبم تندتر شده
از کنارش گزاشتم و وارد اتاق شدم. اتاق زیبا بود و
تجملات ازش میریخت. مبل های چرمی دور یک
شومینه رو احاطه کرده بودن و دسته های بزرگی از
گل های تازه در گلدان های کریستالی در سراسر
آپارتمان قرار داشت. شامپاین و توت فرنگی با
روکش شکلاتی در یخچال درب شیشه ای قرار
داشت.

به اتاق خواب رفتیم و شگفت‌انگیزترین تختی رو
که تا به حال دیده بودم، دیدم. با ملافه‌های کتانی
بزرگ سفید، که با کوسن‌های بزرگ و فانتزی ازت
استقبال میکرد.

حمام کاشی‌های مرمر سیاه داشت. یک وان و یک
دوش سه سر داشت.

جهنم. اینجا دیگه کجاست. با تعجب راه میرفتم و
در تمام عمرم هرگز در چنین فضای زیبایی نبوده‌ام.

الیزا به سمت من برگشت: «تو چیز خاصی داری،
ویوین.»

به زور لبخند زدم.

دست هاش رو جلوی خودش جمع کرد و پشت سرش رو به مبل چرمی تکیه داد. «هر دختری توی کلاب این موقعیت رو میخواد، اما من بهشون علاقه ای ندارم. من تو رو میخوام، ویوین. من تو رو به عنوان یه دختر فراری میخوام.»

لبخند زد در حالی که موهای پیشانی ام رو کنار میزد تا به صورتم نگاه کنه. نفسم در گلویم حبس شد.

«تو میتونی از امشب شروع کنی.»

فصل پنجم

قهقهه ای عصبی کردم و سرم رو تکان دادم. «نه،
متاسفم. من نیستم.»

در حالی که به اتاق مقابلم نگاه می کنم مکت کردم.
«من هرگز نمیتونم این شخص باشم.»

چشماش رو بهم دوخت و من به شدت امیدوارم که
نتونه ذهن من رو بخونه، چون در اعماق وجودم
حس میکردم هیجان انگیزترین چیزی باشه که تا به
حال دیدم. شبی پنج هزار دلار برای پوشیدن لباس
شب طراحان، نوشیدن کوکتل، و سپس اغوا کردن
یک مرد جذاب و ثروتمند در یک پنت هاوس مجلل
بدون ترس از اینکه کسی متوجه بشه. بدون

قضاوت، بدون مرز.

قطعاً میتونم به راه های بدتری فکر کنم.

گفتم: «لطفاً می خوام پشت بار بمونم.»

بدون جواب دادن، چشماش محکم به چشمام
دوخته شد.

اون میدونه که من وسوسه شدم امتحانش کنم.
اگر اوون بفهمه چی؟

با هدفی تازه به سمت در رفتم. با اطمینان پرسیدم:
«بهرحال از پیشنهادات ممنونم. خیلی لطف کردی.
چه زمانی میتونم پشت بار شروع به کار کنم؟»

قبل از جواب دادن تردید کرد. «شب چهارشنبه؟»

اون بالاخره قبول کرد.

لبخند گسترده ای زدم و برگشتم تا باهاش دست بدم. «پس قرارمون چهارشنبه شب.»

از خواب بیدار شدم و از پشت دست های گرم کوچکی رو دور دنده هام احساس کردم. شریک رختخواب من به روال همیشگیش پایبند بوده. هر شب اوون با من به رختخواب می خزید. من هرگز نفهمیدم که جطوری و چه زمانی وارد تختم میشه.

فقط احساس میکردم با بازوان کوچکش کمرم رو
در آغوش میگیره و اونجا میموند تا زمانی که من
بیدار بشم.

پشتم رو از روی لباس خوابم بوسید و من با
چشمان بسته لبخند زدم. خواب آلود زمزمه کردم:
«صبح بخیر، اوی.»

با صدای کوچکش جواب داد: «سلام، مامان».

روی پشتم غلت زدم و بازوم رو زیر سرش گذاشتم،
چشمام هنوز بسته بود. «فکر می‌کردم قراره تموم

شب رو توی تخت خودت بخوابی. یادت میاد، بهت
گفتم اگر این کار رو کنی برات کامیون جدید میخرم
؟»

من به رشوه دادن افتادم، اما در این مرحله هر
کاری که لازم باشه انجام میدم.

اون گفت: «من اونجا رو دوست ندارم.»

«هوم.» با چشمان بسته آه کشیدم. خم شدم و
پیشانی اش رو بوسیدم. «امروز چی میخوری،
رفیق؟»

«برشتوک؟»

«آره .باشه .»یک لحظه چرت زدم .

«مامان امروز خسته است؟»

صدای هیجان انگیز جنا در اتاق طنین انداز شد:
«بلند شو و بدرخش».

پرده‌ها رو باز کرد و نور خورشید به داخل تابید .در
حالی که چشم‌ام رو می پوشوندم ناله کردم: «اوه،
برو گمشو».

«ساعت چنده؟»

«ساعت بیداری .»در حالی که در انتهای تخت
ایستاده و دست‌اش رو روی باسنش گذاشته بود

لبخند زد». فردا باید زودتر هم بیدار شی تا
بیمارستان بری.»

اخم کردم. «بهم یادآوری نکن. من سعی دارم
فراموشش کنم.»

فوراً احساس کردم استرس در گودال شکمم بالا
میرفت.

اوون از تخت بلند شد و در سالن ناپدید شد. جنا
روی تخت کنار من دراز کشید. «باید بریم خرید و
برات لباس کار جدید بخریم.»

«آره، می دونم.»

«خب؟» روی آرنجش خم شد تا به من نگاه کنه.

«چی؟»

«چطور بود؟»

در حالی که خمیازه می کشیدم با دو دستم چشمام
رو مالیدم. «در واقع خیلی خوب بود.»
با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت.

«من از چهارشنبه شروع می کنم.»

پوزخند زد.

چشمام باهاش برخورد کرد. «خوبه؟ مجبور نیستم
تا زمانی که اوی بخوابه اونجا باشم و قبل از بیدار
شدنش خونه ام.»

«البته که اشکالی نداره. قبلاً بهت گفتم، به همین
دلیل به اینجا نقل مکان کردم، تا زمانی که مدرکت
رو بگیری بتونم توی خونه درس بخونم و از اوی
مراقبت کنم.»

«احساس می کنم تو فقط بخاطر من مجبوری ازش
نگهداری کنی.» آه کشیدم.

«احساس می کنم دارم بدون اجاره دادن باهات
زندگی می کنم.»

پوزخند می زنم. «ممنونم. تو نمیدونی چقدر بخاطر
تمام کارهایی که برام انجام میدی ممنونتم.»

لبخند زد. «درباره دیشب. من جزئیات می خواهم،
همه چی.»

سرم رو تکان دادم. «جیز، من حتی نمی دونم از
کجا شروع کنم.» در حالی که سعی می کردم افکارم
رو بیان کنم، لحظه ای مکث کردم. «شبيه به يه
سينمای قدیمی یا جای قدیمیه که تغییرش دادن
چون قسمت جلوییش یه راهرو برای کت واک
داشت.»

اون نشست. «خب.»

«مردان احمق صد ها هزار دلار در سال می
پردازن».

«چی؟ مگه چی میگیرن؟ بهشون اهدای عضو
میکنن؟»

خندیدم و سرم رو تکان دادم. «شاید. اون سعی کرد
من رو به عنوان دختر فرار استخدام کنه.»

«دختر فرار؟» اخم کرد.

وقتی بلند می گفتم عجیب به نظر می رسید، اما
دیشب آنقدرها هم بد به نبود. «بیست و چهار مرد و
بیست و چهار دختر فراری. دخترها لباس می پوشن

و با لباس‌های طراح‌های مد و فشن نمایش مد
برگزار می‌کنند...»

«چی؟ این به نظر احمقانه است.»

پشت ساعدم رو روی پیشانی ام گذاشتم تا جلوی
نور خورشید رو بگیرم. نوشیدنی‌های دیشب هنوز
اثرشون نرفته بود.
«میدونم. واقعا هست.»

«بعدش چی؟»

«دخترها لباس های شیک می پوشن و یک کت واک
انجام میدن و سپس برای یه پارتی کوکتل با بیست
و چهار مرد به یک منطقه خصوصی میرن».

جنا سرش رو خاروند. «به نظر می رسه یه برنامه
تلویزیونی دوستیابی کوفتیه.»

خندیدم. «کاملاً.»

«عجیب و غریبه.» اخم کرد.

یه چیز دیگه یادم اومد: «اوه خدای من. اینو بهت
بگم. بعد دخترها قرار ملاقات خودشون رو برای
شب انتخاب می کنند و می تونن با اون پسر برای
دوازده ساعت به یه پنت هاوس مجلل برن.»

«خفه شو».

سرم رو تکان دادم. «جدی میگم.»

همانطور که تصور می کرد چشماش گشاد شد.
«لعنتی، این سخته. خیلی بده.»

«منظورت چیه؟»

«تصور کن از بین 24 مرد، فقط پنج نفرشون جذاب باشن. اگه با یه پسر جذاب یا یک پسر زشت سکس کنی، یه اندازه حقوق می گیری. همه دخترها دنبال همون پسر خوشگلا میرن.»

اخم کردم. «هوم، درسته. من بهش فکر نمی کردم،
اما فکر می کنم جذابین. اگرچه همشون واقعاً جذاب
بودن. انتخاب سختی نخواهد بود.»

«و اگر این کار رو با یه پسر انجام بدی و ازش
خوشت بیاد و دفعه بعد دختر دیگه اون رو بخواد
چه اتفاقی میفته.»

همانطور که سناریو رو تصور می کردم، وحشت من
رو فرا گرفت. «اوه، آره، این بده. من نمیتونم تحمل
کنم. باید دوش بگیرم.»

خودم رو از تخت بیرون کشیدم و وارد حمام شدم
و دوش رو باز کردم و به انعکاس خودم در آینه نگاه
کردم. هیجان احمقانه ای در وجودم جاری شد و من
به انعکاس چشمای راکونی ام لبخند مسخره ای

زدم .به دلایلی دیشب باعث شد احساس زنده بودن
کنم .این راز کوچک کثیف خودم بود که فقط من و
جنا ازش میدونیم .من هرگز انجامش نمیدم .
میدونم که اخلاقیاتم هرگز بهم این اجازه رو نمیده،
اما لعنتی، لذتبخشه .رویای غیرممکنی بود .مدت
ها بود که هیچ فرصتی برای انتخاب نداشتم .لباسم
رو در آوردم و زیر آب داغ پریدم و گذاشتم روی
سرم بریزه .حرف های الیزا در ذهنم چرخید.

67

«هر دختری توی کلاب این موقعیت رو می خواد، اما
من بهشون علاقه ای ندارم .من تو رو می خوام،
ویوین .چیز خاصی داری من تو رو به عنوان یک
دختر فراری میخوام.»

خودم رو با صابون شستم. الیزا منو میخواد و فکر می کنه من چیز خاصی دارم که برای راضی نگه داشتن مشتریانش لازمه.

میدونی چیه؟ فکر می کنم اگه میخواستم انجامش بدم می تونستم خیلی خوب از پشش بریام. خیلی وقت بود که با مردی شب خوبی نداشتم. در واقع سالها.

من به شستن بدنم ادامه دادم همانطور که تصور می کردم تمام نیازهام برآورده میشه. مرد قدرتمندی که برای داشتن من در رختخواب هر کاری می کنه. یعنی چی میشه؟

شاید این منم که نیاز به فرار دارم.

«امروز چیا میخوای بخری؟» جنا پرسید و افکارم
رو قطع کرد. وارد توالت شد و درب توالت رو پایین
برد.

«ام.» سرم رو به آرامی تکان دادم تا افکار سرگردانم
رو به واقعیت برگردونم، همانطور که فکر میکردم
اخم کردم.» چند دست لباس جدید. من هیچ لباس
مناسبی ندارم. لباس های بیمارستانیم کمی قدیمیه.
اوه، و چندتا کفش معقول.»

لبخند زد.

پوزخند زدم. «چیه؟»

«قراره چهارشنبه شب کفش های معقول رو در کلا
ب فرار بپوشی؟» اون مسخره کرد.

خندیدم. «کلاب فرار به هیچ وجه معقول بودن توی
کارش نیست.»

با استرس از پنجره شیشه ای گفتم: «سلام، من
امروز اینجا تا کارم رو شروع کنم.»

مسئول پذیرش از بالای عینک به من نگاه کرد.
«برای چی اینجا می عزیزم؟»

سعی کردم استرسم رو آرام کنم. «من یک دوره
کارآموزی دارم که از امروز شروع می شه.»

عصبی هستم. خدایا امیدوارم یه دکتر خوب باشه.

با مهربانی لبخند زد: «با چه دکتري هستی عزیزم.»

در کیفم چرخیدم و ایمیل چاپ شده ای رو که دارم
بیرون آوردم. اوه، آنجاست. «دکتر استنتون.»

68

«اوه، بله، دکتر استنتون طبقه سه در بخش غربی

قلب و عروقه .دستيارش به همراه ساير کارآموزان
اونجا خواهند بود».

من لبخند زدم. «متشکرم.»

ايميل رو دوباره داخل کيفم کردم و به سمت
آسانسورها رفتم. در حالی که تا طبقه سه و به
سمت بخش قلب ميرفتم قلبم توی سينه ام ميتپيد.
در نهايت، من دوست دارم متخصص قلب شم و به
همين دليل با دکتر استنتون درخواست دادم.

قلب من رو مجذوب ميکنه.

قلب مرکز وجود ماست. تعداد کمی از متخصصان
قلب اينترن قبول ميکنند. برای همين معمولاً
اينترن ها مجبورن به ايالت های ديگه نقل مکان
کنند. فقط اميدوارم گروه خوبی برای اين دوازده

ماه آینده داشته باشم. به راه رفتن در سالن ادامه
دادم تا به اتاق کارمندانی برسم که در آن چند نفر
جوان تر بودن. باید همینجا باشه. وارد شدم.

«سلام. اینجا بخش قلبه؟ دنبال کارآموزان
میگردم.»

«آره.» مرد قد بلند لبخند گرمی زد. ایستاد و بلا
فاصله دستم رو فشرد. «من متیو هستم.»

وقتی دست دادیم لبخند زدم. «سلام، من اشلی
هستم.»

«از آشنایی باهات خوشحالم، اشلی.» متیو به چهار

نفر دیگر که همراهش بودند رو کرد». من شما رو معرفی می کنم، اما اسم هاتون رو فراموش کردم». با شرمندگی لبخند زد.

همه ایستادن. سه مرد و یک زن.
مردی لبخند زد: «من استیون هستم.»

بزرگتر از همه میزد. شاید اوایل دهه چهل.
«من زین هستم». مرد خوش قیافه لبخند زد. اون جوان و اروپایی بود. به نظر می رسید بیست و چهار یا بیست و پنج سالش باشه.

دختر در حالی که از بالا تا پایین به من نگاه می کرد و توی ذهنش ارزیابیم میکرد، اعلام کرد: «من ماریا هستم.»

اوه... اوکی.

69

لبخند مصنوعی زدم و دستش رو فشردم. می دونم
که از این عوضی خوشم نمیاد. چقدر بی ادبه.

«من ریچارد هستم». آخرین مرد لبخند زد. هم سن
و سال من بود. اواخر دهه بیست و ظاهر مهربانی
داشت. من بلافاصله باهاش احساس راحتی می
کردم.

پرسیدم: «فقط ما پنج نفر هستیم؟»

ریچارد جواب داد: «نه، ظاهراً ما شش نفریم. من
خودم مستقیماً از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل
شدم.»

جواب دادم: «منم همینطور.»

زین گفت: «من هم.»

«من پزشک عمومی هستم.» استیون لبخند زد. «کار
هم میکنم.»

«اوه واو.» من لبخند می زنم. «این هیجان انگیزه.»

لبخند گرمی زد. «کسی قهوه می خواد تا منتظر
هستیم؟»

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم 6.45 صبحه. تا
پانزده دقیقه دیگر شروع نمی کنیم. «من میخوام.»

بلند شد و به سمت قهوه ساز رفت و شروع به
درست کردن قهوه کرد. «چطوری میخوری؟»

«با شیر، لطفا».

بقیه همه بلند شدن تا در کنارش قهوه هاشون رو
درست کنند.

«دختری دیگه وارد شد و فکم نزدیک بود به زمین

بخوره .بیشتر بهش میخورد یکی از دختران کلاب
فرار باشه تا بیمارستان .موهای بلند، تیره و صافی
داشت و آرایش صورتش کامل و رژ لب قرمز جیغی
زده بود .یک دامن تنگ مشکی و یک بلوز دکمه دار
سفید پوشیده بود که اندامش رو جذاب تر نشون
میداد .سینه های خیلی خوبی داره و جوراب
شلواری مشکی شفاف پاش بود.

«سلام، من امیر هستم .» لبخند زد .اوه بوی خوبی
میده.

«سلام امیر .» لبخند زدم و با تکان دادن دستش
احساس کردم رنگ از صورتم پریده.

به لباس معقول خودم نگاه کردم. شلوار مشکی،
کفش چرمی تخت، و بلوز آبی روشن و دکمه دار که
گشاد بود پوشیده ام.

لعتتی...چرا چیز شیکتر نگرفتم؟
احساس می کنم مادرشم.

70

با خجالت زمزمه کردم: «تو خیلی خوب به نظر
میایی». زمزمه کردم: «احساس می کنم لباسم
خوب نیست.»

«تو دوست داشتنی به نظر میرسی. نمی تونستم
بذارم اون من رو با لباس زشت ببینه.»

اخم کردم. «مگه کی رو میبینی؟»

«دکتر. استنتون.»

«منظورت چیه؟»

«خدای من، اون رو ندیدی؟»

«نه چرا؟»

«لعنتی. اون خیلی جذابه.»

«ها؟»

«اینم قهوه شما». ریچارد در حالی که قهوه ام رو
تحویل می داد لبخند زد.

«ممنونم». همانطور که قهوه ام رو ازش میگرفتم
گفتم «ریچارد، این آمبره».

«سلام امبر». برقی در چشماش دیدم و سرم رو
پایین انداختم تا پوزخندم رو پنهان کنم. شرط می
بندم که این تأثیر رو روی همه مردان میذاره.

جهنم حتی من اینجا طرفدارشم
یک زن قوی و کوتاه قد وارد شد. «سلام، شما گروه
دکتر استنتون هستید؟»

«بله». همه ما جواب دادیم

«من ماری هستم. دستیار شخصی و مدیر
تمریناتش».

یکی یکی خودمون رو معرفی کردیم. اون کلیپ
بوردها با خودکار به ما داد.

«متأسفانه، من برای همتون فرم دارم که باید پر
کنید و خیلی زیاده. حدود یک ساعت زمان میبره تا
پرش کنید پس لطفاً با خیال راحت روش وقت
بذارید».

همه روی صندلی نشستیم.

«خب دکتر استنتون پزشک آموزشیه و شما باهاش کلاس جراحی خواهید داشت. یه شریک به نام دکتر جیمسون داره که در کنارش کار می کنه. سه نفر از شما با دکتر استنتون و سه نفر از شما با دکتر جیمسون خواهید بود. این دو پزشک با هم کار می کنند، تا بتونن به تعطیلات برن و روزهای مرخصی داشته باشن.»

همه سر تکان دادیم. منطقیه. من هم سعی میکنم همینکار رو بکنم اگر زمانی بیمارهای خودم رو داشته باشم.

«من به طور خاص می خواستم با دکتر استانتون

باشم «.استیون حرفش رو قطع کرد.

امبر گفت: «من هم همینطور».

هوم، میدونم که چرا می خوای با اون باشی، خانم کوچولوی رژ لبی.

شرط می بندم که به پورن دکترها علاقه داره. اصلا همچین پورنی وجود داره؟ امشب باید سرچش کنم

«خب خب من می دونم که شهرت دکتر استنتون زیاده اما می تونم بهتون اطمینان بدم که دکتر جیمسون هم یک دکتر شگفت انگیزه. به هر حال برای تمام عملیات ها و آموزش ها، شما با دکتر استنتون خواهید بود».

استیون سر تکان داد. «باشه.»

همه سر تکان دادیم.

«خب مدارکتون رو پر کنید. دکتر استنتون از ساعت 8 صبح کارش رو شروع میکنه و شما همراهیش خواهید کرد.»

همه ما با هیجان به هم لبخند زدیم. بالاخره بعد از این همه سال درس خواندن در دانشکده پزشکی، آخرین سال تحصیلم هستم. این خیلی هیجان انگیزه.

یک ساعت و یک انفجار مغزی بعد، کارهای اداری من تکمیل شد. دکتر استنتون الان همه چیز رو در مورد من می دونه از سابقه پزشکی، آدرس من، تجربه کاری و حتی معدل من. با این حال، نسبت به دروغی که در فرم ها گفتم، احساس گناه می کنم.

سوال: آیا فرزندی دارید؟

قبل از اینکه به این سوال جواب بدم خیلی فکر کردم، عمدتاً به این دلیل که نمی خوام به من کمک هزینه خاصی داده بشه چون من یه مادر مجرد هستم. متنفرم کسی مجبور بشه بخاطر من بیشتر کار کنه، چون من باید زودتر برم. به خودم یادآوری کردم به همین دلیل دارم اجاره خونه میدم. تا جنا بتونه توی خونه درس بخونه و از اوون مراقبت کنه بدون اینکه نگران سریع رفتن باشم. من می تونم بدون محدودیت کار کنم.

نیازی نیست بدونن من یک مادر هستم یا نه و اصلا
از اینکه همچین سوالی پرسیدن ناراحتم. تبعیض
نیست؟

چرا باید مهم باشه که من یک مادر متاهل یا مجرد
باشم؟

به هر حال من دروغ گفتم و گفتم بچه ندارم. هرگز
متوجه نخواهند شد و من می توانم بدون این که
"اول تو برو، من می دونم که فرزندت منتظره" کار
کنم

«بچه ها آماده‌اید؟» ماریسی لبخند زد.

همه ما ایستادیم و به دنبالش به راهرو رفتیم و در حالی که منتظر بودیم در اطراف پذیرش پرسه زدیم. این واقعا هیجان انگیزه.

امبر زمزمه کرد: «اوه خدای من، اون اونجاست.»

برگشتم تا راهرو رو نگاه کنم و مردی رو دیدم که کت شلوار سرمه‌ای به تن داره و با پرستاری صحبت میکنه. پشتش به ما بود، و من باید اعتراف کنم که از جایی که ایستاده، خیلی خوب به نظر میرسه. سرش رو عقب آورد و به چیزی که گفته با صدای بلند

خندید.

جیز

در حالی که با هیجان دستم رو میگرفت، زمزمه کرد: «وای خدا.»

لب پایینم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا پوزخندم رو پنهان کنم. این دکتر باری یه جورایی بامزه‌ست. میتونم ببینم با هم دوست میشیم.

نگاهی به سمت بالا انداختم و اون برگشت و جا خوردم.

چی؟

لعنتی.

نه... نمیتونه درست باشه.

اون لبخند گستاخ رو هر جا ببینم میشناسم.
پسر وگاس.

در حالی که زمین زیر پام حرکت میکرد اخم کردم.
این نمیتونه درست باشه.

وقتی چرخید و از راهرو به سمت ما میومد نفسم
بند اومد. موهایش تیره و کمی بلند و موج دار بود و
هیكل عضلانی‌ش توسط كت و شلوار قاب شده بود.
اون آرواره مربعیش و اون چشمای تیره...

نگاهم به پاهاش افتاد. کفش‌های برنزه کاملاً
تمیزی که به خوبی به یاد دارم.

اون متخصص قلبه؟

چی؟ نه نه همیشه...

یک دستش در جیبش فرو رفته، در حالی که با دست دیگه پرونده ای رو نگه داشته بود. وقتی به ما نزدیک شد لبخندی درخشان زد. «سلام به همه.»

همه مشتاقانه جواب دادن: «سلام.»

دختر باری آرنجم رو کشید. در گوشم زمزمه کرد: «ببین... بهت گفتم.»

من حرفی ندارم هرگز فکر نمی‌کردم دوباره اون رو ببینم.

«لطفاً یک لحظه به این اتاق بیایید». صدای مخملی
عمیقش با اون لهجه سکسی استرالیایی توی گوشم
پیچید.

همه ما به دنبالش وارد یک دفتر شدیم. یه هاله‌ای از
قدرت و اعتماد بنفس دورش بود.
حسش رو به یاد دارم.
اون رو یادمه.

73

ما همه در یک گروه ایستاده بودیم و من پشت سر
موندم. من خیلی زشتم. می‌خوام فوراً به خونه

برم و لباسم رو عوض کنم. خدایا چرا اینو پوشیدم.

«اسم من کامرون استنتونه. از اینکه برای کارآموزی
با من درخواست دادید متشکرم. مشتاقانه منتظرم
که امسال رو با همه شما بگذرونم.»

کامرون.

امبر در حالی که جلو میومد و دستش رو می فشرد،
اعلام کرد: «سلام، من امبر هستم. نمی تونم صبر
کنم تا شما رو بشناسم.»

امبر با شوق لبخند می زد.

توی چهره کامرون اثری از سرگرمی دیدم قبل از
اینکه پنهانش کنه.

«من متیو هستم».

لبخند زد و سر تکان داد. «از آشنایی باهات
خوشحالم، متیو.»

«من زین هستم».

«سلام». لبخند زد.

«من ماریا هستم».

لبخند گسترده ای زد. «سلام ماریا.» دست دادن.

«من استیون هستم. آشنایی با شما باعث افتخاره.»

کامرون لبخند گسترده ای زد. «باعث افتخار منه.»

نوبت من بود و از پشت سر دیگران بیرون اومدم.
به بالا نگاه کرد، اما با دیدن من صورتش جا خورد.
قلبم ایستاد

زمزمه کردم: «سلام، من اشلی هستم.»

اخم کرد و چشماش رو روم قفل شد.

تکرار کرد: «اشلی.»

دستم رو دراز کردم و اون دستم رو گرفت. من از شدت انرژی بینمون تکان خوردم و باید جلوی خودم رو بگیرم که صدای نفس کشیدنم رو خفه کنم.

یادش اومد که کجا هستیم و سریع دستم رو فشرد.
«از آشنایی باها خوشحالم، اشلی.»

وقتی ردی از لبخند بر لباش گذشت چشمامون قفل شد.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. جهنم.

احتمالش چقدره که من اون رو اینجا ببینم؟ اون
هم اینجا؟ فکر کردم اهل تگزاسه.
وای نه.

من همون بازنده ای هستم که اون هرگز بهش زنگ
نزد.

«دکتر. استنتون، شما یک تماس تلفنی دارید،» یک
پرستار حرفش رو قطع کرد.

«لطفا ده دقیقه به من فرصت بدید.» قبل از ناپدید
شدن در سالن به گروه لبخند زد.

قلبم داره میکوبه.

دروغ گفتم: «من به دستشویی میرم.»

در جهت مخالفی که اون رفت قدم زدم. من از دیدنش خیلی دلم گرفته. یک حیاط پیدا کردم و سریع به هوای تازه رفتم و به جنا زنگ زدم.

«هی روز اول چطوره؟»

«اوه خدای لعنتی من. خودشه.»

«ها؟»

«خود کوفتیشه.»

«در مورد چی حرف میزنی؟»

«پسر وگاسی، دکتریه که من باهاش کارآموزی دارم.»

«خفه شو.»

«من جدی ام.»

سکوت کرد.

«هنوز اونجایی.» در نهایت زمزمه کردم.

«من نمی تونم باور کنم. مطمئنی که خودشه؟»

داد زدم: «خودشه!»

«جیز».اون خندید.واو.گفتم امروز دامن رو
بیوش.».

نگاهی به لباس های زشتم انداختم. «اوه خدا، جن،
این یک فاجعه است. من همونم که اون هرگز بهش
زنگ نزد.»

«چی کار می خوای بکنی؟»

چشمام رو بستم. «من نمیدونم.»

«الان کجایی؟»

«توی حیات» به اطرافم نگاهی انداختم». اون یه تماس داشت».

«خب برگرد داخل. چه کسی اهمیت میده؟ فقط انجامش بده».

«آره همینطوره».

«شراب بخرم؟»

«یه جعبه بخر».

«خدا حافظ. دوستت دارم». لبخند رو در صداش
میشنیدم.

«آره خدا حافظ». تلفن رو قطع کردم.

برای سه ساعت آینده، من و گروه دکتر کامرون
استنتون رو در حالی که بیمارانش رو ویزیت میکرد
دنبال کردیم. اون آگاه، دلسوز، ملایم و کاملاً
سکسیه. تمام گروه و همچنین بیمارانش رو طلسم
میکنه. با اون لهجه زیبای استرالیایی هر کلمه ای که
از دهنش خارج میشد تو رو مست میکرد.

امبر به هر چیزی که می گفت می خندید و پسرها
سعی می کردن بهترین دوستش بشن. ماریا ساکت
بود.

من... خب، من فقط وحشت کردم. مردی که پنج سه
ال پیش برای مدت دوازده ساعت ملاقات کردم،
هنوز این توانایی رو داره تا همچین حسی رو دوباره
دروتم بوجود بیاره.

این اصلا حرفه ای نیست. بیشتر مثل بازنده هام.

ما به قدم زدن در اطراف بخش ادامه دادیم و بنا به
دلایلی ازش ناراحت بودم. همه در این بیمارستان
اون رو مثل یک ستاره لعنتی راک می دونن. بسیار
خوشتیپ و باهوش، شوخ طبعه... و به من زنگ
نزد. در مسیر رفتن به بخش دیگر، ایستاد تا با

پزشک دیگری صحبت کنه که در جهت مخالف راه می رفت و به راه رفتن ادامه دادن.

اون به گروه گفت: «ده دقیقه استراحت، بچه ها.»

دکتری که باهاش صحبت می کرد هم جوان و خوش قیافه بود و معلومه که دوست هستن.

76

پشتم رو بهشون برگردوندم اما در همون نقطه موندم و امبر شروع به صحبت با من کرد. نمی‌تونم به حرف‌هاش گوش بدم، چون بیش از حد مشغول استراق سمع دکتر سکسی و دوست جسورش

هستم.

دکتر دیگه ازش پرسید: «به کنفرانس ژنو میری؟»

کامرون جواب داد: «اگه بتونم اره.»

«آره، بیا و می تونیم یک هفته لذت ببریم.»

«خب، من هستم.»

ساعت بازدید شروع شده بود و راهروها شلوغ بودن. یک زن با سه فرزند کوچکش تنها بود. دو تا بچه کوچکتر که عصبانی بودن و کوچکترینشون بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود و بازوش رو می کشید.

دکتر استنتون برگشت و قبل از ناپدید شدنش در
راهرو با بچه های جیغ جیغو ملاقات کرد و به نشانه
تایید بهشون لبخند زد.

سپس به سمت دوستش برگشت و خیلی معمولی
زمزمه کرد: « به همین دلیله که کاندوم بزرگترین
اختراع تاریخ بوده.»

دکتر دیگر جواب داد: «لایق جایزه نوبله.»

چی؟ اخم کردم.

الان داره شوخی می کنه؟ لعنتی این احمق فکر
میکنه کیه؟

کاندوم بهترین چیزیه که تا به حال اختراع شده.
خب معلومه که از بچه ها متنفره.

صدای ضربان قلبم در گوشم پیچید. فکر کردم اون
واقعاً جذابه. اما یه احمق لعنتی مغروره.

برای امبر زمزمه کردم: «من به دستشویی میرم».

«حتماً».

برگستم و از راهرو بالا رفتم.

«اشلی؟»

برگشتم تا کامرون رو پشت سرم ببینم.
«میتونم یه دقیقه باهات حرف بزنم؟»

اب دهنم رو قورت دادم: «باشه.»

«اینجا؟» دری رو به یک دفتر باز کرد.

به دنبالش وارد فضای کوچک شدم و اون در رو
پشت سرم بست.

چشماش نرم شد و عصبی به نظر می رسید.
«من اومدم دنبالت.»

اخم کردم.

«من تا نیویورک دنبالت اومدم. روز بعد از رفتنت،
تلفنم رو که شماره تو داخلش بود گم کردم.»

عجب مزخرفی.

زمزمه کرد: «Je vous ai souvent pensé»
(من معمولا بهت فکر میکردم.)

چشمام روی زمین افتاد. خدایا اون عشق بازی

دوزبانه امون رو یادشه. چشمام رو به سمتش کشیدم.

چرا باید اینقدر بوی خوب بده؟

هر زن توی بیمارستان عاشقشه و اگر اجازه بدم جلوش کوتاه پیام یکی دیگر از لیستی خواهم بود که بهش زنگ نزده. من نمی تونم اینکارو کنم. من اون دختر نیازمندی نمی شم که برای دکتر جون توی آتش میسوزه.

«بخشید؟» قاطعانه جواب دادم

جا خورد «وگاس.»

پرسیدم: «در مورد وگاس چی؟»

چشماش رو ریز کرد که انگار عصبانی شده. «ما چند
سال پیش در وگاس با هم آشنا شدیم.»

لب هام رو جمع کردم. «ما؟ من اینطور فکر نمی
کنم.»

اخم کرد.

"vous ne vous souvenez pas de moi"
(منو یادت نمیاد؟)

چشمام رو بهش دوختم. «متاسفم. من آلمانی
صحبت نمی کنم.»

چانه‌اش رو بلند کرد نفس عمیقی بیرون داد.

با کنایه جواب داد: «فرانسوی بود».

«من فرانسوی هم صحبت نمی کنم. اشتباه گرفتی».

عقب رفت. شوک روی صورتش بود. لعنتی من خودم غافلگیر شدم چرا من این رو گفتم؟ چشماش رو بهم دوخت و اخم کرد که انگار داره دروغ من رو پردازش می کنه.

زمزمه کرد: «لطفا منو ببخشید. فکر می کردم یک نفر دیگه هستی».

«کی؟» ابروم رو بالا دادم و پرسیدم. فکر کردی
من کی هستم؟»

نمی دونم چرا، اما باید جوابش رو بدونم.

پوزخند زد. اون مچم رو گرفته و میدونه من بودم.

چرا من این سوال رو با خونسردی پرسیدم؟ اگر
اون دختر من نبودم، نباید جوابش رو هم بدونم.

چانه اش رو به طعنه کج کرد. «یه دختر شگفت
انگیز که پنج سال پیش باهاش آشنا شدم و
نتونستم فراموشش کنم.»

وای نه.

خشم در چشماش شعله ور شد. «بیخیال. تو نبودی
متاسفم که وقت رو گرفتم.»

با عصبانیت از کنارم رد شد و از دفتر بیرون رفت و
در با صدای بلند بسته شد.
لحظه ای در سکوت ایستادم

صدای نفس های کم عمقم اتاق رو پر کرد.
به نظر می رسید از این که اون رو به یاد نمی آوردم
ناراحت بود. می دونم که هیچ زنی هرگز کامرون
استنتون رو فراموش نکرده.
با ناامیدی سرم رو بالا بردم.
چرا این کار رو کردم؟

فصل ششم

کامرون

عرق روی تنه ام جاری شد و صدای محکم پاهام که روی تردمیل میخوردن در سالن بدنسازی پیچید.

تردمیل در حال پرواز بود اما من باید از شر این خشمی که در حال جوشیدنه خلاص شم.

ده دقیقه دیگه، ده دقیقه دیگه و سپس می تونم توقف کنم.

اون منو یادش نبود

نگاهی به کانال موسیقی که بالای سرم پخش میشد
انداختم و در حالی که به وگاس و وقتی اون رو
دیدم فکر میکردم، عرق رو از روی پیشانی ام پاک
کردم.

چطور ممکنه اون شبی رو که با هم داشتیم
فراموش کنه؟

توی روح لعنتی من رسوخ کرده.
من از اون زمان همه زن ها رو باهاش مقایسه کردم.
هیچ کس تا به حال به پاش نرسیده. هم از نظر
جسمی و هم از نظر روحی همیشه چیزی کم بود.

تا وقتی اون رو دیدم نمی دونستم دنبال چی می

گردم.

تا زمانی که از تلاش برای یافتنش دست کشیدم و
دست خالی نیویورک رو ترک کردم و سوار هواپیما
شدم تا به خونه برگردم، نمی دونستم ناامیدی چیه.
اصلاً خودش بود؟

توی ذهنم با زنی که در وگاس باهاش خوابیده بودم
مقایسه اش کردم.
بله، اون بود لعنتی!

اون توی ذهن من رسوخ کرده بود و قطعاً امروز
خودش بود.

سرعت رو زیاد کردم و تا جایی که میتونستم
دویدم.

«میخواهی خودتو بکشی؟» مورف پرسید و افکارم
رو قطع کرد.

نفسم گرفته و نمی‌تونم جوابش رو بدم، بنابراین
فقط سرم رو تکان دادم.

نگران پرسید: «امروز کسی مرده؟»

سرم رو به نشانه مخالفت تکان دادم، هنوز نفسم
برای جواب دادن کم بود.

«مشکل چیه؟»

«هیچی. لعنت به... نفس نفس زدم. نزدیک بود حمله قلبی بهم دست بده. یعنی مشکل کجا بود؟»

«تو آدم مزخرفی هستی، میدونی؟» مورف اخم کرد

همچنان روی سطح تردمیل که زیر پاهام اروم میشد تمرکز داشتم.

برادرم جاشوا - به قول ما استن - پس از تموم شدن کارش لباس پوشید و وارد باشگاه شد تا تمرین کنه. ما در سالن بدنسازی ساختمان اداریش هستیم و ساعت 5 بعد از ظهر بود. ما بیشتر روزها اینجا

میاییم و اگرچه اون فقط چند روز در هفته در لس آنجلس بود اما من و مورف هر روز اینجا هستیم. این تنها مکان قابل اعتمادیه که میتونیم همدیگه رو ببینیم. استن و مورف با هم کار می کنند، اما با برنامه کاری شلوغم، این شصت دقیقه در روز با دو دوست صمیمی ام نعمتی بود. البته تا وقتی که رو مخم نمیرن.

استن با دیدن من اخم کرد و به سمت تردمیل رفت. کمی مکث کرد تا لحظه ای من رو تماشا کنه. مورف بهش ملحق شد و در مقابل من ایستادن و هر دو پوزخند زدن.

نفس نفس زدم: «لعنت بهتون... امروز حال و حوصله چرت و پرتای شما رو ندارم.»

«کسی مرده؟» اخم کرد. معمولاً فقط در صورت
از دست دادن یک بیمار اینجوری می‌شم.
خوشبختانه، دلیل امروزم این نیست.
با عصبانیت غرغر کردم: «هیچکس نمرده.»

استن پرسید: «پس چه مرگته؟»

«هیچی. یه روز سخت داشتم همین.»

من به دویدن ادامه دادم در حالی که هر دو با هم
شروع به وزنه زدن کردن. این دومین تمرین جاشوا
در روز بود. صبح و شب ورزش می‌کرد. خیلی ادم
غیر طبیعی.

چرا گفت که من رو نمی شناسه؟ واقعاً می تونست
فراموش کنه؟ فکر ناراحت کننده ای به ذهنم خطور
کرد. لعنتی، اگر متاهل باشه چی؟ اگه خیلی دیر
پیداش کرده باشم چی؟

کی پیدا شد؟ به خودم یادآوری کردم اون حتی نمی
دونه کی هستی.. شاید همش یک طرفه بود. هوم،
فکر می کنم ممکنه. معمولاً برای من اتفاق میفته
فقط برعکس. دخترها عاشق میشن در حالی که من
فقط میخوام ازشون فرار کنم.

من به اون روز فکر کردم. اون روز صبح خیلی
مشتاق بود که از من دور بشه. شاید زیادی مشتاق.

لعنتی، من نباید اون رو رها می کردم. این تنها
چیزیه که در این سالها ازش پشیمان شدم، اینکه

برای اطلاعات بیشتر در موردش نگهبان رو سوال
پیچ نکردم. و اینکه اون شب گوشی احمقم رو گم
کردم. اگر می‌دونستم چه تأثیری روی من خواهد
گذاشت، جاشوا رو مجبور می‌کردم تا فیلم‌های
امنیتی رو همونجا هک کنه.

تردمیل در نهایت متوقف شد و پاهای خسته ام رو
روی زمین کشیدم. نفس نفس می‌زدم، عرق کرده
بودم و خسته ام. وارد حمام شدم و زیر دوش داغ
رفتم. قبلاً هرگز احساس نمی‌کردم که کنترل یک
موقعیت رو نداشته باشم.

خیلی... ناراحت کننده است.

زیر دوش ایستادم و اجازه دادم آب داغ روی سرم
جاری بشه.

من برای مدت طولانی بهش فکر کردم و میدونم که
دو انتخاب دارم. می‌تونم اونقدر تلاش کنم من رو
به یاد بیاره و خودم رو مثل یه احمق جلوه بدم.
البته که میدونم اون من رو یادشه، یا...

در حالی که فکر می‌کردم لحظه‌ای به فضا خیره
شدم. وقتی نقشه‌ای به ذهنم رسید لبخندی بر لبام
نشست.

میخواهی بازی فکری کنی عزیزم؟
پس باشه!

اشلی

چهار ساعت بعد کلید رو توی قفل در جلویی
چرخوندم. خسته به چیزی که دارم در حال حاضر
تجربه می کنم نزدیک هم نیست. ساعت 8 شب
بود. بخاطر مواجه شدن با یه موجود اساطیری
مثل اون ضطراب و شوک بهم وارد شد و از طرفی
دروغ گفتن بهش تمام انرژی رو گرفته بود. فکر
نمی کردم در تمام عمرم اینقدر خسته باشم.

«مامان! «اوون با هیجان فریاد زد و از پشت سالن پرید و دوید تا جلوی در با من ملاقات کنه. اون رو بغل کردم و محکم فشارش دادم. وقتی به خونه و پیش اون برگشتم بهم یادآوری شد که چرا خودم رو در این جهنم قرار دادم: برای فراهم کردن زندگی بهتر برای هردوتامون. برای ثبات داشتن من می خوام به کسی که هستم افتخار کنه. به هر حال این برنامه ام بود.»

«سلام عزیزم «لبخندی زدم». ببخشید که دیر کردم. روز خوبی داشتی؟»

لبخند زد. «من برات هدیه گرفتم.»

دهنم رو با یک حرکت اغراق آمیز باز کردم و دوباره
اون رو روی زمین گذاشتم. «جدی میگی؟»

کمی دور خودش چرخید و دستاش رو پشت سرش
برد و با افتخار سر تکان داد. «برات گل خریدم.»

لبخند بزرگی زدم. «چرا برای من گل خریدی؟»

«چون روز اول کارت بود.»

خم شدم و بوسیدمش.

اون با جدیت گفت: «اما من فردا نمی تونم گل

برات بخرم. چون دیگه روز اول کاریت نیست.»

«اوه، باشه. بنظرم منطقیه.»

جنا رو که در آشپزخانه پنهان شده بود در حالی که
استراق سمع می کرد دیدم و اون رو بوسیدم.

پرسید: «میخوای بقیه اش رو ببینی؟»

«بله لطفا.» من لبخند زدم. مرد کوچولوی من خیلی
خوش بیان است. او دستم رو گرفت و من رو به
طبقه بالا به اتاقم برد و روی میز کنار تختم یک
گلدان پر از گل های زیبا و رنگارنگ بود. خم شدم تا
عطرشون رو استشمام کنم.» من عاشقشونم.
ممنونم اوون.»

چیزی به یاد آورد و به سمت اتاقش دوید. از روی
شانه اش صدا زد: «یه کار دیگه هم کردم».

لبخند زدم و روی تختم نشستم و منتظر بازگشتش
موندم. در عرض چند لحظه، دوباره پیشم برگشت.
نقاشی ای رو که کشیده به من داد. در حالی که
سعی می کردم بفهمم چیه لبخند زدم. هوم. می
تونه هر چیزی باشه.

نفس نفس زدم: «دوستش دارم».

بهش اشاره کرد. «اره چون بعضی وقت ها کت
نمیپوشی.»

اخم کردم. باشه الان نمی دونم در مورد چی
صحبت می کرد. «اوه، پس این منم؟»

سر تکان داد. «آره.» در حالی که روی بغلم می
خزید جواب داد. «البته که تویی. بین.»
به خطوط خمیده مربع شکل اشاره کرد.
«این بیمارستانه و تو دکتري.»

لبخند گسترده ای روی صورتم نقش بست. «آه، آره ا
لان می بینم.»

لبخند غرور آمیزش رو بهم نشون داد. این کودک
زیبا در زندگی مثل یه نعمته.

پرسیدم: «جنا کجاست؟»

«توی آشپزخونه».

83

«بیا، بیا بریم و گل هام رو بهش نشون بدیم. اون شگفت زده میشه».

اوون در حالی که فکر میکرد اخم کرد و سپس به من اشاره کرد تا نزدیکش شم تا بتونه رازی رو به من بگه. گوشم رو به پایین خم کردم تا به دهنش نزدیکتر باشه.

زمزمه کرد: «اون از گل هات خبر داره.»

«واقعا؟» با تعجب برگشتم زمزمه کردم

«خودش گلها رو خریده».

من لبخند زدم. «اوه!»

سعی کردم شوکه بنظر برسم.

اون زمزمه کرد: «اما باید وانمود کنم که من خریدمشون، با اینکه پولی ندارم.»

«باشه». گونه اش رو بوسیدم. صداقت این بچه
منو اخر میکشه .

ادامه دادم: «بهش نمی‌گم تو به من گفتی. راز تو محفوظه و ممنونم، عاشقشونم.»

چشمکی بهش زدم تا قرارداد بینمون رو امضا کنم.

در حالی که دستم رو می‌گرفت و من رو به طبقه پایین پیش دوست محبوبم می‌برد، گفت: «خوبه».

جنا همیشه اینطوری عمل میکنه. هدایای تولد و کریسمس من از اوون همه از طرف جنا هستن. از زمانی که اوون به دنیا اومد مثل پدرش بود چون پدرش اون رو نخواست. و برای جنا خوشحالی من مهمتر از خودش بود.

من هرگز نمیتونستم تمام کارهایی که برای من

انجام داده رو جبران کنم. وقتی به آشپزخانه رفتم
لبخند زدم در حالی که اون شام من رو در بشقاب
سرو میکرد و گونه اش رو بوسیدم.

اروم لب زدم: «ممنونم.»

دستگیره رو روی شانه اش انداخت. «اولین روز
کاریت رو تبریک میگم.» لبخند زد و چشماش از
شیطنت میدرخشید.

اوون از روی چهارپایه کنار من بالا رفت و مثل گربه
چشایر لبخند میزد.

من در جواب گفتم: «اوون برام گل خریده.»

«دیدمشون». لبخند زد. تو خیلی خوش شانسی که
پسری مثل اون داری.»

اوون با افتخار لبخند زد.

دستم زو دور شانه هاش انداختم و بالای سرش رو
بوسیدم. «میدونم. شاهزاده کوچولوی منه.»

صورتش رو بوسه بارون کردم تا اینکه من رو با
خنده از خودش دور کرد.

جیغ کشید: «بس کن مامان. بس کن.»

جنا بشقابم رو به سمتم هل داد و من به کاسه و پوره سیب زمینی که درست کرده نگاه کردم.

«ممنونم.» دستش رو روی میز گرفتم و احساسات بر من غلبه کرد. «نمی‌تونم بهت بگم چقدر بخاطر تموم کارهایی که برام میکنی ممنونم و چقدر برام باارزشه.»

لبخند گرمی زد. «میدونم.»

چشماش به اوون در حالی که کنارم می‌نشست خیره شد و سپس برام یک لیوان شراب ریخت. «بی صبرانه منتظر شنیدن همه چیز در مورد روزت

و رئیس جدیدتم.»

چشماش رو به شوخی گشاد کرد. اولین قاشق پر از غذا رو در دهانم فرو کردم .

«رئیس جدیدم خوبه.» به غذا اشاره کردم .
«خوشمزه ست.»

«و؟»

لبخند زدم، نمیخوام در مقابل اووی توضیح بیشتری بدم. «بعداً وقتی این بطری شراب رو نوشیدم بهت میگم.»

دو ساعت بعد تمام تلاشم رو کردم تا شرایطم رو توضیح بدم.

«فرم‌ها واقعاً طولانی بودن و من یک ساعت داشتم پرش میکردم. نمی‌دونم چرا نوشتم بچه ندارم، فقط نوشتم».

ما داشتیم دومین بطری شرابمون رو مینوشیدیم و اوون با خیال راحت در تخت خوابیده بود.

جنا اخم کرد. «من فقط نمی فهمم چرا دروغ گفتی.
بچه دار شدن اشکالی نداره اشلی.»

نفس شکست خورده ای بیرون دادم. «می دونم، اما
وقتی فرم رو پر کردم نمیدونستم قراره اون رو
ببینم، درسته؟»

چشم هاش رو بهم دوخت.

«من نمی خوام مورد قضاوت و رفتار خاصی قرار
بگیرم، چون یه مادر مجردم.»

«اینطوری نمیشه.»

«چرا میشه. هی باید مزخرفات "تو اول برو، بچه
ات منتظره" رو بشنوم. یا میخوان بگن "تو نمیتونی
اضافه کاری برداری چون یه بچه توی خونه داری."
»

جنا با ناراحتی به من نگاه کرد. «اما اگه این مرد رو
دوست داشته باشی و ازت بخواد سرقرار ملاقات
برید، چی؟»

«اون اینکارو نمیکنه.»

«ممکنه بگه. به یادت بوده. حتما یچیزی هست.»
امیدوارانه لبخند زد.

در حالی که لیوانم رو خالی می کردم چشمم رو گرد

کردم. «به من اعتماد کن، به محض اینکه بفهمه من
بچه دارم فوراً علاقه‌اش رو از دست میدی و من یه
مادرم که دیگه کسی نمیخواهش.»

جنا همانطور که فکر میکرد لب هاش رو جمع کرد.
«تو باید بهش بگی، تا اگه فرصتی بود، بتونی
چیزی رو که داشتید دوباره بدست بیارید.»

نگاهش کردم.

«تو سال‌ها در مورد این مرد صحبت کردی، همه رو
باهاش مقایسه کردی، و حالا سرنوشت اون رو
جلوت قرار داده و تو همه چیز رو با دروغ شروع
کردی. چه بلایی سرت اومده؟»

سرم رو بین دستام بردم. «وای خدا، من نمیدونم.
من گیج شده بودم، خیلی خوشتیپه و زن ها براش
میمیرن. من فقط احساس پیری داشتم.»

«فردا برو و همه چیز رو بهش بگو. بهش بگو که
اون رو به خاطر میاری، بهش بگو که یه پسر داری،
و بهش بگو که میخوای هر چیزی که ممکنه بینتون
وجود داشته باشه رو کشف کنی.»

«من این رو نمیگم.» با انزجار صورتم رو جمع
کردم. «من میخوام هرچیزی بینمونه رو کشف
کنم.» سرم رو تکان دادم. «زیادی رمانتیک و
مسخرست.»

اون خندید. «اون چه شکلی بود؟»

سرم رو به عقب بردم. «من هرگز مردی رو به این
جذابی ندیدم. میتونه به من آسیب بزنه، مطمئنم.»
سرم رو با نفرت تکان دادم. «من عملاً دوباره
باکراه‌ام.»

«ازش عکس گرفتی؟»

دوباره صورتم رو جمع کردم. «دیوونه شدی؟ من
ازش عکس نمی‌گیرم.» سرم رو تکان دادم. «اوه،
دوست من میخواد ببینه چه شکلی هستی. میشه

ازت عکس بگیرم؟»

اون خندید و ما هر دو ساکت شدیم و در فکر فرو رفتیم. «چی کار میخوای بکنی؟» در نهایت پرسید.

چشمام رو تنگ کردم. «خب، اول از همه، من لباس شیک میپوشم تا جذاب باشم. مرحله دوم، اون رو به دفتری میکشونم و دروغم رو بهش میگم.»

«باید اون رو ببوسی.»

«چی؟» پوزخند زدم.

«میتونی تصور کنی؟ تو خودت رو سکسی کردی و بعد ازش میخوای به اتاقی بیاد و اون رو اغوا کنده

میبوسی.»

من جدی بهش نگاه کردم. «این شغل منه و قوانینی هست که نمیتونم زیر پا بذارم.»

لبخند زد و لیوانش رو بالا گرفت. «من میخوام یه بسلامتی بزنم.»

شرابم رو نوشیدم و لیوانم رو بالا بردم.

«بسلامتی زیر پا گذاشتن قوانین و سکس کردن با دکتر توی مطب و به زبان فرانسه.»

خندیدم و شرابم رو بالا بردم. شروع به سرفه های غیرقابل کنترل کردم. «خفه شو، من یه دکتر رو به زبان فرانسوی روی میز اغوا نمیکنم.» سرفه کردم.

«من اخراج می‌شم.»

«شاید اون تو رو کرد.»

همچنان که می‌خندیدم به سرفه کردنم ادامه داد.

اون با لهجه فرانسوی جعلی جواب داد: «اوه، بله
بله خواهیم دید.»

87

توی پارکینگ منتظر باز شدن دروازه بودم. ساعت
6:40 صبح بود. از فردا قراره لباس مخصوص

بیمارستان رو بیوشم و دیگه هیچ شانشی برای
تحت تاثیر قرار دادن کسی وجود نداره. بخصوص
دکتر وگاس.

لباس چسبون مشکی؟ چک.

موهای اتو شده؟ چک.

آرایش؟ چک.

جوراب شفاف و کفش پاشنه دار مشکی؟ چک.

بی خوابی و دوندگی؟ دوبار چک.

نفس ناامیدی بیرون دادم. برو بالا ای احمق.
دروازه بالا نمیرفت. چرا؟ ترمز دستی رو بالا کشیدم
و از ماشینم پیاده شدم. با کارت از در اول وارد
شدم اما در دوم باز نشد. الان نمیتونم به عقب
برگردم چون باید از دروازه دوم برگردم.

لعنتی.

نگاهی به ساعت انداختم. 6.45 صبحه. دیرم شده. چون تمام شب در مورد یه دکتر خاص خیال پردازی های سکسی میکردم و یک ساعت قبل از زنگ تلفنم به سختی خوابم برد. دکمه قرمز کوچک کمک رو فشار دادم و منتظر موندم تا زنگ بخوره.

«سلام میتونم کمکت کنم؟» صدای مرد از بلندگو گفت.

«سلام، من از اولین در عبور کردم، اما الان به من اجازه نمیده از دروازه دوم برم داخل.»

«قبلا از کارت استفاده کردی؟»

«نه، من تازه واردم. کارآموزم».

«کارتت خرابه. باید به طبقه دوم در پارکینگ بری و از دستگاه بکشی».

اخم کردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. برای این مزخرفات وقت ندارم.

88

«متاسفم، وقت ندارم. باید برم سرکار. می‌تونی دروازه رو باز کنی و من امشب درستش کنم؟»

«نه. خلاف قوانینه».

«داری شوخی میکنی؟ من فقط باعث ترافیک میشم
و راه رو مسدود کردم. اگر کسی بخواد پشت سر
من وارد بشه، اون هم گیر میکنه».

با کنایه جواب داد: «بیشتر کارکنان توی بلوک B
پارک می کنند.»

چشمام رو تنگ کردم. «خب، من کارمند نیستم،
میتونی دروازه رو باز کنی؟»

دوباره به ساعت نگاه کردم. لعنتی ساعت 6.50
صبحه.

«نه، بیا تا طبقه دو».

خدایا

«چطوری پیام اونجا؟»

«ماشینت رو ول کن، از پله‌ها بیا» .

گفتم: «من ... داره دیرم میشه».

با کنایه جواب داد: «بله درسته».

لعنتی!

تلفن رو قطع کردم، ماشینم رو قفل کردم و به سمت
پله‌ها رفتم. به طبقه دو رسیدم، کفش های پاشنه
بلندم رو درآوردم و کفش در دست به انتهای دیگر
پارکینگ رفتم و جوراب‌هام به زمین برخورد
می‌کرد. نفس نفس می‌زدم و مرد لاغری که انگار
اهمیتی نمیده به من نگاه می‌کرد.

«اوه، شما خانمی هستید که کارت پارکینگش کار
نمی‌کرد؟»

نفس نفس زدم: «اره... منم».

اوه، کاملاً از ریخت و قیافه افتادم.

کارت رو بهش دادم. کارت رو اسکن کرد و سپس با
یک دکمه دروازه رو باز کرد. من با دوربین امنیتی‌ش
که بالا بود جلوی در رو تماشا کردم.

«وقتی من اونجا بودم نمیتونستی این کار رو برام
انجام بدی؟»

«نه. من نمیخوام به مشکل بخورم». در حالی که
کارتم رو تحویل می داد لبخندی طعنه آمیز زد.

کارت رو ازش گرفتم و برگشتم تا به سمت پله ها و
به طبقه پایین برم و سپس به سمت ماشینم رفتم.
وقتی به ساعت نگاه کردم نفسم بند اومد. 6:58
صبح بود.

اوه خدایا. دیر کردم!

مثل دیوانه ها وارد پارکینگ شدم. پیاده شدم، در ماشین رو قفل کردم و دویدم. من حتی نمیدونم کجای بیمارستان میرم، اما امیدوارم به جایی که میرم نزدیک باشه. در سنگین رو فشار دادم و به منطقه ای رسیدم که قبلاً ندیده بودم. من کجام لعنتی. با وحشت به اطراف نگاه کردم.

سرایدار رو دیدم. «ببخشید، بخش ... قلب و عروق کجاست؟» نفس نفس میزد و فکر میکردم امروز قراره خوشگل بنظر برسم. الان مثل جهنم شدم.

اخم کرد. «در انتهای راهرو و دو طبقه بالاتر».

«چی؟»

شروع به دویدن کردم و به آسانسور رسیدم. در ح
الی که سعی می‌کردم موهام رو در آینه مرتب کنم
نفس نفس می‌زدم و درست قبل از باز شدن درها به
پایین نگاه کردم و سوراخی بزرگی روی جوراب‌هام
دیدم که تا بالا اومده بود.

«آه. لعنت بهش!»

درها باز شد و من به سرعت بیرون رفتم. باید
دستشویی پیدا کنم تا جوراب هام رو دربیارم.
نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت 7.10 صبح بود.

اوه خدای من. وای خدای من!

من هیچ وقت دیر نمی‌کردم.
همیشه منظمم.

بالاخره تابلوی دستشویی رو دیدم و به داخل
دویدم و مثل دیوانه‌ها جوراب هام رو دراوردم.

این روز داره خیلی بد شروع میشه. جورابم رو به
سطل زباله انداختم و با تقلا بیرون رفتم و در
نهایت به بخش قلب و عروق رسیدم. درهای دوتایی
رو باز کردم و دیدم همه کارآموزان با دکتر استانتون
ایستادن.

خونسرد، آرام و سر وقت.

من نفس نفس زدم، موهام یه هم ریخته بود و همه
با هم به من نگاه می کردن.
اوه مزخرفه.

در حالی که با خجالت جایی که ایستادن رفتم،
زمزمه کردم: «متاسفم که دیر کردم.»

چشمان تیره دکتر استنتون با چشمام برخورد کرد.
احساس کردم زیر نگاه خیره‌اش پژمرده شدم.

«خوشحالم که بالاخره به ما ملحق شدی.»
پوزخندی زد.

«متاسفم، دکتر استنتون .یه درگیری سر پارک
داشتم».

چشمای عصبانیش رو بهم دوخت. «بھونه نیار. دیر
اومدی.»

اوه خدای من.

کارورزهای دیگر همگی به جای دیگه نگاه کردن.
خیلی احساس معذب کننده ای داره.

عصبی گفتم: «من... میدونم. متاسفم.»

از شرم سرم رو پایین انداختم.

«من دیر اومدن رو تحمل نمی کنم . باید سروقت باشی وگرنه دو دقیقه هم اینجا دوام نمیاری .» با عصبانیت غر زد . با افراد بی نظم و نالایق کاری ندارم .»

«متاسفم . دیگه تکرار نمیشه .»

قبل از اینکه برگرده و از راهرو بالا بره زمزمه کرد :
«بھونه هات رو به یکی دیگه بگو .»

من و دیگر کارورزان همه با شوک در محل ایستادیم .

چشه ؟

چرخید. «داری میای؟»

کارورها همه پس از اون به اتاق یک بیمار رفتن، در
حالی که من در پشت سرشوت حرکت می‌کردم و
نبضم تند میزد.

از داخل اتاق صدا زد: «اشلی، ما رو بیشتر از این
منتظر نذار.»

دکتر وگاس خودش به زودی دکتر لازم میشه.
چطور جرات میکنه؟

چیزی که در مورد کشش جنسی من رو آزار میده
اینه که نمیتونی خاموشش کنی. کامرون استنتون
آشکارا از من عصبانی بود و من اینجام که تمام روز
دنبالش کنم و تصور کنم که برهنه بودنش چه
شکلیه. منظورم اینه که کت و شلوارش خوبه... در
واقع عالیه. موهای تیره به هم ریخته اش نفس
گیرن. کفش هاش برق میزدن و مشخصه گرون
قیمتن و ساعتش احتمالا بیشتر از ماشین من
قیمت داره اما نه... فقط برهنگیش برام جذابه.

به صورت گروهی به دنبال دکتر استنتون در راهرو
قدم میزدیم. بدترین نوع شکنجه بود که اینطوری
تماشاش کنم. به قدری با بیمارانش مهربان و دلسوز
بود که هرچه میگذشت احساس میکردم بیشتر و
بیشتر ذوب میشم. جلوی اتاق ایستادیم تا بتونه
گزارش رو بهمون ارائه بده و پرونده مشتری رو باز
کرد.

«این گلوریا هرنانده. گلوریا نود و دو سالشه و به بای پس قلب نیاز داره. اگرچه بخاطر سنش احتمالا از عمل جراحی جون سالم به در نمیره. اون اینجا میمونه تا من بتونم اون رو زیر نظر داشته باشم و مطمئن شم که تا حد امکان درد نداشته باشه. هیچ خانواده ای براش باقی نمونده.»

گروه ساکت شد. این یعنی گلوریا در حال مرگه ... به تنهایی.

دکتر استنتون لبخندی ساختگی زد و به اتاق رفت. وقتی پیرزن ضعیف و کوچک رو در تختش دید، لبخند گسترده ای زد.

«بیمار مورد علاقه من امروز چطوره؟» در حالی که

دستش رو با محبت در دستش می گرفت لبخند می زد.

92

گلوریا کوچک، پیر و ضعیف بود. موهایش کاملاً سفید و فرهای زیبایی داشت و دست کوچکش با رگهای بنفش تیره پوشیده شده بود. یک لباس شب صورتی زیبا پوشیده و یک گیره صورتی در موهایش داشت که چتری هاش رو عقب نگه می داشت. با دیدنش چهره اش روشن شد و در حالی که دستش رو می گرفت با هیجان لبخند زد.

«سلام، دکتر استنتون، من منتظرت بودم.»

لبخندی بهش زد و دستش رو فشرد. «گلوریا، این گروه جدید کارآموزای منه. تا دوازده ماه آینده اینجا.»

چشمایش به سمت ما چرخید و مودبانه لبخند زد. «سلام.»

«سلام.» همه ما لبخند زدیم

پرسید: «حالت چگونه؟»

«خوبم.» مکث کرد. «با این حال، من میخوام به خونه برم، لطفا.»

در حالی که دستش رو که هنوز محکم در دستش

گرفته بود، خندید. «ما هر روز این گفتگو رو داریم، گلوریا. به این زودی به خونه نخواهی رفت.» نمودارش رو برداشت و شروع به خواندن کرد.

«اینجا خیلی خسته کننده است، دکتر».

«فقط سعی کن استراحت کنی.» در حین مطالعه، به صفحه بعدی رفت.

«می تونی کاری برای بیناییم انجام بدی؟» اون التماس میکرد. «اگر فقط می تونستم بخونم. خیلی بی رحمانه است، که نتونی بخونی.»

دکتر استنتون بهش خیره شد و با ناراحتی سری تکان داد. «متاسفانه، من نمیتونم بینایت رو خوب

کنم، گلوریا. اگر میتونستم حتما انجامش میدادم.»

وقتی نگاه می کردم توده ای در گلوم ایجاد شد.
به عنوان کسی که مشتاق کتاب خواندنه نمی تونم
چیزی بدتر از روزی رو تصور کنم که بینایی ام دیگه
اجازه خواندن به من نده. دکتر استنتون به خواندن
نمودار ادامه داد.

93

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. پرسیدم: «کتاب
مورد علاقه ات چیه گلوریا؟»

اون با تعجب از سوال من به ما نگاه کرد.

«من اشلی هستم». در حالی که دستم رو دراز می
کردم لبخند زدم و به آرامی دست کوچکش رو تکان
دادم.

لبخند زد. «سلام اشلی». دستم رو فشرد و صورتم
رو در دستش گرفت. «خدا تو رو حفظ کنه، عشق
من».

اخم کردم. «ببخشید؟»

«خیلی زیبایی».

با شرمندگی لبخند زدم و از توجهش خجالت
کشیدم.

«غرور و تعصب».اون لبخندی آرام زد». اگر می
تونستم یک بار دیگه بخونمش خوب میشد».

در حالی که سعی می کردم جلوی احساساتم رو
بگیرم، لبخند زدم. «کتاب مورد علاقه منه گلوریا.»

«خیلی کلاسیکه».گونه‌ام رو نوازش کرد و ناگهان
متوجه شدم که هشت نفر بهمون نگاه می‌کنند، از
کانون توجه عقب‌نشینی کردم. دکتر استنتون برای
مدت طولانی به چشمم زل زد.

«دکتر؟»

چشماش برق زد. «بله، گلوریا.»

«امروز کاسترد می‌خوام، ماست بدمزه ای که
مجبورم میکنم بخورم رو نمیخوام. خوردنش مثل
شکنجه میمونه.»

94

چشمکی بهش زد. «میخواهی دختر خوبی بشی؟»

با شیطنت خندید. «اوه، دکتر استنتون، اگر شصت
سال پیش تو رو ملاقات می‌کردم.»

در حالی که نمودارش رو به پرستار منتظر میداد،
لبخند زد. «میشه لطفا امروز به جای ماست براش
کاسترد بیارید؟»

پرستار عملاً ذوب شد. «بله دکتر.»
با آخرین لبخند به گلوریا اتاق رو ترک کرد.

درست قبل از ناهار بود و من گرسنه ام.

امبر پرسید: «اینه؟»

اخم کردم و به اطراف پارکینگ نگاه کردم. «من
نمیدونم.»

در حالی که در پارکینگ به دنبال ماشین دکتر
استنتون می گشتیم جلوتر از اون راه میرفتم. باید
چند پرونده از صندوق عقبش برداریم که از
بیمارستان خصوصی آورده بود. «فکر میکنه کیه که
ازمون میخواد بریم از توی ماشینش پرونده بیاریم؟
من برده نیستم.»

عوضی بازی هاش من رو عصبی میکرد.
همه دکتر استنتون رو دوست دارن. چرا باید اینقدر
خوب باشه؟

اوه، خیلی آزاردهنده است
خوشحالم که بهش گفتم اون رو به خاطر نمیارم
چون ما دشمنی ما ابدی خواهد بود. باید تماشا کنم
که با همه اطرافیانم به طرز رقت انگیزی مهربانه اما
بعد کاملاً من رو نادیده می گیره که انگار اصلاً

وجود ندارم.

95

هر پرستاری منتظره فرصته تا باهاش باشه. و چیزی که عصبیم میکنه اینکه اون هم باهاشون لا س میزد. حتما با چندین زن توی بیمارستان رابطه داشته.

امبر گفت: «چرا شکایت می کنی؟ در واقع از همه پرسید، یادته؟ اما خودمون می خواستیم ده دقیقه بیچونیم و پیشنهادش رو دادیم.»

«اوه، اره درسته.»

«من برده اش هم می‌شم. اخه خیلی خوبه».

چشمام رو در حدقه چرخوندم. زمزمه کردم: «فکر می‌کنم خوبه. من واقعاً توجه نکردم. بیش از حد عوضیه.»

«داری شوخی میکنی؟ اون خیلی بهتر از خوبه».
اون از پشت سر من ادامه داد و ماشین‌ها رو رد میکردیم. «فکر می‌کنم اون تو رو دوست داره».

به سمتش برگشتم. «چرا این رو میگی؟»

«هر فرصتی که به دست میاره نگات میکنه».

چشمام رو تنگ کردم. «نخیر.»

«اره جدی میگم.»

نباید هیجان زده بشم اما نمیتونستم جلوی
خوشحالم رو بگیرم. «مثلا کی؟»

«مثلا زمانی که خم شدی تا همه چیزها رو از
بایگانی بیرون بیاری، اون باسنت رو دید میزد.»

«اوه، لطفا، اینطوری نیست.»

«تو باید ازش درخواست کنی.»

«چی؟ «جیغ زدم:» ازش بخوام که بریم بیرون؟
نکنه خل و چل شدی؟»

«اگه من رو زیر نظر داشت ازش میخواستم بریم
سرقرار».

لبخند زدم. «امبر، تو دیوانه ای. میدونستی؟»

«خب، اون نمی تونه از من درخواست کنه بنابراین
من باید ازش بخوام».

اخم کردم. «چرا نتونه بهت درخواست بده؟»

«طبق قوانین بیمارستان دکترها اجازه ندارند...»
انگشتاش رو بالا آورد تا نقل قول کنه. «با کارآموزان
ارتباط داشته باشن».

«چرا؟ ما که هممون بالغ هستیم».

شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، اما اگر فرصتی پیدا
کنم، این قانون رو به‌طور جدی زیر پا می‌ذارم.»

همانطور که به راه رفتن ادامه می‌دادیم لبخند زدیم.

ادامه داد: «اگه دیدی بهم خیره شده بهم خبر بده تا
بتوانم ماشه رو بکشم.»

از خنده ترکیدم. «ماشه رو بکشی؟»

«بله. میدونی که باید فرصت رو بقاپی و دو دستی بکنمش.»

همینطور که راه می رفتیم خندیدم. «اره حتما.»
پوزخند زدم و نگاهی به اطراف پارکینگ انداختم.
«گفت ماشینش چیه؟»

اخم کرد. «من نمیدونم. گفت که توی دورترین نقطه
بلوک B پارک کرده و پلاکش 777 بود.»

مسیرش رو تغییر داد و من اون رو در پارکینگ
دنبال کردم.

اخم کردم. «به هر حال 777 چه پلاکیه دیگه؟»

اوه، واقعا احمقه.

اون ناگهان ایستاد و من تقریباً به پشتش برخورد کردم. اون با لکنت گفت: «اوه... لعنتی.»

«چی؟»

«به ماشین لعنتیش نگاه کن.»

نگاهی به اطراف انداختم. «ها، کجا؟»

امبر زمزمه کرد: «قسم می خورم که باید با این مرد ازدواج کنم.»

«چی؟ مگه ماشینش چیه؟»

97

اون به یک ماشین مشکی، فوق العاده براق و لا کچری اشاره کرد و من اخم کردم. خیلی شیکه فکر نمی کنم تا به حال شبیهش رو دیده باشم. «این چه ماشینیه؟»

«استون مارتین.»

« چقدر ... هزینه اش چقدره؟ » لکنت داشتم

« حدودا دویست هزار دلار ».

من درجا ایستادم. « اوه. » زمزمه کردم.

ذهنم به وگاس و نگهبانی که داشت برگشت. این
پسر کیه؟ پزشکان همسن اون اینقدر هم ثروتمند
نیستن. اون روی دکمه کلیک کرد و چراغ ها روشن
شدن و قفلش باز شد. امبر روی صندلی راننده
نشست.

« چیکار می کنی؟ » اخم کردم.

« بیا بریم یک دور بزنیم ». در حالی که موتور رو

روشن می کرد لبخند شیطننت آمیزی زد. مثل یک
بچه گربه خرخر میکرد.

«دیوانه ای؟» در حالی که با گناه به اطراف نگاه می
کردم زمزمه کردم. «بیا بیرون! من امروز یه بار به
دردسر افتادم.»

عینک آفتابی سیاه پلی بوی اون رو از داشبورد
برداشت و در حالی که وانمود می کرد رانندگی می
کنه و فرمون رو چرخوند. با لهجه جعلی استرالیایی
تقلید کرد: «اوه، امبر، من می خوام خیلی سخت تو
رو بکنم.»

با لهجه استرالیایی بهتر جوابش دادم: «اوه، امبر،
می خوام تو رو تیمارستان بستری کنم.»

به من لبخند زد. «سوار شو.»

«دیوانه ای؟ نه.»

«هیچکس اینجا نیست. فقط سوار شو و یک دقیقه بشین.»

98

نگاهی به اطراف انداختم. فکر کنم پارکینگ خالیه. به سمت صندلی مسافر رفتم و داخل شدم و در رو بستم.

خنده بلند امبر مسری بود و من مثل یک دختر
مدرسه ای می خندیدم که تظاهر می کردیم با
سرعت رانندگی می کنیم. اون دوباره با لهجه بد
استرالیایی اش تقلید کرد: «اوه، آمبر، برام ساک بزن
تا به قصرم بیرمت».

از خنده ترکیدم. اون شادترین احمقی بود که من در
مدت طولانی ملاقات کردم. افراد دانشکده پزشکی
معمولا خیلی خسته کننده هستند.

با جدیت به سمت من برگشت. «میدونی این یعنی
چی، نه؟»

«نه. این یعنی چی؟»

«این یعنی من باید خودم رو به دکتر استانتون ق
الب کنم».

پوزخند زدم.

«و اگر من رو بخواد ... پس تو باید اون رو بگیری».

من در جواب گفتم: «اون من رو نمیخواد».

«ممکنه بخواد».

«ممکنه هنری رو بخواد». پوزخند زدم. احتمالاً
همجنسگرا باشه».

«لعنتی». در حالی که جدی میشد لحظه ای فکر

کرد». پس فقط یک راه حل برای مشکل وجود
داره».

«چی؟» پوزخند زدم.

«تو باید من رو تغییر جنسیت بدی».

چشمام گشاد شد. «و من آلت تناسلی جدیدت رو از
کجا بیارم؟»

در حالی که برای لحظه ای فکر می کرد لب هاش رو
جمع کرد. «دوست پسر قدیمی داری که بتونیم
التش رو ببریم؟»

در راهرو با جعبه‌ای از پرونده‌ها تلاش می‌کردیم تا
دکتر استنتون رو پیدا کنیم که دم در مطبش
ایستاده بود.

امبر ازش پرسید: «اینها رو کجا بذارم؟»

چشمش به جعبه‌های دست ما افتاد.

«امبر، جعبه تو باید به بایگانی طبقه یک بره و
اشلی، جعبه‌ای که دست توئه رو به دفترم بیار.»

امبر اخم کرد. «پس، من به کدوم سمت باید برم؟»

در حالی که چشماش رو به من دوخته بود با حواس
پرتی جواب داد: «بله، فقط برو پایین. مسئول
پذیرش تو رو راهنمایی می کنه.» دستش رو دراز
کرد. «به دفتر من بیا، اشلی.»

شکمم تکون خورد. میتونه فریبنده تر از این باشه؟
از کنارش وارد دفترش شدم و اون در رو پشت سرم
بست. برای لحظه ای پشت بهش ایستادم و میترسم
برگردم و باهاش روبرو شم. مطمئناً میتونه ذهن من
رو بخونه.

بس کن، بس کن، بس کن.

عصبی سمتش چرخیدم. «من رو کجا میخوای؟»
زمزمه کردم. چی گفتم لعنتی؟ «من... منظورم اینه.
جعبه رو کجا میخوای؟» خودم رو با شرمندگی

تصحیح کردم.

در حالی که ردی از لبخند روی صورتش می گذشت
به سمت من قدم زد. چشمان قهوه ای درشتش به
چشمام دوخته شده بود. «من می دونم منظورت
چی، اشی.»

100

اوه، جوری که اسمم رو به زبان میاورد...
به جلو خم شد و جعبه رو از دستام گرفت و قبل از
اینکه به سمت من برگرده اون رو بالای میزش
گذاشت. عطر ملایم افترشیوش من رو احاطه کرده
بود. من تا به حال مردی رو ندیده ام که بوش به
این خوبی باشه. ما بی حرکت موندیم، فقط یک
متر از هم فاصله داشتیم و جو بینمون پر تنش شد.

هنوز هم حس بینمون هست.

کشش و تنش هنوز هست. سال‌ها پیش فقط یه
اتیش بازی رو حس کردم، الان انرژی هسته‌ایه.

چشماش روی تمام صورتم پرسه میزد و بعد روی
لب هام متوقف شد.

من به سختی میتونستم نفس بکشم. جهنم مقدس،
این دیوانه کننده است. نگاه کردم که زبانش به
آرامی لب پایینش رو می‌لیسید.

زبونش رو به یاد دارم.

چشمام به سمت میزش سوسو زد و حرف‌های
دیشب جنا رو به یاد اوردم. سکس به زبان فرانسوی

روی میز دکتر.

اون به چیزی علاقه داشت زیرا این دقیقاً همان کاری است که من میخوام انجام بدم. پوزخند زدم.

«چی خنده داره؟» اخم کرد.

«دکتر، پرونده ها رو کجا میخوای؟» معصومانه پرسیدم. یعنی اون هم احساسش کرده؟

آرام شد و سر تکان داد. «لطفاً کشوی پایینی بذارشون.»

«میخوای الان انجامش بدم؟» زمزمه کردم در حالی که برانگیختگی رو در اعماق وجودم حس میکردم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

101

به چشم هام زل زد. «آره.»

نفسم بند اومد

«تو باید زانو بزنی.» چشماش تیره شد.

صبر کن چی؟ در مورد کدوم موضوع صحبت میکنیم؟

چشمامون محکم قفل شده بود. بدون تردید جواب
دادم: «حتما.»

میتونم برانگیختگیش رو حس کنم. من رو طعمه
کرده. می‌خواد بدونه که این کار رو انجام می‌دم یا
نه، همیشه همینطور بود.

به سمت کشوهای بایگانی رفتم و روی فرش به زانو
دراومدم. بالای سرم ایستاد و دستاش رو کناره
پهلوهاش مشت کرد، انگار که جلوی چیزی رو می
گیره.

اوه، اون هم میخواد، خوبه.
میتونم خیلی خوب بهت بدم دکتر وگاس.

«میخواهی بهم بدیش؟» نفس کشیدم .

ایستاده بود و به من که روی زانوهایم بودم نگاه میکرد، به وضوح تحریک شده و سلطه‌گر بود، و میدونم که در حال حاضر درباره پرونده های بیمار صحبت میکنیم، اما در ذهنم درباره باز کردن زیپ شلوا گران قیمتی که پوشیده صحبت می‌کنیم.

«تو همه‌ش رو میخواهی؟» ابرویی بالا انداخت .

سر تکان دادم. «آره.»

اون برگشت و جعبه رو برداشت و سپس اون رو
روی زمین کنار من گذاشت، در حالی که صورت های
ما فقط چند اینچ از هم فاصله داشت.

آنقدر نزدیک که میتونم طعمش رو بچشم.
لعتی، خیلی طولانی شد.

تق تق.

ناگهان ایستاد، انگار به یاد آورد کجاست.

«بله؟» از وقفه عصبانی شده بود.

من به سرعت دو فایل رو از جعبه بیرون آوردم در
حالی که کشوی پایینی رو دستپاچه بیرون
میکشیدم.

مردی قد بلند و خوش تیپ سرش رو داخل آورد و
چشماش بین ما دو نفر دودو زد. «مزاحم شدم؟»

دکتر استنتون با ناراحتی سرش رو خاروند.
«بفرمایید داخل.» به من اشاره کرد. «اشلی، این
ویلیام جیمسون، همکار منه.»

اوه لعنتی، رئیس دیگه‌ام. روی پاهام ایستادم. «سلا
م.» دستش رو فشردم. «از ملاقاتتون خوشوقتم.»
لبخند زدم.

پرسید: «اشلی تا کر؟»

«بله.»

«اوه، پس تو با منی». لبخندی زد.

«نه. اون با منه». دکتر استنتون کوتاه جواب داد.

چشمای دکتر جیمسون بین ما سوسو زد. «اما من فکر کردم...»

کامرون حرفش رو قطع کرد: «برنامه عوض شده».

جیمسون لبخندی مصنوعی زد. «خب، من تو رو به دستای توانمند دکتر استنتون میسپرم.»

در حالی که به دکتر استنتون نگاه میکردم، عصبی

سری تکان داد. این عجیبه.

«کامرون، لطفاً می‌تونم برای یک لحظه بیرون
ببینمت؟»

«البته». چشماش به من افتاد.

103

«میخوای من به مرتب کردن پرونده‌ها ادامه بدم؟»

اخم کرد. «ولشون کن و بعداً بیا. ویل، بشین ما
همینجا صحبت میکنیم.»

ایستادم و به سمت در رفتم.

«اشلی؟» دکتر جیمسون صدام زد. برگشتم تا با
هاشون روبرو شم». «بله؟»

«ما امروز بعدازظهر یه دوره‌می طبقه دو داریم.
بهمون ملحق میشی؟» لبخند گرمی می زند.

«ممنونم، حتما».

«ساعت دو می بینمت».

سر تکان دادم و بدون اینکه به دکتر وگاس نگاه کنم
، اتاق رو ترک کردم.

نزدیک بود.

در حالی که صندوقدار زنگ خریدم رو میزد، به
ساعتم نگاه کردم. در حالی که منتظرم آخرین
ساندویچم رو جویدم. از گرسنگی داشتم میمردم و
نمی‌تونستم یک دقیقه بیشتر صبر کنم. ساعت ناهار
به یک فروشگاه رفتم تا چیزی بردارم. نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم. نمیتونم تصور کنم که یه
روزی محبوب ترین کارم در تمام دنیا رو نتونم
انجام بدم.

کیسه کاغذی قهوه ای رنگم رو به من داد.
«بفرمایید. امیدوارم لذت ببرید.»

بسته ام رو ازش گرفتم. «ممنون، روز خوبی داشته باشی.» از مغازه خارج شدم و سریع به ماشینم برگشتم.

پانزده دقیقه بعد خودم رو به اتاق گلوریا رساندم.

104

با دیدن من صورت کوچکش روشن شد. «سلام اشلی.» لبخند زد.

خیلی هوشیار بود. «سلام، اسم من رو یادته؟» من لبخند زدم. «چیزی برات آوردم.»

صورتش روشن شد. «جدی؟»

لبخند زدم و کیسه کاغذی قهوه ای کوچک رو
دادمش.

«چیه عزیزم؟»

«بازش کن.»

لبخند زد در حالی که دستهای ضعیف کوچکش
برای باز کردن نوار تلاش میکردن و من صبورانه
ایستادم، نمی‌دونم چند وقته که هدیه‌ای نگرفته. با
لاخره اون رو باز کرد و از کیف بیرون آورد. نفس
نفس زد.

«اوه ...دست کوچکش رو روی دهنش برد» .یادت بود؟ «جلد محکم کتاب غرور و تعصب رو که من به تازگی براش خریده ام باز کرد.

با افتخار لبخند زدم. «بهت گفتم، این کتاب مورد علاقه منم هست. می خواستم یه نسخه‌ش رو توی بیمارستان با خودت داشته باشی.»

چشماش پر از اشک شد. در حالی که به کتاب نگاه می کرد زمزمه کرد: «متشکرم. این بهترین کاریه که کسی برای من انجام داده... نمیتونم به خاطر بیارم چند وقت گذشته.»

«خواهش میکنم.» دستش رو گرفتم و کنارش روی صندلی نشستم. دکتر استنتون گفت که هیچ بستگانی در قید حیات نداره. چند وقته که تنها

بوده؟

«وقت داری برام یک صفحه بخونی، عزیزم؟
اشکالی نداره، اگه این کارو نکنی، بی ادبیه که ازت
اینو بخوام.»

نگاهی به ساعت انداختم. پانزده دقیقه فرصت
دارم تا برگردم. «بله، اما فقط ده دقیقه، باشه؟»

گلوریا با هیجان لبخند زد و دراز کشید در حالی که
کتاب رو با لبخندی گشاد باز کردم. این سرگرم کننده
ترین کاریه که بعد مدت‌های طولانی داشتم. پاهام
رو روی صندلی جمع و شروع به خواندن کردم.

- این حقیقتی است که عموماً پذیرفته شده که مرد مجردی که دارای ثروت زیادی است باید همسر فقیری داشته باشد.

هر چقدر هم که احساسات یا دیدگاه های چنین مردی در اولین ورودش به محله ناشناخته باشد.

در حین خوندن لبخند زدم و پلک زدم و اشک هام رو عقب روندم. احساس کردم تجربه ای خارج از بدنم دارم و به یک زن مسن قبل از مرگ کتاب مورد علاقه اش رو هدیه دادم. ناگهان این مهم ترین شغلیه که تا به حال داشتم.

گلوریا در رختخوابش دراز کشید و دستاش رو محکم در مقابلش گره کرده بود، در حالی که با دقت

گوش میداد، لبخند بزرگی روی صورتش نشسته بود.

خانم لوکاس گفت: «غرورش خیلی من رو آزار نمیده، با اینکه از ادم مغرور بدم میاد چون حداقل برای غرورش دلیلی داره. تعجبی نداره که مرد جوانی، با خانواده، ثروت و همه چیز، باید هم غرور داشته باشه. حق داره به خودش افتخار کنه.»

«من آقای داریسی خودم رو داشتم.» گلوریا به آرامی لبخند زد.

در حالی که اون رو تماشا می کردم، کتابم رو روی پاهام گذاشتم. «واقعا؟»

«اره».

من لبخند زدن.

«اون من رو عاشق کرد و با خوشحالی هفتاد و
چهار سال با هم زندگی کردیم تا روزی که از دنیا
رفت».

«چقدر عالی، گلوریا».

106

صورتش کمی غمگین شد. «ما هرگز بچه دار

نشدیم.»

«اوه.» تنها چیزی که تونستم بگم چون مطمئن نبودم باید چه جوابی بهش بدم.

چشماش به سمت من سوسو زد. «تو چطور؟ آقای داری خودت رو پیدا کردی؟»

خندیدم و سرم رو تکان دادم. «مردها مثل سابق نیستن، گلوریا.» در حالی که سعی می کردم افکارم رو بیان کنم، لحظه ای مکث کردم. «این روزها به نظر میرسه مردها اکثرا تک بعدی تربیت شدن.»

چشمای نافذش رو بهم دوخت. «و تو یه مرد سه بعدی میخوای؟»

در حالی که به آرامی لبخند میزد سر تکان دادم.
«آره. من ذهن، جسم و روحش رو میخوام.»

«و تو فقط مردهایی پیدا میکنی که بدنت
رو میخوان؟»

با ناراحتی سر تکان دادم. «به نظر میرسه.»

دستش رو دراز کرد و دستم رو در دست گرفت.

زمزمه کرد: «آقای داری توام پیداش میشه.»

لبخند زدم و دستش رو توی دستم فشردم. «شاید.»

نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه دیگه وقت داشتم.

- الیزابت جواب داد: «این خیلی درسته، و من به راحتی می‌تونم غرورش رو ببخشم، اگر اون غرور من رو خدشه‌دار نمی‌کرد.»

مری مشاهده کرد: «غرور. به اعتقاد من یه شکسته.»

از گوشه چشمم، چیزی رو دیدم که حرکت می‌کرد، و نگاهم رو به بالا بردم و دکتر استنتون رو دیدم که به چهارچوب در تکیه داده و به حرف های ما گوش میداد.

چند وقته اونجا بوده؟

107

عصبی نشستم و کتاب رو بستم. با لکنت گفتم:
«من... دارم برای گلوریا کتاب میخونم.»

به آرامی لبخند میزد. «شنیدم.»

چشمات با درخششی که قبلاً ندیده بودم، بهم
خیره شده بود

توی نگاهش چی بود؟

پرسیدم: «گلوریا، می‌تونیم این رو فردا بذاریم؟»

«بله عزیزم، خیلی ممنون. خیلی خوشحالم کردی.»

لبخند زدم، کتاب رو روی میز خوابش گذاشتم و
اون دستش رو دراز کرد. «اشلی، لطفا کتاب رو به
من میدی؟»

«میخوای سعی کنی و بخونیش؟»

سرش رو تکان داد. «نه، من فقط میخوام باهاش
بخوابم.»

احساسات بهم غلبه کرد و سریع کتاب رو بهش
دادم. قبل از اینکه کامرون اشک هام رو ببینه،
چشمام رو زمین نگه داشتم و از اتاق بیرون رفتم.

من نمیخواهم تنها بمیرم.

صدای موسیقی در فضا طنین انداز شد و من به سختی میشنیدم که مشتریان چی سفارش میدن.

یکی گفت: «اسکاچ با یخ.»

قسم میخورم که در لب خوانی خوبم.

شیفت سومم پشت بار در کلاب اغزاتیک بود. خیلی شلوغ و مردها همه جا هستن و با این وجود هرگز اعتراف نمیکردم که مشتاقانه منتظرم تا به اینجا پیام. دخترها واقعاً خوب هستن و اعضا همه بسیار

مودب و دوستانه برخورد میکنند. پولش فوق العاده بود و تا زمانی که اوون ن خوابه کارم رو شروع نمیکردم. نمیتونستم شغل پاره وقت بهتری پیدا کنم.

حتی برای یه بار هم احساس کم ارزشی نکردم.

108

ما امشب پرسنلمون کم بود. همه دانشجویان حقوقمون فردا امتحان داشتن، بنابراین همه ما سخت تر کار میکردیم تا به مشتری ها برسیم.

ابانی پرسید: «ویوین، می تونی برای یه دقیقه دم در وایسی تا من این سفارش رو به سالن فرار تحویل میدم؟»

اخم کردم. «من قبلا ً هرگز دم در نبودم. چیکار باید بکنم؟»

«بیا، من بهت نشون میدم».

اون رو دنبال کردم و به سمت میز کوچک نزدیک ورودی جلوی در رفتم و اون روی کامپیوتر صفحه لمسی انگشت کشید.

«خب، وقتی وارد شدن، با این تفنگ بارکد روی کارتشن رو چک میکنی.» اون یک تفنگ لیزری کوچک رو برداشت و به من نشان داد که چگونه ازش استفاده کنم.

«باشه».

«و سپس همه اسامی افرادی که امشب در کلاب
هستن روی صفحه ظاهر میشه».

«آها».

«فقط با جمله‌ی به کلاب اگزاتیک خوش اومدید
بهشون خوش امد بگو و سپس صفحه رو بررسی
کن تا مطمئن شی که اسمشون به انتهای لیست
اضافه شده».

«فهمیدم». «اخم کردم». صبر کن، ازشون اسمشون
رو بپرسم؟»

«نه. هرگز اسمشون رو نمیگن، اما اسم واقعیشون

روی صفحه ظاهر میشه .اما تو هرگز نباید جوری رفتار کنی که انگار میدونی .خیلی براشون مهمه . هرگز بهشون اجازه نده که بدونن میشناسیشون».

چشمام گشاد شد. «اوه، باشه.»

«اگه کسی امشب میخواست به سالن فرار بره، باید منتظر بمونی تا من برگردم فقط اجازه بده وارد سالن بشن، اما بهشون بگو که باید برای دیدن من برگردن».

سر تکان دادم. «فهمیدم. چطوری میتونم بفهمم که به سالن فرار میرن؟»

«اسمشون روی صفحه قرمز میشه».

«باشه».

109

اون در تاریکی ناپدید شد و من ایستادم و در جایگاهم کنار در منتظر موندم. لباس کرم چرمی کوتاهم رو پوشیده بودم. موهام دورم ریخته و دخترا امشب تو اتاق آرایشم کردن. راستش رو بخوای کمی احساس سکسی بودن میکنم.

سیمونه، یکی از دوستان جدیدم رو تماشا کردم که با تاپ شیک و شلوار چرمی کوتاهش از کنارم رد می شد. میخواست برای یکی کسی لپ رقص بره. آهنگ Naughty Girl از بیانسه پخش شد، و من اون رو تماشا کردم که به آرامی به سمت مردی که

روی صندلی نشسته بود، می‌رفت که انگار قراره
اون رو زنده زنده بخوره. مرد چشماش رو بهش
دوخته بود و در حالی که منتظر نمایش خصوصیش
بود تکیه داد.

تنش جنسی بینشون زیاد بود و من نفسم رو حبس
کردم. انکار هیپنوتیزم شدم و نگاه کردم که اون
روی فرش جلوش به زانو دراومد. در حالی که هر
دو دستش رو روی ران‌های مرد بالا میکشید و
خودش رو کش و قوس میداد.

لبخند گسترده ای روی صورتم نقش بست. جهنم،
اینجا انگار دنیای دیگه بود. وقتی یکی از در عبور
کرد نمایش خصوصیم تموم شد. کارتش رو به من
داد.

لبخند زد: «سلام.»

«خوش اومدید.» لبخند زدم. وانمود کردم که
میدونم دارم چیکار میکنم. با اسلحه کوچکم بارکد
روی کارتتش رو خوندم و از در عبور کرد. این خیلی
سخت نبود. در واقع دوست دارم پشت در باشم،
میتونم ببینم چه خبره. اوه لعنتی، من صفحه رو
بررسی نکردم تا ببینم اسمش اضافه شده یا نه.
صفحه رو لمس کردم و دوباره روشن شد و نگاهی
به لیست اسم‌ها اندختم.

جک هاموند

براندون میلر

جیمز هالند

استوارت مایلز

کارسون آرچر
کامرون استانتون

وقتی به اسمی رسیدم که خیلی آشناست، چشمام
درشت شد.

لعنتی
اون اینجاست.

110

فصل هشتم

اوه خدای من. اوه خدای من. اون اینجاست. اگه
منو ببینه چی؟ وای نه! نمیتونه منو ببینه.
یک دقیقه صبر کن. به انتخاب خودش به اینجا میاد
؟
اینجا عضوه؟
چه عوضی ای!

خونم به جوش اومد. خیلی خوشحالم که بهس
نگفتم که اون رو به یاد دارم. یکی از اون
دختر بازه‌هاییه که پشت سر دوست دختر، همسر یا
هر جهنمی که داره به اینجا میاد.
اوه... من خیلی از مردها بریدم. همشون
همینطورین.

سرم رو پایین انداختم و به جلو رفتم و نبض
عصبانیم رو در گوشتم می شنیدم. لعنتی. من نمی
خوام من رو ببینه. فقط باید برم خونه؟ توده
عصبی گلوم رو قورت دادم در حالی که به اطراف ک
لاب نگاه می کردم و سعی میکردم ببینم کجاست.
اگر بدونه که من اینجا کار می کنم، تمام کار و
زندگیم نابود میشه. لعنتی، به سختی میتونستم
نفس بکشم.

ابانی دوباره در میان جمعیت ظاهر شد و لبخند زد
و با دیدن نگرانی صورتم جا خورد.

«مشکل چیه؟»

با لکنت گفتم: «یه مردی اینجاست... که سرکارم
میشناسمش.»

فحش داد: «لعنتی».

«چیکار کنم؟» در حالی که عصبی به اطراف نگاه می کردم زمزمه کردم.

«از پشت برو و یک کلاه گیس، عینک و کلاه بیار».

«چی؟ فایده نداره».

شانه بالا انداخت. «همه ما این کارو انجام میدیم و هنوز کسی دستگیر نشده.»

دستم رو لای موهام کشیدم. یک فاجعه است.

«خب، تو نمی تونی به خونه بری. ما در حال حاضر هیچ کارمندی نداریم.»

در حالی که گزینه های پیش روم رو می سنجیدم به اطراف نگاه کردم و چون دیدم راه دیگه وجود نداره پرسیدم. «کلاه گیس ها رو کجا میذارین؟»

111

دختر دیگری از کنار ما گذشت و ابانی دستش رو گرفت. «تو باید برای یه دقیقه دم در وایسی ما با شرایط اضطراری برخورد کردیم.»

«من نمیتونم. من مشروب سرو میکنم،» دختر با
صراحت جواب داد.

ابانی دستم رو گرفت و من رو پشت سر خودش
میکشوند، بی توجه به حرف هاش رفت.

از پشت سر داد زد: «ممنونم. ما فقط یه دقیقه
دیگه میاییم»

دختر دست هاش رو بالا برد. «هی!»
اون پشت سر ما داد زد.

ما به یخش پشت بار رفتیم. الان وحشت زده شدم.
«من باید به خونه برم، ابانی. اگه اون منو اینجا

ببینه، کاملاً نابودم.»

اخم کرد: «اون کیه؟»

«رئیس.»

اون اخم کرد. «اه لعنتی.»

اون همچنان من رو با خودش میکشوند تا اینکه به آرایشگاه رسیدیم و آرایشگر مرد فرانکو حضور داشت و موهای دخترای فرار رو انجام میداد.

«ویوین به یک لباس مبدل نیاز داره. رئیسش

اینجاست.» اعلام کرد.

چشم همه به من افتاد و همگی به نشانه همدردی
صورتشون رو غم زده کردن. دستم رو روی چشمم
انداختم. «من نمیتونم گرفتار شم. شاید همین الان
باید این کار رو ترک کنم؟»

آرایشگر توجهش رو به من معطوف کرد. «اشکالی
نداره، آروم باش. ما میتونیم اینجا معجزه کنیم.»
من رو روی صندلی نشوند و در کمد بزرگی رو باز
کرد که کشوها رو آشکار میکرد. خم شد و کشوی
دومی رو از پایین بیرون آورد.

«مو شکلاتی؟»

ابانی گفت: «بله، و بلند.»

کلاه گیس شکلاتی بلند و تیره ای رو بیرون آورد و روی صندلی گذاشت و بعد موهام رو با کش محکم بست و کلاه گیس رو روی سرم گذاشت. موهای پرپشت بلند و تیره درست تا زیر سینه‌ام میرسید.

لبخندم رو خفه کردم. «این کلاه گیسه...» صادقانه بگم خیلی جالبه.

112

اون با حواس پرتی در حالی که موهام رو رو صاف کرد و سنجاق زد، جواب داد: «کیفیتش بالائه. اگه هر شیفت به اینجا بیایی، میتونم برات کلاه گیس

بذارم.»

«باشه . ممنونم.»

یکی از دخترهای دیگه ناپدید شدن و با یک کلاه
ملوانی صورتی سکسی برگشت و روی سرم گذاشت
در حالی که ایانی یک جفت عینک صورتی رنگ به
من میداد.

«بفرما.» اون در حالی که دست هاش رو روی
باسنش میذاشت، لبخند زد و پشتم ایستاد تا کارش
رو تحسین کنه .

«هیچ کس هرگز نمیدونه کی هستی.»

آرایشگر در حالی که با کلاه گیس من مشغول بود،

گفت: «تو به رژ لب نیاز داری.»

یکی از دخترهای دیگه در کشوی جلوی رژ لب
صورتی خوشرنگی رو بیرون آورد و بهم داد.

صورتتم رو جمع کردم. «واقعا؟» اخم کردم.

«واقعا». همه یکصدا جواب دادن.

رژ لب صورتی رو زدم و به انعکاس خودم در آینه
خیره شدم. من یک دامن چرمی تنگ و یک کراپ
تاپ کوتاه، کفش پاشنه بلند طلایی، موهای بلند شک
لاتی با کلاه و عینک صورتی پوشیدم و رژ لب
صورتی زدم. از اعترافش متنفرم، اما حتی خودم رو
نمی شناسم.

«ممنونم». «لبخند زدم». فقط برگردم بیرون؟»

آبانی جواب داد: «بله، برو و کاری پیدا کن که تو رو نبینه.»

کار پیدا کنم؟ چه کاری؟

«باید به بار برگردم؟»

113

«لیوان ها رو از روی میزها جمع کن تا زمانی که اونجاست. یجا که کمتر احتمال داره تو رو ببینه.»

سر تکان دادم. «ایده خوبیه.»

یک دقیقه بهش فکر کردم. «برای اینکه به بار
برنگردم مشکلی برام پیش نمیاد؟»

«نه، باحاله. به هر حال لیوان ها باید از روی میز
جمع شن.» لبخندی به من زد و انگشتاش رو لای
موهای بلند تیره ام کشید. «تو یه مو شکلاتی خیلی
جذابی، ویو.»

از بالای عینکم بهش نگاه کردم و پوزخند زدم.
«ممنونم.»

برگشتم و کمی شجاع تر به کلاب برگشتم. چشمام
در کلاب به صدها مرد خوش پوش کت و شلوار
چرخید. مثل اینکه که به دنبال سوزن در انبار گاه
بگردی.

درسته. کامرون استنتون؟

تو کجا هستی؟

بیش از یک ساعت گذشت و من در جستجوی دکتر
وگاسم بودم، فکر کنم پنج هزار مایل در اطراف کلا
ب راه رفتم. اون کجاست؟ در حالی که با سینی راه
میرفتم و لیوان های خالی رو از روی میزها
برمیداشتم، چشمام طبقه پایین رو اسکن میکرد.

گروه به گروه مردان مجلل اطرافم رو احاطه کردن،
اما به نظر نمی رسه که مرد خودم رو پیدا کنم. خب،
اون مال من نیست، اما بهر حال. موسیقی شروع
شد و نورها کم شدن. لعنتی.

نمایش مد در حال شروع. نورافکن روی کت واک روشن شدن و من لحظه‌ای بی حرکت موندم و اولین مدل رو که از روی صحنه میومد تماشا کردم. خدایا، اون نفس گیر بود. مو قرمز طبیعی با پوست سفید - مطمئن و جذاب راه میرت، و صادقانه، فکر می کنم زیباترین دختری باشه که تا به حال در زندگی واقعی دیدم. یک لباس کرم پولک دار که پشتش برهنه بود پوشیده، موهایش رو باز گذاشته و فرهای هالیوودی بهش داده بود. کفش‌های بنددار طلایی بلند به پا داشت. لحظه ای ساکت ایستادم و نگاه کردم که اون با زیبایی اش همه رو محو کرده. مردانی که در سطح پایینی قرار دارن، همه مجذوبش شدن و با لبخند نگاهی رد و بدل میکردن.

چطوری باید باشه؟ میتونه از بین این مردان
انتخاب کنه.

چه کسی رو انتخاب میکنه؟

مات و مبهوت نگاهش کردم که با برخی از مردان
ردیف جلو تماس چشمی برقرار میکرد و به انتهای
باند رسید و دستش رو روی لگنش گذاشت و
چشمک جذابی بهشون زد. لب پایینم رو گاز گرفتم
تا خنده ام رو خفه کنم. داره باهاشون بازی میکنه
مردها همه به هم نگاه میکردن. اینها مردان
قدرتمندی هستن... میتونن هر زنی رو که بخوان در
دنیای واقعی داشته باشن، اما اینجا فقط یک عدد
هستن... و اون دختر میتونه انتخاب کنه.

برای مردهای قدرتمند مثل یک بازی میموند.

ناگهان از پیدا کردن کامرون استنتون عصبانی شدم.
اگر اون رو بخواد چی؟

نه، او نمیتونه اون رو داشته باشه. من اون رو می
خوام. عصبی شروع به نگاه کردن به اطراف کردم.
البته که اون رو میخواد. هر زنی اون رو به جای
بقیه این احمق ها انتخاب میکنه. همه مدل ها شروع
به حضور در رژه مد خود کردن، اما من روی
وظیفهام تمرکز کرده بودم. به برداشتن لیوان ها
ادامه دادم و بین مردان میچرخیدم. روی میز خم
شدم و دستی رو روی پشتم احساس کردم و سپس

تا پشت رانن اومد. از بالای شانه ام نگاه کردم تا
مردی متشخص با موهای تیره رو ببینم که پشت
سرم ایستاده.

در اواخر سی سالگی بود و به شکلی پیچیده و
شیطون خوش تیپه.

«سلام». در حالی که ابروهایش رو بالا می آورد
لبخندی سکسی زد.

با خیال راحت لبخند زدم چون که دکتر استنتون
نیست. یا شاید من آرزو دارم که ای کاش اون بود.
نه، ندارم! نمیتونه بفهمه که من اینجا کار می کنم.
اوه خدایا، اینجا دارم تلف می شم.

«سلام». لبخندی زدم.

چشماش روی پاهای من افتاد و به سمت بالا اومد تا
با چشمای من روبرو بشه. گرمای نگاهش رو حس
میکردم. این مرد جذابه.

پرسید: «اسمت چیه؟»

«ویوین».

116

دستش رو دراز کرد و من بهش خیره شدم. میخواد
باهام دست بده. حتی در چنین جایی، آداب
معاشرتش روی هوشش تسلط داره.

عصبی دستش رو فشردم.

«تو تازه کار هستی؟»

به آرامی لبخند زدم. «آره.»

چشم‌هایش به سمت پاهای من افتاد و در حالی که لب پایینش رو می‌لیسید، به سمت بالا برگشت.
«قراره توی سالن فرار کار کنی؟»

نگاهی به مدل‌های کت واک انداختم و سرم رو تکان دادم. «نه.» عصبی به اطراف نگاه کردم. «من فقط پشت بار هستم.»

چشمان تیره اش بهم دوخته شد. «حیف.» دستش
روی استخوان لگن من رفت و فشاری بهش داد.
«لپ دنس انجام میدی؟»

گرمای دستش میسوخت. احساس کردم
برانگیختگی بینمون شکل گرفته. خیلی وقته که
مردی من رو لمس نکرده - به طور دقیق، نزدیک به
دو سال.

«نه.» عصبی به اطراف نگاه کردم. زمزمه کردم:
«نمی‌دونم چطوری باید برقصم.»

خم شد و لب هاش رو کنار گوشم آورد. آنقدر نزدیک
زمزمه میکرد که نفسش رو روی پوستم حس
می‌کردم: «می‌تونم بهت یاد بدم.»

موهای تنم سیخ شدن و اون به آرامی دستش رو
روی ساعد من می برد تا احساسشون کنه.

بهش چشم دوختم و پوزخندی پیروزمندانه زد.

دوباره به سمت گوشم خم شد. «من میتونم تو رو
به دختر فرار خودم تبدیل کنم.» به آرامی گوشم رو
بوسید.

117

اخم کردم و ناگهان عقب رفتم. باشه، این پسر داره
من رو عصبانی میکنه. زیبا و وسوسه انگیز بود و

برای من خطرناکه.

زمزمه کردم: «فکر نمی کنم.»

«میتونه سرگرم کننده باشه.»

لبخندی روی صورتم نقش بست. «من شک ندارم،
اما من دختر فرار هیچکس نیستم.»

«شاید من بتوانم مرد فرار تو باشم؟» ابرویش رو
سکسی بالا انداخت.

الان ... پیشنهادی وجود داره که ارزش فکر کردن رو
داره. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و در دستم
فشار دادم. «به رویاپردازی ادامه بده.»

سینی ام رو برداشتم و برگشتم و از میان جمعیت رفتم. از اعتراف بهش متنفرم، اما احساس می کنم 10 فوت قد دارم. زیبا بود و من رو می خواست. به سختی میتونم لبخند احمقانه رو از روی صورتم پاک کنم. سینی من پر بود و باید اون رو به آشپزخانه که در رستوران پشت کلابه برگردونم. من از سه پله بالا رفتم و به سمت باز مدرن رفتم. کفش از سیمان صیقلی و اثاثیه اش تماماً از چوب گران قیمت بود. صندلی ها همگی چرم قهوه ای مایل به زرد هستن، و نورش کم و آویزهای مسی بزرگی داشت.

موسیقی اینجا متفاوته. بیشتر یک فضای آرامه. برای تجهیز این مکان باید هزینه گزافی کرده باشن. قبلاً هرگز اینجا نرفته بودم و در حالی که به دنبال درب آشپزخانه می گشتم به اطراف نگاه کردم.

همانطور که عبور میکردم، صدای خنده ای آشنا رو شنیدم و به میزی که در گوشه ای بود و شش مرد در حال شام خوردن بودن نگاهی انداختم.

کامرون بود.

118

اون با پنج مرد دیگه بود و همه دور یک میز مشغول خوردن و خندیدن هستن و اصلاً به زنان حاضر در رژه مد توجهی ندارن. سرم رو پایین انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم تا سینی رو در ردیف ماشین ظرفشویی قرار بدم. یک پیشخدمت در

آشپزخانه بود که غذا رو اداره میکرد.

«سلام». در حالی که از دریچه چشمی بهش نگاه میکردم، لبخند زدم.

«سلام». لبخند زد. «خدایا، امشب شلوغه».

«میدونم». لبخندی زدم و ایده ای در ذهنم گذشت.
«هی، اون میز مردها رو میبینی؟»

نگاهی بهشون انداخت. «آره».

«چند وقته که اینجا؟»

«چند ساعت».

سر تکان دادم. «باشه... ممنونم.»

سرم رو پایین انداختم و از رستوران بیرون رفتم.
لطفا منو نبینید لطفا منو نبینید. سینی دیگری
برداشتم و دوباره شروع به جمع کردن لیوان های خ
الی کردم. بعد از یک ساعت دیگر، نگاهی به بالا
انداختم و کامرون و گروه دوستاش رو در حال
خروج از رستوران دیدم.

لعنتی سرم رو پایین انداختم و در تاریکی بین
جمعیت رفتم. نگاه کردم که اون و دوستاش به
سمت جلوی کلاب که دختران فرار هستن، میرن.
وای نه...

در حالی که عینکم رو برمیداشتم در میان جمعیت دنبالش کردم. اون و دوستاش ایستادن و دوباره شروع به صحبت کردن، و تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که قبل از اینکه منو ببینه از اینجا فرار کنم.

من همچنان در سایه ها بودم و لیوان ها رو جمع میکردم و یکی از دختران فرار از پله ها بالا اومد و به سمت گروهشون رفت. موهای بلند و مشکی داشت و بدنش خدا بود. یک لباس نارنجی کم رنگ پوشیده که همه چیز رو میشد ببینی. با وحشت اخم کردم. وای نه...

مردی فریاد زد: «هی. لیوانم هنوز پره.»

«اوه متاسفم.» سریع لیوانش رو دوباره روی میز گذاشتم. خدایا، این در بدترین حالت خود چندوظیفه ای است. لعنتی چطور میتونم روی کارم تمرکز کنم وقتی این چرنديات ادامه داره؟ دختر مستقیم به سمت کامرون رفت و چیزی بهش گفت. وقتی دست کامرون از پشت روی بدنش رفت لبخندی بهش زد. اون رو تماشا کردم به باسنش دست میزد و توی دستش میفشرد.

شکم زیر و رو شد.

کامرون بهش پوزخند گستاخانه ای زد و چیز دیگری در گوشش گفت و دختر با صدای بلند خندید. لعنتی اون رو می شناسه. باهاش در سالن فرار بوده.

چند شب رو با اون گذرونده؟

بس کن به هر حال این مهم نیست.

من سی دقیقه دیگه تماشا کردم که اون و دوستاش صحبت میکردن، می نوشیدن، و دختری رو که گاه به گاه از کنارشون میگذشت، بررسی میکردن.

اون یه دختر بازه. میدونستم همینطوره اما وقتی با چشم دیدم حسش بدتر بود. دست همه دوستاش رو فشرد و به سمت در رفت.

یعنی میرفت تا دختره رو ملاقات کنه؟
لعنتی.

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم، سینی‌ام رو روی
نزدیک‌ترین میز گذاشتم و دنبالش رفتم بیرون.
خوشبختانه، بادیگارد‌ها با گروهی از مردان صحبت
می‌کردن و حواسشون پرت بود و من رو رها کردن
تا بدون توجه در گوشه و کنار و توی سایه‌ها راه
برم.

در سکوت ایستادم و اون رو تماشا کردم که به
تنهایی از جاده عبور میکرد. در حالی که ماشین
لوکسش رو باز میکرد و سوار میشد، چراغ‌ها روی
ماشین لوکسش چشمک میزدن.

در سکوت ایستادم و دیدم که استون مارتینش از
پارکینگ بیرون رفت و از خیابان متروک و تاریک
دور شد.

با شرم به خودم نگاه کردم. تقریباً هیچ لباسی
نیپوشیدم، کلاه گیس و عینک آفتابی صورتی به
چشم دارم. واقعیت رو میدونستم. هرگز چیزی بین
ما وجود نخواهد داشت. اون زندگی مجردی
خودش رو داره و من زندگی یک زن متاهل رو
دارم... فقط شوهری وجود نداره.
با کی شوخی میکنم؟

به آرامی در تاریکی زمزمه کردم: «کامرون، من
میخوام تو مرد فرار من باشی.»

آرنج هام رو روی میز آشپزخانه گذاشتم و سعی کردم چشم هام رو متمرکز کنم. بعد از چهار ساعت خوابیدن خیلی خسته هستم. بدتر از همه، تمام صبح سر جراحی هستم. خب، نقشی در عمل جراحی ندارم. من در اتاق دیده‌بان هستم، که خسته کننده‌ست، چون واقعا نمیتونی چیزی رو ببینی.

اووی در حالی که صبحانه اش رو می خورد روی بغل من نشسته. دلم برای مرد کوچکم تنگ شده بود چون همش کار میکنم. باید مدام به خودم یادآوری کنم که این برای اوت و آینده اش. جنا بلند شده، لباس پوشیده و کاملاً شیکه. حتی آرایش کرده و موهایش رو درست کرده. در حالی که اون رو با خوشحالی در آشپزخانه نگاه میکردم اخم کردم.

«چه بلایی سرت اومده؟»

لبخند زد. «چی؟»

121

نگاهی به ساعت انداختم. «ساعت 7 صبحه و تو بیداری.» در حالی که سعی میکردم افکارم رو بیان کنم اخم کردم. «و آماده شدی.»

اون لبخند زد. «خب؟»

اخم کردم. «عجیبه، اووی بنظر تو نیست؟» بالای

سر کوچکش رو بوسیدم.

در حالی که به خوردن غذا ادامه میداد سری به
نشانه تایید تکان داد.

جنا روی نوک پاهاش ایستاد تا از پنجره آشپزخانه
به بیرون خانه همسایه نگاه کنه. در حالی که سعی
می کردم از خواب بیدار شم چشمم رو مالیدم و
اووی رو روی صندلی گذاشتم. رفتم و کنارش پشت
پنجره ایستادم و به بیرون نگاه می کنم تا ببینم
دقیقاً به چه چیزی نگاه میکنه.

یک مرد بلوند خوش تیپ در حال کار روی حصار
حیاطش بود.

نگاهش کردم و ابرو هام رو بالا انداختم. «و اون کیه
؟»

«همسایه جدیدمونه.»

«جدی؟»

هر دو از پنجره اون رو تماشا میکردیم.
«و اسم همسایه جدیدمون چیه؟»

«الیوت.»

تکرار کردم: «الیوت. و کجا با الیوت آشنا شدی؟»

اوی حرفم رو قطع کرد: «توی پارک.
اووی، صبحانه ات رو بخور.»

دهنم باز موند «الان برای ملاقات با همسایه به پارک
میری؟»

سرش رو تکان داد. «نه، اون فقط با خواهرزاده اش
میاد پارک. تصادفی بود.»

در حالی که توجهم رو به سمتش که بالای حصار
نشسته معطوف میکردم لبخند زدم. واقعا یه
جورایی هاته

زمزمه کردم: «چقدر راحت.»

جنا در حالی که اون رو تماشا می کرد، قهوه اش رو نوشید. «کمی بود.»

«و داستان الیوت چیه؟» در حالی که کتری رو جلوش تکان میدادم گفتم. «به غیر از این که کاملاً شبیه انسان های اولیه داره حصار رو تعمیر میکنه.»

«اون به تازگی خونه همسایه رو خریده و در حال بازسازی کردنه.»

چای کیسه ای ام رو در فنجان فرو کردم. «و؟»

چشماش رو بهم دوخت و پوزخند میزد. «و اون
مجرده.»

لبخند گشادی زدم و ابرویی بالا انداختم. «چقدر
خوب.»

ابروش رو بالا انداخت. «این چیزیه که منم فکر
کردم.»

هر دو دوباره بهش توجه کردیم. یک پیراهن فلانل
قرمز و مشکی پوشیده، ته ریش چند روزه دارد و
موهای بلوندش پرپشته. چیزی رو به حصار
میکوبید. یک دقیقه اون رو تماشا کردیم.

«احتمالا ً باید همسایه خوبی باشی و فنجان قهوه
براش ببری.»

لبخند زد. «من واقعا باید ببرم، نه؟ بی ادبانه اش
اگه نبرم.»

اوی حرفش رو قطع کرد: «و کوکی ببر.»
جنا لبخند زد و من یک فنجان دیگر بیرون اوردم.

جنا پرسید: «دیشب چطور گذشت؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «حدس بزن کی
عضوه؟»

اخم کرد. «کی؟»
ابرویی بالا انداختم.

دهنش باز موند. لب زد: «گمشو»

«جدی ام».

«اون تو رو دید؟»

به نشانه نه سرم رو تکون دادم و به اوایی که
صبحانه اش رو می خورد، در حالی که کارتون های
صبحگاهی رو از تلویزیون تماشا می کرد، نگاه کرد.

اون در حالی که به جلو خم میشد زمزمه کرد تا اوی
نتونه صداش رو بشنوه. «با کسی بود؟»

«دیشب نه، اما واضح که قبلا بوده.»

چشمای جنا با گاز گرفتن لب پایش گشاد شد.
«من حرفی ندارم.»

بی حال زمزمه کردم: «من یکی دارم.»

«هوم.» هر دو ساکت موندیم و من فنجان قهوه رو
برای الیوت درست کردم.

شانه بالا انداخت. «شاید برای مقاله خوندن اونجا
میره؟»

بهبش نگاه کردم، پلک نمیزدم. «شاید.»

«چی کار می‌خوای بکنی؟»

قهوه ام رو نوشیدم. «هیچ نظری ندارم.» مکث کردم. «هیچی.»

قهوه رو بهش دادم و پوزخند زدم. «برو بگیرش.»

من در راهرو، بیرون اتاق عمل ایستاده بودم. با بقیه بچه‌ها منتظر دکتر استنتون هستیم.

نیک گفت: «هی، فردا شب باید برای جشن گرفتن
اولین هفته مون بیرون بریم».

چشمان آمبر روشن شد. «اوه خدای من. آره! «با
هیجان دستم رو گرفت

«آه «مکت کردم .

واقعاً نمی خوام اووی رو دوباره با جنا ترک کنم.
تمام هفته پیش جنا بوده. این عادلانه نیست.

با ناراحتی جواب دادم: «بذار ببینم می تونم یا نه.»

من دوست دارم برم اما از قبل میدونم که نمیتونم.

آمبر لبخند زد. «باید بیایی. همه ما قراره بریم.
خیلی سرگرم کننده میشه و می تونیم از دکتر
استنتون و دکتر جیمسون پرسیم که میان یا نه.»

«کجا پیام؟» دکتر استنتون از پشت سر ما پرسید.

برگشتم و دیدم که پشت ما ایستاده و لباس فرم
سرمه ای کلاه و روکش کفش پوشیده. دهنم خشک
شد. فکر نمی کنم در تمام عمرم کسی رو به این
زیبایی دیده باشم. بدن من فوراً هوس بدنش رو
داشت و باید لبم رو گاز بگیرم تا دهنم باز نشه. در
حالی که معده ام شروع به پیچ خوردن میکرد
چشمای من رو در بین گروه پیدا کرد.

آمبر پرسید: «ما فردا شب همه بیرون میریم. می

خوای بیایی؟»

124

لبخند مؤدبانه ای زد. «خواهیم دید.»

توجه خودش رو به بقیه اعضای گروه معطوف کرد. با صدای خسته و عمیقش و لهجه هات استرالیایی اعلام کرد: «صبح بخیر، همگی.»

شبیه لیام همسورت شده فقط ده برابر بهتر.

همه جواب دادن: «صبح بخیر.»

اگر می‌تونستم صحبت کنم، حرف می‌زدم، اما من
بیش از حد درگیر فانتزی «دکتر منو روی میز عمل
می‌ندازه» هستم. وقتی اون مرد دیشب در کلاب
من رو لمس کرد، چیزی رو از خواب بیدار کرد که
برای مدت طولانی خفته بود.

آتش؛ آتشی که فقط ی نفر میتونه خاموشش کنه و
توی لباس فرم بیمارستان هم خوردنی بنظر میرسه .
چشماش برای لحظه ای بیشتر از آنچه باید چشمام
رو نگه داشت فقط این بار من هم بهش خیره شدم .
من می‌خوام من رو ببینه . من می‌خوام بدونه که
هنوز هم روم تاثیر داره . یعنی من رو همانطور که
اون رو به یاد دارم به یاد میاره؟

همه گروه صحبت میکردن و کامرون روندی رو که
امروز انجام می‌داد طی می‌کرد، اما چشماش مدام
به من برمی‌گشت.

احساس می کنم تنها من در اتاق هستم. مثل اینکه
من تنها کسی هستم که باهاش صحبت می کنه.

یا من توهم زدم؟

اون گفت: «اوکی اشلی؟»

125

ابروهام رو بالا انداختم و از رویاهایم رها شدم.
«اوه امم، متاسفم. نشنیدم چی گفتید.»

«گفتم که اگر نتونستم بینمتون، امروز بعد از ظهر
ساعت 2 برای یه قهوه خوشامدگویی در کافه تریا
قرار داریم.»

«اوه.» سرم رو تکان دادم و لبخندی ساختگی زدم.
احساس حماقت می کنم.

گروه به سمت کارهاشون رفتن اما اون در مقابل من
ایستاد. «میایی؟»

فقط با تماشا کردن میتونم پیام اینقدر که سکی
و جذابی.

انگار منتظر جواب من بود.

«اوه یعنی برای ...قهوه پیام؟» لکنت داشتم

ردی از لبخند روی لباش گذشت. «آره.»

چشماش تیره شد. «پس دیگه کجا میخوای بیایی؟»

احساس کردم گونه هام از خجالت گرم شدن و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم. «من با اشتیاق میام.»

چشماش همچنان بهم خیره بود. «اشتیاق رو دوست دارم.» پوزخندی طعنه آمیز زد.

فقط میخوام زمین من رو ببلعه. نگاه کردم که در اتاق عمل ناپدید می شد و با انزجار چشمام رو روی زمین انداختم. واقعا باید روی لاس زدنم کار کنم. با اشتیاق میام مضحک ترین چیزی بود که تا به حال از دهنم خارج شده.

باید خود قدیمی و شوخ طبعم رو پیدا کنم. خیلی
سریع باید پیداش کنم.

126

همه در کافه تریا بیمارستان دسته جمعی کنار هم
نشستیم. شش کارورز و دو پزشک. امبر با حس
شوخ طبعی در مرکز صحنه قرار گرفت و همه به
تک تک کلماتش میخندیدن. با این حال، به نظر می
رسید که دکتر استنتون توجه خودش رو محکم به
من معطوف کرده. اما، یک بار دیگر، همه اینها
میتونه در ذهن من باشه چون فکر می کنم دارم
دچار توهم می شم. حتی با وجود اینکه نمی دونم
در سرش چه می گذره، می دونم که جذب من شده.
اما شاید همچنان به من نگاه می کنه چون سعی
داره بفهمه که آیا واقعاً این من بودم که در وگاس م
لاقات کرده یا نه؟

شاید.

تنش جنسی بین ما شبیه هیچ چیزی نیست.
غیرقابل انکار بود و من می دونم که اون هم
احساسش میکنه.

تمام هفته، جرقه هایی بین ما در حال شکل گرفتنه.

استیون فیس بوک همه اعضای گروه رو میگرفت و
گفت: «اوه، فیسبوک خودت رو به من بده.»

نگاهی به دور میز انداختم تا ببینم همه مشغول فالو
کردن همدیگه هستن. لعنتی، به همین دلیله که من
دو اکانت دارم.

«اکانت من اشلی تی‌ئه». من لبخند زدم. به سختی
از این اکانت استفاده می‌کنم و فقط دوستان کاریم
رو داخلش دارم.

همه بهم درخواست دوستی دادن و برای مودب
بودن همشون رو تایید کردم.

127

امبر پرسید: «دکتر استنتون و دکتر جیمسون
فیسبوک دارید؟»

خدایا اون خیلی رکه و خجالت آورده.

هر دو سرشون رو به نشانه منفی تکان دادن و من
پوزخند زدم. انگار نمیخوان با یکسری کارآموز
دوست بشن.

دکتر جیمسون اولین کسی بود که ایستاد.
«من یک قرار ملاقات دارم. یک بار دیگه بگم که به
تیم ما خوش اومدید. تا اینجا از همه راضی
هستیم.»

تمام گروه لبخند زدن.

امبر گفت. «اوه. ما فردا شب برای نوشیدنی بیرون
میریم. می خوای با همسرت بیایی؟»

دکتر جیمسون لبخند زد. «از دعوت ممنونم اما نه.

نمیتونیم بیاییم چون همسرم فرزند چهارممون رو
بارداره.»

«اوه.» گروه فوران کرد.

لبخند زد و با متانت از کافه تریا خارج شد.

امبر پرسید: «شما میایی دکتر استنتون؟»

«لطفاً، من رو کامرون صدا کن.»

«اوه.» امبر خنده ای ساختگی کرد. «کامرون خیلی
اسم قشنگیه.» اون گفت و من احساس میکردم که
دلم گرفته. فقط ساکت شو احمق

کامرون در حالی که چشماش به سمت من سوسو زد
پرسید. «دیگه کی میخواد بره؟»

«ما هممون میریم.»

128

چشم هاش رو به من دوخت. «البته. چرا که نه؟»

لعنتی امبر باید از روی جسد من رد شه تا بتونه به
اون برسه. امروز لحظه به لحظه بدتر می شد.

اگه برم چی بیوشم؟

کامرون ناگهان به من گفت: «اشلی، من فردا صبح
به بیمارستان کودکان میرم. تو با من میایی؟»

«اوه.» من لبخند زدم. این هیجان انگیزه.» باشه.»

اون قهوه اش رو خورد و در حالی که اون رو تماشا
می کردم عملاً روی صندلیم زوب شدم.

عصبی پرسیدم: «میخواهی اونجا ببینمت؟»

«نه، میتونی با ماشین من بیایی.» شرط می بندم
که میتونم. اضافه کرد.» آگه مشکلی نداری؟»

«البته.» من لبخند زدم. شما رو اینجا ملاقات کنم؟
»

سر تکان داد. «بله، ساعت 7 صبح از جلوی در
باش.»

با امید لبخند زدم. «باشه عالیه.» نگاهی به ساعت
انداختم. «من باید برم.»

صورت امبر سقوط کرد. «کجا میری؟ تا بیست
دقیقه دیگه وقت داریم.»

«اوه اممم.» مکث کردم چون میدونم که انگار آدم
عجیبی هستم.» فقط می خواستم برای گلوریا کمی
کتاب بخونم.»

همه گروه خندیدن و من احساس احمق بودن کردم.
من به کامرون نگاه کردم و چشماش دوباره با همون
درخشش سکسی بهم برق میزد.

«بعدا میبینمت».

129

ساعت 10 شبه و من با کتابی توی تختم بودم که
نمیتونم بخونمش چون اتاق کم نوره. همه خوابن.
به کناری پرتش کردم و به این فکر می کردم که کار
درستی رو انجام داده ام که «گزینه بچه داشتن رو»
علامت نزدم؟

در فرم ثبت نام برای شغلم دروغ گفتم و الات به نظر میرسید که گرفتار خواهم شد.

مجازاتش چی میتونه باشه؟ واقعاً خیلی بده اگر یک یا دو هفته بهشون بگم که بچه دارم؟ اگر الان به کامرون بگن اون فقط من لو به عنوان مادر می بینه. همیشه من رو به عنوان مادر خواهد دید. می خوام که اول خودم رو بشناسه.

میدونم که اون جذب من شده. میتونم احساسش کنم. اما همچنین میدونم که اون مردی نیست که بتونه با یه زن و یه بچه کنار بیاد.

از بچه ها متنفره. خدایا چرا اینو گفت. چطور کسی میتونه از بچه ها متنفر باشه؟

شاید بتونم یک هفته به تعویق بندازم. یک هفته که

چیزی ضروری نیست.

تلفنم رو برداشتم و همانطور که فکر میکردم در
فیسبوک چرخیدم. روی اکانتی که امروز به همکارام
دادم کلیک کردم تا به اکانت هاشون سرک بکشم.
وقتی صفحه امبر رو نگاه میکردم لبخند زدم. توی
همه عکس هاش لباس لختی تنش بود.

130

یک پیام ظاهر می شود و من روی آن کلیک می
کنم.

- سلام

اخم مردم و روی اسم کلیک کردم . مکانیک .

با بالا رفتن ضربان قلبم پوزخند زدم و سریع روی
عکس پروفایلش رو باز کردم و عکس یک استون
مارتین . هر چند یک سفید . او سیاهه .

خودشه؟

لعنتی .

من جواب میدم

- سلام

در حالی که منتظر جوابش هستم نفسم رو حبس
کردم . اوه خدای من . یعنی خودشه؟ یک لحظه
منتظر موندم و دوباره پیام دادم .

- من شما رو میشناسم؟

یک پیام بلافاصله اومد.

- من نمیدونم. میشناسی؟

چشمام گشاد شد. اوه خدای من. خودشه... روی
تخت نشستم، ناگهان خواب از سرم پرید.

یک پیام اومد.

- نمیتونم از فکرت بیرون پیام

قلبم در قفسه سینه ام شروع به کوبیدن کرد،

لبخندم بزرگ شد و با هیجان ایستادم و دستام رو
در هوا تکان دادم. وای خدای من، اونه.

یک لحظه فکر کردم. چی بنویسم؟ چی بنویسم؟
لعنتی.

131

نوشتتم:

- چرا؟

ارسال رو زدم و سپس صورتم رو جمع کردم. اوه
ضایع بود. چرا اون رو نوشتتم؟
جواب داد.

- چرا چمن سبزه؟

لبخند زدم، فهمیدم که داره آزمایشم میکنه.

- علف رنگدانه روشنی به نام کلروفیل تولید می کنه. کلروفیل نور آبی و نور قرمز رو جذب می کنه، اما بیشتر نور سبز رو منعکس می کنه که دلیل رنگش همینه. بازم قراره سوال هایی ازم بپرسی که جوابشون مشخصه؟

لب پایینم رو گاز گرفتم و منتظر جوابش موندم.

- پس خودتی.

وقتی ضربان قلبم بالا رفت، لبخند گسترده ای زدم.

تایپ کردم.

- وقتی به من فکر می کنی، به چی فکر می کنی؟

منتظر موندم و جواب داد

- میخوام بدونم طعمت چطوره.

ابروهام بالا رفت. لعنتی. یه جواب عالییه. جواب
دادم.

- و؟

- دلم می خواد طعمت روی زبونم باشه.

وقتی احساس کردم برانگیختگی ام شروع شده
اخم کردم.
لعتی.

- هنوز تنگی؟

چشمام گشاد شد و وارد حمام شدم تا در آینه به
خودم خیره بشم. واقعا این اتفاق داره میفته؟ در
نهایت به اتاق خواب برگشتم و با انگشتان لرزان
شروع به تایپ کردم. فقط میخوام رک باشم. اوه
خدایا. امیدوارم دارم با مرد درستی صحبت میکنم؟

- تو هیچ ایده ای نداری . دو ساله که سکس نداشتم.

بلافاصله هیچ جوابی نداد . وای نه . چرا این رو گفتم؟ در نهایت، بعد از حدود پنج دقیقه، یک پیام اومد.

- مطمئناً میدونی چطوری یه مرد رو دیوونه کنی .
من الان خیلی سفتم .

لعنتی . من اینجا دارم سخته قلبی می کنم . بهش پیام دادم .

- کجا هستی؟

چیکار میکنی؟

- من برهنه توی تختم .پاهام بازه و الت سختم توی
دستمه.

چشمام گشاد شد و صدای اوی رو از اتاق دیگر
شنیدم .آه، لعنتی!

سریع جواب دادم

- دستت خیلی خوش شانسه!

تلفنم رو زمین گذاشتم و به سرعت از راهرو به
سمت اتاق اوی رفتم و دیدم اون در رختخواب در
حال چرخیدنه.

«خوبی عزیزم؟»

«حالم خوب نیست».اون آه کشید.

«بستنی زیاد خوردم».یک لحظه کنارش نشستم تا
اروم بشه.در حالی که اون رو دوباره زیر پتو
میبرد، زمزمه کردم».مشکلی نیست.تو خوبی.
همین الان برگرد بخواب،»

غلت زد و چشماش رو بست و من با سرعت از سالن
به سمت تلفنم رفتم تا آخرین پیامش رو بخونم.

- خودت رو لمس کن

اه، لعنتی. اون میخواد ارضا بشه. لعنتی، من هم
همینطور. همانطور که بهش پیام میدادم لبخندی
شیطانی زدم.

- من هر شب با فکرت خودم رو لمس میکردم. الان
دیگه یه چیز واقعی رو میخوام...

فوراً جواب داد.

- لعنتی! همین الان خودتو به اینجا برسون!

خدایا کاش...

- من نمیتونم

- من میام پیشت. آدرست چیه؟

اووی از اتاق خوابش صدا زد: «مامان.»

اوه، جهنم لعنتی

زمانبندیش عالیه.

تلفنم رو پایین انداختم و به موقع از سالن دویدم
تا ببینم اوون توی تمام تختش استفراغ کرده.

«آه عزیزم.»

با استفراغ دوباره شروع به گریه کرد. اون رو برداشتم و به حمام بردم.

«اشکالی نداره عزیزم.»

اون گریه میکرد.

«اشکالی نداره. این فقط یه استفراغه. تو خوب میشی.» لباسشو در آوردم و میذارمش زیر دوش. به الاخره خوب شد و حالا باید برم ملافه ها رو تمیز کنم.

سکس چتم با شکست مواجه شد.

سطح تحریک شدنم سریع صفر شد...

کامرون

پشت میزم نشستم و خودکار رو بین انگشتم
میچرخوندم. ساعت 6 صبح بود و من زودتر در
بیمارستان بودم. فایده ای نداره که در رختخواب
بمونم. به هر حال نمیتونم بخوابم لعنتی.

دیشب سه بار ارضا شدم و هنوز هم نمیتونم بهش
فکر نکنم.

برای خلاص شدن از شر این اشتیاق غیرقابل کنترل

و داشتن اشلی تا کر زیرم چیکار باید کرد؟

چرا دیشب ناپدید شد؟ فکر می کردم داریم به یه جایی میرسیم و بعد... تموم شد.

134

شاید من اشتباه برداشت کردم؟ شاید خودش نیست؟ مدتی به فضا خیره شدم و سعی می کردم موقعیتی که داخلش هستم رو درک کنم. نفس عمیقی کشیدم چون هیچ نظری نداشتم.

این فقط اشتباهه

اون کارآموز منه. من رئیسش هستم و میل غیرقابل کنترل دارم که اون رو روی هر میزی در

بیمارستان خم کنم. چشمام رو مالیدم و سرم رو
تکان دادم. جیمسون از کنار دفتر گذشت و نگاهی
به داخل انداخت و سپس وارد شد.

گفت: «هی، تو زود اومدی؟»

« صبح بخیر. چندتا گزارش برای انجام دادن
داشتم.»

« قهوه می خوای؟ الان دارم میرم پایین.»

« آره، عالیه. هانا چطوره؟ »

« خوبه. البته فکر می کنم. قراره پنجشنبه زایمان
کنه.»

پوزخند زدم». چهار بچه، مرد».

« لعنتی، به من یادآوری نکن. احساس میکنم به اندازه کافی پیر شدم».

چشماش رو ریز کرد و من احساس میکنم حرفی برای گفتن داره، برای همین یک ابروی سوالی بالا بردم.

« می‌تونم ازت چیزی بپرسم...؟ »

سر تکان دادم». البته». نگاهی به اطراف انداخت و سپس در دفتر رو بست.

« در مورد چیه؟»

اون نشست و برای لحظه‌ای تردید کرد: «خب...
قضیه اشلی تا کر چیه؟»

اخم کردم. لعنت بهش. «منظورت چیه؟»

«من نگاهت رو بهش دیدم.»

135

سرم رو تکان دادم و روی صندلی‌ام نشستم. «نه،
من و اشلی فقط ارتباط کاری داریم.»

چشمای تیزبینش رو بهم دوخت و احساس گناه

کردم. میدونه که من دروغ میگم». تو میدونی که
موقعیت حرفه ای ما به نحوه برخوردت با این
کارآموزان بستگی داره».

لب پایینم رو گاز گرفتم تا حرفی نزنم که پشیمون
بشم.

« هیئت مدیره زیرنظرمون داره. کامرون هرچی
میخواه با پرستارها بکن، اما به کارآموزها دست
نزن».

یک بار سرم رو تکان دادم، از اینکه برای اولین بار
توی یه بحث شکست خوردم عصبی بودم.

ایستاد و لبخند زد. «میدونستم که در این مورد با

من موافقی.»

نیم ساعت بعد، من در ورودی بیمارستان هستم و اون رو در حالی که منتظر من ایستاده کنار خیابان دیدم.

موهای پرپشت و بلوند عسلی اش دور شانه هاش ریخته و لباس مشکی با پاشنه بلند و جوراب به تن داشت. با چشمام بدنش رو اسکن کردم و احساس کردم سخت شدم. اون در حالی که منتظر بود تا سوارش کنم با تلفنش حرف میزد.

اون نفس گیره.

هر وقت اون رو می بینم، میل شدیدی دارم که در
آغوشم بگیرمش.

این ارتباط چیه؟

چرا نمیتونم حتی یک دقیقه بهش فکر نکنم؟
همین الان کنترل رو به دست بگیرم.

136

اشلی

من عصبی کنار بیمارستان منتظر بودم تا من رو
سوار کنه و به بیمارستان کودکان به با لباس مشکیم
نگاه کردم. مثل جهنم عصبی هستم. دوساعت از

زمان که اوون رو در تخت خوابونده بودم گذشته، و
وقتی بالاخره به ادامه سکس چتم برگشتم، اون آنلا
ین نبود. مشخصه که فکر می کرد من اون رو رها
کردم و عصبانی شده بود.

خدایا چه افتضاحی. زندگی من شبیه یه کمدی
تلخه.

صدایی از پشت سرم زمزمه کرد: «ماشین این
طرفه».

ها؟

برگشتم و دیدم کامرون با کیفش در دست از کنارم
رد میشد. چه جهنمی؟ از داخل پارکینگ دنبالش
رفتم، اما حرفی نمیزد. قلبم در سینه ام میکوبید.
وقتی در ماشینش رو باز میکرد بوق زد و روی

صندلی های لوکس سوار شدیم.

« سلام ». لبخند عصبی زدم.

در حالی که اون رو نگاه میکردم، آینه ها رو چک میکرد. اصلا قرار نیست به من چیزی بگه؟

بی احساس جواب داد: «سلام.»

و به سمت خیابان اصلی رفت.

عینک آفتابی پلی بوی خودش رو به چشم داشت و یک کت و شلوار زغالی تیره با یک پیراهن و کراوات آبی روشن پوشیده بود. موهای تیره اش نامرتبه و ته ریش یک روزه آرواره مربعیش رو پوشونده بود.

این مرد مظهر جذابیت‌ها. رایحه‌اش. طرز نگاهش،
ذهنش. ذهن زیبا و کثیفش.

من اون رو تماشا کردم.
چشم‌اش به جاده جلو چسبیده بود.

137

«ممنون که سواریم کردی.»

به رانندگی‌اش ادامه داد و من با ذهن درگیر جاده
مقابلمون رو تماشا کردم. دیشب به من پیام داد مگه
نه؟

اگه اون نبود پس کی بوده؟

عصبی پرسیدم: «شب خوبی داشتی؟»

نگاهی به من انداخت. «اره.»
ابروش رو بالا انداخت و میتونم بگم که عصبانیه.

خودش بود!

اون پرسید: «تو؟»

دست هام رو خیلی محکم روی پام مشت کردم. به
دروغ گفتم: «شروع خوبی داشت، اما اینترنتم قطع
شد و تا امروز صبح وصل نشد.»

چشماش با چشمام برخورد کرد و چانه اش رو با سرکشی بلند کرد، مشخص بود باور نکرده.

برام سوال بود که اون دیشب بعد از صحبت ما بیرون رفت؟ حسم می‌گه که تمام شب رو در سالن فرار بوده و بایه مدل سکس داشته.

بس کن!

تلفنش زنگ خورد و از طریق بلوتوث ماشین وصل شد. جواب داد: «سلام، کامرون استنتون هستم».

«سلام دکتر استنتون. پائولین هستم از بخش کودکان بیمارستان».

«سلام، پائولین».

«بخشید که مزاحمتون شدم. ما یه مشکل کوچولو داریم».

نفسش رو بیرون داد. «چیشده؟»

138

«ما یک کارمند جدید داریم و متأسفانه، زمانی که گزارش‌ها رو در پرونده‌های بیمار اسکن می‌کرد، آخرین گزارشی که برای ساشا میلز انجام دادید داخلش موجود نیست و ما نمی‌تونیم پرونده اصلی رو پیدا کنیم».

چشماش رو گرد کرد». خوبه. تماس می گیرم و دوباره برات می فرستم».

«ممنونم. می دونستم که اگه وقتی می رسی اینجا نباشه، خوشحال نمی شی».

«از تماس ممنونم». تلفن رو قطع کرد.

یک دقیقه بیشتر رانندگی کرد و سپس ناگهان چرخید. «باید یجای دیگه بریم».

«باشه».

اون در جاده پرواز میکرد و ما در سکوت نشستیم .
مطمئن نیستم چی بگم و اون به وضوح من رو
نادیده میگرفت . در نهایت، به یک حومه شهر رفت
و کد امنیتی در رو وارد کرد . درها باز شدن و من
اخم کردم .

پرسیدم: «داریم به دفترت میریم؟»

«اره دفترم توی خونه‌امه.»

چشمام گشاد شد. اون اینجا زندگی میکرد؟ از یک
جاده طولانی گذشتیم، و به یک راهرو بزرگ با
دروازه‌های بزرگ رسید. کد امنیتی دیگری رو وارد
کرد و دروازه‌ها باز شدن و به وحشتناک‌ترین
چیزی رو که فکر میکردم تا به حال دیدم خیره
شدم.

اون ثروتمنده.

139

خونه‌اش فراتر از یه عمارته.

«میتونی فقط برای یه دقیقه بیایی داخل؟»

سرم رو تکان دادم و حواسم به تجملاتی که
اطرافم رو احاطه کرده، پرت شد.

زمزمه کردم: «این خونه توئه؟»

در حالی که از ماشین بیرون میرفت و درب جلو رو

با اثر انگشتش باز می کرد، جواب داد: «اره.»

از ماشین پیاده شدم و در حالی که چشمام به سقف
های بلند خیره شد، به آرامی از پله های جلو بالا
رفتم.

از اتاقی بالای راهرو فریاد زد: «فقط یه دقیقه
طول میکشه تا پیداش کنم. می توانی دستگاه
قهوه ساز رو روشن کنی تا قهوه برای خودمون
درست کنم؟»

همانطور که به اطراف نگاه میکردم زمزمه کردم:
«باشه.»

من حتی نمیدونم آشپزخانه کجاست.

اون گفت: «آشپزخانه دست چپه»،

انگار که ذهن من رو می خوند.

« باشه ». از یک راهرو بزرگ رفتم تا آشپزخانه رو پیدا کنم و فکم به زمین خورد. زیبا و تمیز. یک فنجان یا ظرف کثیف نمیدیدی. به اطراف نگاه کردم در حالی که احساس میکردم ترسم شروع شده. این زیباترین و تمیزترین خانه‌ایه که تا به حال داخلش بودم.

نگاهی به حیاط انداختم. شبیه به یک استخر تفریحیه.

لعنت بهش.

بیش از حد پولدار بود.

140

قهوه ساز رو روشن کردم و از سالنی که قبلا صداش
رو شنیده بودم بالا رفتم. «هی؟»

اون زنگ زد: «اینجا.»

راهرو رو ادامه دادم تا به اتاقی که اون داخلش
برسم. یه دفتر بود، یک دفتر بزرگ و شیک. اون
پشت یک میز چوب ماهون بزرگ که رو به در بود
نشسته و گزارشی رو چاپ میکرد. عصبی جلوش
ایستادم.

«این خونه توئه؟»

چشماش رو بهم دوخت. «آره.»

لکنت داشتم: «و با کی اینجا زندگی میکنی؟»

اون روی صندلیش نشست و در حالی که من رو ارزیابی میکرد، تاب خورد. «من اینجا تنها زندگی میکنم.»

به اطراف و مجلل اطراف نگاه می‌کنم. «تو ازدواج نکردی؟»

چشماش تیره شد و ناگهان ایستاد. «مجردم.»

زمزمه کردم: «دوست دختر؟»

سرش رو با مخالفت تکان داد. نه.»

در حالی که به سمتم میومد چشماش رو بهم
دوخت. «میخوای خونه‌ام رو بهت نشون بدم؟»

سر تکان دادم چون تمام کلمات از مغزم خارج
شدن.

دنبالش از دفتر بیرون رفتم و پایین راهرو رفتم.
«این اتاق مهمانه.»

به اتاقی که بسیار بزرگ بود نگاه کردم و لبخند
مصنوعی زدم.

« این هم یکی دیگه از اتاق خواباست ». به اتاق
خواب سمت چپ اشاره کرد.

« سالن ورزش ». به اتاقی پر از وسایل باشگاه اشاره
کرد. به دری رسیدیم و اون از کنارش گذشت.

141

«اونجا چیه؟»

به سمت من برگشت. «اتاق لباسشویی.»

در رو باز کرد و توی اتاقو دید زدم . اتاق کوچک و تاریک بود و پرده‌ها پایین کشیده شده بودن . به دلا یلی از این اتاق کوچک خوشم اومد و واردش شدم . دنبالم اومد و در رو پشت سرش بست .
لعنتی . نفسم بند اومد .

یهویی توی فضایی به این تنگی با هم تنها شدیم ، انرژی بین ما شروع به واکنش نشون دادن کرد و اون جلوتر اومد تا از بالا بهم نگاه کنه .
قلبم شروع به تپیدن کرد .

چشمام به لب های درشتش افتاد و اون برای لحظه‌ای بی حرکت ایستاد و تنش بین ما بالا گرفت . دوباره جلو اومد ، تا جایی که من بین ماشین لباسشویی و بدن سختش گیر کردم .

زمزمه کردم : «از اتاق رختشوییت خوشم میاد .»

بالای سرم ایستاد و در جواب زمزمه کرد: «من از تو
خوشم میاد.»

ابروهام بالا رفت. «واقعاً؟»

در حالی که دوباره به سمت من قدم برداشت سر
تکون داد. «اما، من یه مشکل دارم.»

لعتتی، بین پاهاش سخت شده، می‌تونستم اون رو
از رو شلوارش حس کنم.

نفسی کشیدم. «چی؟»

«نمی‌تونم عملیش کنم».

لعنتی.

«چرا؟»

142

«اجازه ندارم با کارآموزا قرار بذارم».

چشماش به لب هام افتاد و پایین تنش منو به ماشین لباسشویی چسبوند و خودش رو بهم فشار آورد.

باز نفسی کشیدم. «هیچ‌کس قرار نیست بدونه بین

ما چی میگذره».

آهسته خم شد و گردنم رو بوسید و چشمام به
خودی خود بسته شدن.

«میتونی رازدار باشی؟» روی پوستم نفس کشید.

سر تکون دادم. نمیتونستم جواب بدم. دست هاش
دور پشتم حلقه شدن و منو به سمت خودش کشید
و لب هاش رو روی لبهام گذاشت. زبانش به زبانم
خورد و عمیق تر و عمیق تر با زبانم بازی کرد.

بدنش منو به سختی به خودش چسبونده بود و
کمی دردناک بود. با دستاش فکم رو نگه داشت و
منو توی موقعیتی که میخواست قرار داد. لعنتی!
تا حالا اینجوری بوسیده نشده بودم.

خیلی منو میخواست.

یهو از کوره در رفتیم، انگار تمام تنش‌های جنسی‌ای
که توی هفته‌ی گذشته احساس می‌کردیم تو این
اتاق آزاد شد. با شدت منو بلند کرد، روی ماشین
لباسشویی گذاشت و پاهام رو از هم جدا کرد تا
بتونه بینشون حرکت کنه. دستام رو به پشت سرش
گذاشتم و اون شروع به کشیدن من روی آلت
سختش کرد.
خدای من.

با لبش گردنم رو می‌بوسید و می‌پرستید و دستاش
روی بدنم بالا و پایین پرسه میزد.

در حالی که منو می‌بوسید گفت: «تو خیلی احساس
خوبی داری، بلاس.»

یادش اومد. یادش اومد که اون شب منو چی صدا زد، اون همه سال پیش.

ناگهان پاهام دور کمرش رو گرفت و دستش زیر بلوزم رفت و قفسه سینه‌م رو گرفت و سینه‌م رو چنگ زد.

لعنتی! همینجا قراره ارضا شم، همین الان. دستش پشت موهام رو گرفت و با شدت کشید و سرم به عقب برگشت و چشمامون به هم خوردن.

«میدونی چقد تورو میخوامت؟»

سر تکون دادم، هنوز نمی‌تونستم جواب بدم.

«تخت خوابم... همین الان.»

زمزمه کردم: «کامرون ... کارمون چی؟» «خدایا،
بیست دقیقه دیگه باید سر قرار کاری باشیم.

«نمی‌تونم صبر کنم».

نفس نفس زدم» .مچ- ...مجبوریم»...

«من الان تو رو می‌خوام» .در حالی که به طرز
دردناکی گردنم رو گاز گرفت دوباره شروع به م
الیدن خودش به من کرد.

لعنتی .این مرد!!

نفس کوتاهی کشیدم. «امشب ... امشب می‌تونی
منو داشته باشی.»

دوباره منو بوسید، آهسته تر، انگار کمی از این پاسخ راضی بود». امشب همه‌ی تو رو می‌خوام».

روی لباش لبخند زدم. دیگه نمی‌تونستم وانمود کنم ، زمزمه کردم: «C'est moi qui veut tous vous.»

(این منم که همه‌ی تو رو می‌خوام).

در حالی که منو می‌بوسید پوزخندی زد». لعنتی، میدونستم تو بودی «.عقب کشید تا بهم نگاه کنه . «چرا گفتی منو نمیشناسی؟»

انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم و به چشماش زل زدم». چرا بهم زنگ نزدی؟»

«من گوشیم رو گم کردم». ناگهان شور و شوقش تبدیل به پشیمانی شد و در حالی که انگشتاش رو لا ی موهام می کشید تا دوباره موهام رو صاف کنه، من رو به آرامی می بوسید». تو تأثیر بدی روم داری ، اشلی تاکر».

لبخندی سکسی زد. «سر راهمون به محل کار، منو توی رختشویی اغوا میکنی.»

انگار وزنه‌ای از روی شانه‌هام برداشته شده باشه، مرد سرگرم‌کننده و بی‌خیالی رو که در وگاس ملاقات کردم، می‌بینم که مقابلم ایستاده، و احساس کردم بالاخره می‌تونم در کنارش باشم، در حالی که با مهربانی منو می‌بوسید.

اوه، هنوز همینه. این احساس بین ما هنوز وجود
داره.

«دکتر استنتون وقتی الت رو زیر میز دفترت
بخورم، میخوای چیکار کنی؟» بهش لبخند زدن.

چشماش گشاد شد. «این نمیتونه اتفاق بیفته،
اشلی.»

«ممکنه. زبونم میتونه دیوونه‌ات کنه.» زبونم رو
بیرون کشیدم و به اطراف تکان دادم.

پوزخند زد. «نه، من جدی هستم. نمیتونم...» در ح
الی که گیج شده بود ایستاد. «تو هرگز نمیتونی این

کارو انجام بدی. من شغلم رو از دست میدم. قرار
نیست نزدیکت باشم. هیچ کس نمیتونه در این
مورد بدونه. هرگز!»

روی نوک پاهام ایستادم و زبانم رو روی لب‌هاش
کشیدم. «اگه قورتت بدم چی؟»

اون لبخند زد و من رو به دیوار چسبوند. «تو هنوز
یه زن عالی هستی.»

منو برگردوند و به سمت در هل داد و سیلی محکمی
به پشتم زد.

وقتی به راهرو رسیدم، تلو تلو خوردم و اون دوباره
به نقشش فرو رفت. با دست به رختشویی اشاره
کرد. «و این همون اتاق رختشویی، چیزهای کثیف
رو برای تمیز کردن اینجا میاریم.»

من خندیدم و اون خم شد تا منو ببوسه. روی لبام
زمزمه کرد: «باید تو رو مجازات کنم که منو
فراموش کردی.»

لب پایش رو گاز گرفتم و عقب رفتم. «از اول هم
نقشه‌ام همین بود.»

اون منو محکم گرفت و چشمامون قفل شد.
«امشب نشونت میدم.»

هیجانی در وجودم جاری شد». و بهتره قرص های
آبی ت رو آماده کنی».

ساعت 3 بعدازظهر بود و من با امبر و سایر
اینترن ها در کافه تریا بیمارستانمون نشسته ایم. من
و کامرون صبح رو در بیمارستان کودکان گذروندیم
و من عملاً در اطراف راهرو شناور بودم و اون رو
با بچه ها تماشا می کردم و همه چیزهایی رو که از
لبای زیباش بیرون میومد ثبت و ضبط میکردم. اون
حواسش به کارش بود، اما وقتی رفتیم توی ماشین
یه بوسه ازم دزدید و بهم قول کارهای سکسی
بیشتری داد .

من به سختی میتونم پوزخند احمقانه زو از روی

صورت‌م پاک کنم. اون منو بوسید. هنوز اینجاست،
مرد زیبا و شوخ‌طبعی که در وگاس ملاقات کردم
هنوز زنده بود، فقط خودش رو در محل کار زیر
ظاهر بیرونی جدی پنهان می‌کرد. برای حضور در
حرفه پزشکی لازمه، اما خیلی خوشحالم که کسی
هستم که میتونم پشت ماسکش رو ببینم. میخوام
به جنا زنگ بزنم و آخرین پیشرفت‌ها رو بهش بگم

146

«من فقط به دستشویی میرم.»

همه اونا حواس پرت جواب دادن: «باشه.»

از سالن بالا رفتم و شماره‌ش رو گرفتم. اون با

اولین بوق جواب داد.

اون فریاد زد: «الو؟ اوه خدای من. حدس بزن چی شده؟»

«چی؟»

«الیوت از من خواست فردا شب بیرون بریم.»

لبخند گسترده ای زدم. «عالیه.» لب پایینم رو گاز گرفتم. «لعنتی. من هم خبری دارم.»

«چی؟»

«ما همو بوسیدیم. من وسوسه شدم که اون رو
بشناسم.»

«چی؟»

«میدونم. اون هنوز همونه. اصلاً تغییر نکرده و
می‌خواد من رو امشب ببینه.» در حالی که صورتم
رو جمع می‌کردم زمزمه می‌کنم. یعنی باید دوباره از
بچه نگهداری کنه. «مشکلی نداره؟»

«اوه خدای من، البته که نه.» اون خندید. «اوه صبر
کن، امشب توی کلاب کار نمیکنی؟»

«نه.»

«اره، يادت باشه كه اون دختر ازت خواسته كه
شيفتت رو عوض كنى.»

«اوه لعنتى.... همين امشبه؟»

«اره، صبر كن. بذار يادداشت گوشيم رو چك كنم.»
او براى يك دقيقه ناپديد مى شود و سپس بر مى
گردد. «اره، تو از ساعت ۹ شروع ميكنى.»

زمزمه مردم: «لعنتى.»

با نااميدى دستم رو لای موهام كشيدم. ميخواهم
امشب بينمش. لعنت بهش.

«فقط فردا شب درستش كن.»

اخم کردم». نه، فردا شب با الیوت قرار ملاقات
داری». در حالی که به راه حل فکر میکردم مکث
کردم». مهم نیست. شاید شب بعد». لبخند غمگینی
زدم.

«به نظر خوبه. ووهو، ما رو ببین». خندید». الیوت
امروز دوبار با من تماس گرفته».

«روز عالی ای بود. امشب میبینمت عزیزم».

«خدا حافظ».

تلفن رو قطع کردم و نفس غمگینی بیرون دادم.
کاش امشب میگفتم مریض شدم. اما اونوقت
حقوق نمیگیرم گرفت و واقعاً به پول نیاز دارم.

لعنتی، چرا من باید این کار لعنتی رو داشته باشم؟
پاهام رو به سمت کافه تریا کشیدم و خیلی برای
خودم متاسفم، اما متوجه شدم که کامرون با سایر
کارآموزان نشسته. امروز فقط کمی بهتر شد.
روبروش نشستم.

«سلام». من لبخند زدم.

«سلام، اشلی». چشم هامون به هم خورد. آمبر در
حال حاضر عمیقاً در حالت لاس زدن باهاش بود.

در حالی که انگشتاش رو میان موهای بلند و تیره
اش می برد، پرسید: «خب، دکتر استنتون، شما برای
خستگی در کردن چیکار میکنید؟»

اون بدون تردید جواب داد: «من وگاس و بستنی
فروشی‌هاش رو دوست دارم.»

به زمین پوزخند زدم. حافظه‌اش کاملاً قویه، من
روی حساب فیسبوکم کلیک کردم تا بهش پیام بدم.

«توی گوشیت چیکار میکنی؟» امبر در حالی که
چشماش به من برق میزد پرسید.

جواب دادم: «فقط برنامه "گوشیم رو پیدا کن"
دانلود میکنم.»

امیر اخم کرد.

گفتم: «از اینکه مجبور باشم برای گم شدن تلفنم
برای کسی بهونه بیارم متنفرم.»

چشمای کامرون چشمام رو گرفت و تمام تلاشش رو
میکرد تا پوزخند طعنه آمیزش رو پنهان کنه. به
فیس بوک رفتم و بهش پیام دادم.

- برنامه تغییر کرده.

اون مدام با امیر صحبت میکرد و من چشمام رو
توی حدقه چرخوندم.

به گفتگوی یک طرفه ام ادامه دادم.

- مادرم بدون اطلاع قبلی داره میاد و من امشب
نمیتونم بیام. میتونیم به جاش جمعه انجامش بدیم
؟

149

پارت جانمونده. شمارش اشتباه شده.

اون به چیزی که امبر گفت میخندید و من در حالی
که به تایپ کردن ادامه میدادم اخم کردم.

- ببخشید میدونم آزار دهنده‌ست
خیلی دلم میخواست امشب ببینمت

لبخند مصنوعی زدم در حالی که طوری رفتار میکردم که انگار میدونم درباره چه چیزی صحبت می کنند، و تلفنم رو به سمتش گرفتم در حالی که اون به من نگاه میکرد. به گوشیت نگاه کن احمق. اون اشاره من رو گرفت و فیس بوکش رو باز کرد. شروع به صحبت با اسکات کردم که اون طرف من بود. یک پیام اومد.

- نه

خوندم و اخم کردم. به من خیره شده و من تایپ کردم.

- منظورت از گفتن نه چیه؟

جواب داد:

- امشب میبینمت

به مادرت بگو روز جمعه میتونه تو رو ببینه.

لبخند مصنوعی زدم و جواب دادم. یکی واسه من
شاخ شده

- بچه نباش

جمعه میبینمت

بلافاصله پیامی داد.

- جدی ام دست از عصبانی کردنم بردار

وقتی شروع به خشمگین شدن کردم، لبخند مصنوعی زدم.

- جمعه.

یا بگیرش یا ولش کن!

اون جواب داد.

- پس ولش کن!

اوه ... این مرد چیز دیگه‌ست. قبلاً بهش نه

نگفتن؟

من جواب دادم.

- اینقدر بداخلاق و دنبال توجه نباش

پیام رو خوند و چشماش از عصبانیت برآمده شد.
نمیتونم پوزخندم رو پنهان کنم. خدایا مثل یک بچه
دو ساله میمونه. پیامش رو با قدرت تایپ کرد،
تعجب میکنم که صفحه نمی‌شکنه.

- من بداخلاق و دنبال توجه ندارم. اگر چه ممکنه
بزودی منو از دست بدی

در میان جمع بهش لبخند شیرینی زدم و اون با

عصبانیت لب هاش رو به هم فشار داد. جواب دادم.

- وقتی از عوضی لوس بودنت دست برداشتی... به
من زنگ بزن

xx

150

ایستادم و به گروه لبخند زدم. «بچه ها دارم میرم
پیش گلوریا. بعدا میبینمتون.»

چشماش رو ریز کرد و من برای دیدن گلوریا از سه
الن بالا رفتم.

کلاب اگزاتیک

ساعت 10 شب

با کلاه گیس بلند و تیره ام و لباس چرمی کرمی در
امتداد کلاب قدم میزد. ذهن من به کامرون
استنتون و کاری که میتونستم امشب انجام بدم
رفت. دوباره دارم نوشیدنی جمع می کنم. فکر می
کنم این شغل مورد علاقه من در کلاب اگزاتیک
باشه. می تونم ببینم چه خبره و بدون اینکه یک
میلیون نوشیدنی برای یک میلیون مرد درست کنم،
راه می رم.

«ویوین.»

برگشتم تا اون مرد قبلی رو ببینم». سلام». دستم رو گرفت». دنبال من اومدی؟ «لبخند سکسی زد.

خندیدم. «نه.» دستم رو از دستش بیرون اوردم و خم شدم تا لیوانی رو از روی میز بردارم. «من دارم لیوان جمع می کنم.»

وقتی چشماش به سمت سینه هام رفت، دستش به پشت سرم افتاد». من تو رو به سالن فرار می برم». یک ابروی سکسی بالا انداخت». تو اینو میدونی، درسته؟»

سرم بو تکان دادم و پوزخند زدم». به رویاپردازی
ادامه بده».

خم شد و گونه ام رو بوسید». خیلی زود، ویوین «.

سپس قبل از اینکه به سالن فرار بره از کنار من
عبور کرد. در حالی که چشمام اون رو دنبال میکردن
پوزخند زدم. یک عوضی سکسیه.

صدای آشنا به صدا دراومد: «اشلی»، و من برگشتم
و کامرون رو دیدم که پشت سرم ایستاده. اون
عصبانی بود. من عملاً میتونم درخشش خشم رو
توی چشماش ببینم.

چشمام گشاد شد. وای نه.

« یا باید تو رو ویوین صدا کنم؟ » پوزخند زد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE)

151

فصل دهم

«ک... کامرون.»

« لعنتی اینجا چیکار میکنی؟ »

عقب رفتم و از خشمش شوکه شدم. « من کار می
کنم. » عصبی به اطراف نگاه کردم.

فریاد زد: «تو توی فاحشه خونه کار میکنی؟»

«اینجا همه چیز خوبه؟» رئیس من الیزا حرفش رو قطع کرد.

وای نه. از زمانی که شروع کردم به سختی اون رو توی کلاب دیدم و الان اومده. اون بین ما دو نفر نگاه کرد.

کامرون به خودش مسلط شد. «من فقط از ویوین می‌خواستم که برام رقص لختی انجام بده.» یک لبخند ساختگی زد.

دهم از وحشت باز موند. لعنتی داره چیکار میکنه.

الیزا به گرمی لبخند زد. «متاسفم، ویوین توی اون بخش از کلاب کار نمیکنه، اگرچه من سعی میکنم اون رو متقاعد کنم.»

اون با محبت بازوش رو دور من حلقه کرد.

کامرون با تحقیر چشماش رو به من انداخت.

«من فقط توی بار کار می کنم...»

« آقا، من میتونم از شخص دیگری بخوام که براتون برقصه؟ » الیزا به گرمی لبخند زد.

چشمان کامرون به چشمام رسید. «آره. این فوق العاده خواهد بود.»

بهش خیره شدم.

«مطمئن میشم امشب بهتون خوش بگذره، قربان.»
الیزا لبخند زد. «روی صندلی دو بشین و من یکی از
بهترین دخترامون رو برات میارم.»

152

قبل از اینکه پوزخند بزنه و از پله‌ها ناپدید بشه،
چشم‌هاش لحظه‌ای چشمام رو نگه داشت.

عصبانیت من شروع به جوشیدن کرد. پس اون از
من انتظار داره که اون رو ببینم که از یه زن دیگه
رقص لختی میگیره؟

عمرا.

«الیزا، من رقص رو انجام میدم.»

اخم کرد. «مطمئنی؟»

«بله.»

«میدونی که چیکار باید بکنی؟»

«اره، شب قبل از شیفتم توی کلاس ابانی بودم.»
خوشبختانه ابانی یک بار در ماه برای دختران جدید
کلاس های رقص میذاره، و من اتفاقی بهشون
رسیدم.

لبخند زد و دست من رو در دستش گرفت. «قطعا
خوشت میاد. نمیتونم بهت بگم که چقدر برات
هیجان زده‌ام.» نگاهی به من انداخت. «تو باید بری
و لباس مناسب بپوشی.»

سر تکان دادم. «باشه.»

حواسم را به سمت کامرون برگردوندم در حالی که
دختری باهاش صحبت می‌کرد. او با دقت به چیزی
که اون میگفت گوش میداد و سپس قبل از اینکه
روی صندلی بزرگ و چرمی بیفته لبخندی زد و در ح-
الی که منتظر رقص خصوصی اش بود راحت
نشست.

احمق.

دارم عصبانی میشم. من امشب نتونستم برم

پیشش و اون میاد اینجا تا با حيله گری با یک دختر
فرار سکس کنه.

153

اوه، واقعا وقیحه.
ممکنه از این کار جان سالم به در نبره. ممکنه وقتی
در اواسط رقص التشن رو گاز می گیرم تا حد مرگ
خونریزی کنه.

به سمت رختکن رفتم و دستیار لباس ها رو تا
میکرد.

گفتم: «من به یک لباس رقص برای لپ دنس نیاز
دارم.»

اخم کرد.

«لطفاً» اضافه کردم. او به لعنتی، تقصیر اون که نیست. مشکل من چیه؟
«ببخشید که بی ادبی کردم».

اون پنجاه سالشه و ظاهری مهربان، با مدل موهای باب نقره ای عالی داره. همچنین خیلی خوب لباس پوشیده.

«خوبی عزیزم؟»

در حالی که سعی میکردم عصبانیت رو کم کنم سر تکان دادم. «بله...مکت کردم». فقط یک شب واقعاً تلخ رو سپری میکنم، میدونی؟»

اون لبخند زد» .آه من میدونم».

«مرسی».

« تو چه سازی هستی؟»

به لباس‌هایی که روی قفسه آویزان شده‌اند نگاه کردم و نفسم رو بیرون دادم» .من نمیدونم».

« لباست رو در بیار و این رو بپوش » .یک رودوشی کرم، شفاف و کوچک ارگانزا رو به من داد، و من بهش خیره شدم.

آهی کشیدم: «فکر نمی کنم بتوانم این کار رو انجام
بدم...»

«مطمئناً میتونی.» یک شلوار کوتاه چرمی رو به من
داد و من به اطراف نگاه کردم و به دنبال اتاق
تعویض لباس می گشتم.

«همینجا لباس بپوش عزیزم، من همه چی دیدم.»

154

لعتی. باشه. دامن چرمی م رو پایین پاهام کشیدم
و قبل از اینکه شلوارم رو بالا و سر جاش بکشم با
شلوار توریم جلوش ایستادم. برگشتم و تو آینه به
پشت سرم نگاه کردم. «خیلی برهنه س.»

خندید و گفت: «هدفش همینه، تاپت رو در بیار.»

چشمانم رو بستم. باورم نمیشد که داشتم جلوی این زن لباس هام رو در میاوردم. با عصبانیت به اطراف نگاه کردم و چرمم رو کشیدم و روی شانه هام بستم. برهنه و آسیب پذیر در برابرش ایستاده بودم. هیچ زن دیگه ای تا به حال سینه های من رو ندیده بود. نه حتی مامانم.

روی لباس لبخند داشت. «تو دوست داشتنی هستی و چیزی برای خجالت نداری.»

تاپ رو بهم داد و اون رو ازش گرفتم و پوشیدمش. انقدر کوتاه بود که پایین سینه هام از زیرش بیرون اومد. موهام رو درست کرد و یه برق لب بهم داد.

رو به آینه کردم و دوباره خودم رو چک کردم.
نفسم رو بیرون دادم.

به آرومی گفتم: «هر مردی که توی این لباسا تورو
ببینه خیلی آدم خوش شانسیه.»

لبخندی روی صورتم ظاهر شد.

«برو و اون چیزی که نمیتونه داشته باشه رو بهش
نشون بده.»

پوزخند زدم. به شنیدنش نیاز داشتم. «برام آرزوی
موفقیت کن.»

«موفق باشی».

از در بیرون رفتم و ۳ تا بادیگارد منتظر بودن.
دوستم مت اونجا بود و به سمت من برگشت.
«سلام.» در خالی که بالا تا پایینمو دید میزد
لبخندی زد. «نگاش کن.»

دلم لرزید. «اوه خدا. خوب به نظر میرسم؟»

155

«خیلی سکسی شدی.»

لبخند رضایت زدم.

«امشب می رقصی عزیزم؟»

سر تکون دادم». فقط یه بار».

« بیا بریم ». با دست به در اشاره کرد.

«ها؟» اخم کردم.

«باهات میام. هیچ جای اون بیرون تنها نمیونی».

« آها ». چشمام از وحشت گشاد شد. اوه نه، اون نباید منو ببینه. اونطوری دچار ترس صحنه میشم.

« مت، می توانی بهم یه لطفی بکنی؟»

«چه لطفی؟»

«می‌تونی فقط از نزدیک دیوار نگام کنی. اگه تورو اونجا ببینم نمی‌تونم کارم رو انجام بدم.»

قبل از اینکه وارد کلاب بشین لبخند زد و سر تکون داد. چراغ‌ها کم‌رنگ بودن و دخترایی که لباس‌های کمی پوشیده بودن بین کلی مرد با نفوذ و قدرتمند در حال رقصیدن بودن. حال و هوای اتاق سکسی بود. میل ممنوعه توی بالاترین حد خودش بود. یعنی چند نفر از این مردا زن داشتن و برای رفع تشنگی و برای گوشت جدید اینجا بودن؟

کامرون رو دیدم. در حالی که کت و شلوار گرون قیمت خودش رو پوشیده بود، روی صندلی بزرگ و چرمیش نشسته و نوشیدنی‌ای رو توی دستش داشت و منتظر گوشت اختصاصی خودش بود.

موهای تیره‌ش موج‌دار بود و روی فک مربعیش
کمی سایه افتاده بود.

به آرومی رفتم تا روبروش بایستم. چشماش به
چشمای من خورد و لبخندی جذاب روی صورتش
نشست.

اون برنده شد.

156

«شما رقص می‌خواستید آقا؟»

عقب نشست و برآمدگی آشکار شلوارش رو تنظیم
کرد.

لعنتی، خیلی جذابه.

«آره.» در حالی که چشماش چشمام رو گرفته بود
جواب داد.

به سمتش رفتم و به آرومی روی زانو هام بین
پاهاش افتادم، نفس تندی کشید.

زمزمه کردم: «درخواستت کار منه.»

چشماش به چشمام گره خورد و فکش آویزون شد.
جرقه‌ای بینمون ایجاد شد.

«چی می‌خواید؟» در حالی که زبونم برای لیسیدن
لب پایینم بیرون اومد نفسی کشیدم.

چشمای گرسنه‌ش منو تماشا میکرد. زمزمه کرد:
«تو. من تو رو می‌خوام.»

موسیقی شروع شد. آهنگ پسر بی ادب از ریحانا
پخش شد و پوزخندی زدم. آهنگ به جایی بود.

(متن آهنگ: بیا اینجا پسر بی ادب،

میتونی بیدارش کنی؟

بیا اینجا پسر بی ادب،

به اندازه کافی بزرگ هستی؟

بگیرش عزیزم، بگیرش عزیزم.)

دستام رو به شکلی اغواکننده به ساق پاش کشیدم
و روی رانهای داخلی ش گذاشتم تا پاهاش رو از
هم جدا کنم و روی صندلیش به جلو بکشم. نفس
تندی کشید و نوشیدنیش رو روی میز کناری

گذاشت. چشماش هیچوقت از چشمام جدا نشد.
سرم رو بین پاهاش انداختم و هوای داغی رو از
دهانم به بین پاهاش بازدم کردم. صدای ناله‌ش رو
شنیدم و با دندون‌هام رانش رو گاز گرفتم. دست
هاش به طور غریزی به پشت سرم رفت رود و منو
با مهربونی بین کف دست هاش نگه داشت. چشمام
از خوشحالی بسته شد.
این مرد...

157

وقتی حواسم رو روی الت سختش متمرکز کرد و
دهنم رو روش گذاشتم، باسنم رو همزمان با ریتم
اهنگ تکون میدادم. دستش پشت کمرم محکم شد.

اون زمزمه کرد: «عیسی مسیح».

بهبش نگاه کردم و از حالت بین پاهاش پوزخند زدم.
زمزمه کردم: «اسمم اشلیه.»

چشم هاش رو بهم دوخت. چیزی بینمون تغییر کرد
و صورتش نرم شد. دستش رو بالا آورد و با لطافت
گونه‌ام رو پوشوند و سرم رو کمی کج کردم تا کف
دستش رو ببوسم. خدای عزیز.

این چیه؟ این چه حسی بین ماست؟

به یاد آوردم که کجام و همچنان به حرکت می‌روی
پاهاش ادامه داد. زانوهم در دو طرف پاهاش قرار
دارن، بدنم فقط چند سانتی متر بالاتر از فاق
شلوارش بود. خم شدم به طوری که سینه‌هام تنها
چند سانتی‌متر از دهنش فاصله داشته باشه و کمرم
رو قوس دادم.

«لعنتی». در حالی که دستش رو بلند میکرد غرید و
باسنم رو گرفت تا من رو روی الت سختش بکوبه.

سرم از لذت به عقب رفت و مت ناگهان ظاهر شد.
به کامرون دستور داد: «دستتو بردار.»

دستم رو به نشانه توقف بالا بردم. با صدای بلند
گفتم: «برو، مت. کامرون باید بهم دست بزنه.»

جهنم، من واقعاً نیاز دارم که منو لمس کنه.

مت سرجاش برگشت و توجه من به مرد سخت
زیرم برگشت.

در حالی که دستاش رو محکم روی باسنم گذاشته
بود، من رو روی الت سختش می کشید و بدنم از
لذت می لرزید.

چشماش از برانگیختگی سوسو می زد، و تنها کاری
که می تونم انجام بدم این بود که شورتم رو به
کناری نکشم و روش سواری نکنم.

لعنتی... من بهش نیاز دارم. باسنم رو تکان میداد و
من رو روی بدن سختش میکشید. دهنش باز شد و
نوک سینه ام رو بین دندان هاش گرفت و گاز گرفت.

وقتی ارگاسم نزدیک شد، لرزیدم.

لعنتی

اون زمزمه کرد: «روم سوار شو. رو التم سواری
کن.»

باسنم رو چرخوندم و جلو و عقب و دایره وار
حرکت میکردم. اون با قدرت و در حد کبودی لگنم
رو گرفته بود .

به چشمام زل زد. نفس نفس زد: «منو ببوس».

من نمیتونم جلو خودم رو بگیرم. میدونم که قرار
نیست این کار رو بکنم. جهنم، حتی اجازه نداره به
من دست بزنه، اما وقتی بالای سرشم، هیچجوره
نمیتونم همچین قوانینی رو رعایت کنم.

« کامرون » نفس زدم در حالی که اون منو به جلو و عقب تکان میداد. لعنتی ... دارم میام.

با لب‌هایش پر خاشگرا نه و پر شور من رو میبوسید.

159

چشم‌هایش بسته شد، التش سفته و این شگفت‌انگیزترین چیزیه که تا به حال تجربه کردم. ما کنترل خودمون از دست دادیم و بوسه‌مون ناامید کننده شد چون من رو محکم‌تر و سخت‌تر روی التش میمالید و جهنم ... من نمیتونم جلوش رو بگیرم.

وقتی به ارگاسم رسیدم لرزیدم. احساس رضایت در
چهره اش موج میزد، کمی بعد من من رو با فشار
پایین کشید و من ضربان و خالی شدن التش رو
احساس کردم. نفسش حبس شد چون ارگاسم
توانایی صحبت کردنش رو دزدید. همدیگه رو
بوسیدیم و نفس نفس میزدیم تا اینکه در نهایت
هوشیاری بهم چیره شد. وقتی گیجی ارگاسم بدنم
رو رها کرد، به بالا نگاه کردم و دیدم توی یه کلاب
هستم... و اون فقط یه مشتریه. انگار که مثل من
متوجه شده، من رو از روی پاهاش هل داد و ناگهان
ایستاد. چشماش خالی از هر حسی بود و برای
لحظه‌ای طولانی به چشمام زل زد و سپس به سمت
در رفت. خدایا.

دستم رو به سمت مت گرفتم و ازش خواستم که
پنج دقیقه به من فرصت بده. وقتی به ماشینش در
پارکینگ رفت اون رو گرفتم و پشتش به من بود.

«کامرون.»

اون چرخید. غرغر کرد: «برگرد داخل.»

«کامرون...»

«از من دور شو، اشلی، قبل از اینکه کنترل رو از دست بدم.»

التماس کردم: «از من عصبانی نباش.»

«از دستت عصبانی نباش! «با عصبانیت فریاد زد .
«من تموم هفته به هیچ چیز دیگه جز تو فکر نکردم،

و بعد از اینکه به من دروغ گفتی، تو رو اینجا
پیدات میکنم که برای مردهای دیگه عملاً
برهنه‌ای!»

160

«اگه توی این هفته به هیچ چیز دیگه جز من فکر
نکردی، چرا اینجاایی، کامرون؟ «داد زدم». در حالی
که به من فکر می‌کنی برای داشتن رابطه جنسی با
شخص دیگه اینجا اومدی؟ همین؟ دنیای کوفتی و
بلند پروازانه‌ات اینطوریه؟»

چشماش رو با تحقیر ریز کرد.

گریه کردم: «تو نمی‌دونی مبارزه کردن یعنی چی».

داد زد: «پس تو توی فاحشه خونه کار می‌کنی؟»

صورتم از ناامیدی فشرده شد و اشک‌هام
همینطوری میریخت. با عصبانیت اشک‌هام رو پاک
کردم.

«جرات نداری منو قضاوت کنی! من مثل تو قلعه و
ماشین دویست هزار دلاری ندارم. من حتی نمیتونم
قبض تلفن لعنتیم رو این هفته پرداخت کنم،
کامرون.»

سوراخ‌های بینی‌اش از عصبانیت گشاد شده بود و
به استون مارتینش اشاره کرد. «برو تو ماشین.»

اخم کردم». چی؟»

نگاهم رو به در اون طرف جاده برگردوندم. «من نمیتونم همینطوری برم، من وسط شیفتم.»

من نمیتونم برم. ما فقط دو بار همدیگر رو بوسیدیم، و حتی ممکنه هفته آینده نباشه، و اونوقت من کاری نخواهم داشت.

فریاد زد: «فقط دعا کن صبرم تموم نشه، اگه سوار ماشین کوفتی نشی...» آنقدر فریاد میزد که احتمالا تموم محله کناری میتونند صدامون رو بشنون.

«من شغلم رو از دست میدم.»

فریاد زد: «اگه این کار رو نکنی، منو از دست

میدی.»

«کامرون .لطفا...»

« آخرین شانسته.»

التماس کردم: « کامرون.»

با آخرین نگاه سوار ماشینش شد و موتور رو روشن کرد. قبل از اینکه جاده رو طی کنه، عقب عقب رفتم.

در تاریکی ایستادم و به صدای لاستیک هاش که از دور جیغ میکشید گوش دادم.

«خوبی، اش؟» صدای مت از اون طرف جاده میومد.

سرم رو تکان دادم و پایین انداختم و اجازه دادم ناامیدی منو فرا بگیره. مت از جاده عبور کرد و بی صدا کنار من ایستاد و به جاده ای که کامرون ناپدید شده خیره شد.

«دوست پسرت بود؟»

سرم رو تکان دادن. «نه.»

« پس چرا اینقدر عصبی شد؟ »

«... پیچیده‌ست.»

« میخوای برگردی داخل؟ »

نفس عمیقی بیرون دادم: « آره حدس میزنم ». اخم کردم. « مت، تا به حال این احساس رو داشتی که ممکنه بزرگترین اشتباه زندگیت رو مرتکب شده باشی؟ »

لبخند طعنه آمیزی زد. « هر دقیقه و هر ساعت. »

زمان می‌تونه تو رو بسازه یا تو رو بشکنه، و امشب فهمیدم که چقدر این جمله درسته.

ساعت 4 صبح بود و به آرامی وارد خیابان شدم.
این طولانی‌ترین شیفت تاریخ بود. حداقل ده بار
جلوی خودم رو گرفتم تا از سرکار بیرون زنم. چرا
باید امشب میومد و چرا نمیتونست کنار بیاد؟

لعنتی. در حال حاضر آنقدر پر از پشیمانی هستم که
به سختی میتونم ببینم.

162

من از اینکه به این شغل مزخرف نیاز دارم متنفرم و
ذهنم به شدت درگیر کامرون استنتون بود. میدونم
که با نرفتن باهاش کار درستی انجام دادم، اما این
باعث نمیشد که احساس بهتری نسبت بهش داشته
باشم. حقیقت سرد و سخت اینه که اونجا اومده

اومد. اونجا بود با اینکه گفت تمام هفته به من فکر می کرده. میدونم حتی اگر شانس برای رابطه داشته باشیم، آینده بلندمدت باهاش در کار نیست. اولین غریزه من درست بود. کسی که دختر بازه، همیشه همین میمونه.

اون هرگز تلفن کوفتیش رو این همه سال در وگاس گم نکرده و احتمالا شب بعد با یکی توی کازینو خوابیده. با کی شوخی میکنم؟

اخم کردم و دیدم چراغ های خانه ما همه روشنه. چه اتفاقی افتاده؟ چرا همه چیز روشنه؟ سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت در جلو رفتم، اما قبل از اینکه کلیدم رو دربیارم در باز شد. جنا بود. گریه کرده.

صورت‌م وارفت». مشکل چیه؟»

« مامانم سخته قلبی کرده».

« چی؟ اوه، جنا».

سرش رو تکان داد، نمیتونست از بین اشک‌هاش
حرف بزنه. اون رو در آغوشم گرفتم و در حالی که
هق هق میکرد نگهش داشتم.

«اون کجاست؟»

«بیمارستان».

« باید بری پیشش ».

در حالی که بینی اش رو با دستمال پاک میکرد سر
تکان داد. «تو مشکلی نداری؟»

« البته که اشکالی نداره ».

زمزمه کرد: «پس با اووی چیکار میکنی؟»

163

«مهم نیست. یکاریش میکنم». اون رو به آشپزخانه
بردم، کتری رو گذاشتم و پشت میز نشوندمش.

جنا زمزمه کرد: «اگه بمیره چی؟»

دستش رو در دستم گرفتم و یک دقیقه نگاهش کردم. «همه چی درست میشه. حمله قلبی همیشه آنقدر که به نظر میرسه بد نیستن.»

سرش رو بین دستاش گرفت و شروع به گریه کرد. برای کمک بهش چی کار میتونم انجام بدم؟ لپ تاپم رو برداشتم و دنبال بلیط هواپیما براش گشتم تا به خونه بره.

«یه بلیط برای فردا ساعت ده صبح هست. خوبه؟ حدود پنج ساعت دیگه ست.»

شانه بالا انداخت.

«اجازه بده بقیه بلیطا رو نگاه کنم شاید یکیشون
ارزون تر باشه.» به جستجو ادامه دادم، اما در نهایت
به اولین پروازی که پیدا کردم برگشتم.

جنا در نهایت روی مبل خواب رفت و من آرام در
اتاق نشستم.

پشت میز نشستم و سعی کردم بفهمم که با زندگی
فاجعه‌ام چه کنم.

من کامرون رو از دست دادم، با وجود اینکه هرگز
اون رو نداشتم.

الان پرستار بچه ندارم، یعنی نمیتونم کار کنم،
یعنی ممکنه الان دوره کارآموزی ام رو از دست بدم.

خانه ساکت و تاریک بود، درست مثل زندگی من.
میدونم که خودم رو وارد این زندگی کردم، اما
جهنم، کنار اومدن باهاش آسون نمیشه.

ساعت 6 صبح بود و قصد دارم منتظر بمونم تا یک ساعت دیگه به محل کارم زنگ بزنم تا بهشون بگم که نیام. حدس میزنم بدترین چیز اینه که کامرون فکر میکنه من به دلیل دعوام با اون سر کار نمیرم. زمانش خیلی بده.

لعتی چی بگم.

اوه، من نمیتونم برم، چون برای بچه‌ای که وجود نداره، پرستار بچه ندارم. یا چطوره بگم نمیتونم پیام چون دیشب برای رئیسم رقصیدم با اینکه بهش گفته بودم مادرم رو می‌بینم و بعد توی رختشویی‌ش باهاش لاس زدم. یا شاید باید بگن دیشب باعث شدم رئیسم شلوارش رو خیس کنه و پول قبض

خشکشوییش رو ندادم.

سرم رو بین دستام گرفتم .یه فاجعه لعنتیه

« سلام ».جنا از در لبخند زد.

من جواب دادم. «حالا شدی جنای خودم.» ایستادم
و اون رو در آغوشم گرفتم. «حالت چطوره؟»

« خوبم .بابت دیشب ممنونم».

«باید بریم و وسایلت رو جمع کنیم».

اون سر تکان داد. «زنگ مامانت زدی؟»

سرم رو تکان دادم». نه».

«چرا که نه؟»

شانه بالا انداختم». همه چی کمی سخته. من چند روز مرخصی میگیرم و بعد یکاریش میکنم».

یک لحظه منو تماشا کرد. «چرا فقط به مادرت زنگ نمی‌زنی و بهش پیشنهاد نمی‌کنی که برای یک یا دو هفته به اینجا بیاز. مطمئنم تا اون زمان برمی‌گردم.»

آهسته نفسم رو بیرون دادم. میخوام در مورد
کامرون و دعوا مون به جنا بگم، اما الان وقتش
نیست.

«شاید.» آه کشیدم.

«مهم نیست، و میتونه توی اتاقم بمونه.»

«آره حدس میزنم.»

یک لحظه منو تماشا کرد. «تو خوبی؟»

لبخند غمگینی زدم. «آره. البته. من فقط خسته‌ام.»
دستش رو در دستم گرفتم و فشار دادم. «تو باید
بری وسایلت رو جمع کنی. من و اووی تو رو به

فرودگاه میبریم».

لبخند زد، سر تکان داد و از پله‌ها ناپدید شد. گوشی رو برداشتم و لحظه ای بهش خیره شدم. من مادرم رو با تمام وجودم دوست دارم. عاشقشم اما همه چیز بینمون کمی تیره و تاره، به خاطر من، نه اون.

حدس می‌زنم هیچ‌وقت ناامیدی‌ای رو که توی چشماش دیدم از یاد نمیبرم. وقتی حامله بودم و طلاق گرفتم نگاهش یادم نمیره. اون نمی‌خواست من بچه دار شم و، اگرچه از زمان تولد اوون رفتارش شگفت انگیز بوده، اما باز هم حس بدی داشتم و با خودم عهد کردم که هرگز بهش تکیه نکنم.

به خصوص الان اصلا نمی‌خوام.

گوشی رو دوباره روی میز آشپزخانه گذاشتم و در حالی که انتخاب‌هام رو در سرم بررسی میکردم به سمت دوش رفتم. آنقدر خسته‌ام که با جاری شدن آب داغ روی سرم اشک از چشمام سرازیر شد. همچنان چشمای زیبای کامرون رو میدیدم که روی پاش نشسته بودم و به من نگاه میکرد. حسرت در اعماق وجودم جاری شد.

اگر زمان دیدارمون متفاوت بود، میتونستیم کجا باشیم؟

اگر بعد از اون آخر هفته در وگاس پنج سال پیش همدیگر رو ملاقات کرده بودیم، ممکن بود اوضاع بین ما بسیار متفاوت باشه. با سرازیر شدن اشک

سرم رو بین دستام گرفتم. من باید متوقفشون کنم.
الان یه مادرم. حق هرگونه تصور عاشقانه ای رو که
تا به حال برای خودم داشتم از دست دادم.
اما من نمیتونم کمکی بهش کنم.

من حسش میکنم. من کشش رو به سمتش احساس
می کنم و خیلی دلم می خواست ببینم به کجا
میتونه برسه.

به خودم اجازه دادم ده دقیقه گریه کنم و بعد
خودم رو جمع و جور کردم.

الان همینه. چشمام رو پاک کردم و از نظر ذهنی
خودم رو برای سفت شدن آماده کردم. من باید با
این مزخرفات دست بکشم

اون رفته.

دوش گرفتم، خودم رو خشک کردم، لباس پوشیدم
و بعد پایین رفتم و شماره مامانم رو گرفتم. با
اولین زنگ جواب داد.

«سلام، اش. چیشده؟»

لبخند زدم و چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «سلا
م مامان».

«اووی خوبه؟»

«بله، اوی خوبه. ببخشید که زود زنگ زدم».

«اوه خدا، اش، تو منو ترسوندی. هرگز این ساعت
زنک نمیزدی.»

«میدونم متاسفم. مادر جنا سخته قلبی داشته.»

«وای نه. اون خوبه؟»

«خوشبختانه.» «شانه بالا انداختم.» تا امروز
آزمایش‌های بیشتری انجام میدن.»

«جنا خونه میره؟»

« آره ».ترديد كردم، اين همون قسمتيه كه من ازش
متنفرم؛ كمك خواستن.

«تو كه كار ميكني با اووي چيكار ميكني؟»

«من يه جورايي گير كردم، مامان».

« اوه...»

حرفش رو قطع كردم « مي خواستم بدونم، اگر
برات بليط هواپيما بخرم، مي توني براي يك يا دو
هفته به اينجا بيايي و به من كمك كني؟»

«البته، عشقم».

من لبخند زدم. «واقعا؟»

«البته که میتونم. دوست دارم مدتی رو با هر دوتاتون بگذرونم».

چشمام رو بستم و دوباره پر از اشک شد. «ممنونم، مامان. خیلی برام باارزشه.»

«من امروز صبح برای آزمایش خونم پیش دکترها میرم و بعداً باهات تماس می‌گیرم و میتونیم بلیط بگیریم».

برای اولین بار بعد از ده ساعت احساس خوش بینی

داشتم. «عالیه. ممنون، مامان دوستت دارم.»

« من هم تو رو دوست دارم، اش دوباره صحبت میکنیم.»

ساعت 7 صبح با بیمارستان تماس گرفتم. من میدونم که کامرون ساعت هفت شروع به سر زدن به بیمارهاش میکنه و هیچ شانسی وجود نداره که اون به تلفن جواب بده.

صدای زنانه‌ای جواب داد: «سلام، بخش جراحی.»

در حالی که سعی میکردم اسم دختر رو به خاطر
بیاورم اخم کردم. لعنتی، چی بود؟

«سلام، این اشلی تاکر هستم. من یکی از کارآموزان
دکتر استنتون هستم.»

صدای مهربانش جواب داد: «بله، سلام، اشلی.»

من واقعاً نمی‌خوام این کارو انجام بدم. یه
موقعیت اورژانسی خانوادگی برام پیش اومده و
من چند روزی نمیتونم پیام.»

«اوه عزیزم. امیدوارم همه چیز خوب باشه.»

سر تکان دادن. «من هم همینطور.» لحظه‌ای مکث کردم. «لطفا میتونی از طرف من پیامی به دکتر استانتون بدی؟»

«بله حتما.»

سریع فکر کردم. الان چهارشنبه است، بنابراین اگر پنجشنبه یا جمعه درگیر اومدن مامان باشم، دوباره میتونم دوشنبه سرکار برگردم. میتونی فقط بهش بگی که من یک وضعیت اضطراری داشتم و تا دوشنبه نمیام؟»

«البته.»

« همیشه لطفا بهش بگی که این روزهای غیبتم رو بدون دستمزد در نظر بگیره؟ »

« ایشی، این لازم نیست .تو میتونی روزهای بیماری مرخصی بگیری.»

جواب دادم: «من مریض نیستم. فقط نمیتونم پیام، اما میخوام بدونه که مریض نیستم.»

«باشه.» من میدونم که به چی فکر میکنه. حتما با خودش میکه این دختر خل و چله.

«فقط ... بهش بگو که من قطعاً دوشنبه میام.»

« باشه .موفق باشی .امیدوارم همه چیز خوب

پیش بره».

«ممنونم».

نفس راحتی کشیدم. بالاخره انجامش دادم.

169

ماشین رو در فرودگاه پارک کرم و از پارکینگ به سمت ترمینال میرفتیم. جنا و اوون دست در دست هم جلوی من بودن و من چمدان‌ها رو میکشیدم. از پشت صدا زدم: «به اون هواپیمای بزرگ نگاه کن، اوی.»

یک هواپیما از بالای سر ما بلند شد و همه ما در حالی که تماشاش میکردیم، ایستادیم.

«عالیه! «اون فریاد زد و ما همه خندیدیم.

گوشیم زنگ خورد. مامان بود. «سلام.» در حالی که
با چمدان سنگین دست و پنجه نرم میکردم لبخند
زدم.

«سلام عشقم. ما به مشکل داریم.»

یخ زدم «ما؟»

«ازمایش خون ام اومد، و یادته که بخاطر ترومبوزم
رقیق‌کننده خون میخوردم و سال گذشته قطعشون
کردم؟»

« آره ». اخم کردم.

«دکتر گفت من یک ماه نمیتونم پرواز کنم».

«چی؟»

«گفت من نمیتونم پرواز کنم تا زمانی که دوره
دیگه از داروها رو طی کنم و یک ماه طول می کشه
تا خونم به اندازه کافی امن باشه تا بتونم سفر
کنم».

چشمام رو بستم و پل بینی ام رو فشردم .

« اما این اشکالی نداره . چرا اوون رو به اینجا
نمیفرستی و می تونه یک یا دو هفته پیش من بمونه

و بعد تو بیایی دنبالش؟»

«وای نه .من قبلا ً هرگز ازش دور نبودم .نمیتونم
این کارو انجام بدم.»

«اشلی، اون چیزیش نمیشه.»

170

«نه، مامان .خیلی طولانیه .ما هرگز بیش از یک
شب از هم جدا نبودیم .مهم نیست، سعی میکنم به
چیز دیگه فکر کنم.»

جنا مکالمه ما رو شنیده و با اخم روی صورتش
ایستاده و من رو تماشا میکرد.

لب زد: «چیشده؟»

سرم رو تکان دادم. شانس من بهتر از این نمیشد.

مامان پرسید: «میتونم یه لحظه با اون صحبت کنم لطفا؟»

«البته». گوشی رو به اوون دادم. «به مادر بزرگ سلام کن».

با هیجان درجا پرید و گوشی رو از دستم گرفت. «سلام مادر بزرگ».

« چه خبره؟ » جنا اخم کرد.

« مامان به دلیل ترومبوزش *یک ماه نمیتونه پرواز کنه. »

« لعنتی. »

« میدونم به من پیشنهاد داد که اوون رو بفرستم، اما این غیرممکنه. »

جنا اخم کرد. « چرا؟ »

« من نمیتونم برای مدت طولانی بدون اون باشم. »

«اون چیزیش نمیشه».

«اره اما».

«انگار انتخاب دیگه داری. انجامش بده».

«نه، نمیشه. ترجیح میدم کارم رو از دست بدم تا اینکه بدون اون باشم. میتونم حلش کنم».

«مادربزرگشه. جاش خوبه».

«من نمیتونم این کارو کنم».

اوون گوشی رو پایین نگه داشت. «من می گخوام

برای تعطیلات پیش مادر بزرگ برم.» اون لبخند زد.

با بهت نگاهش کردم. «بعدا میریم. تلفن رو به من بده.»

*ترومبوز وریدی عمقی (DVT) لخته خونی است که در یکی از رگ‌های عمقی بدن ایجاد می‌شود. این لخته خون معمولا در پاها اتفاق می‌افتد و باعث درد شدید و متورم شدن آن پا می‌شود. گاهی ممکن است که این لخته خون به سمت ریه‌های فرد حرکت کند و باعث ایجاد آمبولی ریه شود.

اون دوباره تلفن رو روی گوشش گذاشت. «من میام،
مادربزرگ. مامان گفت اشکالی نداره،» با هیجان
بهش گفت و چشماش رو بهم دوخت. «بله فردا.»
لبخندی متحیرانه زد و سری تکان داد. «اره، من
وسایل شنام رو میارم.»

چشمم رو گرد کردم و جنا لبخند زد. گوشی رو
ازش گرفتم. «سلام مامان.»

اون امیدوارانه پرسید: «پس فردا میبینمت؟»

«مامان، من تو رو دوست دارم، اما نه. بابت
پیشنهادات ممنونم.»

«اشلی.»

«خداحافظ.» تلفن رو قطع کردم.

جنا با انزجار دست‌هاش رو به کمرش زد. «اشلی!»

«چیه؟» در حالی که دوباره شروع به کشیدن
چمدان سنگین در پارکینگ میکردم، گفتم.

«تو چاره ای نداری، اش، و برای جفتتون بهتره.»

سرم رو تکان دادم. «من نمیتونم دو هفته ازش دور
باشم، جن. از دلتنگی میمیرم.»

لبخند غمگینی زد و چمدان رو از دستم گرفت.
«خب. پس یه فکر دیگه میکنیم.»

وقتی پسر کوچکم رو در فرودگاه در آغوش گرفته بودم اشک توی چشمام جمع شد. صبح جمعه بود و من برای اولین بار میخواوم بدون اون به خانه لس آنجلس پرواز کنم. بعد از هشت ساعت عذاب کشیدن، مجبور شدم بپذیرم که چاره‌ای جز این ندارم که اوون رو پیش مادرم ببرم. دیروز به اینجا اومدیم و امروز بدون اون به خانه پرواز میکنم. این بدترین کابوس منه.

زمزمه کردم: «قول بده پسر خوبی باشی.»

با هیجان لبخند زد و من به سمت مامان رفتم .
«لطفا هر لحظه‌ای که به چیزی نیاز داشت به من
زنگ بزن.»

« حتما.»

« با اولین پرواز میام.»

« میدونم عزیزم.»

به سمت اوون خم شدم. «من هر روز صبح و هر
شب باهات تماس می‌گیرم و اگر می‌خوای با من
صحبت کنی، فقط به مادر بزرگ بگو و اون بلافاصله

با من تماس می‌گیره».

اون با هیجان لبخند زد. اصلا اهمیتی نمیداد. فقط از حضور مادر بزرگ هیجان زده بود.

«بهتره بری، عشقم». مامان لبخند زد.

اخم کردم و خم شدم تا اوون رو در بغلم فشار بدم. شاید این ایده خوبی نباشه. من به کار اهمیت نمیدم

به مامان زمزمه کردم: «اوه، نمیدونم».

گفت: «برو. ما خوبیم».

سرم رو تکان دادم و با چشمانی پر از اشک، تماشا کردم که پسرم با خوشحالی دست تکان می‌داد. از پذیرش عبور کردم و در حالی که منتظر پروازم بودم نشستم.

این بدترین هفته تمام دوران بود. برای نجات شغلم، مجبور شدم مهم‌ترین فرد زندگی‌ام رو ترک کنم. من چه نوع مادری هستم؟

بارتندر پرسید: «چه نوشیدنی‌ای میل دارید؟»

173

«میشه لطفا ودکا، لیموترش و نوشابه داشته باشم؟»

« البته ».

تلفنم روی میز زنگ خورد و برداشتم. «سلام.»

« سلام، اشلی ».

در حالی که سعی میکردم صدا رو تشخیص بدم
اخم کردم. «سلام.»

« الیزام ».

چشمام گشاد شد. لکنت داشتم: « اوه، سلام ».

من به مشکل خوردن؟

«عزیزم، من فقط زنگ میزنم چون یک درخواست
ویژه داشتم و فکر کردم ممکنه تو علاقمند باشی.»

اخم کردم». «خب؟»

«یک آقای برای یک شب فرار تو رو درخواست
کرده.»

«الیزا، می‌دونی که من این کارو نمی‌کنم.»

«من میدونم و این رو بهش گفتم، اما اون خیلی
اصرار داشت.»

سرم رو تکان دادم. «من علاقه‌ای ندارم، ممنونم.»

«گفت که بهت بگم این مردی بود که شب گذشته
براش رقصیدی.»

صبر کن چی؟

«یک دقیقه صبر کن.» در حالی که مغزم سعی
میکرد به عقب برگرده مکث کردم.

«همون مردی بود که باهاش صحبت می‌کردم و تو
رسیدی؟»

«آره».

من ساکت موندم.

« در واقع خیلی عجیبه، چون به طور خاص ازم خواست که اسمش رو بهت بگم. هرگز مشتری‌ها اینکارو نمیکنن».

زمزمه کردم: «اسمش چیه؟»

« اسمش کامرون استنتونه».

« اون چی میخواد؟»

« یه شب با تو میخواد ...تنها».

قلبم شروع به تپیدن کرد» . کی؟»

« امشب».

174

فصل یازدهم

اخم کردم» . چی؟»

«گفتم، اون میخواد یک شب با تو تنها باشه ...

امشب».

«کجا؟»

«در یکی از آپارتمان‌های فرار ما».

چی؟

نمیدونم خوشحال باشم یا وحشت کنم. میخواد
منو ببینه چون می‌خواد باهام سکی داشته باشه و
هزینه‌اش رو پردازه تا بتونه مثل یه فاحشه‌ی
ارزون قیمت باهام رفتار کنه؟

«متأسفم، الیزا، اما میتونی بهش بگی که من یه
فاحشه فروشی نیستم، و مطمئن شو که دقیقاً
همینو بهش بگی».

« من پیامت رو بهش میرسونم، اما می‌دونی که لا
زم نیست باهاش بخوابی، و اون هم این رو
می‌دونه.»

یک لحظه فکر می‌کنم. باید چکار کنم؟ من می‌خواهم
امشب اون رو ببینم، اما نه در این شرایط.

« نه. متاسفم.»

« باشه. من پیام رو بهش منتقل می‌کنم.»

« ممنونم.»

در حالی که بارتندر نوشیدنی‌ام رو روی پیشخوان
میداشت، تلفن رو قطع کردم. لیوان رو برداشتم و
نوشیدم. لعنتی، بعدش چی؟ من خیلی دوست
داشتم فرصتی برای صحبت با کامرون داشته باشم،
اما فکر میکنه که کیه؟

نشستم و به شبی فکر کردم که اگر اونقدر احمق
نبود میتونستیم داشته باشیم. در نهایت، من روی
فیس بوک کلیک کردم و توی اکانت می‌گشتم که یک
پیام از طرف "مکانیک" ظاهر شد.

چشمام رو ریز کردم و بازش کردم.

- چرا نمیخواهی منو ببینی؟

چشمام رو گرد کردم و جواب دادم.

- برای یه مرد باهوش، واقعاً احمقی.

- من یه شب با تو میخوام

سرم رو تکان دادم و نوشیدنی‌ام رو نوشیدم و به چیزی فکر کردم تا جواب بدم. فکر کرده کیه؟

- و من هم احترام می‌خوام.

- من بهت احترام می‌ذارم.

چی میگی تو؟

سرم رو تکان دادم و جواب دادم.

- نه .تو از من خواستی کارم رو ترک کنم.

و تو به من گفتی که نمی‌تونی به من فکر نکنی، و بعد به یه کلاب بختی رفتی تا با یکی دیگه بخوابی!

تصور کردم که در حال خوندن جوابم عصبانی شده..

- گفتی با مادرت شام میخوری...

و بعد متوجه شدم که نیمه برهنه توی همون کلاب لختی کار می‌کنی.

تو هم این وسط بی گناه نیستی
یه دلیل بهتری بیار!

پوزخند زدم. وقتی عصبانی می شد خیلی
بامزه ست. همانطور که فکر میکردم چی بنویسم لبم
رو گاز گرفتم.

- چرا باهام تماس نگرفتی؟

منتظر جوابش موندم.

176

- من شماره تلفنت رو ندارم

پرونده‌ات توی دفتر جیمسونه.
نمیتونم برم و شمارتو ازش بخوام.

- تقصیر کیه؟

اوه، درسته. تقصیر خودته که گوشیتو گم کردی .
اوپس

در حالی که صورتش رو تصور میکردم لبخند زدم.

- مجبورم نکن پیام اونجا

من الان خیلی از دستت عصبانی‌ام
دست از سر به سر گذاشتم بردار

یک لحظه فکر کردم . داره تلاش میکنه، پس من

باید چیکار کنم؟ نوشتم:

- من داشتم در موردت فکر می‌کردم.

بارتندر پرسید: «نوشیدنی دیگه می‌خوای؟»

سر تکان دادم. «بله لطفا.»

- من میتونم بهت تضمین بدم که آنقدر که من بهت
فکر می‌کردم به من فکر نکردی.

شب رو با من بگذرون، اشلی.

نفسم حبس شد و در حال نوشتن پیام اخم کردم.

- من یه فاحشه نیستم، کامرون.

نمیتونی من رو بخری

- من اینو میدونم.

اگر می‌تونستم تو رو برای شام بیرون ببرم، این کارو می‌کردم. من نمیتونم، بنابراین ... به عنوان یه قرار توی محیط محافظت شده فکر کن.

من لبخند زدم. قرار توی یه محیط حفاظت شده. من برای مدتی بهش فکر کردن، این می‌تونه واقعاً، واقعاً احمقانه باشه، یا می‌تونه واقعاً، واقعاً خوب باشه. نمیدونم چه کنم. در حالی که نشسته بودم و فکر میکردم، نوشیدنی‌م رو خوردم.

دوباره پیام اومد:

- پس... من تو رو ساعت 9 شب اونجا میبینم؟

دلم اشوب بود، نفسم رو به شدت بیرون دادم. چرا
من حتی به این فکر میکنم؟ گوشیمو دراوردم و به
الیزا زنگ زدم.

«سلام.»

« سلام الیزا .اشلی ام...»

«هی، اشلی.»

« من در مورد پیشنهادات فکر کردم.»

« خب.»

« برای پذیرشش خیلی دیر شده؟»

« فوراً باهاش تماس می گیرم و بهش اطلاع می دم
که نظرت تغییر کرده.»

من لبخند زدم. «ممنونم.»

« امشب دو ساعت زودتر بیا و من اینجا خواهم
بود.»

سر تکان دادم. «این عالیه. من خیلی عصبی‌ام.»

«عصبی نباش عزیزم. به وضوح دلش با تو بود.
قطعا خیلی خوشحال میشه.»

همانطور که شبی رو که قراره با هم بگذرونیم تصور
میکردم لبخند زدم. «ممنونم. امشب میبینمت.»

«فقط به سمت راست بچرخ عزیزم.»

چشمام رو با وحشت بستم و به سمت الیزا
چرخیدم». فکر نمیکنم بتونم این کارو انجام بدم».

چرا رژه مد احمقانه رو یادم رفته بود؟ الان بیست
دقیقه است که در این راهروی لعنتی بالا و پایین
رفتم و هنوز نمیتونم درست انجامش بدم. من با
این کفش‌های مسخره بلد نیستم راه برم.

«البته که میتونی. خیلی خوشگل و نچرالی». با
آرامش لبخند زد.

مثل یه جسد بهش نگاه کردم.

«ما فقط خوشگلترتون میکنیم، فقط همین».

ساعت 9.30 بود و سالن فرار در آستانه باز شدن بود. کاملاً واضح که من اصلاً به این موضوع فکر نکردم. قبل از اینکه اون رو ببینم باید یک رژه مد برگزار کنم، و الان ای کاش بیشتر به کارهایی که دختران در این صف احمقانه انجام میدادن توجه میکردم.

«اشلی، با من بیا».

الیزا دستش رو دراز کرد. عصبی دستش رو گرفتم و از پشت به دنبالش رفتم و من رو به اتاقی پر از آینه می برد. پشت سرم ایستاد و لبخند زد.

«به خودت نگاه کن. خوب به خودت نگاه کن.»

چشمام به سمت آینه رفت و به انعکاس خودم
خیره شدم. موهای عسلیم نسبت به قبل پرپشت تر
و حالت دار شده بود. از سبک ارایشی مدل ها
استفاده کرده بودن و چون خیلی زود به اینجا
رسیدم، میتونستم به عنوان اولین نفر لباسم رو
خودم انتخاب کنم. لباسم شگفت انگیزه؛ یه دکلته
سفید که اطراف یقه اش با کریستال های ریز تزیین
شده. و روی دامن بلندش که تا زمین میرسید
کریستال کار شده بود.

این فوق العاده سکسیه و اصلا ارزان به نظر
نمیرسید. در واقع، شبیه لباسیه که در مراسم
گرمی *میپوشن. کفش های پاشنه بلند، نقره ای و
بنددار پوشیدم. زیرش لباسم گارتر توری و سفید و
جوراب های سفید شفاف با یک سوتین بدون بند
سکسی و همرنگ پوشیده ام.

« ببین چقدر زیبا به نظر میرسی؟ » الیزا لبخند زد .
«میدونی مردی که امشب تو رو داره چقدر
خوشبخته؟»
من لبخند زدم.

*مراسم گرمی : مراسم سالانه اهدای جوایز به
محبوب ترین خواننده و موسیقی . از بین سه
مراسم بزرگ موسیقی جهان، گرمی بزرگترین
آنهاست.

«الان، از اونجایی که این اولین شب توئه مردها

ممکنه برای داشتن همنشینی با تو کاملاً ٔ تهاجمی
بخودشون بگیرن . می خوام خودت رو براش آماده
کنی.»

اخم کردم.» منظورت چیه؟»

«دختر جدید اون هم از نوع خوشگلش به این
معنیه که مردها با یکدیگر رقابت میکنن . این
براشون مثل بازی قدرت میمونه اما این تو هستی
که می‌تونی کسی رو که می‌خوای انتخاب کنی.»
اخم کردم.

« لازم نیست مردی رو انتخاب کنی که تو رو به
اینجا دعوت کرده . میتونی هر کسی رو که می
خوای انتخاب کنی.»

چشم‌ام رو بهش دوختم. من فقط اون رو می
خوام.

« پس، روندش چطوره؟ »

« خب، میتونی وارد شی و با دخترها چند کوکتل
بخوری البته کوکتل‌های سبک. مجاز نیستی در حین
کار مست بشی اما ازت انتظار میره که برای لذت و
آرامش یکم بنوشی. بعدش نمایش مد آغاز میشه. »

سر تکان دادم. « باشه. »

« وقتی این کار تمام شد، مردهای فرار برای خوردن
کوکتل به سالن خصوصی دعوت می‌شن و اون
وقته که جالب میشه. »

«منظورت چیه؟»

«تو باید انتخاب کنی و اونا این رو میدونن،
بنابراین قدرتشون رو بهت نشون میدن.»

استرس رو در اعماق وجودم احساس میکردم.

180

«بعضی از مردها اصلاً برات رقابت نمی کنند
چون دختر مورد علاقه خودشون رو دارند و درگیری
ذهنی خودشون رو دارن. بعضی از مردها برای
اینکه شب اول با تو باشن گردنشون رو میشکنن.»

نفس عمیقی کشیدم. گیج کننده است. اگر اصلاً
کسی برای من رقابت نکنه چی؟

اوه خدای من. وحشتم شروع شد. اگر کامرون اصلاً
ظاهر نشه و من مجبور شم شخص دیگری رو
انتخاب کنم چی؟
لعنتی.

« من نمی‌خوام که تو وحشت کنی. فقط وقت بذار
و انتخاب کن که چه کسی رو می‌خواهی.»
با آرامش لبخند زد. اون شوخی می‌کنه؟ انگار فقط
یک پیاده روی توی پارک.

عصبی پرسیدم: «اونوقت چه اتفاقی میفته؟»

این فکر که کامرون ممکنه اینجا نباشه، قلبم رو به

درد می آورد.

« از اونجا به بعدش خیلی سریع اتفاق میفته .
باهاش تنها می‌شی و به اتاقت می‌ری.»
توده توی گلوم رو قورت دادم.

«شامپاین و سلف سرویس دارید و تونید شام،
کوکتل یا هر چیزی که می‌خواید از سرویس اتاق
سفارش بدید .بارتندر مختص خودتون رو دارید.»
در حالی که ذهنم درگیر بود بهش خیره شدم.

«تو مجبور نیستی باهаш رابطه جنسی داشته
باشی .حتی مجبور نیستی اون رو ببوسی اما ازت
انتظار میره که همراه خوبی باشی، اون رو
بخندونی و کاری کنی که احساس سکسی بودن کنه .

مکالمه هوشمندانه باهاش داشته باشی.»

پرسیدم: «در نهایت چند تا از زنها با مشتری ها
سکس دارن؟»

181

چشم هاش رو به من دوخت: «صادقانه بگم...
همشون. همه کسانی که اینجا میان مردهای باشکوه
و قدرتمندی هستن. هدیه ایه که به دخترهای ما
داده میشه. یک شب با یک مرد زیبا بدون نتیجه یا
قضاوتی. شبی که میتونن اخلاقیاتشون رو کنار
بذارن و از اینکه یک زن زورگو هستن لذت ببرن و
فانتزی جنسی خودشون رو داشته باشن. اما، اشلی،
مراقب باش و با دقت به این حرف گوش کن: این
مردها، اگر بهشون اجازه بدی، عرض یه دقیقه تو رو
تحت طلسمشون درمیارن. هیچ وقت عاشق نشو

برای سلامت روانت خطرناکه.»

اخم کردم، چون از همین الان تحت طلسمش هستم.

ادامه داد: «یک حمام آبگرم و یک استخر در پشت بام وجود داره. هرکسی رو که انتخاب می‌کنی، مال توئه تا باهاش هر کاری میخوای انجام بدی.»
عصبی آب دهنم رو قورت دادم.

من رو به سمت آینه برگردوند. حالا به خودت نگاه کن، اشلی.»

به دختر مقابلم خیره شدم و از اعترافش متنفرم، اما به نوعی هیجان زده هستم. این بسیار دور از هر

چیزیه که من میتونستم تصور کنم، و من خوب به
نظر می رسم. می دونم که خوب به نظر می رسم ...
اما کت واک سخته و من رو به وحشت می اندازه.

«من فقط عصبی هستم، الیزا. واقعاً باید روی
صحنه راه برم؟»

یک لحظه فکر کرد. «اگر فقط روی صحنه بیایی
اما کت واک رو انجام ندی چی؟»

امیدوارانه پرسیدم: «میتونم؟ این کفش ها خیلی
سختن. من بهشون عادت ندارم و نمی خوام بیفتم و
خودم رو ضایع کنم.»

اون قبول کرد: «خوبه. اما از دفعه بعد باید یاد
بگیری که چطوری درست راه بری.»

من لبخند زدم. باشه. قبوله. دفعه بعدی وجود
نخواهد داشت، اما اون مجبور نیست این رو بدونه.

لبخند گرمی زد. «بیا بریم و کوکتل بگیریم.»

در کنار صحنه ایستادم و دختران رو تماشا میکردم
که در کت واک بالا و پایین میرفتن. در حالی که
جمعیت با هیبت نمایش دختران فرار رو تماشا

میکرد، فعالیت کلاب اگزاتیک متوقف شده بود .
طبقه پایین کلاب پر از مردها بودن، و وقتی به
پشت پرده نگاه میکردم، متوجه میشدم که نمیتونم
اون رو ببینم .

اگر اون اینجا نباشه چی؟
اگر مجبور باشم شخص دیگری رو انتخاب کنم چی
میشه؟

در حالی که سعی میکردم آرام باشم، عصبی به
اطراف نگاه کردم.

اون خواهد اومد ...بس کن .البته که میاد.

تراک دوم پخش شد و میدونم آخر این آهنگ و ترک
سوم باید خودمو به مردها نشون بدم. قلبم شروع
به تپیدن کرد و در حالی که سعی میکردم جلوی

ترسم رو بگیرم چشمم رو بستم.

لعتی چطور تونست کاری کنه اینکارو قبول کنم؟
محیط حفاظت شده. لعتی این یه محیط حفاظت
شده ست؟

اوه خدای من. اوه خدای من. نفسم داره بند میاد.

«نوبت توئه.»

183

نگاهی به اطراف انداختم و به دختری که روی
شانه ام زد نگاه کردم. «چی؟»

« نوبت توئه ».

با تغییر آهنگ چشمام رو با وحشت بستم.
اهنگ کندی شاپ از بلندگو پخش میشد.

متن آهنگ {من تو رو به شیرینی فروشی می برم
بهت اجازه میدم آبنبات چوبی لیس بزنی
سرشو لیس بزنی دختر، متوقف نشو
به کارت ادامه بده تا زمانی که به اوج برسی}

به روی صحنه رفتم تا همه دخترانی رو ببینم که
روی صحنه یکتا واک صف کشیدن، و در حالی که
هر دو دستم رو روی لگنم میذاشتم، ایستادم.

چشمان مردها با گرسنگی بدنم رو اسکن می‌کرد و
بعد دیدم که چانه‌هاشون همگی بالا اومد که انگار چ
الشی رو که به تازگی براشون صادر شده می‌پذیرن.
دخترها در حالی که با من روبرو میشدن لبخندی
سکسی زدن، و با یه حرکت عالی و تمرین شده،
همشون یک دور من رو تشویق کردن.

لبخند زدم و سرم رو به علامت تشکر تکان دادم. دو
دختر در انتهای صف بالا اومدن و دستم رو گرفتن
تا من رو به انتهای صف هدایت کنند، و در حالی که
من بی‌حرکت مونده بودم، صدای اهنگ بلند شد. بعد
از یک ساعت به نظر میرسید، من رهبری صحنه رو
بدست گرفتم تا از صحنه خارج بشیم.

زمزمه کردم: «لعنتی. این عجیبه.»

با ناباوری سرم رو تکان می دادم.

« کارت عالی بود ». همه خندیدن.

یک دختر در حالی که به اون طرف پرده نگاه میکرد، جیغ کشید: «اوه خدای من، اون اینجاست. میدونستم که خودش بود.»

دختر دیگری گفت: « من اون رو ندیدم ».

« کی؟ » اخم کردم.

در حالی که میرفت تا از شکاف پرده مخملی سیاه جاسوسی کنه، زمزمه کرد: «بلیک استیونز».

چشمام گشاد شد». بلیک استیونز. راننده مسابقه
ماشینی فرمول یک؟»

چی؟ این مرد یکی از باشکوه‌ترین مجردهای جهان.
اینجا چیکار میکنه؟

184

و خیلی هم زیباست.

«آره. اوه خدای من! «دخترها همه با هیجان
صحبت میکردن و عملاً به سمت آرایش میدویدن
تا برق لب خودشون رو مجدداً تمدید کنند.

من کامرون رو ندیدم، و احساس می‌کنم می‌خوام
تا اونجا که می‌تونم از اینجا فرار کنم.

الیزا از اتاق دیگر منو صدا زد: «ویوین. میشه یه
لحظه بیایی لطفا؟»

در حالی که سعی میکردم خودم رو از نظر ذهنی
آماده کنم، چشمام رو بستم. باشه.»

من به اتاق مجاور رفتم تا گروهی از دخترها رو در
نزدیکی درهای بزرگ و مشکی رنگی که به سالن فرار
می‌رسیدن، ببینم. می‌خندیدن و شادی میکردن، مثل
این که این سرگرم‌کننده‌ترین لذتیه که توی
زندگیشون داشتن.

تا حالا آنقدر عصبی نبودم که احساس کنم میخوام بـ
الا بیارم.

تو میتونی این کارو انجام بدی، اما باید خودت رو
کنترل کنی، اشلی.

درهای دوتایی به زودی باز شدن و دخترها همگی به
سالن رفتن. صدای پیچ پیچهای شادی آور مردها رو از
اتاق دیگر میشنیدم. آرام پشت گروه ایستادم.

الیزا متوجه ترس من شد و به سمت من اومد .
«خوبی؟»

زمزمه کردم: « من مطمئن نیستم که بتونم این کار
رو انجام بدم .نمیدونم داشتم به چی فکر میکردم.»

لبخند گرمی زد». البته که میتونی و دقیقا شب
مناسبی رو برای اولین بازی انتخاب کردی. امشب
چندتا مرد بسیار قدرتمند اینجا داریم».

توده گلوم رو قورت دادم. «راننده ماشین مسابقه
منظورته؟»

به سمتم خم شد». ما رئیس جمهور یکی از ایالات
امریکا رو اینجا داریم».

چشمام گشاد شد.

185

«ما دوتا مرد اینجا داریم که توی فهرست

ثروتمندترین مردهای جهان قرار دارن . دو بازیگر معروف، سه بازیکن معروف فوتبال و رئیس تفنگداران دریایی ایالات متحده داریم . «چشمکی سکسی زد» همشون باشکوهن . و برای لذت دادن به دخترای خوش شانسمون تجربه دارن».

لعنتی. دکتر چی؟ دکتر دارید؟

«تو اولین انتخاب رو داری، ویوین. در مورد مردی که می‌خوای امشب تو رو سرگرم کنه تصمیم میگیری.»

عصبی آب دهنم رو قورت دادم.

«بیا عزیزم.» در حالی که دست من رو در دستش

میگرفت، لبخند زد و منو به اتاق دیگر می برد که در آنجا یک مارگاریتا به من داد. چشمای مردها همه به من افتاد و من میخواستم توی زمین اب شدم تا پنهان شم. احساس می کنم جدیدترین حیوون توی نمایشگاه یک باغ وحش ام.

میتونم احساس کنم که چشمای گرسنه روی بدنم پرسه میزنن و تصور میکنن با من میتونن چه کارهایی بکنن.

« آقایان ». الیزا در حالی که دستاش رو به سمت من میگرفت لبخند زد. مطمئنم که همه شما متوجه شدید که ما یک نفر جدید رو امشب داریم. می تونم شما رو با ویوین جونز لذت بخش آشنا کنم.»

لبخند زدم و با خجالت چشمام رو روی زمین

انداختم.

« همانطور که همه شما میدونید، امشب اولین انتخابش رو خواهد داشت و تا پنج دقیقه دیگر انتخاب خواهد کرد ». لبخند زد و کمی از موهام رو پشت گوشم برد. « اگر انتخابتون کنه امشب براتون لذتبخش‌ترین شب میشه. اون خیلی خاصه ».

186

مردها ساکت شدن و بدون تماس چشمی با هیچکدوم، نوشیدنی‌ام رو نوشیدم.
کامرون کجاست؟ چرا نمیتونم اون رو ببینم؟
نوشیدنی‌ام رو پایین آوردم و یکی دیگه از سینی در حال عبور برداشتم.

الیزا لبخند زد و گروه ساکت شد. «آقایان، نیت خودتون رو اعلام کنید.»

معنیش چیه؟

بیشتر مردها اومدن و جلوی ایستادن و من فوراً احساس اخم کردم. لعنتی دارن چیکار میکنن و سپس یکی یکی خودشون رو معرفی کردن. دو نفر اول مسن‌تر، متمایز و خوش تیپ هستن. مرد بعدی موهای تیره بلندی داره و اصلاً مورد علاقه‌ام نیست.

مرد بعدی بلوند و زیباست. دستم رو گرفت و پشتش رو بوسید.

«اسم من بلیک استیونزه.» لب‌هاش پشت دستم موند و احساس کردم که دارم بال درمیارم. اوه

خدایا... من میدونم که تو کی هستی.

زمزمه کردم: «از آشنایی باهات خوشحالم، بلیک».

دوتا مرد بعدی مشخصا بازیکنان فوتبال امریکایی
بودن و بزرگ و عضلانی هستن. لعنتی... میتونن
بهت آسیب بزنن. امشب چندتا دختر خوش شانس
اونا رو بدست میارن.

گروه بعدی مردان همگی خوشتیپ و خوش اخلاق
هستن... اما اون کجاست؟ چرا اینجا نیست؟

ضربان قلبم رو در گوش هام میشنیدم و وحشت زده
شدم.

مرد بعدی چهره‌ای بود که من می‌شناسم. مردیه که

چند بار در سالن به دنبال او مده.

187

وای نه. دستم رو گرفت بوسید. «خانم ویوین، من مشتاقانه منتظر شب مشترکمون هستم.»

صدایی شنیده شد: «فکر نمی‌کنم،» و من برگشتم و کامرون رو دیدم که پشت سرم ایستاده.

با آسودگی لبخند زدم. فکر نمی‌کنم تا به حال از دیدن کسی در زندگی‌ام آنقدر خوشحال باشم.

در حالی که چشمامون به هم خیره بود زمزمه کرد: «سلام».

به آرامی لبخند زدم. «سلام.» نفس راحتی کشیدم.

اون اومد.

اوه، اون خیلی زیباست، یک کت و شلوار خاکستری تیره، یک پیراهن آبی روشن و یک کراوات پوشیده. مثل به ارگاسم متحرک بود. با قد بلندتر از مردان دیگه، فوراً احساس کردم که به سمتش کشیده شده‌ام.

«چه کسی خواهد بود، ویوین؟» الیزا لبخند زد.

حالا چی؟ الان باید انتخاب کنم؟

«اوه...» برای مردی که میشناسم، دلم گرفته.

اون اعلام کرد: «می‌خوام به ویوین انعام بیست و پنج هزار دلاری بدم، اگر منو انتخاب کنه».

چی؟ بیست و پنج هزار دلار؟

دخترهای اطرافم نفس میزدن و چشمام به سمت الیزا سوسو میزد. اون آگاهانه پوزخند میزد.

یکی از مردان دیگر داد زد: «پنجاه هزار دلار».

وقتی دخترها شروع به جیغ کشیدن کردن چشمام گشاد شد. این معمولیه؟ اینجا چه خبره؟ پنجاه هزار دلار برای گذروندن یک شب با من؟ نکنه شوخیه؟

بلیک استیون گفت: «صد هزار».

«صد و بیست هزار» اولین پیشنهاد دهنده جواب داد.

توده گلوم رو قورت دادم و اتاق داشت دور سرم میچرخید. این خیلی پوله.
در حالی که همه منتظر جوابم هستن، اتاق ساکت شد.

188

«چه کسی خواهد بود، ویوین؟» الیزا پرسید. همه مایلند برای همراهیت انعام سنگینی بهت بدن.»

به اطراف اتاق نگاه کردم و چشمام کامرون رو پیدا

کرد». پیشنهاد تو چیه، اقا؟ «آهسته پرسیدم .

«بدون انعام». اثری از سرگرمی بر چهره‌اش گذشت .
«و بدون رابطه جنسی».

مردهایی که مناقصه میکردن، همه از خنده منفجر
شدن . یکی صدا زد: «بدون رابطه جنسی مگه
دیوونه‌ای لعنتی؟»

قلب من شروع به تپیدن شدیدتر و شدیدتر کرد .
اون میدونست چخبره .

میدونست در مورد سکس یا پول نیست.

به آرامی نزدیکتر شدم و در حالی که اتاق دوباره
ساکت میشد، مقابلش ایستادم.

ازش پرسیدم: «اهل شرط بندی هستی؟»

ابرویی بالا اناخت. «اره هستم».

کراواتش رو گرفتم و به آرامی بین انگشتم کشیدم. «من می‌خوام پنجاه دلار باهات شرط ببندم که میتونم تو رو مجبور کنم امشب هر کاری که می‌خوام انجام بدی».

پوزخند زد. «فکر می‌کنم هر دو تامون میدونیم که این شرطیه که از الان برنده‌اش هستی».

وقتی احساسات بهم غلبه کرد، به آرامی لبخند زدم. زمزمه کردم: «من تو رو انتخاب می‌کنم».

«من هم تو رو انتخاب می‌کنم.» با احتیاط دستم
رو بلند کرد و پشتش رو بوسید .

چشم‌امون به هم قفل شده بود و من به سختی
میتونستم نفس بکشم. ناگهان یادمون امد که کجا
هستیم و قبل از اینکه منو از اتاق بیرون بکشه،
دست منو در دستش گرفت، در حالی که بقیه مردها
توجهشون رو به دختر بعدی بردن.

ایستادیم و در سکوت منتظر رسیدن آسانسور
مونددیم تا ما رو به اتاقمون ببره. انرژی‌ای که بین ما
جریان داشت شبیه هیچ چیزی نیست که تا به حال
تجربه کرده باشم. بهش نگاه کردم و اون به آرامی
بهم لبخند میزد.

در حالی که چشماش به لب‌های من میفتاد، زمزمه کرد: «خیلی خوشگل شدی.»

نفس زدم: «تو هم همینطور.»

درهای آسانسور باز شد و اون منو به داخل هدایت کرد. به سمت در برگشتم و اون پشت سرم ایستاد. در به آرامی بسته شد و اون موهام رو به یک طرف برد و لب‌هایش رو روی گردنم گذاشت. چشمام فوراً بسته شد. حسی که لب‌هایش به آرامی پوستم رو میبوسید خیلی خوبه.

گردنم رو اول آرام بوسید، بارها و بارها و بعد انگار

کنترلش رو از دست داد، محکم گازم گرفت و من ز
الیدم. استخوان لگنم رو گرفتم و منو عقب کشید تا
احساس کنم پشت سرم ایستاده.

در گوشم زمزمه کرد: «تو نمی‌دونی چقدر
می‌خوامت.»

موهای تنم سیخ شدن. نمیدونم نفسش روی پوستم
یا صداش بود که باعث لرزشم شد.

اون پوستم رو می‌مکید و زانو هام سست شدن .
زمزمه کردم: «کامرون».

من هرگز این حس رو نداشتم، قبلاً ً مردی نبوده
که با بدن من هماهنگ باشه. انگار دقیقاً می‌دونه

چیکار باید بکنه، دقیقاً کجای بدنم رو دست بزنه و دقیقاً چی بگه.

در آسانسور باز شد و از رویاهاش بیرون اومد،
دستم رو گرفت و کلید اتاق رو از جیبش بیرون آورد.

190

اخم کردم در حالی که حس غم در وجودم
می پیچید چون اون اینجا رو خوب میشناخت.
قبلاً چند بار این کار رو کرده؟ با زنهایی که در
طبقه پایین با من بودن خوابیده؟

انگار ذهنم رو خوند و پرسید: «مشکل چیه؟»

به خودت مسلط باش. نیازی نیست گذشته‌اش رو
توضیح بده. به خودم یادآوری کردم که خود منم
خیلی رازها دارم که بهش نگفتم.

یه لبخند ساختگی زدم «هیچی.»

اون یک لحظه منو تماشا کرد. «فقط بگو.»

شرمنده شانه بالا انداختم.

«چی؟»

«چند بار قبلا اینجا بودی، کامرون؟»

در حالی که به جوابش فکر میکرد، شانه‌هاش رو با
لا انداخت و لب‌هاش رو جمع کرد.

زمزمه کردم: «مهم نیست. ببخشید که پرسیدم.
میدونم که مهم نیست.»

«این برات اهمیت داره؟»

چشمام رو به فرش بردم. «نباید داشته باشه.»

«این چیزی نیست که من پرسیدم.»

من رو گرفت و به آرامی سر تکان دادم.

صورت‌م رو با دستش گرفت و بالا آورد تا چشمامون

به هم برس. «من فقط میخوام تو رو اینجا ملاقات کنم چون میدونستم که به پول نیاز داری.»

191

اخم کردم.

«اصلاً دوست ندارم اینجا تو رو ببینم..»

توده‌ای در گلویم شکل گرفت.

«تو متعلق به خونه‌ی منی.» مکثی کرد و منو به آرامی بوسید.» به تختم.»

بین همه چیزهایی که میگفت، این چیزی بود که من بیشتر از همه به شنیدنش نیاز داشتم.

زمزمه کردم: «نمی‌خوام منو قضاوت کنی چون اینجا کار می‌کنم».

«نمی‌کنم.»

در حالی که منو به آرامی می‌بوسید زمزمه کردم: «امشب برای پول اینجا نیستم. برای تو اینجا».

برای لحظه ای ساکن شد و به سالن به سمت اتاق ما نگاه کرد و سپس به سمت من برگشت. «من نمی‌خوام تو اینجا بمونی».

اخم کردم.

« بیا بریم خونه‌ی من.»

« چی؟ من نمیتونم به دردرس میفتم.»

« هیچ کس نمیدونه. اینجا یک خروجی مجزا
داره.»

«کم...»

« اگه اینجا بمونیم... خاطره اولین قرارمون همیشه
اینجا میشه.»

به آرامی لبخند زدم. چرا اصرارش داره بهتر و بهتر

میشه؟ هر دو دستم رو دور گردنش انداختم و به آرامی بوسیدمش.

«من از طرز فکرت خوشم اومد».

پوزخندی روی لبهام زد و دستش رو روی باسنم برد. «من از تو بیشتر خوشم میاد. حالا بیا از اینجا بریم».

192

فصل دوازدهم

کامرون پشت فرمون ماشین لوکس خودش نشست
و به سمت عمارت بزرگش رفتیم. آرام روی صندلی
مسافر نشستیم و فکر میکردم شاید احمقانه‌ترین کار
زندگی‌ام رو انجام دادم. من بهش اجازه دادم که من
رو به چیزی بیشتر امیدوار کنه.

کلاب امن بود. کلاب فقط سکس بود.

اما این احساس صمیمانه‌ای داره و به زودی این
توانایی رو خواهد داشت که به من صدمه بزنه.

فرار کن. الان.

به نظر می‌رسید که اون تا خونه‌اش در فکر فرو
رفته بود.

کامرون ماشین رو پارک کرد و ما برای لحظه‌ای در
تاریکی نشستیم، انگار در افکار خودمون غرق شدیم
در حالی که قلبم در سینه‌ام میکوبید.

در نهایت، از ماشین خارج شد و در رو برام باز کرد .
در حالی که ما در سکوت به سمت در ورودیش
میرفتیم، دست منو در دستش گرفت.

« آقای استنتون شما هستید؟ » صدای مردی از
اطراف اومد. وقتی به ما نزدیک میشد صدای خرد
شدن سنگریزه رو زیر پاش میشنیدم .

«بله، استیو».

مردی با چراغ قوه در دست از اطراف خانه ظاهر
شد و چشماش بین ما سوسو میزد. وقتی فهمید که
در واقع کامرونه، لبخند زد و ناپدید شد.

« اون کیه؟ »

« مامور امنیتی من.»

« چرا بادیگارد داری؟»

« اصرار جاشوا.»

« جاشوا کیه؟»

« برادرم.»

«اوہ «.این عجیبه». مگه اینجا محله بدیه؟»

اون یک خنده عمیق، و بی نقصی بیرون داد، و
متوجهی لبخند گشاد خودم شدم.

«محله بدی به نظر میرسه؟»

به ثروت اطرافم نگاه کردم. «به نوعی.» پوزخند
زدم. «افراد ثروتمند گاهی اوقات ترسناکن.»

وقتی در رو باز کرد دوباره خندید و ما به سرعت
به دنیای مجللش وارد شدیم. سرسرا کم نور بود و
دستم رو گرفت تا منو به سمت آشپزخانه هدایت
کنه و همانطور که رد میشدیم چراغ ها رو روشن
میکرد.

«یه لیوان شراب یا شامپاین میل داری؟»

در حالی که به اطراف نگاه میکردم جواب دادم:
«هرچی باشه، من راحتم. نمیتونم باور کنم اینجا
خونه‌ی اونه.»

منو به اتاقی برد که یک بار بزرگ داشت و از در
شیشه‌ای یخچال نوشیدنی نگاه کرد. اخم کرد.
«انتظار نداشتم کسی بیاد پیشم و چیز خوبی توی
یخچال نداریم. یک لحظه صبر کن، من میرم
بیارم.»

اون به سمت آشپزخانه حرکت کرد و من بدون فکر
دنبالش رفتم. کجا میرفت؟ دری رو باز کرد و از
پله‌ها پایین رفت. چه جهنمی؟ انبار شراب؟ یک انبار
شراب داره؟ در حالی که دنبالش میرفتم اخم کردم
و با نزدیک شدن به پایین پله‌ها چشمام گشاد شد.

این یک اتاق بزرگ بود که چندین قفسه کنار هم
چیده شده بودن و راهروهایی رو ایجاد میکردن و
دیوارها و کف زمین از ماسه سنگ بود. اینجا هوا

خنک و سرده. واو خیلی خوبه.

اون در امتداد راهرو به دنبال شرابی که میخواست
میرفت». شامپاین یا شراب؟»

فقط سرم رو تکان دادم و چشماش به سمت اومد.
«چیه؟»

«تو انبار شراب داری...»

«آره». پوزخند زد». من یه انبار شراب دارم».

سرم رو تکان و نفسم رو بیرون دادم.

اخم کرد: «چیشده؟»

« کامرون این همه پول رو از کجا آوردی؟ »

با حواس پرتی پرسید: «شامپاین؟»

به نشانه تایید سری تکان دادم.

194

اون دو بطری شامپاین رو از یک قفسه برداشت و به سمت من برگشت. «خب، جواب این سوال سخته.»

« چرا؟ »

شانه بالا انداخت. با بی حوصلگی جواب داد: «من
یه مبلغ پول از پدرم ارث بردم و برادرم توسعه
دهنده اپلیکیشن شد و کارش خیلی گرفت.»

اخم کردم». همیشه دوباره بگی برادرت کیه؟»

« جاشوا استنتون».

سر تکان دادم. اسمش به نوعی آشنا به نظر
میرسید. «پس این پول او ناست؟»

«بله و نه.»

ابروهام رو بالا انداختم. «نه؟»

« من یه پرتفولیو وسیع از سرمایه‌گذاری‌های خودم
رو دارم، پس با پولی که از پدر و برادرم بهم رسیده
کار کردم و الان شده پول خودم. احتمالا الان
میتونم پولشون رو پس بدم.»

« و این خونه...؟»

...«هدیه تولد سی سالگی برادرم بود.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم که یعنی تحت
تاثیر قرار نگرفتم. هدیه تولد؟ با من شوخی میکنی
؟ دوباره به اطراف نگاه کردم. این خونه باید ارزش
یک بمب هسته‌ای رو داشته باشه.

«چرا چشمتو میچرخونی؟»

«پول منو تحت تاثیر قرار نمیده، کامرون.»

«پول برای منم مهم نیست. چرا فکر میکنی من دکترم؟ فکر کردی فقط برای اینکه بتونم یه عنوان رو قبل از اسمم داشته باشم دکتر شدم؟» «لحظه‌ای مکث کرد.» اما، من الان به این سبک زندگی خاص عادت کردم و قرار نیست برایش عذرخواهی کنم.» «لبخند سکسی زد.» و علاوه بر این، نداشتن پول، انتخاب‌ها رو محدود میکنه.»

پوزخند زدم. درسته. «انگار خودم نمیدونم...»

دستم رو گرفت و منو از پله‌ها بالا برد و پشت میز
آشپزخانه نشستیم. دو لیوان شامپاین کریستالی رو
بیرون آورد و قبل از اینکه لیوان ما رو پر کنه، چوب
پنبه بطری رو بیرون زد.

یکی رو به من داد و لیوانش رو در هوا نگه داشت.
لبخند زدم و چنگالم رو به لیوان زدم.

«سلامتی نزنیم؟»

به چشم هام خیره شد. «من ندارم. تو چیزی داری؟»

»

« پرده پاریس. »

(بسلامتی باختن شرط بندی.)

وقتی کشش دوباره بینمون جریان یافت، لبخندی
جذاب زد. « پرده پاریس. »

لیوان هامون رو به هم زدیم و شامپاین رو
نوشتیدیم.

چشمات به سمت لبم افتاد و در حالی که لبخند
می زدم.

گفت: « خب، تو شرط گذاشتی که می تونی منو
وادار کنی هر کاری که می خوای انجام بدم... »

من لبخند زدم. « اره. »

« و دقیقاً میخوای باهات چیکار کنم؟ »

من این بازی رو دوست دارم. دوست دارم منو
ببوسی.»

پوزخندی زد و از روی صندلیش بلند شد. او مد تا
بین پاهام بایسته. دستاش رو روی پیشخوان دو
طرف من گذاشت، وزنش رو روی دستاش انداخت،
خم شد و به آرامی منو می بوسید. لب هاش نرم
هستن و میدونست چیکار میکنه. جهنم، اون
بوسنده خوبیه.

روی لبام زمزمه کرد: «خوشحالم که تو رو توی
خونه ام دارم.»

من لبخند زدم در حالی که زبانش به آرامی زبونم
رو لمس میکرد و بی صدا به من وعده‌های نفسانی
میداد.

196

زمزمه کردم: «خوشحالم که به اینجا اومدیم»،
اگرچه سخته بفهمم چی می‌گم، چون مغزم به کلی
از کار افتاده.

در حالی که بلندم کرد و من رو روی میز آشپزخانه
مینشوند، لبخند زد و دامن لباسم رو کناری زد تا
بتونه بین پاهام بایسته.

لباش روی گردنم رفت و آروم پوستمو گاز گرفت.
«چرا؟»

وقتی گردنم رو میمکید و اروم گاز میگرفت چشمام
بسته شد و زمزمه کردم: «من یه دختر فراری
نیستم».

خدای عزیز.

روی گردنم نفس کشید: «تو دختر فراری منی».

اوه... احساس خیلی خوبی داره.

مهره‌های کریستالی لباسم به پیشخوان فشرده
میشدن و توی پوستم فرو میرفتن، و من کمی تکون
خوردم تا خودم رو راحت کنم.

«لباست اذیتت میکنه؟» در حالی که دست‌هایش رو دورم حلقه میکرد و منو نزدیک میکرد پرسید.

«اره.»

«بذار درش بیارم.»

چشمام رو جستجو میکرد.

من رو پایین آورد و از خودش دور کرد. در حالی که به آرامی زیپ رو باز میکرد قلبم شروع به رقصیدن کرد. لباس افتاد. به آرامی ازش لباس بیرون رفتم و رو بهش ایستادم. فقط سوتین و شورت توری سفید با کمر بند کارتر و جوراب ساق بلند تنم بود، میدونم که الان شبیه به یه دختر فراری‌ام. چشماش از بدنم پایین رفت و سپس به سمت من برگشت.

«همونقدر که تو رو یادمه خوشگلی.»
منو به آرامی میبوسید.

«دیگه چی ازم یادته؟»

197

«همه چیز.» در حالی که آرواره‌ام رو گرفت دوباره
منو بوسید. «من بوی تو رو به یادمه. جوری که منو
میبوسیدی.»

وقتی دوباره منو بوسید قلبم ایستاد.

«شخصیت و هوش و ذهن خلقت رو یادمه».

دستام به سمت شانه‌های پهنش که با کت پوشانده شده بود بالا رفت. اون لباس‌های زیادی پوشیده.

روی گردنم زمزمه کرد: «بیشتر از هر چیز، احساسی رو که تو به من دادی یادمه.»

خدایا. لبهاش از فکم به سمت گردنم رفت و به سمت فکم و سپس به لبم اومد.

«من چه احساسی بهت دادم؟» در حالی که لب هاش به سمت استخوان ترقوه‌ام میرفت نفس نفس زدم. اه، لعنتی. چطوری قراره با این مرد گفتگوی هوشمندانه داشته باشم در حالی که با من این کارا

رو می‌کرد؟

«یه چیزی».

تکرار کردم: «یه چیزی؟»

اون ایستاد و من به چشماش نگاه کردم. «تو باعث
شدی من چیزی رو احساس کنم که قبلا هرگز
حسش نکرده بودم».

«مثلا چی؟»

سرش رو به آرامی تکان داد. «من نمیدونم».
چشماش رو ریز کرد. «من هنوز اون حس رو درک
نکردم و نمیدونم دقیقا چیه. فقط میدونم که توی

این سال‌ها مدام بهت فکر کردم»...

198

به آرامی لبخند زدم. «این خیلی عجیبه؟» در حالی که ابرو هام رو بالا می‌بردم پرسیدم.

لبخند سکسی زد. «برای من؟ آره.»

«معمولا با کسی که می‌خواهی رو فراموش میکنی؟»

شانه بالا انداخت. «شاید». لیوانش رو برداشت و شامپاینش رو نوشید. «هرچند من هرگز تو رو فراموش نکردم».

لحظه ای اون رو تماشا کردم و حس خواستنش
توی وجودم قوی تر شد». استنتون الان داری
احساساتی میشی؟»

پوزخند زد». تو خشن عوضی بودن رو ترجیح
میدی؟»

چشمامون به یکدیگر خیره موند و نیرو و کشش
بینمون بالا گرفت .

زمزمه کردم: «من خشن عوضی رو ترجیح میدم.»

ابروهایش را با حالت سکسی بالا می انداخت. «بلا
س، شاید امشب شانست گرفته، چون خشن عوضی

بودن اتفاقاً تخصص منه.»

لیوانش رو برداشت و بالا گرفت.» در واقع میخوام
یک بسلامتی بزnm.»

« البته اسم من اشلیه.» پوزخند زدم.

چشمانش رو ریز کرد و چشمک سکسی بهم زد.
لبخند زدم و لیوانم رو به سمت لیوانش گرفتم.

چشمام به سمت زبانش افتاد که برای لیسیدن لب
پایینش به بیرون اومد، و حس کردم روی بدن
خودمه.

اون گفت: «به سلامتی عوضی‌های کثیف

بی احساس».

میخندم و تکرار میکنم» به سلامتی عوضی‌های
کثیف بی احساس».

لیوانش رو زمین گذاشت و چشماش تیره شد». حا
لا قبل از اینکه کون لعنتیتو روی پیشخوان بکوبم،
برو تو تختم».

خندیدم». الان شدی خود واقعیت». چشمام از
خوشحالی رقصید». فکر کردم باهام نرم شدی».

سرش رو تکان داد و کشو رو مبارز کرد تا قاشق

چوبی رو بیرون بیاره. چشمام گشاد شد و هیجان
در وجودم جاری شد. با قاشق به سمت پله ها اشاره
کرد. گفت: «طبقه بالا.»

نفس زدم: «مجبورم کن.»

چشماش از هیجان میلرزید. «یکاری میکنم که
مجبور شی، بلوس.»

خندیدم.

داد زد: «الان!»

در حالی که لب پایینم رو گاز می گرفتم ایستادم تا
سعی کنم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

«برو طبقه بالا»

« طبقه بالا قراره الت رو بخورم؟ »

اون خندید و به اندازه من از این بازی لذت می برد .
منو چرخوند و از پله های بالا میبرد.

«اگه خوب رفتار کنی اره » .با قاشق چوبی محکم
به پشتم ضربه ای زد و من جیغ زدم.

«اوه، »

لعنتی درد داشت .دستام رو جایی که زده بود م
الیدم .

«اگه بد رفتار کنم چی گیرم میاد؟»

«روی تشک با التم میکنمت».

با صدای بلند خندیدم و اون دوباره منو کتک زد.

اوه مرد، گزینه دوم برنده‌ست.

دوباره داد زدم و به بالای پله ها رسیدیم و بار دیگر ،
تجملات خونه‌اش نفسم رو بند آورد. این خونه
آنقدر لاکچری بود که انگار یه مهمون خونه بزرگ
بود. بیرون هر اتاق صندلی نیمکتی بود و راهروش
تا بی نهایت ادامه داشت. ترسم رو حس کرد و
دستم رو گرفت و منو به اتاقش برد و جلوی در
ایستادم.

لعنتی.

اتاق خوابش محشره. به اندازه اکثر خانه‌های حومه شهر بزرگه. یک تخت بزرگ چهار پوستر در وسط اتاق با وسایل لوکس قرار داشت. پنجره‌ها با پارچه‌ی تیره و بافت‌دار، و دیوارها با کاغذ دیواری زغالی پوشانده شده بودن و ملحفه‌ها تناژ رنگی خاکستری داشتن، در حالی که روبالشی‌ها و ملحفه‌ها به رنگ سفید شفاف بودن. یک اتاق در سمت چپ وجود داشت که یک صندلی چرمی داشت و سه در در اطراف اتاق خواب قرار داشت. در حالی که منتظر بود من اطرافم رو ببینم، توجهم رو بهش برگردوندم.

خرخر کرد: «میخوام برام برهنه باشی.»

لبخند خجالتی زدم. این همان لحظه‌ای بود که من

هم منتظرش بودم و هم ازش می ترسیدم. خیلی
وقته که تجربه ش رو دیگه نداشتم.

جلو اومد و لبامو آروم بوسید و با یه دستش
سوتینم رو باز کرد.

مثل یک حرفه ای... قبلاً این کار رو بارها انجام
داده.

بس کن.

چشماش به سمت سینه های من افتاد و دستش به
سمت سینه هام اومد. در حالی که انگشت شستش
رو روی نوک سینه ام میمالید، زمزمه کرد: «عالیه».

چشمامون قفل شد و جلوی من به زانو دراومد.
نفسم رو حبس کردم در حالی که اون به جلو خم

میشد و نفس عمیقی کشید. «تو خیلی بوی خوبی میدی.»

اه، لعنتی...

به آرامی شورتم رو از پاهام دراورد، و در حالی که چشماش از خوشحالی بسته میشدن قسمت داخلی رانم رو می بوسید.

201

«من باید طعم تو رو بچشم. من تو رو روی زبونم می خوام،»

ایستاد و با دقت کمر بند گارتر من رو باز کرد و

سپس روی باسنم کشید و خم شد تا جوراب‌هام رو
پایین بیاره... و من کاملاً برهنه و آسیب‌پذیر
جلوش ایستادم. من رو میبوسید در حالی که به
عقب هلم میداد تا جایی که پاهام به تخت خورد.
من رو روی تخت خوابوند و سپس پاهام رو باز
کرد. چشمانش به واژنم افتاد و لبخندی تاریک زد.

« این همون زاویه ایه که دنبالش بودم.»

وقتی بهش نگاه کردم لبخند زدم، در انتهای تخت
ایستاده و هنوز کت و شلوار و کراواتش رو پوشیده،
و من اینجا برهنه مثل یک طعمه روی تختش
خوابیده‌ام.

نمی‌خوام در حالی که کاملاً لباس پوشیده، اینجا
براش دراز بکشم. التماس کردم: «کامرون».

چشمان تیره‌ش رو بهم دوخت. «چی میخوای؟»

«من تو رو میخوام». روی تخت بلند شدم تا کمی از فشار بین پاها کم کنم. «من همه‌ی تو رو میخوام».

در حالی که چشماش هنوز به چشمم قفل بود کت و شلوارش رو در آورد و سپس کراواتش رو باز کرد. واژنم از نیاز نبض میزد. نگاه کردم که کراواتش رو درمی‌آورد، و سپس دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کرد.

قلبم با اولین نگاه به پوست برهنه‌اش شروع به تپیدن کرد. سینه پهنش کمی موهای تیره داشت و بدن ورزشکاریش رو نشون میداد که خط V

زیرشکمش زیر شلوارش ناپدید میشد.

202

لب هام رو با انتظار لیس زدم. این خیلی خوبخ.
کفش هاش رو درآورد، سپس به آرامی زیپ شلوارش
رو باز می کرد و روی پاهاش می لغزوند. شورت ک
الوین کلین تنگ مشکی پوشیده. الت سختش زیر
شورتش مشخص بود.

در حالی که چشماش محکم به چشمام دوخته شده،
شورتش کنار رفت و بزرگترین الت لعنتی رو که تا
به حال دیدم آشکار کرد. موهای تیره شرمگاهیش
کوتاه و به خوبی مرتب شده.

من حرفی ندارم.

لعنتی

دهنم خشک شد. اون خیلی زیباست. نمونه کامل و
بینقص یه مرد بود.

این رو در موردش به یاد میارم. به یاد آوردم که
مثل یه اسب بزرگه، اما تا زمانی که از نزدیک نبینی،
نمیتونی باورش کنی. فکر می کردم شاید حافظه ام
داره اغراق میکنه و گولم میزنه.

اما اینطور نبود. مطمئن نیستم بتونم تحملش کنم.
احتمالا نصفم میکنه.

وجودم ذوب شد. دستش روی التش رفت و سه بار
محکم و سخت خودش رو مالید. میتونم هر رگه ای
رو در طول ضخیمش ببینم و پیشاب روی سرش
برق میزد. با هر حرکت دستش، بین پاهام منقبض

میشد.

203

«میدونی تو تختم چقدر خوب به نظر میرسی؟» در حالی که روی بدنم میخزید زمزمه کرد.

نفس زدم: «اونقدری که تو اینطوری روی من میخزی خوب نیست».

لبهامون به هم چسبید و اون خودش رو روی من نگه داشت و روی آرنج‌هایش تکیه داد. باسنش به جلو فشار می‌آورد و التش رو روی شکم من میمالید. اوه خدای من.

چشمام از خوشحالی بسته شد. وقتی لبم رو گاز

گرفت لب‌هاش به سمت سینه‌ها رفت و انگار سیر
نمیشد. استخوان لگن من رو گاز گرفت و من پریدم،
اما اون پاهام رو گرفت و به تشک چسبوند.

چشمان تیره‌ش چشمام رو گرفت و از اشتیاق
می‌سوخت. صادقانه میتونم یگم که هرگز مردی رو
بیشتر از این برانگیخته ندیدم. این خارج از کنترله.

در حالی که زبانش روی گوشتم می‌چرخید زمزمه
کرد: «وقت شامه».

لعنتی! من از خوشحالی تشنج کردم و اون به من
لبخند می‌زد. زبانش ابتدا به آرامی روی من
می‌چرخید و سپس عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد تا
اینکه از تخت بلند شدم تا به دهنش برسم.

چشم‌اش از خوشحالی بسته شد.
خرخر کرد: «لعنتی، تو طعم خوبی داری.»

«اوه.» با لرزیدن بدنم آهی کشیدم و با دو دست
پشت سرش رو گرفتم. لطفاً نیا... لطفاً همین الان
ارضا نشو. حداقل کمی خویشتنداری نشون بده.

مگه میشه نیام؟ فقط باید به من نگاه میکرد تا من
به ارگاسم نزدیک بشم.

204

زبان‌ش عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌رفت و انگشت‌اش توی
رون پام فرو رفته بود و دردناک بود. چشم‌اش بسته

بود و با دستام با لطافت پشت سرش رو گرفتم. با
ریتمی که مشخص بود تکنیک تمرین شده‌ست، گاز
میگرفت و می‌مکید، و من داشتم زیرش خرد
میشدم.

خدایا. زیرش تگون میخوردم و بدنم روی صورتش
حرکت میکرد.

لعنتی، این حس خیلی خوبی داره. لگنش رو روی
تشک تگون میداد تا بتونه مقداری از تنشی رو که
احساس میکرد از بین بیره.

«کم...» نفس کشیدم. و میتونم سوزش ته‌ریشش
رو بین پاهام حس کنم.

انگشتش رو به داخل هل داد و هر دو از خوشحالی
ناله کردیم.

زمزمه کرد: «تو خیلی تنگی».

وقتی دو انگشت دیگه اضافه کرد چشمام سیاهی
رفت .

آخ! پریدم و پاهام بطور خودکار بسته شد.

«باز کن» در حالی که پاهام رو از هم جدا میکرد و
دوباره به تشک میچسبوند غرید .

نشست و با سه انگشت بزرگش شروع به کار کرد.
آنقدر محکم حرکت میکرد که تخت شروع به تکان
خوردن کرد.

بدنم رو قوس دادم. زمزمه کردم: «کامرون...»

دوباره ادامه داد.

کمرم قوس گرفت و ارگاسمی قوی توی وجودم منفجر شد. دوباره لبش رو بین پاهام برد و من رو می‌لیسید.

205

«بهم کمی خامه بده عزیزم. بهم نشون بده وقتی اومدی چه مزه‌ای داری»

صحبت‌هاش مثل بهشت بود.

در حالی که سعی میکردم اون رو از خودم هل بدم، روی تخت چرخیدم.

«کامرون، نه، بس کن». پیشانی‌اش رو گرفتم و
سعی میکردم هاش بدم و بعد آرام آرام از روی من
بلند شد.

خدای مهربون کمک کن .

چشمان تیره اش به چشمام گره خورد و
برانگیختگی من روی لب‌هاش می‌درخشید. عضله
بین پاهاش خیلی سفته. شک ندارم بعد از این باید
در بیمارستان بستری شم.

زمزمه کرد: «پاهات رو باز کن، بلاس.»

پاهام رو تا جایی که می‌تونم از هم باز کردم و اون
بلند شد و راه رفت، کشوی کنار تختش رو باز کرد و

یک جعبه کاندوم و همچنین یک بطری روغن رو
بیرون آورد.

توده گلوم رو قورت دادم. لوبریکانت... اون فکر
میکنه که به روغن نیاز داره.

لعنتی

دوباره به کنار تخت راه رفت و قبل از اینکه
مقداری روغن رو روی نوک انگشتاش بریزه کنار من
زانو زد و به دقت تماشا می کرد همینطور که
انگشتش رو توی بدنم فرو میکرد.

برانگیختگی مثل آتش در چشماش میرقصید و من
نفسم رو حبس کردم در حالی که روی کارش تمرکز
کرده بود.

«چند وقته سکس نداشتی؟»

زمزمه کردم: «دو سال».

206

لبخندی از سررضایت زد، خم می شود و به آرامی
داخل رانم رو بوسید. زمزمه کرد: «قول میدم خوب
رفتار کنم.»

اوه مرد. منظورش اینه سعی میکنه به من صدمه
نزنه. من با دقت نگاه کردم که یک کاندوم رو از
جعبه در می آورد و با احتیاط روی التش میکشید.
سپس چشماش به چشمام رسید و لبهاش رو
لیسید و انگشتاش دوباره به سمت واژنم رفت، و به

داخل و خارج بدنم می برد.

«لعنتی. من تو رو می خواهم،»

خوشحالم که زمان می داشت.

این خاصه. اون خاصه و به من احساس خاص بودن میداد.

بهش لبخند زدم.

نفس نفس زد. «میدونی بعد از ارگاسم چقدر خوشمزه بنظر میرسی؟»

بمزمه کردم «چرا با عمل بهم نشون نمیدی؟»

«ایده‌ی خوبیه.»

روی من خزید و به آرامی منو می‌بوسید در حالی
که التش روی شکمم می‌لغزید.

«پاهات رو باز کن، بلاس. بذار درونت باشم.»

روی لب‌هایش لب‌خند زدم و نوکش به سوراخم فشار
می‌آورد.

بوسه‌ش قوی‌تر شد و به جلو فشار آورد.

درد در وجودم جاری شد و فوراً تنش کردم. لعنتی!

«شش‌شش بلاس. آروم باش عزیزم،» روی لبم زمزمه

کرد. دوباره همدیگه رو بوسیدیم و اون آرام آرام با

زور جلو میرفت. چشم‌ام بسته شد. خدایا اون

خیلی بزرگه. جوری که بدنش من رو می‌گرفت خیلی

زیاده و من ناله کردم.

207

« تمومه بلاس. آروم باش عزیزم ». در حالی که منو میبوسید و به سختی درونم حرکت میکرد زمزمه کرد. محکم به کمرش چنگ زدم و اون عمیق و بی حرکت موند تا اجازه بده بهش عادت کنم.

زمزمه کرد: «منو ببوس»

و لبهامون به هم خورد و اون به بیرون می لغزید و به آرامی به سمت من فشار می آورد. در حالی که اولین بارقه‌ی لذت بین درد سوسو میزد، روی لباس لبخند زدم. انگار که شل شدنم رو حس کرد، آهسته

میچرخید و در حالی که آهسته ناله میکردم، دهنم
از لذت باز موند.

لعنتی، من حتی نمی‌تونم به خونسرد بودن وانمود
کنم. اون بارها و بارها منو بوسید و من از صبرش
ممنونم. می‌تونم صدای نفس‌هایش رو بشنوم که به
سختی خودداری می‌کنه. اون داره اروم پیش میره.
نمی‌خواد به من صدمه بزنه. بیرون می‌کشید و
سپس به داخل هل می‌داد و من لبخند زدم.

زمزمه کردم: «کی اینقدر بزرگ شدی آقای استانتون
؟»

اون به من لبخند زد. «وقتی پونزده سالم شد. پدر و
برادرام هم از همین مصیبت رنج می‌برن.»

من خندیدم و اون به شدت حرکت میکرد و نفسم
رو دزدید. زمزمه کردم: «خب من اینو دوست
دارم».

«میدونم که داری. میتونم منقبض شدن رو
اطرافم حس کنم».

اون به سرعت کنترلش رو از دست داد. لبش باز شد،
من رو قوی تر و محکم تر گرفت.
لعنتی.

غرغر کرد «پاهات رو بلند کن.»

پاهام رو بلند کردم و اون عمیق درونم میرفت که
تخت رو به دیوار میکوبید. لبش رو روی گردنم برد
و التش بدنم رو پاره میکرد، و نمیدونم چطوری با
این سطح از تسلطش کنار بیام.

اون بدن من رو کاملاً می‌دزدید چون بدنم رو م
ال خودش میدونه. یکی از پاهام رو بلند کرد و
وقتی دقیقاً به نقطه جی‌ام برخورد کرد جیغ زدم.
جهنم. نفس نفس زدم و چشمام رو روی بستم و
سعی کردم جلوش رو بگیرم، اما نمیتونم، و پس از
چند ضربه، ارگاسم دیگری در وجودم جاری شد و
فریاد زدم.

کامرون این رو به عنوان یک چراغ سبز دید، و واقعاً
خشن شد.

لجام گسیخته و حیوانی بود. محکم من رو میکرد
و دهنش باز شد و سرعتش رو بالا مبرد و من فکر
نمیکنم بتوانم بیشتر از این تحمل کنم.

خدایا کمک کن

اون به عمق فشار می آورد و سپس در حالی که بی
صدا توی بدنم میومد لرزید.

چشماش بسته شد و به شدت نفس میکشید .
دستهاش رو دور بدن عرق کرده‌ش حلقه کردم و
اون کتو نزدیک خودش نگه داشت .منو به آرامی
می‌بوسید و ما نفس نفس میزدیم .در نهایت غلت
زد و دستش رو پایین آورد، کاندومش رو درآورد و
روی زمین انداخت.

من نشستم و لبخند گسترده‌ای زدم، ناگهان متوجه
شدم که یک خدای سکسی و برهنه توی تخت کنارم

دارم. بدن برنزه اش پر از ماهیچه بود و التش هنوز
سفته. اب منی ش کمی روی سر التش مونده و من
نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و خم شدم تا
بلیسمش.

هوم مزه شوری داره. طعم خوبی میداد.

چشماش رو بهم دوخت و دوباره اون رو لیس
زدم. دستش با لطافت به پشت سرم رفت و ناگهان
این صمیمی ترین کاری بود که تا به حال انجام
دادیم. چشمان تیره اش من رو تماشا می کردن که
اون رو کاملاً در دهانم می بردم و در اطرافش
لبخند زدم.

زمزمه کردم: «تو پنجاه دلار به من بدهکاری».

لبخند سکسی زد. «بهترین پنجاه دلاریه که تا حالا
خرج کردم.»

فصل سیزدهم

همانطور که روی توالت می‌نشستم نگاهی به اطراف دستشویی مجلل انداختم.

صبح زود بود و نور خورشید از لابه لای پرده‌ها میتابید. چشمام از وان سنگی بیضی شکلی که در مرکز اتاق نشسته، پرسه میزد، سپس به دوش سه سره با صندلی نیمکتی چرخید. تا حالا تو همچین حمومی نرفته بودم. در واقع، حتی فکر نمی‌کنم یکی به این عجیب و غریبی رو در فیلم‌ها دیده باشم. هر چه بیشتر در این خانه وقت می‌گذروم، بیشتر ناراحت میشم. من پولداری رو نمی‌شناسم.

من هیچ وقت پول نداشتم. پس چطوری میتونم با
سبک زندگی فرهنگی کامرون سازگار شم؟

یک نفس بی‌رمق بیرون دادم. چیزهای زیادی برای
پذیرفتن هست. بدن من خسته بود. من و کامرون
دیشب همدیگر رو برهنه کردیم. ما سیر نشدیم و در
نهایت با بازوهای دور هم پیچیده شده خوابیدیم.
آخرین باری که زیر دوش عشقبازی کردیم، به طرز
شگفت‌انگیزی صمیمی بود، و صادقانه بگم، به
نوعی ای کاش این اتفاق نمی‌افتاد. الان فهمیدم که
عشق‌ورزی واقعاً چه حسی باید داشته باشه. اون
مهربون، بالطافت و دوست داشتنی بود و در حالی
که بدنش آرام آرام بدنم رو به ارگاسم می‌رسوند،
مدام حرف‌های زیبا و دلنشینی رو در گوشم زمزمه
می‌کرد. عالی بود. بهتر از عالی بود. منفجرکننده
بود.

اما الان برای همیشه نابود شدم

کارم رو تمام کردم، دست‌هام رو شستم، و به
انعکاسم در آینه خیره شدم، لبخندی مسخره روی
صورت‌م نشست.

210

من کاملاً آشفته به نظر می‌رسم و کامرون
استنتون کاملاً بی‌نقص بود. از بدنش تا ذهنش...
به اطرافم نگاه کردم... به این خانه. چیزی نیست
که بخوام در مورد کامرون تغییر بدم. چندین مرد
رو در گذشته ملاقات کرده بودم و با خودم فکر
کردم، شاید اگر کامرون بامزه‌تر بود، بهتر میشد؟ یا
اگر باهوش‌تر بود کامل می‌شد؟ من هرگز مردی رو
نداشتم که هر همه چی تموم باشه. یک نفس
بی‌جون رو بیرون دادم. همه‌ی این چیزها من رو به

وحشت مینداخت، و میدونم که این نقطه اوج بود
که پایین اومدن ارزش سخت خواهد بود.

من نمی‌خوام سرخوشی خودم رو نابود کنم، اما
واقعاً باید برم و بهش بگم که یه پسر دارم.

به انعکاس خودم زمزمه کردم: «این چیز مهمی
نیست.»

اما من میدونم که یه حقیقت بزرگه. با کی شوخی
می‌کنم؟

فقط برو بیرون، بگو و تمومش کن. هر چی بیشتر
کشش بدم سخت‌تر میشه.

شاید اون اهمیتی نده و همه چیز همونطور بمونه؟
اما من این صدای آزاردهنده و رو در درونم دارم که

به من هشدار میداد که ممکنه آنقدر منزجر بشه که فوراً تمام روابط خودش رو با من قطع کنه.

مشکل این بود که من نمی‌دونم چطوری میخواد به حرفم واکنش نشون بده و این من رو می‌ترسوند که به رابطمون پایان بده. قبل از اینکه باهاش بخوابم باید بهش می‌گفتم. در حالی که به واکنشش فکر میکردم، انگشتم رو میان موهای به هم ریخته‌ام که مثل لانه‌ی موش شده بود کشیدم. این میتونه بهترین کاری باشه که من انجام دادم، یا میتونه بدترینش باشه. یک نفس عمیق دیگه بیرون دادم. حدس می‌زنم قراره متوجه شم.

211

« فقط برو بیرون و بهش بگو ». به انعکاس خودم در آینه گفتم. فقط انجامش بده. در حالی که خودم

رو آماده میکردم شانه‌هام رو شل کردم.
لعنتی فقط انجامش بده.

در رو باز کردم و به اتاق خواب برگشتم و دیدم
کامرون به پشت دراز کشیده و دستاش رو پشت
سرش جمع کرده. پوست تیره و شکم تیکه تیکه‌اش
در مقابل ملافه‌های سفید تضاد داشت. لبخند
سکسی زد و بازوش رو به سمت من دراز کرد. لبخند
زدم و کنارش روی تخت نشستم.

منو پایین کشید و آرام می‌بوسید. «صبح بخیر، بلا
س.» در حالی که فرهای تیره‌اش روی پیشانی‌اش
آویزان شده بود، لبخند میزد.

با دیدنش که برهنه بود و به من لبخند میزد شکمم
تکان خورد.

«صبح بخیر، دکتر استنتون.» پوزخند زدم. دستش
به اطرافم حلقه شد تا به باسنم برسه و متوجه
شدم کتابی برعکس روی میز کنار تختش باز شده
بود.

«چی میخونی؟» در حالی که کتاب رو برمیداشتم
پرسیدم.

انگار خجالت میکشید پشت ساعدش رو روی
چشماش گذاشت.

جلد رو خوندم و چشمام گشاد شد. «غرور و تعصب
؟ تو غرور و تعصب رو میخونی؟»

سرش رو تکان داد». تو قرار نبود اینو ببینی».

لبخند دندون‌نمایی زدم.

کتاب رو از من گرفت و دوباره روی میز گذاشت.
«داشتم یکم تحقیقات انجام میدادم.»

ابروهام بالا رفت .

«می‌خواستم ببینم این مرد سه‌بعدی که خیلی
شیفته‌اش بودی چه چیز خاصی داره».

«آقای داریسی ...لبخند گسترده‌ای زدم، این بدون
شک بهترین خبری بود که تا به حال شنیده‌ام.

لب‌هاش رو جمع کرد. «صادقانه بگم، نمیدونم چرا
اینقدر برات جذابه. اون قطعاً نتونسته منو از پا
دربیاره.»

«آقای داری می‌تونست هر کسی رو از پا دربیاره.
اگر اون نتونه پس کی میتونه؟»

«اشلی تاکر میتوند.»

«جدی؟» با ابرویی بالا زمزمه کردم.

«اره.»

من اضافه کردم: «خب، اشلی تاکر بهم گفت که
قراره کاری کنی که پاهاش رو زمین بند نباشه.»

در حالی که منو پایین میکشید لبخند زد و آرام منو
بوسید. «تو به اشلی تاکر بگو که من هنوز کارمو
شروع نکردم. احتمالا باید خودش رو آماده کنه.»

در حالی که روی لباس لبخند میزدم زمزمه کردم:
«اشلی تاکر برای اینجور چیزها نیروی نبردش رو
آماده کرده.»

ما همدیگه رو بوسیدیم و من رو طوری خوابوند که
من به پشت باشم و اون دو دستم رو بالای سرم

سنباق کرد. بهش لبخند زدم.

«بیا به نیویورک بریم.»

جاخوردم. «چی؟»

«من قرارم رو میخوام. میخوام آخر هفته‌ای رو که سال‌ها پیش ترتیب داده بودیم انجامش بدیم. می‌تونیم امروز صبح اینجا رو ترک کنیم و آخر هفته رو اونجا بگذرونیم، شاید روز دوشنبه برای کار به خونه برگشتیم.»

«منظورت چیه؟» لحظه‌ای مکث کردم.

«یعنی ... من نمیتونم.»

«چرا که نه؟»

بی حوصله بهش خیره شدم. چرا نمیتونستم برم؟
ذهنم شروع به فکر کرد. خب بهر حال... اوون ازم
دور بود. اگر قرار باشه چنین فرصتی وجود داشته
باشه، این بهترین فرصت خواهد بود. من مدت
زیادیه که خودجوش و ناگهانی کاری نکردم، فکر
می‌کنم فراموش کردم چطوری بوده.

213

«الان می‌تونم بلیط برای خودمون رزرو کنم.»
امیدوارانه لبخند می‌زد.

اوه لعنتی من پول ندارم. با ناامیدی زمزمه کردم:

«متاسفم، نمیتونم». لعنتی من از بی پولی متنفرم.

«به حساب من.»

اخم کردم». کم، من بهت اجازه نمیدم بهم پول
بدی. این عادلانه نیست».

ناگهان نشست». چرا عادلانه نیست؟ من پول دارم .
میدونی که پول دارم».

ایستادم و نفسم رو بیرون دادم. «کم. نه.»

اون هم ناگهان ایستاد و شورت بوکسرش رو
پوشید. «حالا اگه بهونهات پول نبود، می خوای
بریم؟» دست هاش رو دور من حلقه کرد و لب هام رو

بوسید.

بهش لبخند زدم». می‌خوام، اما چرا نمی‌تونیم آخر هفته اینجا بمونیم؟»

سرش رو طوری تکان داد که انگار حرفم بی‌معناست». نمی‌تونم تو رو اینجا بیرون ببرم. وقتی نمی‌تونیم خونه لعنتی رو ترک کنیم، چطوری می‌تونم تو رو از پا در بیارم؟»

«نیازی به بیرون رفتن نداریم. تو توی یه قلعه زندگی میکنی.»

«میتونیم بریم؟» در حالی که گردنم رو گاز میگرفت منو به عقب برد و با بازیگوشی لبخند

میزد.

من به سقف خندیدم در حالی که اون به حواس من
حمله میکرد. «گفتم نه.»

« من گفتم بله » به شدت منو گاز گرفت و من
خندیدم و سعی میکردم اون رو از خودم دور کنم.

«نه.»

« آره » در حالی که منو بلند میکرد روی گردنم غر
زد و دوباره روی تخت پرتم کرد و روی من خزید.

خندیدم: «بس کن. واژنم دیگه خستشه.»

چشماش از شیطنت میرقصید. «خوبه که من احیای
دهان به دهان رو بدم. فکر می‌کنم می‌تونم اون رو
به زندگی برگردونم تا برای پارتی آماده بشه.»

با صدای بلند خندیدم. خدایا این مرد منو میکشه
«در این مورد هیچ شکی ندارم.»

«من یک پرواز رزرو می‌کنم.» خم شد و نوک
سینه‌ام رو توی دهنش برد و گازم گرفت.

«نه.»

« بگو بله وگرنه نوک سینه‌ات رو گاز میگیرم.»

تکرار کردم: «بله وگرنه این نوک سینه‌ات رو گاز میگیرم.»

اون به شدت منو گاز گرفت و من خندیدم. اون گفت: «باهوش خان.»

دوباره خم شد و منو گاز گرفت و من جیغ کشیدم. «کامرون. بس کن!»

«با من به نیویورک بیا...»

«نه.»

« آره».

«باشه».

« بسیار خوب؟ »اون متعجب پرسید و در حالی که به عقب میرفت تا به صورت من نگاه کنه.

در حالی که روی بدنم خم شده بهش خیره شدم،
چشمام رو ریز کردم. «فقط به من بگو چرا اینقدر
میخوای به نیویورک بری؟»

مکت کرد. «می‌خوام به آخر هفته‌ای که قرار بود با
هم ملاقات کنیم، برگردم»

«قبل از اینکه تلفنت رو گم کنی.»

جدی به من نگاه کرد.» چند بار میخوای تکرارش کنی؟»

شانه بالا انداختم.» به اندازه ای که لازم باشه تا اذیتت کنم.»

«تو خیلی وقت پیش به این مرحله رسیدی.» اخم کرد.

«واقعاً؟ اوه، نمیدونستم.» جوری رفتار کردم انگار شوکه شدم.

چشماش رو گرد کرد. «من می‌خوام به دختری که
توی وگاس باهاش آشنا شدم، برگردم.»

قلبم افتاد. من حتی نمیدونم دختری رو که در
وگاس ملاقات کرد کجا پیدا کنم.
اون مدت‌هاست که از بین رفته، با مسئولیت‌ها و
بدهی‌ها جایگزین شده.

منو در آغوشش حلقه کرد و پیشانی‌ام رو بوسید.
«بیا بریم و همه چیز رو فراموش کنیم جز همدیگه
رو.»

روی شانه اش لبخند زدم. تقریباً می‌تونستم از این
فکر اشک بریزم، آخر هفته فقط ما، بدون نگرانی در

مورد آینده، خیلی خوب خواهد بود.

باید چکار کنم؟

اخم کردم و اون به آرامی شقیقه‌ام رو میبوسید.

اون زمزمه میکرد: «بذار بریم.»

لبخند زدم و نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، و
زمزمه کردم: «باشه.» خم شدم و لب‌های نرمش رو
بوسیدم. «قبوله آقای استنتون چیزی جز ما
نیست.»

کامرون در حالی که از جلوی در بیرون میرفتیم، به سمت گاراژ داد زد: «باید ماشین من رو برداری و من رو دم در ماشین خودت پیاده کنی.»

«چی؟» اخم کردم. امروز صبح سرم شلوغ بود، پروازها و محل اقامتمون رو رزرو کرده و برام صبحانه درست کرده بود. با این همه توجه احساس میکنم لیدی دیانا شدم.

«خب، نمیتونن تو رو ببینن که برگشتی تا ماشینت رو برداری چون دوربین‌های امنیتی فیلمتو میگیرن. و بعد میدونن که تو دیشب توی سویت کلاب نموندی.»

بی حوصله بهش خیره شدم. لعنتی، من به این فکر نکردم.

«میخواهی برای دیشب پول بگیری یا نه؟» وقتی روی صندلی مسافر استون مارتین نشست، با کنایه پرسید.

بی حرکت ایستادم و به در ماشین که به جلوم بود خیره شدم. «همینطور فکر میکنم.» از این متنفرم. من با الیزا تماس می‌گیرم و بهش می‌گم که پول رو قبول نمی‌کنم.

لعنتی ماشینم داغونه. من نمی‌خواهم اون رو ببینم. مغزم رو بکار انداختم تا سعی کنم وضعیت ماشینم رو به ساد بیارم. میدونم از زمانی که به اینجا نقل مکان کردم نشستمش. کاملاً مطمئنم که با

فنجان‌های خالی قهوه پر شده.

لعنتی، چرا من اینقدر شلخته‌ام؟ لعنتی!
روی صندلی راننده نشستم و اون کلیدها رو به من داد. نگاهی به اطراف انداختم. با حواس پرتی زمزمه کردم: «چرا خودت رانندگی نمیکنی و وقتی به اونجا رسیدیم با هم عوض میکنیم.»

« من میخوام مطمئن بشم که میتونی رانندگی کنی.» به استارت ماشین اشاره کرد و من اخم کردم. موتور رو روشن کردم. مثل یک بچه گربه خرخر میکرد.

«به هر حال چرا تو یه ماشین اینقدر گرون قیمت داری؟» وقتی صندلی به طور خودکار به جلو حرکت میکرد و همه آینه‌ها در موقعیت خود قرار

می‌گرفتن، پرسیدم .تحت تاثیر قرار گرفتم و زمزمه کردم: «اوه واو».

پوزخندی زد، دستش رو روی رانم گذاشت و محکم گرفت «چون میتونم».

«هوم».برگشتم و از روی شانه‌ام نگاه کردم در حالی که به آرامی ماشین رو به عقب میبرد و به آرامی پیچیدم.

«فقط از این طرف برو».به مسیر دیگری اشاره کرد که در پشت خانه ناپدید میشد.

اخم کردم: «مسیرش کجا میره؟»

«کارخانه شکلات سازی ویلی ونکا، به نظرت کجا؟»

من یه لبخند ساختگی زدم «زیادی خوشمزه‌ای،
باید حبست کنم». ماشین رو به آرامی به خیابان
بردم.

«آره، میدونم. خطرناکه که من رو توی جامعه رها
کنی». با خوشحالی جواب داد. «بقیه افراد شانسی
ندارن».

من خندیدم، نه به خاطر حرفش، بلکه به این دلیل
که کاملاً درست‌ه.

بعد از کامرون استانتون دیگه دنبال کی بری؟ الت

الهی، شوخ طبع درحد المپیک، خونه‌ش هم که
اندازه یه قوم مغوله .من به بدترین شکل کلافه
شدم .

به انتهای مسیر طولانی رسیدیم و درب‌های
اتوماتیک باز شدن» .به سمت چپ برو، «به چپ
اشاره کرد و بدون فکر به راست پیچیدم.

«گفتم چپ» .

« و من گفتم که من ماشین رو میروم، پس بهتره
ساکت شی» .

«بخشید، این مسیر طولانی‌تره» .

حقیقت اینه که من نمیدونم کجا میرم، اما نافرمانی
ازش بسیار سرگرم کننده‌ست. اون تمایلات عجیب
و غریبی داره که من دوست دارم کمی تحت
فشارش قرار بدم.

ما در نهایت به نمای کلاب اگزوتیک رسیدیم و من
به آرامی بالا رفتم.

« فقط همینجا وارک کن. کدوم یکی ماشین توئه؟ »

« سفید اخر ردیف. »

قبل از اینکه یادش بیاد پنهانش کنه اخمی از
صورتش عبور کرد.

به هر حال لبخند زدم. «اره ماشینم استون مارتین

نیست.»

پوزخند زد، اما عاقلانه زبانش رو نگه داشت.» یک ساعت دیگه به خونه خودم برمی‌گردم اوکی؟»

218

اوم، همیشه. من باید به خرید برم تا برای خودم یک لباس سکسی برای امشب بخرم. نمیدونم آخر هفته چی بپوشم.

جواب دادم: «چند ساعتی وقت میبره.»

اخم کرد. «نه، فقط وسایلت رو بگیر و مستقیم برگرد. لباس‌هات رو برای کار دوشنبه آماده کن چون

یکشنبه شب تا دیروقت به خونه نمی‌رسیم.»

در حالی که ماشین رو به کنار جاده پارک میکردم و بهش نگاه میکردم گفتم: «یکشنبه شب به خونه‌ام برمی‌گردم. احتمالاً تا اون زمان از دیتت مریض شدم.»

اون که تحت تأثیر قرار نگرفته جواب داد: «یک ساعت فرصت داری.»

«از این که برام رئیس بازی دربیاری دست بردار.»

اون جواب داد: «از رفتار کردن مثل یه نوجوان شیطوت دست بردار.»

خم شدم تا ببوسمش. «تو باید کلاچ رو چند بار
بگیری و ول کنی تا روشن بشه.» روی لباس لبخند زد
دم.

خودش رو عقب کشید و صاف به من نگاه کرد.

اضافه کردم: «و خیلی سریع از پیچ رو دور زن،
چون درب راننده خرابه و گاهی اوقات باز می شه.»

صورتش از وحشت افتاد. «شوخی میکنی؟»

در حالی که دوباره اون رو می بوسیدم لبخند زدم .
«اره شوخی کردم.»

سرش رو تکان داد. «جدی این ماشینت منو به
کشتن میده یا نه؟»

خندیدم «امیدوارم اینطور نباشه. من هنوز توی
وصیت نامه‌ات اسمم نوشته نشده.»

وقتی از ماشین بیرون می‌رفت، خندید و
سرش رو تکان داد. از پنجره خم شد. «دیر نکنی
پرواز ما پنج ساعت دیگه حرکت میکنه.»

«باشه، رئیس.» لبخند زدم و در حالی که
نمیتوانستم جلوی خودم رو بگیرم، روی گاز پا
گذاشتم. نگاهی به آینه عقب انداختم تا وحشت رو
در چهره‌اش ببینم و با خودم خندیدم. اوه مرد ...

اذیت کردنش خیلی سرگرم کننده‌ست.

ماشین رو به داخل پارکینگ پاساژ بردم و شماره
مامانم رو گرفتم. منتظر بودم تا تماس برقرار بشه.

اوون با اولین بوق جواب داد. «سلام مامان.»

لبخند گسترده ای روی صورتم نقش بست. «سلام
عزیزم. امروز صبح مرد کوچولوی من چطوره؟»

«خوب.»

«چیکار میکنی؟»

« کلوچه پختن».

«اوه، چه مدلی؟»

گوشی رو زمین گذاشت. «چه مدلی هستن،
مادربزرگ؟»

شنیدم که مادرم در پس زمینه می گفت: « شکلات
چیپسی.»

اون پرسید. «چه کار میکنی؟»

« من فقط ...لحظه ای مکث کردم». من خونه رو
تمیز میکنم. تو پسر خوبی هستی و به مادربزرگ
کمک میکنی؟»

«بله .بعد از ناهار هم به زمین بازی میریم».

«اوه، این سرگرم کننده‌ست ».لبخند زدم و دلم کمی شکست .دلم براش تنگ شده.

اون شروع به صحبت با مادرم کرد که انگار فراموش کرده با من تلفنی حرف میزنه.

«اوون؟»

« بله؟»

« من میرم، عزیزم، اما امشب باهات تماس می‌گیرم .

دوستت دارم.»

« دوستت دارم، مامان. مادر بزرگ میخواد باهات
حرف بزنه.»

220

«سلام عزیزم.»

«همه چیز خوبه؟»

«همه چیز خوبه.»

«اوون خوب خوابید؟»

«کامل».

پوزخند زدم. «توی تخت تو؟»

مامان خندید. «شاید.»

«خیلی ممنون، مامان. نمیتونم بهت بگم که چقدر ازت ممنونم که این کارو برای هر دوی ما انجام دادی.»

«اش، نگران ما نباش و هفته‌ای آرام داشته باش.»

قبل از اینکه نام کامرون روی صفحه چشمک بزنه

پیامی روی گوشییم اومد.

«باشه، امشب بهت زنگ میزنم».

« پس حرف میزنیم .روز خوبی داشته باشی».

تلفن را قطع کردم و روی پیامم کلیک کردم.

- تو تنبیهی و دیگه حق استفاده از وایفای رو نداری
، خانم جوان.

با صدای بلند خندیدم و بهش پیام دادم.

- ماشینت طوری ساخته شده که اینطوری رانندگی
کنه.

- ماشینت مجازات کاملاً متفاوتی داره.

من در مورد وضعیت ماشینت بعداً صحبت میکنم.

برای سلامتی خطرناکه، اшли!

لب پایینم رو گاز گرفتم. نوشتم:

- دست از غر زدن سرم بردار

نگاهی به اطراف انداختم به افرادی که با ماشین
میرفتن. در حالی که تنها در ماشین نشسته‌ام، باید
دیوانه به نظر پیام که با خودم می‌خندم. پیامی
اومد

- تو پنجاه دقیقه فرصت داری!

221

از ماشین پیاده شدم و قفل فانتزی ماشین رو فشار
دادم. بوقی زد و همانطور که از پارکینگ عبور
میکردم، به جنا زنگ زدم. به صندوق صوتی رفت و
من پیامی گذاشتم.

«سلام عزیزم. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.
به محض اینکه فرصت کردی با من تماس بگیر.»

گوشی رو قطع و شانه‌هام رو صاف کردم.
درسته. تاریخی‌ترین لباس سکسی، در حال خریده
شدنه.

چیزی که در مورد خرید کردن من رو آزار میداد
اینه که: وقتی پول نداری و جایی برای رفتن نداری،
همه لباس‌های لعنتی سکسی رو که تا به حال
ساختن می‌بینی. اما، وقتی زمان و هدف خاصی
توی ذهنت داری مطلقاً هیچ جایی نمی‌تونی
پیداشون کنی. وحشت زده شدم. ده دقیقه فرصت
دارم تا لباسی برای امشب پیدا کنم و دارم عرق
میکنم.

چرا پیدا کردن یک لباس سکسی و شیک اینقدر
سخته؟

با عصبانیت از میان قفسه لباس‌ها رو می‌گشتم.

همه چیز اینجا فریاد میزد که من یک فاحشه دو دلا
ری هستم. چیزی در این بین شیک نیست. تلفنم
زنگ خورد و نگاهی به صفحه انداختم تا یکی از نام
های مورد علاقه‌ام رو ببینم. جنا

«سلام «.من لبخند زدم». حالت خوبه؟»

« سلام، اش. بله، اونقدر ا هم که فکر میکردن بد
نیست. حالش خوب میشه».

دستم رو به نشانه آرامش روی سینه‌ام گذاشتم.
«اوه، خدا رو شکر، جن».

« میدونم. هممون رو ترسوند اما فکر می‌کنند که به
طور کامل بهبود پیدا میکنه».

«عالیه.»

« من خیلی راحت شدم .چیکار میکنی؟»

سرم رو تکان دادم و پوزخند زدم. «من خبرهایی دارم.»

« چه خبری؟»

« اخبار آقای استنتون، «در حالی که به ورق زدن لباس‌ها ادامه میدادم زمزمه کردم.

« اوه خدای لعنتی من .چی؟»

«اون به کلاب اومد و مچم رو گرفت .با وجود کلاه
گیس میدونست که منم .ما این دعوای بزرگی
کردیم و بعد ازم رقص لختی خواست.»

« چی؟»

«و دو روز بعدش یک شب در سالن فرار با من رو
درخواست کرد.»

« واقعا؟ »اون جیغ میکشید .

« میدونم. اما نمی خواست من اونجا بخوابم،
بنابراین منو به خونه اش برد، خونه ای که دیوانه وار
تجملاتی، و ما تموم شب سکس فوق العاده ای
داشتیم و حالا به سختی می تونم راه برم. منو برای
آخر هفته به نیویورک میبره، اما من شبیه سیب
زمینی ام چون چیزی برای پوشیدن پیدا نمیکنم.»

« چه بد «اون برای لحظه ای مکث کرد». در مورد
اوون بهش گفتم؟»

« ام. نه. هنوز نه.»

« اшли، لعنتی داری چیکار میکنی؟»

« اوه، جن، من فقط میخوام قبل از اینکه بهش بگم

پسر دارم، منو بشناسه».

« چرا؟»

« زیرا اگه بگم یه مادرم همه هیجان بینمون تغییر میکنه و من رو به چشم یه مادر میبینه .من دیگه براش اهمیتی ندارم».

«تو این رو نمیدونی».

223

با ناراحتی زمزمه کردم: « معلومه .بین، به محض اینکه دوشنبه برگردیم بهش میگم .جن، کی تا به حال این فرصت رو داشتم که با یک پسر رویایی برای

یک آخر هفته سرگرم کننده و بدون هیچ دردسری
سفر برم؟»

اون با حواس پرت زمزمه کرد: «درسته».

« فکر میکنی بد میشه تا دوشنبه صبر کنم؟ منظورم
اینه که... چه کسی می دونه، ممکنه حتی بهش
ضربه نزنم و به هر حال مهم نباشه براش».

«باز هم درسته».

در حالی که میچرخیدم و به لباس های روی قفسه ها
نگاه میکردم، نفسی بیزون دادم. «من باید یک
لباس پیدا کنم و به معنای واقعی کلمه هیچی
نیست.» آه کشیدم.

« هوم، به اون لباس فروشی کوچک نزدیک
کافی شاپی که میرفتیم نگاه کردی.»

اخم کردم. «کدوم یکی؟»

« میدونی ... اسب گهواره ای توی پنجره داره؟»

«چی؟ نزدیک کافی شاپ؟»

« بله، اون طرف جاده. من حدودا پنجاه مدل لباس
اونجا دیدم که براشون میمردم.»

شانه بالا انداختم. «خب ضرر نداره.»

« چندتا عکس از لباسها برام بفرست.»

لبخندی ساختگی زدم و وقتی از مغازه خارج
میشدم به فروشنده دست تکان دادم.

به ساعت نگاه کردم: «تقریباً... هشت دقیقه برای
پیدا کردن لباسی که اون رو دیوانه کنه فرصت
دارم.»

اون خندید. «چیزی نیست. گوشی رو قطع کن و
مثل سگ بدو، عوضی.»

در حالی که کامرون مشغول گذاشتن چمدان بالای سرمون بود، روی صندلی نشستم.

من قبلاً پرواز فرست کلاس سوار نشدم. نگاهی به اطرافم انداختم به همه کسانی که به نظر میرسیدن خدا بهشون حق پرواز در چنین تجملاتی رو داده. کامرون یک شلوار جین آبی و یک کت سرمه‌ای با یک تی‌شرت سفید پوشیده. موهای تیره‌ش فرهای نامرتب داره و به نظر میرسید که احتمالاً صاحب این هواپیماست. انگار از پول تراوش میکرد. چشمام به سمت لباس و کفش‌های سی‌دلا ری‌ام چرخید و هول کردم.

یعنی ظاهره جوریه که بی پول بنظر میرسم؟ چون مطمئناً این احساس منه. کیف‌های ما رو به داخل محفظه هل داد، و در حالی که اون رو تماشا می‌کردم، لبخندی بزرگ روی صورتم نشست.

کامرون باید همه چیز طبق خواسته‌اش باشه وگرنه اذیت میشد. وقتی قبل از سوار شدن به هواپیما به خانه‌اش رسیدم، اون رو دیدم که ماشینم رو تمیز میکرد. اون گفت اگر این کار رو نمیکرد تمام آخر هفته بهش فکر میکرد.

بچه کوچولوی من الان مثل یک الماس تمیز و درخشان شده. کامرون بالاخره روی صندلی کنارم افتاد و بدون فکر دستم رو برداشت و روی رانش گذاشت. من متوجه شدم که اون این کار رو زیاد انجام میده - میخواد که دستام روش باشه.

در رختخواب از من میخواد که پشتش رو در آغوش بگیرم. در ماشین دستم رو برمیداشت و روی رانش میذاشت. توجهش رو به من معطوف کرد و چشمک و لبخندی سبکی زد، و دست من رو در دستش فشرد.

زمزمه کردم: «مجبور نبودیم با پرواز فرست کلاس بریم.»

سرش به پشتی تکیه داد. «چرا مجبوریم.»

خم شدم تا در گوشش زمزمه کنم که کسی نشنوه:
«تو کلی پول هدر دادی.»

پوزخندی زد: «و توام زیاد حرف میزنی.»

225

کامرون

قبل از نوشتن کلمه‌ی کوه اورست همانطور که فکر می‌کنم به قلمم ضربه دزن.

اشلی از بالای شانه من گفت: «جوابش این نیست.»

پوزخند زدم. «میدونم همشو. همین.»

من جدول حل میکردم و تازه در حال فرود به
نیویورک هستیم.

اون گفت: «ماونا کیا در هاوایی رو امتحان کن.»

« نوشته بلندترین کوه.»

« اره، و قله اورست بالاترین ارتفاع از سطح
دریاست، بلندترین کوه نیست.»

اخم کردم. «اورسا تقریبا سی هزار فوت ارتفاع
داره. ماونا فقط سیزده فوته.»

«بله، اما بیست هزار فوت کوه ماونا در اقیانوس
آرام غوطه وره.»

آهسته گفتم: « بنابر این بلندترین نیست.»

سرش رو تکان داد.» تو نمیدونی داری چی میگی.»

من اضافه کردم: « من بیشتر از تو میدونم.»

اون پوزخند زد.» من که شک دارم و میدونم جواب این نیست به من اعتماد کن، میدونم دارم چی میگن.»

چیزی که گفت رو یادداشت کردم، و درست بود. لبهام رو جمع کردم و اون لبخندی از خود راضی زد. این زن منو میکشه. من تا حالا با کسی باهوش‌تر از خودم نبودم. نمیتونم بگم خوشم میاد.

سوال بعدی: عنصر شیمیایی عدد اتمی دو.

اخم کردم و نگاهی به اشلی انداختم.

«هلیوم.» اون بدون تردید پوزخند زد.

لبخندی ساختگی زدم. «باهوش»

اون جواب داد: «احمق».

خم شدم تا کسی صدامون رو نشنوه. «بنظرم بهتره
نگران باشی که وقتی به هتلمون برسیم با کونت
چیکار میکنم.»

« تحملش رو دارم ». پوزخندی زد و من فوراً ابروم
رو سوالی بالا بردم .

سرش رو به نشانه‌ی نه تکان داد. «نه خارج از
محدوده‌ست.»

پوزخند زدم. «چرا اونوقت؟»

226

اون زمزمه کرد: «دوست دارم وقتی بالاخره شوهر
اینده‌ام رو میبینم چیزی برای دادن بهش داشته
باشم.»

تظاهر به شوکه شدن کردم». تو داری ناراحتم
میکنی. فکر می‌کردم شوهر آینده‌ات منم».

اون خندید. «اوه خدایا، نه. تو برای من خیلی
خنگی.»

در حالی که خم میشدم پوزخندی زدم و آرام
بوسیدمش. احساس میکنم سفت شدم «برای من
چالش نذار، بلاس. میدونی که من یه مرد هدف‌گرا
هستم.»

روی لبم لبخند زد. زمزمه کرد: «به من بگو چیکار
میخواهی با من بکنی.»

دستم رو بالا بردم تا پشت سرش رو بگیرم و

دوباره اون رو بوسیدم». خب، فعلاً دوست دارم
بخت شی و روی التم سوار شی.»

دستش رو گرفتم و روی برآمدگی شلوار جینم بردم
و دیدم که چشماش از هیجان برق میزد. به آرامی
فشارش داد و من دوباره بوسیدمش.

زمزمه کرد: «اوه کلابت اومده بالا.»

«لعنتی، باید جت برادرم رو می آوردم و میتونستیم
واقعاً به کلاب بریم.»

خم شد. «برادرت جت داره؟»

«آره، من معمولاً سوارش میشم، اما اگر بهش
می گفتم که دختری رو به جایی می برم، تبدیل به

یک چیز خاص می شد.»

«یه چیز خاص؟» اخم کرد

«همشون دوست دارن تو رو ملاقات کنن.»

«همه کیه؟»

«برادرم جاشوا. همسرش ناتاشا. مورف، اگرچه
آدریان اسم اصلیشه.»

«اوو خوب، چیزی بهشون نگو. من نمیخوام اونا رو
ملاقات کنم.»

اخم کردم. «خانواده من چه مشکلی داره؟ چرا
نمی‌خوای باهاشون ملاقات کنی؟»

من شوکه شدم. اون باید بخواد با خانواده من ملا
قات کنه. بیشتر دخترها برای ملاقات با خانوادم
حاضرن دست راستشون رو قطع کنند.

خیلی عادی گفت: «خب، ما چیز خاصی نیستیم، نه
؟»

با لکنت گفتم: «خب... میتونیم باشیم.»

در حالی که دستم رو می‌گرفت و پشتش رو

می‌بوسید پوزخند زد. «کم، اشکالی داره. لازم نیست وانمود به چیزی که نیست کنی. من مشکلی ندارم.»

لحظه‌ای بهش خیره شدم و مغزم یخ زد. نکته الان از روانشناسی معکوس استفاده میکنه؟ قبلاً هیچ زنی به من دست رد نزده، اما اون مدام انجامش میداد.

«داری سربه‌سرم میداری؟»

خم شد و گوشم رو بوسید. «نه، اما به زودی سربه‌سریه جای دیگه‌ت میدارم.»

نیمچه لبخندی زدم، لحظه‌ای آرام شدم. «این

خوبه.»

در هتل رو در حالی که لبهام روی لباش بود باز
کردم و در حالی که کیفها رو پایین مینداختم اون
رو به سمت عقب به داخل اتاق بردم. کتم رو از روی
شانههام پایین بردم و اون از هیجان خندید.

این زن منو دیوانه میکنه.

من ازش سیر نمیشم و کنترل کردن خودم در طول
پرواز سخت بود.

غریدم «لباست رو درار.»

وقتی تی شرتم رو از سرم دراوردم اشلی خندید.
تکرار کردم: «گفتم لباس‌ها رو درار».

خم شد و شروع به باز کردن صندل‌هاش کرد.
کفش‌هام رو درآورم و شلوار جین‌ام رو پایین
کشیدم و الت سختم رو رها کردم.

چشماش از خوشحالی می‌رقصید. با حالتی سکسی
زمزمه کرد: «تو یه مرد جهنمی هستی، کامرون.»

228

پوزخند زدم و به پشت روی تخت دراز کشیدم.

«برای حرف زدن وقت نداریم بلاس. همین الان بیا

روم.»

اون در حالی که لباسش رو روی پاهاش می کشید،
لبخند سبکی زد و نفس من حبس شد. لباس زیر
توری زیبای صورتی پوشیده. نمیتونم جلوی خودم
رو بگیرم، چشمام بدنش رو اسکن میکرد و زبانم
برای لیسیدن لب پایینم به سمت بیرون رفت. اون
کاملاً زیبا، و زنانه بود و منحنی های بدنش رو
بهم نشون میداد، و نگاهش به من منو وحشی
میکرد.

من نمیدونم اون چیکار کرده، اما به نوعی به چیزی
در درون من ضربه زد. اون کاری کرد که محبور شم
ماشین لعنتی اش رو بشورم. مثل عروسک کوچک
رقت انگیزش هستم که منتظر بازی بعدیشه.
این تجربه ی جدیدیه.

من اون رو تماشا کردم که به آرامی سوتینش رو در
می‌آورد و اجازه میداد سینه‌هاش آزاد بشن. اون
سینه‌های بزرگی داره، بزرگ و نرم و عالی. التم رو
گرفتم و نگه داشتم تا منفجر نشه.
خدایا خیلی سکسیه.

اون به آرامی شلوارش رو پایین میکشید و من با
دیدن قسمت کوچکی از بهشت خوشحال شدم.
بهشت من.

اون به آرامی روی من میخزید و در حالی که روی
دستها و زانوهاش منتظر بود، لبخند زد.

«چی میخوای دکتر استنتون؟»

« من ازت میخوام التمو بخوری.»

لبخند سکسی زد و روی بدنم اومد. نفس عمیقی کشیدم در حالی که تا بالا منو می‌لیسید.

نفس کشید: «اوم... خیلی خوشمزه‌ای.»

229

چشمام از خوشحالی بسته شد و پاهام باز شدن. منو در دهنش برد و احساس کردم نبض زدن التم رو حس کردم. نفسم در انتظار لرزید. من رو عمیق‌تر و عمیق‌تر داخل برد و در حالی که نفسم رو حبس کردم از روی تخت بلند شدم. دستام به آرامی روی

پشت سرش قرار گرفت.

لعنتی نیا. لعنتی.

اون در اطراف من ناله میکرد و من چشمام رو
بستم تا سعی کنم جلوی اومدنم رو بگیرم.

زمزمه کردم: «اش.» خدایا اون خیلی کامله.
نمیتونم نگهش دارم «بیا روم.»

پرسید: «کاندوم کجاست؟»

«چی.» اخم کردم. «قرض ضدبارداری میخوری؟»

«آره.»

« لعنت به کاندوم .بذار داخلِت پیام».

«نه».

سرم رو بلند کردم تا نگاهش کنم. «من تمیزم. هرگز
توی زندگی‌ام بدون کاندوم سکس نکردم.»

چشمام رو جستجو کرد.

زمزمه کردم: «قول میدم.»

متعجب پرسید: «این اولین بارته؟»

سر تکان دادم.

با خجالت لبخند زد و روی بدنم بالا اومد که صدای
ضربان قلبم در سرم میپیچید.

لعتی خیلی سفتم.

منو می بوسید و دستام از سینه های پرش تا باسن
سفتش پرسه میزد. دستم رو بین پاهاش بردم و
انگشتام رو روی واژن خیسش کشیدم.

230

التم از لذت سفت شد. اون روی بدنم سر خورد و
روی من قرار گرفت و همدیگه رو بوسیدیم، و من
نمیتونم چشمم رو باز کنم.

«الان .غرغر کردم» .من الان بهت نیاز دارم».

اون روی زانوهایش نشست، و من التم رو بالا نگه داشتم و قبل از اینکه باسنش رو پایین بیارم، اون رو در پوزیشن مناسب قرار بدم.

هر دو از خوشحالی ناله کردیم و اون در میانه راه ایستاد.

التماس کرد: «یک دقیقه بهم فرصت بده».

ما قبلاً این پوزیشن رو انجام ندادیم. باید طوری که می خواستم می گرفتمش - بدنم حق انتخاب رو به من نمی داد.

من تلاشش رو دیدم که سعی داشت به سایزم عادت
کنه، و صادقانه، فکر میکنم این سکسی‌ترین چیزیه
که توی زندگی‌ام دیده‌ام. کمی بدنش رو چپ و
راست کرد تا خودش رو شل کنه.
من الانه که داخلش پیام.

ناگهان، عقم رو از دست دادم. الان بهش نیاز دارم.
«اش... بیا. تو داری منو میکشی.»

اون قهقهه زد و به جلو خم شد و اجازه داد بدنش
باز بشه و من داخلش سر خوردم. چشم‌هامون قفل
شد چون بدن‌هامون بدون هیچ چیزی بینمون یکی
شد و چیزی درونم تغییر کرد.
من میخوام اون با خانواده‌م ملاقات کنه.

برای اولین بار در زندگی‌ام، می‌خواهم همه چی رو درست انجام بدم.

اون رو به آرامی بلند کردم و باسنش رو روی خودم حرکت دادم. اون ناله میکرد و من اون رو نزدیک کردم تا بدن‌هامون رو روی هم بمالم. چشمای تیره‌ش به من خیره شده بود.

زمزمه کردم: «لعنتی.»

231

لبخند زد و به آرامی شروع به بالا پایین شدن کرد. باسنش رو گرفتم تا حرکتش رو تندتر کنم. سوزش و لذت داشت دیوونه‌م میکرد.

اون زمزمه کرد: «کم، خیلی حس خوبی دارم، عزیزم.»

با شنیدن گفتن عزیزم، عظم پرید و بدون اینکه به عواقبش فکر کنم، اون رو محکم به خودم کوبیدم .

اون فریاد زد: «آه».

به ریتمی که میخواستیم رسیدیم و سینه‌های خیسش رو تماشا کردم که در حالی که روم سواری میکرد بالا و پایین می‌پرید . چه منظره زیبایی . میتونم هر ماهیچه رو در اعماق وجودش احساس کنم . داره منو دیوونه میکنه .

«کم، من میخوام پیام. من نمیتونم خودمو نگه دارم
، عزیزم، «اون ناله میکرد.

این برام چراغ سبز بود. من میتونم پیام. کمی لگنم
رو بالا بردم و و ضربه محکمی بهش زدم، و اون در
حالی که به ارگاسم میرسید، فریاد میزد. یه بار
دیگه خودم رو تا بهش کوبیدم. نمیتونم به اندازه
کافی عمیق باشم.

نمیتونم به اندازه کافی نزدیکش شم.

من بیشتر میخوام، خیلی بیشتر.

ارگاسم با قدرت درونم شکل گرفت و رها شدم.
برای اولین بار در زندگی ام داخل یه زن ارضا شدم...
و این عالیه. درست مثل اون.

بارتندر پرسید: «چی مینوشید؟»

پرسیدم «بلاس؟»

«اوه...» اون منوی کوکتل رو بررسی میکرد. «من
یه مارگاریتا میخوام، لطفا.»

«و من هم اسکاچ با یخ مینوشم.»

232

به زن زیبایی که روبروی من نشسته لبخند زدم. بعد
از گذراندن بعد از ظهر در رختخواب، برای شام

بیرون اومده بودیم و الان در حال سفارش نوشیدن
هستیم. مکالمه بینمون راحت پیش میرفت و اوت
من رو میخندوند. احساس میکنم با یک دوست
خوب در حال معاشرتم. اصلاً چیزی مزخرفی
بینمون نیست. ما در گوشه‌ای از یک کلاب شیک
نشسته‌ایم. فضا ش تیره و کم نوره و بار بزرگی
داره. لوستر فلزی سیاه و بزرگ از مرکز سقف
آویزان شده.

نوشیدنی‌های ما تحویل داده شد و اش شروع به
نوشیدن کرد و به ساقی لبخند می‌زد. «براوو.»

اون با رضایت چشمکی بهش زد و در حالی که اون
میرفت لبخند زدم.

دوباره نوشیدنیش رو خورد. به آرامی گفت: «بهم

بگو چرا قبلاً هرگز رابطه جنسی بدون کاندوم
نداشتی.»

شانه بالا انداختم. «چیزی نبوده که اذیتم کنه.»

ابروهاش رو بالا انداخت. «ولی با من کاندوم
اذیت میکرد؟»

سر تکان دادم. «با اینکه عجیبه، ولی اره اذیتم
میکرد.»

«در مورد دوست دخترهای گذشته‌ات بگو؟»

«تا به حال فقط یک دوست دختر داشتم و اون هم
زمان دانشگاه.»

شوکه شد». چی؟»

شانه بالا انداختم و لبخند زدم.
« پس، تو مثل یه عوضی هستی که با همه
می‌خوابی؟»

233

با صدای بلند خندیدم. جواب دادم: «خوش
می‌گذرونم. و من با همه نمی‌خوابم. من هرگز دوست
دختر نداشتم چون هرگز نمی‌خواستم خیانتکار
باشم.»

« چرا نه؟»

« همچنین شخصیتی ندارم. اونقدر زن‌ها رو دوست دارم که نمیخوام بهشون صدمه بزنم.»

«پس، تو فقط بدنشون به جای قلبشون میشکنی؟»

پوزخند زدم. «یه چیزی شبیه همین. معمولاً پنج بار قرار میدارم و بعد تمومش میکنم.»

اخم کرد. «پس پنج تا قرار تاریخشه انقضاشه؟»

«نه. معمولاً حدود پنج قرار طول می‌کشه تا بگن از رابطمون چیز بیشتری می‌خوان و من بهش پایان میدم.»

لب پائینش رو گاز گرفت. «درسته، پس ما الان قرار
چندمیم؟»

«قرار دوازدهم.»

خندید. «چطوری حساب کردی؟»

روی انگشتم شمردم. «خب... وگاس.»
پوزخند زد. «و پنج روز توی محل کار.»

«ما توی محل کار به هم دست نزدیم.»

«اما من نمی‌تونستم چشم‌ام رو از تو بردارم، پس
مثل قرار رفتن می‌مونه، چون برام یه شکنجه طولانی

انی مدت بود.»

اون خندید و نوشیدنی‌اش رو به نشانه تایید بالا
برد.

« و بعد هم کلاب.»

234

«رقص لختی؟» اون با وحشت زمزمه کرد

من لبخند زدم. آره. بعد شبی که خونه من
اومدی.»

«که دیشب بود، این میشه فقط هشت تا».

« اما ما امروز چهار بار سکس داشتیم».

« میشمری؟»

« آره »با انگشتام شمردم». واقعاً، می گم که این باعث می شه ده تا قرار داشته باشیم و امشب اونقدر ارزشمنده که میشه دوتا قرار حسابش کرد».

چشم هاش رو بهم دوخت. «حدس می زنم کات کردنمون نزدیکه.» اون پشت دستش رو روی پیشانی اش گذاشت تا ادای ناراحت بودن رو دربیاره. «اوه نه، من چیکار کنم؟»

« بهتره مراقب باشی و دختر خوبی باشی. من
ممکنه تو روبرای چند قرار دیگه نگه دارم ». پوزخند
زد

پوزخند زد و نوشیدنی اش رو نوشید.

پرسیدم: «تو چطور؟»

ابروهاش رو بالا انداخت، انگار که از سوال من
تعجب کرده. «اوه، چندتا دوست پسر توی
دانشگاه.» طوری مکت کرد که انگار داره فکر میکنه.
«بعد از اینکه با تو آشنا شدم، نامزد کردم.»

چی؟ این نباید من رو آنقدر اذیت کنه.

پرسیدم: «چی شد؟»

اون نوشیدنیش رو طوری میخورد که انگار ناراحته.
«کسی که میخواستم نبود.»

یک ابروی سوال بالا بردم. یعنی چی؟»

«اون مردی نبود که توی وگاس ملاقات کردم،
مطمئناً.»

چشم‌امون قفل شد، و جاذبه زیادی بینمون
درجریان بود. تو از من ناراحتی، تاکر؟»

«خب حرفم جدی نبود. باید الکل خوردن رو بس
کنم.»

دستم رو به سمت ساقی بلند کردم. گفتم: «لطفاً
چهار تا دیگه،» و اون از خنده منفجر شد.

پرسید: «تا حالا با کسی که بچه داشته باشه قرار
گذاشتی؟»

صورتم رو جمع کردم. لعنتی نه. بدتر از این وجود
نداره.»

235

فصل چهاردهم

اشلی

شوک زده پلک زدم. نمیتونه به چیزی بدتر از بچه
داشتن فکر کنه؟ چه چیز مسخره‌ای. خب من
جوابم رو میخوام و گرفتمش.
ما محکوم به فنا هستیم

صدایی از پشت سرم اومد: «سلام، اشلی». من و
کامرون برگشتیم تا اندرو، نامزد سابقم رو ببینیم که
اونجا ایستاده.

چشمام گشاد شد. «آ-اندرو؟» لکنت داشتم

چشمام بین دو مرد میلرزید. «سلام. امم اندرو این
کامرونه. کامرون این اندروئه.» عصبی گفتم.

کامرون به گرمی لبخند زد. «سلام.»

اندرو سر تکان داد و با کامرون دست داد. «سلام.»

داری با من شوخی میکنی؟ از بین همه مردمی که
امشب اینجا، باید اون باشه.

«فکر کردم به لس آنجلس نقل مکان کردی؟» با
قاطعیت پرسید.

خدایا از همین الان شروع نکن. «اره کردم.»

کامرون حرفش رو قطع کرد و با پوزخندی خشن به

نظر میرسید گفت. «من اون رو برای آخر هفته
دزدیدمش تا بتونه زادگاهش رو به من نشان بده.»

اندرو در حالی که نفسم رو حبس میکردم بین من و
کامرون نگاه کرد. چیزی نگو لطفا چیزی نگو

«پس... شما همین هفته ملاقات کردید؟» اندرو
پوزخند زد.

کامرون اخم کرد.

«اندرو، من و کامرون دوستان قدیمی هستیم. نیازی
به تندخو بودن نیست. حالا، اگر مشکلی نداری ما رو
تنها بذار...» به نوشیدنی ام برگشتم. من امشب به
این چیزا نیازی ندارم. چرا اون اینجاست؟

«آره. مشکل دارم، در واقع. چرا به تماس‌های من
جواب ندادی.»

کامرون شروع کرد: «گوش کن، رفیق، من نمیدونم
مشکلت چیه...»

«مشکل من اینه که مادرم سرطان داره و می‌خواد
اشلی رو قبل از مرگ ببینه، اما اشلی ناپدید شده و
به هیچ یک از پیام‌های من جواب نمی‌ده.»

صورتم از وحشت جمع شد. «اوه، اندرو، من خیلی
متاسفم. فکر می‌کردم پیام دادی که درمورد
خودمون حرف بزنیم.»

«نه». اخم کرد.

236

«فکر کنم تو دوست پسر سابقشی؟» کامرون پرسید.

اندرو با عصبانیت گفت: «نامزد سابق.»

چشمان کامرون با چشمام برخورد کرد و من توده
گلوب رو قورت دادم». اندرو، اگر فردا پیام و اون رو
بینم اشکالی نداره؟»

چشماش برای لحظه‌ای به من افتاد». فردا روز
خوبی نیست».

« چه زمانی خوبه؟ »

شانه بالا انداخت. بهت میگم.»

ایستادم و بغلش کردم. ممنونم، عالی میشه. دیدن دوباره‌ش واقعاً خوبه.»

هر دو دستم رو در دستش گرفت و به من نگاه میکرد. «تو واقعاً خوب به نظر می‌رسی، اش.»
لبخند غمگینی روی صورتش نشست.

لبخند زدم و چشمام به کامرون رفت. به نظر میرسید از دستای اندرو روی من تحت تأثیر قرار گرفته، اما دهنش رو بسته نگه میداشت.

«ممنونم». اندرو برگشت و بدون خداحافظی با
کامرون از میان جمعیت دور شد. بی ادب.

نشستم و بخاطر خبر ناراحت بودم. ماری سرطان
داره. لعنتی خیلی جوان بود - حداکثر شاید پنجاه و
پنج.

«پس... اون سابقه بود؟» کامرون پوزخند زد

«آره.»

لب هاش رو چرخوند تا احساساتش رو پنهان کنه.

«و؟»

«و چی؟»

ابروهام رو بالا انداختم. «نظرت چیه؟»

در حالی که جرعه جرعه اسکاچش رو مینوشید،
شانه هاش رو بالا انداخت. «به اندازه کافی برات
خوب نیست.»

«و تو هستی؟»

لب هاش رو جمع کرد. «احتمالا نه.»

وقتی کشش جنسی بینمون بالا گرفت گفتم. «فکر میکنم من باید قضاوت کنم.»

«تا الان چطور بودم؟»

در حالی که انگشتم رو روی چانه‌ام می‌زدم لبخندی گشاد زدم. «هوم رتبه دادن میتونه خطرناک باشه.»

اون به چالش جدید خندید.

«کاش کاغذ و خودکار داشتم. می‌تونم کامل نمرات رو همینجا انجام بدم.»

چشمان کامرون با لذت میرقصید و به پیشخدمتی از کنارش میگذشت گفت. «ببخشید، یه خودکار و یک دستمال داری که بتونیم استفاده کنیم، لطفا؟»

«البته». اون در جیب‌هاش گشت و یک خودکار بیرون آورد و سپس دستمالی رو از روی میز نزدیک آورد.

«متشکرم. خب دسته بندی چطوره؟»

اون شروع به خط کشی کرد و من خندیدم.

«دسته بندی؟»

«بله . چیزهای مختلف که میتونی منو قضاوت کنی .
میتونیم بهشون ارزیابی عملکرد بگیریم» .

از خنده منفجر شدم «ارزیابی عملکرد؟»

اوه خدا . این مرد منو میکشه
با این حال لبخند زدم . من این بازی رو دوست
دارم . «بسیار خب ، پس دسته‌ی گفتگو و حرف
زدن.»

روی دستمال نوشت .

«قدرت مغز.» پوزخند زدم .

اون با لبخندی گسترده اون رو به لیست اضافه کرد،
اون هم این بازی رو دوست داره.

«عامل غش و ضعف رفتن.»

با اخم به بالا نگاه می کند. «غش و ضعف رفتن؟
این هم حسابه؟»

چشمام رو گشاد کردم. «اوه خدای من، اره.
مهمترین عامله.»

اون ابروش رو طعنه آمیز بالا برد. اضافه کردم:
«خب، مهم ترین چیز نیست.»

چشمام رو تنگ کردم». هوم، دیگه چی؟»
همانطور که فکر میکردم اخم کردم.

«رومانتیک».

«حتما باید اینم بذاریم؟»

خندیدم». آره».

چشماش رو گرد کرد و روی کاغذ نوشت.

اضافه کردم: «بدن».

چشماش دوباره به چشمام قفل شد و لب‌هاش رو
لیسید. و من دلم ضعف رفت. من میدونم که برای
بدنش صد از ده میگیره.

لبخند گسترده‌ای زد و قلم رو به سمت من نشانه
رفت. «اشتغال.»

خودش میدونه از نظر شغلی نمره ده میگیره.

«خب، گفتگو...»

لب پایینم رو گاز گرفتم» احتمالا

شش.»

« شش؟ چرا شش؟ »

پوزخند زدم. اون نمره‌اش بیشتره، اما باید یکم
پایین بیارمش.

قبول کردم: «خب، هفت.»

سرش رو با انزجار تکان داد و کنار کلمه مکالمه
هفت نوشت. اون در حالی که در کنار قدرت مغز ده
می‌نوشت، گفت: «قدرت مغز دهه.»

خندیدم. «تو ده نیستی.»

صورتش رو جمع کرد. «اوه لطفا. سوالات احمقانه
کوه و هلیوم چیزی رو ثابت نمیکنه. امتیازم ده

میشه و خودتم میدونی.»

من لبخند زدم. اون راست میگفت، اگر صادق باشم،
احتمالاً صد میگیره.

گفت: «خب فاکتور غش و ضعف رفتن؟»

239

همانطور که فکر میکردم اخم کردم. «هوم، نمیدونم
امتیازت چقدر میشه.»

«به هر حال فاکتور غش و ضعف رفتن چیه؟»

«اوم... مثلاً به نفر چقدر رویاییه که برایش غش و ضعف کنی.»

«خب من چقدر رویایی‌ام؟»

لبخند زدم و خم شدم تا صورتش رو در دستم بگیرم. اون با دقت به من نگاه میکرد و من به موهای تیره‌اش و ته ریش یک روزه‌اش روی فک مربعی و چشما و لب‌های زیبای بزرگش خیره شدم. واقعاً رویاییه، اما من نمیتونم بهش اجازه بدم که بدونه.

چشمام رو تنگ کردم. «فکر میکنم شش.»

دهانش از وحشت باز شد و پیشخدمت به سمت

میزمون و آمد تا لیوان هامون رو جمع کنه.

« فکر می کنی من شیشم؟ » با انزجار از پیشخدمت پرسید

من از خنده منفجر شدم و دختر بیچاره بین ما نگاه میکرد.

قلم رو به سمت من نشانه رفت. «اون فکر می کنه امتیازم توی رویایی بودن شیشه.»

دختر به من نگاه کرد و اخم کرد. «باید مست باشی. اون نمره اش ده میه.»

همه ما از خنده منفجر شدیم و قبل از اینکه با

لیوان خالی ما بره بهش انعام داد.

اون به لیست برگشت. «ارتباط جنسی؟»

بدون تردید گفتم: «ده.»

ابروش رو سوالی بالا برد. «فکر نمی‌کنم هنوز به سطح ده رسیده باشیم.»

«واقعا؟» اخم کردم. جیز.

سرش رو تکان داد. «جوابم منفیه. تا الان مجبور بودم خیلی باهات مهربون و ملایم باشم.»

چشمام رو گشاد کردم. «احساس ملایم بودن
نداشت.»

240

«چرا ملایم بوده.» چشم‌های تیره‌اش روی لب‌هام
رفت و احساس کردم الکل بدنم رو گرم کرده.

زمزمه کردم: «چقدر میتونه خشن باشه؟»

«خشن.» دستش زیر میز رفت و اون رو روی رانم
کشید و زیر لباسم رفت. انگشتش رو کنار شورت
من فرو برد و روی گوشت‌م کشید.

چشمام بسته شد. مکان عمومی، مرد سکسی، مست،

و انگشت شدن در ملاء عام. لعنتی بعدش چی؟

« من هنوز تو رو با خود واقعیم آشنا نکردم ».اون
در حالی که انگشتش رو به داخل میبرد لبخند زد و
من به نشانه لذت چشمام رو بستم.

« و اون چطوریه؟ »در حالی که انگشتاش به آرامی
لب هام رو نوازش میکرد زمزمه کردم.

« سکس توی مکان عمومی و با بانداژ بسته شدن. ».

انگشت دیگری رو به داخل هل داد و من ناله‌ی
خفه‌ای کردم. «این به عنوان شروع به حساب میاد؟

«

بدنم نبض میزد و انگشتاش روی گوشتم کار
میکردن.

نفس کشید: «شاید» و چشماش شروع به برق زدن
کرد. نگاه تحریک شده‌اش رو توی چشماش میدیدم.
این یک نگاه غیرقابل برگشته - انگار اگر نتونه منو
ارضا کنه میمیره

گرمه و لعنتی، من معتادش شدم.

من میخوام فقط روش برم و بشینم. انگشتش
تقریباً خشن شد و چشمام رو بستم تا با لذت کنار
بیام. نگاهی به اطراف انداختم. خوشبختانه ما در
یک گوشه تاریک هستیم.

نفس نفس زدم «این لیست...»

متصدی بار با یک سینی از نوشیدنی های ما اومد
و گفت: «بفرمایید .یه مارگاریتا و به اسکاچ بلو .»
ساقی لبخند معمولی زد.

«ممنونم .» لبخند زدم .نگاهی انداختم و دیدم
کامرون دو انگشتش رو می مکید و چشمای تیره اش
رو محکم روی من بود و تموم بدنم لرزید.
لعتی خیلی سکسیه .
مثل جهنم داغ میمونه!

پیشخدمت ما رو تنها گذاشت و کامرون به آرامی
لب هاش رو میلیسید. «تو طعم خوبی داری.»

احساس می کنم با این همه لباس به سختی میتونم

نفس بکشم.

اون زمزمه کرد: «بهتر از خوب.»

زمزمه کردم: «لیست...هنوز خیلی زوده و
نمی‌تونیم به خونه بریم وگرنه بیرون بیا نیستیم.

در حالی که سعی میکرد دوباره تمرکز کنه، نگاهی به
لیست انداخت. «رومانتیک.» ابروش رو سوالی بالا
برد.

صورتم رو جمع کردم. باید اعتراف کنن، اون خیلی
رومانتیک نیست. «سه.»

پوزخندی زد و سپس از ته دل خندید.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMNOE

241

خندیدم: «چیه؟»

در حالی که نوشیدنی اش رو می خورد سرش رو
تکان داد. «تو مجمو گرفتی. کاملاً سه حقمه.»

مقایل لیوانم لبخند زدم.

«بدن؟»

«صد.»

پوزخندی زد و ابرویی رو با سوال بالا انداخت.
«صد؟»

« من هرگز با مردی که اینقدر از نظر فیزیکی کامل
باشه نبودم.»

لیوانش رو بالا گرفت و با لیوان من کوبید». بیا
امیدوار باشیم که خوب بودن بدنم، رمانتیک بودنم
رو جبران کنه، اینطور نیست؟»

خندیدم و سرم رو تکان دادم.

« اشتغال؟»

«ده». «من لبخند زدم». ولی تو خودت اینو

میدونستی.»

«اره.»اون لبخند زد.»من بهترین شغل دنیا رو دارم. خیلی خوشحالم.»

«من هرگز نپرسیدم، اما به هر حال چرا متخصص قلب و عروق شدی؟»

صورتش غمگین شد.»اولین بیماری که از دست دادم به دلیل حمله قلبی بود.»

«وای نه...»

اون حرفم رو قطع کرد:»دایی من بود.»

نگاهش کردم که با خاطره دردناک دست و پنجه نرم میکرد.

«من تازه از مدرسه پزشکی فارغ التحصیل شده بودم و توی خونه‌ش بودیم که دچار حمله قلبی شد.» اون اخم کرد و من میدونم که جقدر براش سخته.» آمبولانس اومد، اما من مجبور شدم از دفیبریلاتورهای پشت آمبولانس برای نجاتش استفاده کنم. من باتجربه‌ترین فرد اونجا بودم و الان که به گذشته نگاه می‌کنم، اصلاً براش آماده نبودم.»

اون رو تماشا کردم. از روزی که کسی رو از دست بدم می‌ترسم.

در حالی که نوشیدنی اش رو میخورد شانه هاش رو
بالا انداخت. «نتونستم انجامش بدم. با وجود تلاش
من درگذشت.»

دستش رو در دستم گرفتم.

«عهد کردم که درباره قلب‌ها بیشتر یاد بگیرم و در
نهایت عاشقش شدم. من رو مجذوب میکنه.»

به آرامی لبخند زدم. «همونطور که تو منو مجذوب
کردی.»

242

پوزخندی زد و به برگه‌اش برگشت و من اون رو

تماشا کردم که امتیازات رو جمع میکرد. نمی‌دونم به خاطر الكل بود یا این واقعیت که می‌دونم به محض اینکه رازم رو بهش بگم، همه چیز تمام می‌شه، اما من خیلی احساس دلبستگی و نیاز میکنم. من باید بگم.

من لایق یک هفته خوب با اون هستم. جهنم، میدونم که تمام میشه و اشکالی نداره. من از اینکه وقتی بفهمه من پسر دارم چه احساسی خواهد داشت کینه‌ای به دل نمیگیرم. من از قبل موضع اون رو در مورد کودکان میدونم.

و میدونم که این خودخواهانه‌ست، اما من این هفته رو میخوام.

من لایق این هفته هستم. وقتی اوون برگشت بهش

میگم. باهاش برخورد میکنم.

«خب...» اون برای لحظه ای سرش رو خاروند. «من از شصت نمره صد و چهل و شش گرفتم.»

«چطوری این کار رو انجام دادی؟»

«خب، اساساً بدنم با تمام جنبه های منفی دیگه مقابله میکنه.»

من خندیدم. «درسته.»

آهنگی شروع شد و اون ایستاد. «بیا برقصیم.» در حالی که منو از روی چهارپایه ام پایین می آورد، دستم رو گرفت.

«چی؟»

« من باید روی بخش رویایی بودنم کار کنم ».اون
منو به پیست رقص هدایت میکرد و دست های
درشتش رو دور من حلقه کرد و من روی شانه‌اش
خندیدم.

«تو مجبور نیستی روی چیزی کار کنی، کامرون».

اون به سختی من رو می‌چرخوند و پاهامون به هم
خورد. به شدت به سمت چپ رفتیم و با زوج
دیگری برخورد کردیم.

گفت: «ببخشید».

« چیکار میکنی احمق؟ »

« بلاس، بالا بردن امتیاز رویایی بودنم میتونه
خطرناک باشه ». دوباره من رو چرخوند و من بلند
خندیدم. حواست به خودت باشه ».

243

با احساس بوسه‌ی آرام تیغه پشت شانه‌ام از خواب
بیدار شدم. لبخند زدم و سرم رو برگردوندم و آروم
منو بوسید.

اون با صدای بلند زمزمه مرد: «صبح بخیر، بلاس».

«صبح بخیر عزیزم.» لبخند زدم در حالی که دستم
رو پشت سرش میبردم تا صورتش رو بگیرم.

منو به خودش نزدیک میکرد و من در آغوشش دراز
کشیدم. از خوشحالی عمیق نفس کیدم. ادم باید
اینطوری از خواب بیدار شه و روز جدیدش رو
شروع کنه. محصور در آغوش امن کامرون.

چه شب شگفت انگیزی با یک مرد شگفت انگیز.
اون عالیه.

تک تک حرکاتش عالیه. دیشب در اطراف شهر
نیویورک خندیدیم. اون بامزه‌ترین مردیه تا به حال

دیده‌ام. شوخ، باهوش، سکسی. حتی نمی‌دونستم
مردانی مثل اون وجود دارن و می‌دونستم که تمام
آن سال‌ها پیش تصورش رو هم نمی‌کردم. بهترین
ورژن مردها روی کره‌ی زمینه.

پرسید: «امروز می‌خوای چیکار کنی؟»

«فقط توی تخت بمون.» سعی کردم آب دهنم رو
قورت بدم. دهنم از نوشیدنی دیشب خشک شده. با
عصبانیت زمزمه کردم: «من به یک نوشیدنی نیاز
دارم.»

از جاش بلند شد و قبل از اینکه بچرخه به سمت
مینی بار رفت و یک بطری آب به من داد. سپس به
دستشویی رفت.

من تقریباً کل بطری رو در یک حرکت نوشیدم. بدنم کم آب بود.

اون با اشتیاق جدید برگشت. «من میدونم امروز چه کاری میتونیم انجام بدیم». همانطور با باسن برهنه اونجا ایستاده بود.

244

«چیکار؟» اخم کردم. خدایا، لطفاً اجازه نده چیزی مثل از هواپیما بیرون پریدن یا از این مزخرفات افراطی باشه.

به من اشاره کرد. «ما برای صبحانه بیرون میریم و بعد تو رو به کتابخانه نیویورک میبرم».

« ها؟ »

از هیجان چشماش رو گشاد و تلویزیون رو روشن کرد. « یک فنجان چای می‌خوای؟ »

یک لحظه نگاهش کردم. اون بسیار پرانرژی بود در حالی که من احساس میکنم یک قطار کامل خراب شده‌ام.

« نکنه دیشب نوشیدنی‌هات رو داخل گلدون خالی میکردی؟ »

خندید و روی تخت روی دست و زانو خزید تا من رو زیر خودش ببره. « امروز خیلی احساس خوبی

نداری، نه؟»

سرم رو تکان دادم.» نه.»

در حالی که خم میشد تا من رو ببوسه روی شکمم
زمزمه کرد: «تو نباید اینقدر مشروب میخوردی.»

«همینو میخواستم اما بخاطر کسی که همراهم بود
نشد.»

اون خم شد و استخوان لگن منو گاز گرفت و من
زیرش تکان خوردم. «دخترکه پیر، ما کلی برنامه
برای سفرمون داریم.»

چشمام رو بستم و موجی از حالت تهوع در وجودم

پیچید». این چیزیه که من ازش می‌ترسم».

دست در دست هم وارد کتابخانه شدیم و کامرون
مانند گربه‌ای که کرم گرفته لبخند می‌زد.

گفتم: «چه بلایی سرت اومده؟ ترسناک شدی.»

245

چشمک زد. «چون ترسناکم.» به سمت میز پذیرش
رفت. از خانم پرسید: «سلام، من می‌خواهم سوابق رو

جستجو کنم. چطور باید انجامش بدم؟»

«فقط به کامپیوتر بیست و دو برید، در قسمت جستجو سوابقی رو که میخواید تایپ کنید، و براتون میاره.»

«متشکرم.» اون لبخند میزد و به سمت ایستگاهی که همه کامپیوترها در آنجا هستن راه رفتیم.

«ما اینجا چیکار می‌کنیم؟» وقتی روی صندلی کنارش افتادم، اخم کردم و به همه افرادی که با دقت مطالعه میکنند نگاه کردم.

در حالی که دستم رو روی ران عضلانی‌اش می‌کشیدم پرسیدم «این بخشی از برنامه قدرت

مغزته؟»

دوست دارم هر وقت بخوام بتونم لمسش کنم.

«خواهی دید.» ما تازه برای صبحانه بیرون رفته بودیم و در پارکی زیر آفتاب نشستیم و روزنامه‌های صبح رو خوندیم.

بی تفاوت و آسان بود، و خدایا، نمی‌خوان هرگز تموم بشه. اون به من احساس زنده بودن میداد و ... حتی کلمه مناسبی برای توصیفش نمیدونم.

حس کامل شدن؟

چند چیز رو تایپ و اخم کرد. از فرصت استفاده کردم و به اطراف نگاه کردم. «دنبال چی میگردی؟»

این آزار دهنده‌ست. اون داره وقت قرارمون در یک کتابخانه سرد تلف میکنه.

اون با حواس پرتی جواب داد: «کمی صبر کن، زن.»

246

چشمام رو گرد کردم، روی صندلیم نشستم و دست‌هام رو جمع کردم. دوباره گرسنه‌ام یا فقط تاثیرات خماری بعد از مستی بود؟

نمیدونم، اما فکر میکنم به کیک نیاز دارم. «وقتی کارمون تموم شد، می‌تونیم کیک و قهوه بخوریم؟»

اون با ابروهای بالا زمزمه کرد: «تنها کیکی که
میخوری، پای خامه‌ایه».

خم شدم» .تو یه دیوانه جنسی هستی، استنتون».

اون در حالی که تمرکز میکرد، بدون اهمیت جواب
داد: «میدونم».

زمزمه کردم: «من پای بانوفی میخوام».

پوزخندی زد و به تایپ کردن ادامه داد» .به زودی
شبيه يه پای بانوفی میشی».

خندیدم» خوبه، من با یه دیوانه جنسی بیرون
میرم که به هر حال از من خوشش میاد».

«درسته. با این حال، من پای خامه‌ای رو به بانوفی
ترجیح می‌دم.» پوزخند زد، حواسش پرت بود.

چشمام رو چرخوندم. «ما قبلاً بهت امتیاز داریم،
انیشتین. این حرفا به نمره قدرت مغزت کمک
نمیکنه.»

پوزخند زد. «من دارم تلاش میکنم توی امتیازم
تجدید نظر بشه.» ناگهان ایستاد. «صندلیت رت با
من عوض کن.»

قبل از اینکه صندلی رو عوض کنم بهش اخم کردم.

اون به صفحه نمایش اشاره کرد و من روی چیزی

که قراره بهش نگاه کنم تمرکز کردم.

«ها؟ این چیه؟»

«آگهی.»

بهش نگاه کردم. «چرا دارم به آگهی‌های قدیمی نگاه میکنم؟»

از عصبانیت چشماش رو گشاد کرد. فقط بخونشون.»

«بسیار خب، «چرا داریم اینجا وقت تلف میکنیم، نمیدونم.»

من لیست رو خوندم و سپس کمی پایین تر یه آگهی دیدم.

247

برسه به دست همسر مردی که توی بشتنی فروشی کار میکنه و باهاش شرط بندی کردی.

ما آخر هفته گذشته در وگاس ملاقات کردیم، زمانی که تو نیاز به یه شوهر داشتی.

گوشیمو گم کردم

.Je n'ai aucun moyen de vous contacter

(هیچ راهی برای پیدا کردن ندارم.)

،Wer auch immer eine Wette gewinnt
mag niemals dasselbe sein

(هرکسی که شرط بندی رو از تو ببره، ممکنه هرگز

مثل قبل نشه.)

من توی نیویورک به دنبالتم.

به من زنگ بزن.

0423788900

اوه خدای من. چشمام رو به سمتش بردم. «تو
سعی کردی منو پیدا کنی؟»

اون به آرامی لبخند زد. «من بهت گفتم که سعی
کردم.»

به کامپیوتر نگاه کردم و دوباره اون رو بخونم تا

بدونم توهم نیست.

نه. قطعا هنوز اینجاست.

زمزمه کردم «کم».

و بنا به دلایلی یک توده واقعا بزرگ در گلوم ایجاد
شد و از چشمام اشک ریخت.

چقدر دردناک. اگر اون زمان همدیگر رو ملاقات
کرده بودیم، ممکن بود اوضاع بین ما بسیار متفاوت
باشه.

شوکه شد. «مشکل چیه؟»

در حالی که سعی میکردم خودم رو جمع و جور
کنم سرم رو تکان دادم.

دستم رو گرفت و پشتش رو بوسید. غرق در احساسات، خم شدم و به آرامی اون رو بوسیدم. در حالی که موهام رو از روی پیشانی‌ام عقب میزد، به من نگاه کرد. «نکنه بخاطر من احساساتی شدی، تاکر؟»

سر تکان دادم و از بین اشک‌هام لبخند زدم. «قطعاً.» با خوندن مجدد آگهی مکت کردم و سوس زمزمه کردم: «فکر می‌کنم بُعد دیگه ازت کشف کردم.»

لبخند آرامی زد و منو بوسید. «دو تا رو کشف کردی ، یکی دیگه مونده.»

فصل پانزدهم

در حالی که به سمت صندلیم برمیگشتم از راهروی
 هواپیما عبور کردم. ما در اواسط پرواز خود به لس
 آنجلس هستیم. کامرون نشسته و سرش رو به
 صندلی چسبانده، و با نزدیک شدن من لبخندی
 سکسی زد و به زانوش ضربه زد.

احساس میکنم قلبم به لرزه درآومد. به نظر میرسه
 اخیراً این یه اتفاق رایجه. فقط یک نگاه ازش من
 رو مثل دختر مدرسه‌ای هیجان زده میکرد. به
 صندلیش که نزدیک شدم، اون دوباره به زانوش زد
 و من خم شدم تا اون رو آرامی ببوسم. همانطور که
 به اطراف نگاه میکردم زمزمه کردم: «من نمیتونم

روی زانوت بشینم.»

« کی گفته نمیتونی؟ »اون در حالی که منو پایین میکشید غرغر کرد. مهم نیست. ما میتونیم هرکاری میخواسم اینجا انجام بدیم.»

منو روی پاهاش کشوند و پاهام رو روی صندلی ام گذاشتم و سپس پتو رو تکان داد و هر دوی ما رو پوشاند. در حالی که توی بغلش حلقه می زدم لبخند زدم و قبل از اینکه به آرامی شقیقه ام رو ببوسه، آغوش گرمش دورم بسته شد. اون زمزمه میکرد: « بهتر شد.»

مقابل سینه اش لبخند زدم و خودم رو در آغوشش فرو بردم. اون بوی خوبی میداد، و حق با اون بود. نزدیک بودن خیلی بهتره.

ما خندیدیم، رقصیدیم، عشق بازی کردیم، و مثل
حیوون توی نیویورک سکس کردیم. من هرگز در
تمام زندگی‌ام تا این حد احساس رضایت نکردم.
اگر شادی یک هدیه بود، کامرون استانتون بابانوئل
منه.

من دارم عاشق میشم.
با هر نگاه، با هر لمس، با هوایی که هر ثانیه نفس
میکشید.

کامرون استانتون مثل نوعی داروی جادویی بود و
هرچقدر بیشتر مصرفش میکردی بیشتر حالت خوب
میشد.

هرچه بیشتر مصرفش کنم ترک کردنش سخت‌تر
میشه.

متأسفانه، من از قبل سرنوشت‌رو میدونم اما سعی
میکنم چیزی بروز ندم و از زمانی که با هم داریم
لذت ببرم.

«برای یه آخر هفته زیبا ممنونم کم». بهش لبخند
زدم.

پیشانی‌ام رو بوسید و در مقابل لبخند زد. روی
موهام زمزمه کرد: «متشکرم». آخر هفته خوبی بود و
من نمیخوام به خونه برگردم. نمی‌تونیم فرار کنیم؟

«

لبخندی زدم و به موتور هواپیما گوش دادم در حالی که روی پای همسفر زیبام نشسته بودم و لب هاش رو روی پیشانی ام فشار میداد. به خوابی آرام فرو رفتم.

فرست کلاس واقعا بهترین روش برای سفر کردنه.

ماشین ساعت 11 شب در خیابان کامرون ایستاد و هر دو خواب آلود از ماشین پیاده شدیم. خسته بودیم. پس از نوشیدن کلی الکل و میلیون ها جلسه سکسی در چهل و هشت ساعت گذشته، بدنمون به معنای واقعی کلمه تسلیم شده بود. راننده کیف های ما رو از صندوق عقب بیرون آورد و کم آن ها رو می برد. «ممنونم.» در حالی که راننده کارت اعتباریش رو پس میداد لبخند زد.

از خیابان بالا رفتیم. «من میرم خونه عزیزم.»

خمیازه کشیدم

اخم کرد. «فکر کردم تو میمونی...»

«من هیچکدوم از وسایلم رو برای کار نیاوردم.»

چشم هاش رو بهم دوخت. «نرو.» خم شد و لب
هام رو بوسید و موهام رو از روی صورتم کنار زد.
«دوباره پیشم بمون.»

250

من لبخند زدم. میدونم که باید به خانه برم و

میدونم که باید همه چیز رو بهش بگم چون سلامت
عقل و شغلم بهش بستگی داره. اما من نمیتونم
انجامش بدم. با دلی سنگین به سمت خانه برگشتم.
با خشکی جواب دادم: «از دستت حالم به هم
می خوره.»

اون به باسنم زد و من در حالی که میپریدم
خندیدم.

«منم از تو خسته شدم. همدردیم.»

وقتی در رو باز میکرد پوزخند زدم. «خب، من فکر
می کردم که تو به من نیاز داری.»

اون چراغ رو روشن کرد. «من محتاج نیستم.» به

سمت من برگشت. «اشلی تاکر، تموم شب کردنیه.»

چه جهنمی؟ ابرو هام خود به خود بالا رفت و از خنده منفجر شدم. «اشلی تاکر، تموم شب کردنیه؟»

لبخند غرورآمیز زد و ابروش رو بالا انداخت. «اهنگ خوبی داره، اینطور نیست؟ باید خودت رو خوش شانس بدونی که با کسی رمانتیک مثل من وقت می گذرونی.»

به شوخی چشمام رو گشاد کردم. «الان باید خوشحال باشم؟»

کیف هامون رو پایین گذاشت. شخصیت گستاخش اعتیاد آور بود و واقعاً، نباید نگران باشه - من به

اندازه کافی بجای هر دو تامون محتاجم بهش.

«چرا نمیری و دوش نمی گیری تا من یک میان وعده درست کنم؟»

پرسیدم: «میخواهی کمکت بکنم؟»

«فقط برهنه و تمیز باش.»

بهش اشاره کردم: «اصلا میدونی چیه... امشب احتمال سکس صفره.»

وقتی وارد آشپزخانه شد خندید. داد زد: «پنجاه دلار شرط می بندم که داریم.»

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، داد زدم: «تو باید به ترک اعتیاد قماربازها مراجعه کنی. یه اعتیاد جدی داری.»

از پله‌ها بالا و از راهرو به سمت اتاق خواب کامرون پایین رفتم. من بهش میگم راهرو چون زیادی طولانی بود و به نظر میرسید تمومی نداره. چراغ رو روشن کردم و دم در ایستادم. به نظر واقعی نمیرسه که من باید در چنین اتاق خوابی بخوابم. بزرگ، عجیب و غریب و مجلل بود. از سقف سی فوتی گرفته تا فرش که آنقدر شیک بود که دلت

نمیاد روش راه بری، هیچ جزئیاتی از قلم نیفتاده.

اثاثیه اش مستقیماً از یک مجله مد بیرون اومدن. پرده‌های مشکی روی پنجره‌های بزرگ نصب شدن. در حالی که به اطرافم خیره میشدم با دست‌های روی هم در اتاق راه رفتم. باید توسط یک طراح تزئین شده باشه. در واقع کل خونه اش باید توسط متخصصی تزئین شده باشه. وقتی فکری به ذهنم رسید اخم کردم و از راهرو جلوتر رفتم تا به اتاق خواب بعدی برسم، وارد شدم و چراغ رو روشن کنم.

اتاق دیگری پر از وسایل سکسی به رنگ کارامل و قهوه ای بود. یک پنجره بزرگ با یک صندلی در پنجره مشرف به استخر وجود داشت. در حین قدم زدن لبخند زدم. چه فضای آرام و زیبایی. اولین دری

که ازش خارج میشدی رو باز کردم و یک حمام کامل پیدا کردم، تمام سنگ مرمر سفید. درب بغلی رو باز کردم و یه روپوش حوله ای داخلش پیدا کردم. به اتاق برگشتم و لحاف قهوه‌ای مخملی رو صاف کردم و به اطراف نگاه کردم. اگر همه چیز درست پیش میرفت - و می‌دونم که اینطور نمی‌شه، اما اگر اینطور بود - اوون این اتاق رو دوست داشت.

252

قلبم منقبض شد. دلم برای مرد کوچکم تنگ شده. حتی صبح و شب صحبت کردن باهاش دردی دوریش رو کم نکرده بود و برای دیدن دوباره‌ش روز شماری می‌کنم. فقط هفت روز دیگه مونده. اینجا بهش نیاز دارم. می‌خوام اینجا با من و کامرون باشه.

کامرون هرگز اون رو می پذیره؟
چشمام رو بستم و نیش تند واقعیت رو حس کردم.

به اتاق کامرون برگشتم و با تنفر از خودم دوش رو
باز کردم. چطوری خودم رو در این موقعیت به
اینجا رسونم؟

چرا همان روز اول بهش نگفتم؟
من عاشق مردی شده‌ام که حتی از بزرگ‌ترین بخش
وجود من خبر نداره.

وقتی متوجه شدم کیفم رو در طبقه پایین
گذاشته‌ام، نفس عمیقی کشیدم. به اتاق خواب
برگشتم و به کمد رفتم و چشام از تعجب گشاد شد

لعنتی! شوخی میکنی؟ کمدش کمد نیست. به نظر
فروشگاه لوکسه که با آویز و قفسه پوشیده شده.
کت و شلوارها و پیراهن‌های تجاری همه با کد رنگ
آویزان هستن. کفش‌های گران‌قیمت همگی مرتب
در ردیف هستند. خدای عزیز. برای مدتی فراموش
کرده بودم که اون ثروتمنده. حس میکنم دلهره ام
بیشتر شد و به سمت مجموعه بزرگ کشوها رفتم.
کشوی بالایی رو بیرون کشیدم و اخم کردم. حداقل
سی ساعت با نام تجاری گران‌قیمت وجود داشت
که همگی در معرض دید عموم قرار گرفتن. چرا به
این تعداد ساعت نیاز داره؟ کشوی بعدی رو با عجله
بیرون اوردم و حداقل صد تا کراوات رو دیدم که
همگی در ردیف‌های مرتب پیچیده شده‌اند. سرم رو
تکان دادم.

به سمت کشوی سوم رفتم. دو جفت شورت باکسر و دو تیشرت بیرون آوردم. از کمد بیرون اومدم، در رو بستم و متوجه دری دیگر در کنارش شدم. اینجا چه خبره؟ اون رو باز کردم و مثل همون کمد بود اما خالی. این کمد لباس همسر آینده کامرون بود. اخم کردم و داخلش رفتم و به اطراف نگاه کردم. همان قفسه‌های زیبا، آینه‌ها و کشوهای دیوار به دیوار، یک فرش مخملی... اما همسر نداره.

غم بر من چیره شد و به آگهی‌ش توی روزنامه فکر کردم - چقدر چیزها می‌تونست متفاوت باشه... اگر فقط...

با حس طرد شدگی به حمام برگشتم و در حالی که در افکارم غرق شده بودم، زیر آب داغ رفتم. نمی‌دونم بخاطر خستگی بود یا به این دلیل که

حقیقت آشکار شد و چقدر به از دست دادن همه
چی نزدیکم، اما احساس می‌کنم سنگینی دنیا روی
دوشم اویزون شده.
قرار نبود اینطوری بشه.

کلاب استریپ، من برای اون کار می‌کنم و شغلم رو
به خطر انداختم که اینجا باشم، و عاشق شدم...

من خوشحال و بی‌خیالی رفتار میکنم ولی تنها
کاری که میخوام انجام بدم این بود که روی دست و
زانوم التماس کنم که اوون رو بپذیره و ما سه نفری
با هم باشیم.

احساس کردم کم پشت سرم زیر دوش اومده .منو
در آغوش بزرگش گرفت و به من نزدیک شد، بدن
عضلانی بزرگش دورم مثل گهواره بغلم گرفته بود .

«خسته‌ای، بلاس؟»

بدنم رو با صابون میشست.

نمی‌تونم به ذهن شکننده‌ام فکر کنم، سرم رو روی
سینه‌اش گذاشتم و اون پشتم رو میشست.

«مشکلی نیست. ما الان خونه ایم عزیزم،» اون بالا
ی سرم رو بوسید.

254

با دستاش دورم و آب داغی که روی ما دو نفر
میریخت، احساس میکنم بیشتر به ورطه بهشت
افتادم. متأسفانه، یک حس ترس درونم به وجود

اومده.

چیزهای زیادی در خطر.

میتروسم بیشتر از این باشه که قلب بیچاره من
بتونه زنده بمونه.

« صبح بخیر، دکتر استنتون ». پرستار جراحی
لبخند زد.

هنگامی که به گروه نزدیک شد، گفت: « صبح بخیر ». لباس بیمارستان و کلاه پوشیده، این لباس مورد علاقه منه که کامرون میپوشه.

روز جراحی بود و کارورزان از ایستگاه نظاره‌گر هستن. من به عنوان دستیار در اتاق عمل هستم.

همه ما به نوبت بوده‌ایم و امروز نوبت منه. ما در
اتاق تعویض هستیم که بیماران با عزیزانشون
خدا حافظی میکردن. من در ساعات اولیه صبح
کامرون رو در تاریکی ترک کردم، زمانی که اون برای
رفتن به باشگاه بلند شد. الان محل کار هستیم و من
واقعاً احساس میکنم بسیار اضطراب دارم. اگر کسی
بفهمه ما با هم رفتیم چی؟
اگر کسی ما رو ببینه چی؟

اگر بفهمن از کارم اخراج میسم؟ نگاهی به
اطرافیانم در اتاق انداختم. آنها میتونن از روی زبان
بدن بفهمن که ما با هم میخوابیم؟ قلبم در سینه‌ام
میکوبید.

خدایا زندگی من چه مزخرفیه. اصلاً باهاش حرف
نزن. فقط چیزی نگو. امن تره.

بیمار، مردی دارای اضافه وزن در اوایل پنجاه سالگی بود در حالی که همسرش پشت سر راه میرفت.

«بالاخره روز بزرگ فرا رسیده. بچه‌ها ایشون جان هستن.» کامرون با لبخند به ما معرفی‌ش کرد.

255

«سلام جان.» همه ما جواب دادیم. کامرون دست مرد رو در دستش گرفت. جان سرفه کرد، انگار نفس تنگی داشت.

به کامرون نگاه میکرد، ترسش آشکار بود. «فقط مطمئنید که بیدار می‌شم، دکتر؟»

کامرون به گرمی لبخند زد. «همه چیز خوب پیش
میره، جان. من همیشه این عمل رو انجام میدم. در
کمترین زمان به زمین گلف برمیگردی.» چشمای
کامرون به سمت همسر مرد سوسو زد که اشک‌هاش
رو با دستمال پاک می‌کرد. زن بیچاره از ترس
دیوانه شده.

کامرون بهش اطمینان داد: «حالش خوب می‌شه.
خدا حافظی کنید و اون تقریباً هشت ساعت دیگه
پیشت برمیگرده.»

«هشت ساعت؟»

لبخند همدردی زد: «ترمیم قلب زمان زیادی میبره.
ما نمی‌تونیم عجله کنیم.»

السی خم شد و شوهرش رو در آغوشی نگه داشت
انگار میترسید آخرین آغوششون باشه. کامرون به
عقب برگشت تا بهشون فضا بده و در نهایت، آخرین
بوسه رو به هم دادن و ار اتاق بیرون رفت و
نمیتونست جلوی گریه‌ش رو بگیره. متخصص
بیهوشی وارد شد و روش رو توضیح می‌داد. در ح
الی که کامرون دوباره دست مرد رو گرفت و
صحبت‌های کوچکی درباره فوتبال می‌کردن تا ذهن
مرد وحشت زده رو از آنچه قراره اتفاق بیفته دور
کنه.

256

این جراحی مرگ یا زندگیه.
اگر قبلا دوستش نداشتم.

الان قطعاً دوستش دارم.

اون به دنیا اومده تا پزشک بشه - برای نجات جان انسان‌ها. هدفش از یک انسان معمولی بیشتره. این شخصیت گستاخ و بازیگوش نقابیه برای مردی که بسیار با اطرافیانش همدرد و هماهنگه، مردی که هدیه‌ای برای نجات زندگی بقیه داره. همدلی که اون با بیمارش داره حفره بزرگی در قلبم ایجاد کرده. امشب بهش میگم.

با چشمانی اشکبار، کامرون رو تماشا می‌کنم که از راهروی بیمارستان به سمت السی، همسر بیمارش میرفت. توده در گلویم نفس کشیدن رو سخت میکرد چون سعی میکردم حرفه‌ای بمونم. جان از این

عملیات جان سالم به در نبرد. در ساعت هفتم
جراحی، پس از اینکه کامرون هر کاری که میتونست
انجام داد، قلب جان از دست رفت. این آسیب‌زاترین
تجربه زندگی من بود، من شاهد مبارزه کامرون به
مدت چهل دقیقه برای نجاتش بودم. کل عمل
جراحی در حالی که مبارزه و دعوای اون رو تماشا
می‌کردیم اشک می‌ریختم.

اون تسلیم نمی‌شد.

در نهایت کاری از دستش بر نمی‌ومد و این
پرستاران بودن که ازش خواستن دست از کار
بکشه.

با دستکش به دست به السی نزدیک شد و سرش رو
آویزان کرد. چیزی گفت و بعد دستاش شوکه شده
روی دهنش رفت. سرش رو پایین انداخت و اشک

میریخت. کامرون اوت رو در آغوش گرفت و اون
رو برای مدت طولانی نگه داشت. اشک‌هام
سدشون شکسته شد و روی صورتم ریخت. نگاهی
به اطراف انداختم تا امبر و اسکات رو ببینم که
گریه میکنند.
قرار نبود اینجوری بشه.

257

قرار نیست کارها اینطور پیش بره.
دو پرستار ارشد که در بخش منتظر بودن، به آنها
نزدیک شدن و اون رو از آغوش کامرون بیرون
آوردن تا به دفتری ببرنش.

کامرون روی صندلی در راهرو افتاد و در حالی که

آرنج‌هایش رو روی زانوهایش گذاشته و همچنان
لباس‌های جراحی تنش بود، سرش رو پایین
انداخت.

خدایا اون ویران شده
دردش مشخصه.

شریکش، جراح دیگر، پس از اینکه آشکارا شنیده که
چه اتفاقی افتاده، اومد. دستش رو به نشانه
همدردی روی شانه کامرون گذاشت و کنارش
نشست.

هر دو ساکت نشستن و چیزی نمیگفتن.

چی برای گفتن وجود داره؟

من کامرون رو برای بقیه روز ندیدم. مدتی بعد از مرگ جان به خانه رفت. وقتی باهاش تماس گرفتم تلفنش رو هم جواب نمی داد. ساعت بعد از هشت بود که به دم در خونه اش رفتم. در دروازه های امنیتی، نگهبان به ماشین نزدیک شد. وای این مزخرفات رو یادم رفته بود.

«سلام؟»

با عصبانیت گفتم: «سلام، من اینجا تا کامرون رو ببینم». احتمالاً اون حتی به من اجازه ورود نمیداد.

«انتظار دیدن تو رو داره؟»

« نه .اومدم ببینم حالش خوبه یا نه».

نگهبان اخم کرد، متحیر بود. «اسمت چیه؟»

« اشلی تاکر».

اون در اتاقک نگهبانیش ناپدید شد و میبینم که
گوشی رو برمیداشت .لحظه‌ای بعد دروازه های
بزرگ باز شدن .ماشین رو پارک کردم و عصبی به
سمت در رفتم .قلبم به شدت در سینه‌ام میکوبید .
در رو باز کردم و وارد شدم.

258

«سلام؟»

نگاهی به اطراف اناختم و کسی رو ندیدم، بنابراین
وارد آشپزخانه شدم. اون کجاست؟ چراغ‌های
حیات خلوت رو روشن دیدم، بنابراین در رو باز
کردم و به سمت محوطه استخر مانند رفتم.

کامرون در تاریکی روی صندلی ایوان نشسته و
لیوان اسکاچ در دست داشت.

«سلام». وقتی به سمتش رفتم لبخند غمگینی زدم.

اون با قاطعیت جواب داد: «سلام».

کنارش نشستم». تو خوبی؟»

سر تکان داد.

مدتی در سکوت نشستیم. من مطمئن نیستم چی
بگم چون در این مرحله همه چیز اشتباهه.

در نهایت پرسیدم: «می‌خوای برات چیزی درست
کنم که بخوری؟»

تقریباً با خودش زمزمه کرد: «گرسنه نیستم.»

میبینم که تلاش میکنه تا احساساتش رو مهار کنه.
«چند بیمار رو توی جراحی از دست دادی؟»

اون بی احساس جواب داد: «پنج.»

سر تکان دادم.

اونبه آرامی اضافه کرد: « پنج تا خیلی زیاده.»

به استخر روبرومون خیره شدم . کاش کاری
میتونستم بکنم تا رنجش رو از بین ببرم» . میخوای
برم؟»

سرش ر رو به نشانه نه تکان داد.
در حالی که نگاهش میکردم لب پایینم رو گاز
گرفتم» . چطوری میتونم بهت کمک کنم؟»

چشماش به استخری که روبروی ماست متمرکز
شد.

« میتونی کاری کنی که روزی رو که داشتم فراموش
کنم؟ » با ناراحتی زمزمه کرد.

به بیرون به استخر خیره شدم». فکر میکنم
میتونم».

ردی از لبخند روی لباش گذشت .

« میخوای بهم نشون بدی که این بسته شدنی که
دوست داری چطوریه؟»

چشماش به سمتم سوسو زد.

259

«من هرگز انجامش ندادم». لبخند خجالتی زدم .

«اما... این فکرت رو از همه چیز دور میکنه؟»

برانگیختگی مثل آتش در چشماش سوسو می زد، و ناگهان، نمی دونم پیشنهاد خوبی بوده.

اون با تاریکی زمزمه کرد: «اره.»

بدون هیچ حرف دیگری ایستاد و دستم رو گرفت و منو به داخل خانه هدایت کرد و به آرامی از پله ها به سمت اتاق خوابش میرفتیم.

به اتاقش رسیدیم و اون پیراهنم رو روی سرم کشید و سپس شلوارم رو درآورد تا اینکه کاملاً برهنه جلوش بایستم. خم شد و نوک سینه ام رو توی دهنش برد و به سختی منو گاز گرفت و من سرم از درد به عقب رفت

آه لعنتی، فکر می‌کنم می‌خواهم بفهمم خشن واقعاً
چطوریه.

اون دستور داد: «روی تخت دراز بکش.»

روی تخت زانو زدم.

اون دستور داد: «به پشت.»

آه لعنتی. غلت زدم و به پشت شدم.

«دست و پاهاتو باز کنم.»

پاها و دست‌هام رو باز کردم و اون با طناب‌های

منگوله‌ای ابریشمی و سرمه‌ای به به سمتم اومد.

جهنم. داره شروع میشه. وقتی به اینجا اومدم تا بهش دلداری بدم، این چیزی نبود که در ذهنم باشه. اون که قصد نداره سوراخ پشتم رو امتحان کنه؟ جهنم لعنتی، من خودم رو درگیر چی کردم؟ ترسم رو قورت دادم و اون دستام رو به دو طرف تخت بست. منو محکم میکشید تا به سختی بتونم حرکت کنم.

«پاها باز.»

اه لعنتی. پاها رو باز کردم و پاها رو به دو طرف تخت بست. من تا جایی که میشد کشیده شدم.

چشماش بدن برهنه‌ام رو اسکن میکرد و در حالی که لب‌هاش رو می‌لیسید لبخند زد. اون رو تماشا

کردم که روی تخت اومد در حالی که پیراهنش رو
روی سرش درمی‌آورد و سپس شلوارش رو درآورد.

260

برهنه و زیبا، سه بار خودش رو مالید و احساس
کردم درونم از لذت منقبض شد. هرگز تصور
نمیکردم که چنین کاری انجام بدم... اما اگر بتوانم
حواسش رو پرت کنم و فقط یک ساعت از دردش
رها بشه، ارزشش رو داره. خم شد و منو می‌بوسید
محکم و پرصورت و سرم از روی بالش بلند شد تا
سعی کنم بیشتر ببوسمش. لب‌هایش به گردنم رفت
و سرم رو به موقع چرخوندم تا چشمام رو که از
لذت برق میزد ببینم. کنارم زانو زد، میتوانم همه
رگ‌ها و پیش‌آبش رو انتهای الا کلفتش ببینم.
شروع به ذوب شدن کردم.

قبل از اینکه منو به شدت گاز بگیره زمزمه کرد:
«من از تو سیر نمیشم. حتی وقتی تا ته درونتم، به
اندازه کافی نزدیک نیست، اش.»

شروع به گاز گرفتن من کرد و این خیلی دردناک
بود چون ته ریشش پوستم رو می سوزوند .

جهنم، من هرگز اون رو اینطوری ندیده بودم.
لبه‌اش تا استخوان ترقوه‌ام پایین رفت، تا سینه‌هام
، جایی که نوک سینه‌ام رو گاز گرفت». تو منو
دیوونه میکنی، اشلی.»

اون عمیق میمکید و من از درد فریاد میزدم: «اخ،
کم.»

« برا من اخ اخ نکن ». در حالی که خم میشد غرغر کرد و استخوان لگن منو به شدت گاز گرفت. « قراره بفهمی که چقدر میتونه جذاب باشه ».

تکون خوردم و نیش بندها رو حس کردم، من خودم رو اینجا درگیر چی کردم؟ اون دوباره استخوان لگن منو گاز گرفت و در حالی که در حال تقلا هستم، کراوات ها رو میکشیدم. سرش رو پایین و پایین برد تا بین پاهام برسه. نفسم رو حبس کردم. اون ساکت شد و منو باز کرد تا بهم خیره بشه.

261

اون زمزمه کرد: «تو خیلی زیبایی.»

موهای بدنم سیخ شدن. زیادی صمیمی به نظر
میرسید. لبش روی من حرکت میکرد و در حالی که
چشماش از خوشحالی بسته میشد، من رو میمکید.
سخت تر و سخت تر می مکید، و من بلند شدم و در
حالی که منو به سمت تشک هل می داد، پوزخندی
زد. «تو قراره بیایی، بلاس. خیلی سخت میایی
اونقدر که دردت بگیره.»

من اون رو نگاه کردم، متعجب بودم چون همین الا
نم درد دارم، در عین حال نیمه برانگیخته و کنجکاو
شدم. اون شروع کرد به من دست میزد، من رو
می لیسید، گاز میگرفت، و این تنها کاری بود که
میتونم انجام بدم تا طناب هایی که منو بشتن
نشکنم. اون تقریباً منو به ارگاسم رسوند، و سپس
به من اجازه نمیداد که ارضا بشم، ثانیه آخر عقب
میکشید.

نالیدم: «کامرون».

در حالی که با کراوات‌ها دست و پنجه نرم میکردم
نفس نفس زدم: «بذار... پیام».

من باید رها شدم. اون شروع به تکان دادن زبان‌ش
روی کلیتم کرد، فقط می‌تونم بگم شگفت‌انگیزترین
احساسی که تا به حال تجربه کرده‌ام، و وقتی
کراوات‌ها رو می‌کشم می‌لرزیدم و اجازه دادم
ارگاسم بدنم رو پر کنه. در حالی که با میل شدید
برای بستن پاهام مبارزه میکردم نفس نفس زدم.

خواهش کردم: «کامرون... بند منو باز کن.»

تا زانو بلند شد و سه انگشتش رو محکم به من
فشار میداد و بدنم می‌لرزید. خدایا. خیلی زیاد بشد.
انگشتاش رو داخل و بیرون میکرد، سخت و محکم

حرکت میکرد، و من در برابر ارگاسم آنقدر حساس هستم که فکر نمی‌کنم بتوانم جلوش رو بگیرم. باید پاهام رو به هم نزدیک کنم و با کراوات مبارزه میکردم.

262

« کامرون ...»

اون چهار انگشتش رو به داخل هل داد و من ز الیدم». آخ! «فریاد می‌زدم. اون تا بند انگشتاش داخل بود .

« اوه، واژن خوشگلت به یه تمرین خوب نیاز داره . نمیتونم صبر کنم تا بکنمش ».اون در حالی که روی

بدنم کار میکرد نالید. من میتونم هر ماهیچه‌ای رو که در قسمت بالایی بدنش حرکت میکرد، ببینم.

اون به نقطه g من برخورد کرد و تند تند حرکت میکرد. شروع به لرزیدن کردم. ارگاسم دیگه‌ای درونم شکل گرفت و پاهام التماس میکردن که اونا رو محکم ببندم. زمزمه کردم: «کامرون، لطفا... بند منو باز کن.»

با دهان باز شکمم رو بوسید. «ما هنوز شروع نکردیم عزیزم.» در حالی که انگشتش به آرامی با کلیت بیش از حد حساسم بازی میکرد روی پوستم لبخند زد. من خیلی خیسم و اینکه اینطوری روی بدنم کنترل داره زیادی حس نزدیکی بهم میداد ابرو هام بالا رفت. هنوز شروع نکردی؟ چه جهنمی؟ خدایا این شکنجه‌ست... به بهترین شکل ممکن.

روی من اومد و روی شکمم قرار گرفت، الت
سفتش درست بالای نافم بود. اون رو تماشا کردم،
بدن برنزه‌اش، ماهیچه‌هاش که در حین حرکتش
موج می‌زدن، چشم‌های تیره‌اش که من رو تماشا
می‌کنند در حالی که بالاتر و بالاتر می‌ومد... تا زمانی
که روی صورتم قرار گرفت و با التش لبم رو لمس
می‌کرد.

«چی می‌خوای اشلی؟»

دیدن اون بالای سرم آتشی رو در اعماق من روشن
کرد - آتشی که نمیدونستم توانایی زنده کردنش رو
دارم. با طناب‌ها کلنجار رفتم و سرم رو بلند کردم تا
اون رو لبس بزنم، اما اون از من فاصله می‌گرفت.

«لیسیدن ممنوع. تو همش رو باید بخوری.»

263

اخم کردم در حالی که التش رو به دهنم میبرد و در
گلو می‌لغزونند تا نفسم رو بند بیاره.

اون با لبخندی خبیثانه بهم خیره شد و من نمی‌تونم
در حالی که دوباره این کارو می‌کنه اخم نکنم. از
بزرگیش خفه شدم.

زمزمه کردم: «کامرون تو خیلی بزرگی.»

«اگر میتونی سایزم رو موقع سکس تحمل کنی،
پس میتونی کامل بخوریم.» به جلو هل داد. گلوی

لعتیتو باز کن.»

در حالی که سعی میکردم خودم رو آرام کنم
چشمام رو بستم و با طنابها مبارزه کردم. حق با
اون بود. من میتونم این کارو انجام بدم. دهنم رو
باز کردم و سعی میکردم آرام باشم و در حالی که
تسلیم شدنم رو حس میکرد لبخند زد.

زمزمه کرد: «دختر خوب» به آرامی شروع به جلو
عقب کرد. میدونی از این بالا چقدر عالی به نظر
میرسی؟»

وارد ریتم منظمی شد و دیدنش بالای سرم با برق
عرق روی پوستش خیلی سکسی بود. من میخوام
اون رو لمس کنم. من میخوام اون رو در آغوش
بگیرم.

«میخواهم پیام» در حالی که من رو تماشا میکرد
زمزمه مرد.

چشمام گشاد شد. جهنم. اگر الان خفه نمی شدم،
می دونم که الان می شم. سرم رو به نشانه نه تکان
دادم و اون دستاش رو روی تکیه گاه تخت گذاشت
و حرکتش رو تندتر کرد. چشمام رو بستم تا آماده
شم. درون، بیرون، عمیق تر و عمیق تر. می دونستم
که رابطه داشتن باهاش سخته، اما این سطح
جدیدیه. در حالی که با عجله میومد فریاد میزد... و
در کمال تعجب، خدایان ساک زدن بهم این قدرت رو
دادن تا همه چیز رو تحمل کنم. لب هام رو لیس زدم
و در حالی که آرام آرام خودش رو در من خالی
میکرد بهش لبخند زدم.

چشم‌هاش تیره‌تر شد و دوباره به سمت بدنم خزید
و خودش رو به سمت واژنم برد. سرم دوباره روی بـ
الش افتاد و در حالی که طناب‌ها رو میکشیدم ناله
کردم.

264

اون همه جام بود - توی دهنم، توی واژنم، و گردنم
هنوز از گازهایش میسوخت.

این داغ‌ترین رابطه جنسی من در زندگیم
بود. اوه ... من بهش نیاز دارم.

زانوهایش رو باز کرد و آرام آرام مشغول شد.
میخواهم که منو بکنه.

التماس کردم: «منو بکن».

اون لبخند زد و سرعتش رو بیشتر کرد و شروع به ضربه زدن به من کرد. ضربات سختی که برای من چاره‌ای باقی نمیذاشت جز اینکه اینجا دراز بکشم و تحملش کنم. من نمیتونم حرکت کنم، نمیتونم نگاهش دارم

فریاد زدم و در حالی که بدنم رو میگرفت نفس نفس زد. ناگهان بیرون اومد و با عجله دستا و پام رو باز کرد. در حالی که سعی می‌کردم بفهمم چخبره نفس نفس زدم، اما اون منو برگردوند و روی زانوهایم نگهم داشت، سرم رو به سمت تشک پایین برد و در حالی که کنار تخت ایستاده بود، از پشت درونم لغزید.

و سپس حس کردم دارم تجربه‌ای خارج از بدن رو

احساس می‌کنم چون بدنم کنترل کاملش رو به دست کامرون داده بود. در حالی که لگنم رو گرفته بود، مثل یک حیوون محکم و جنون‌آمیز میکرد.

من خیس عرقم، هنوز طعم اب منی‌ش توی دهنم بود. سیلی محکمی به پشتم زد و انگشت شستش رو به پشتم فرو برد. لعنتی.

من در تشک فریاد زدم و ارگاسم در وجودم منفجر شد. کامرون در حالی که به اوج میرسید، ناله‌ای عمیق بیرون داد. لحظه‌ای ساکت و اروم موندیم. من در شوک بودم.

این چی بود؟

خم شد و شانه ام رو آرام می بوسید و بعد سرم رو برگردوند و لب هام رو بوسید. نفس نفس زد: «حالا این شد... ده.. دختر خوب.»

در حالی که بدنم از شدت درد شروع به ضربان زدن میگرد روی لب هاش خندیدم. رابطه جنسی خشن با کامرون استنتون طوریه که لذت و درد رو همزمان حس میکنی.

شکی درش نیست

روز طولانی بود و من در اتاق استراحت مانند کودکی ایستاده بودم که منتظره برای اولین مهمانی

اون رو ببرد. امروز تمام روز کامرون رو ندیدم.
جراحی داشت. اما امروز ساعت سه بعدازظهر به
من پیام داد و پرسید که امشب منو برای شام
بیرون میبره. اون گفت جایی رو می شناسه که کام
لا خصوصیه. می خوام امشب سر شام درباره اوون
بهش بگم... و فکر می کنم مشکلی نیست. امروز
بعدازظهر با عجله بیرون اومدم و یک لباس جدید
خریدم. حتی برای آرایش مو و آرایشم وقت داشتم.
دیشب بعد از اینکه رابطه جنسی داشتیم و اون
بسیار مهربان و دوست داشتنی بود، در رختخواب
در آغوش هم دراز کشیدیم و ساعت ها بعد با هم
صحبت کردیم.

اون مرد زیبایی بود و من عاشقشدم. شکی در ذهن
من نیست

در رو زد و استرسم بیشتر شد. با عجله بازش کردم.

«سلام». من لبخند زدم.

چشماش به پاهام رفت و به صورتم برگشت و
لبخندی سکسی زد. «تو خیلی سکسی به نظر
میرسی.»

سریع منو در آغوش گرفت و در حالی که منو می
بوسید به عقب میرفتیم.

«من اینجوری سلام کردنت رو دوست دارم.»

روی مبل نشست و من رو روی پاهاش کشید. «روز
دخترم چطور گذشت؟»

دخترش!

«خوب بود. مال تو چطور بود؟»

«خوب. متوسط. در شرف بهتر شدن».

لبخندش مسری بود. «چرا؟»

«چون من ...ایستاد و بند تایم رو روی شانه ام کشید». وقتی امشب به اینجا برگردیم، باید این رو از تنت دربیارم».

من لبخند زدم. «امشب اینجا میمونی؟»

«وسایل کارم توی ماشین».

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند مسخره ام رو خفه کنم. امشب خیلی مثل دوست پسرهای رفتار میکنه.

به آرامی بوسیدمش. «خب، باید کاری کنم که ارزش وقت رو داشته باشه، اینطور نیست؟»

266

«میدونم که میتونی». ایستاد و دستم رو میکشید.
«ما باید راه بیفتیم وگرنه دیر می‌رسیم».

«مطمئنی که کسی ما رو نمی‌بینه؟»

«نه. اما من تصمیم گرفتم که فردا با جیمسون صحبت کنم و بهش بگم که قرار می‌ذاریم».

«چی؟» «اخم کردم». نه، کم، من نمی‌خوام به مشکل
بخورم».

«نمی‌خواهی، اما من ازت نمی‌گذرم فقط چون
کارآموزم هستی».

امید در سینه ام شکوفا شد. «واقعا؟»

سرش رو تکان داد. «اره. بیا بریم.»

با ماشین رفتیم و دست من روی ران کم بود در ح
الی که رانندگی میکرد. در مورد جیمسون غمگین
بودم. این کار درستی بود؟ اون نمی‌خواد از من
بگذره. من هیجان زده هستم که اون نمی‌خواد به

این موضوع پایان بده اما میترسم که قراره به
مشکل برسم. بدتر از این، میدونم که تا نیم ساعت
آینده باید بهش همه چی رو بگم.

ما به سمت مجموعه ای از دروازه های سنگی
فانتزی رفتیم. یک نگهبان بیرون اومد، خم شد و به
ماشین نگاه میکرد و به گرمی لبخند میزد. «هی،
کم. بفرما داخل.»

دروازه ها برای نشان دادن بزرگترین عمارتی که تا به
حال دیده ام باز شدن و اخم کردم. «این رستوران
چییه؟»

«این یک رستوران نیست.» چشماش به من برق زد.
«اینجا خونه برادر منه. امشب با خانواده من ملا
قات می کنی.»

چشمام از وحشت گشاد شدن.

وای نه.

267

فصل شانزدهم

زنگ های هشدار شروع به صدا دادن کردن. اوه
خدای من. وای خدایا. به کامرون درباره پسر
نگفتم. آوردن خانواده اش وسط بدترین سناریوی
ممکنی بود که میتونستم تصور کنم. اگر از من
پرسن که بچه دارم چی؟ اگر از من چیزی در مورد

زندگی‌ام پیرسن چی؟

نمیتونم دروغ بگم من باید بهشون بگم. با تصور
شب‌ی که در پیش دارم، چشمام از وحشت گشاد
شدن. این جوری نیست که من میخوام به
کامرون بگم.

اون از من متنفر خواهد شد. از من متنفر خواهد
شد.

«کامرون... فکر می‌کردم هنوز در مرحله خانواده م
لاقات نیستیم.» چشمام از ترس گشاد شد. چرا به
من نگفتی که میخوای بیای اینجا؟»

لبخند سبکی زد و رانم رو فشار میداد. «چون

می‌دونستم وحشت میکنی.»

در حالی که مغزم بد کار میکرد بهش خیره شدم.

وقتی از یک راهروی بزرگ و دایره‌ای میرفتیم و
کامرون ماشین رو پارک میکرد احساس ناراحتی
داشتم. قلبم به شدت در سینه ام میکوبید. من الان
به خانواده‌اش دروغ میگم. نه فقط اون... این دیگه
زیاده روی بود.

من چه جور آدمی هستم؟ اوه خدای من. من فقط
می‌خوام به خونه برم.

دو مرد به ما نزدیک شدن و کامرون لبخند گسترده
ای زد.

«مکس، پارکر، این اشلیه. اشلی، این مکس و پارکر،
بادیگاره‌ای برادر من و خانواده اش هستن».

مردها هم لبخند زدن و دست دادیم. قلبم شروع به
تپیدن کرد. بادیگارد؟ مگه کی هستن؟

پارکر جلو اومد. «اشلی، بخاطر قوانین خونه تلفن
همراهت رو اینجا در دفتر امنیتی باید بذاری.»

نگاهی به کامرون انداختم.

کامرون سرش رو تکان داد. «نه، نمیخواد.»

پارکر گفت: «نه. من پروتکل رو زیر پا نمیذارم.»

با عصبانیت گوشیمو از کیفم دراوردم. «مشکلی نیست.»

صدای مردی از پشت سر ما گفت: «این کار ضرورتی نداره.»

همه برگشتیم و مردی بلندقد رو دیدیم که دختر کوچکی در بغلش بود به سمت ما میومد. اون لبخند زد. «ممنونم، پارکر، اما نیازی به اینکار نیست.»

کامرون لبخند زد و با مرد دست داد. «این اشلیه.»

اون منو با افتخار معرفی کرد». و اشلی، این برادر
من جاشواست و این الیه».

جاشوا لبخند زد و دیدم که قبل از اینکه با من
دست بده، یک ارزیابی سریع از من انجام داد». سلا
م اشلی به اشلی سلام کن «اون به دختر کوچک
خجالتی گفت.

به دختر کوچولو لبخند زدم. اون مثل اوون ترسو
بود.

«سلام.» لبخند شیرینی می زند.

جاشوا قد بلندی داشت، تقریباً 6 فوت، با موهای
کوتاه و تیره و بدنی عضلانی. توده گلوم رو قورت
دادم. اون یک فک مربعی و ته ریش دو روزه و
چشمای آبی نافذ داشت و یک شلوار کارگو با یک

تی شرت سفید پوشیده. مثل کامرون زیباست، اما
به شیوهای متفاوت و خشن. جیز، این دوتا به
عنوان برادر وقتی کوچکتر بودن مشکل ساز بودن.
لعنتی.

جاشوا به آرامی پیشانی دخترش رو بوسید در ح
الی که اون راحت توی بغلش جاگرفته بود و من
احساس میکنم ذوب شدم. نمیدونم چرا مردهای
سوپر آلفا و مهربونیشون با فرزنداشون باعث میشن
همه زن‌ها شیفته‌شون شن؟

قلب من واقعاً از اضطراب میکوبید. و من با دکتر
زیبا و برادر خوشگل و ثروتمندش اینجام، و چیزی
جز یک عوضی دروغگوی لعنتی نیستم.

اوه خواهش میکنم، زمین، منو بلع. من نمیتونم با

این موضوع کنار پیام.

من به جاشوا خیره شدم در حالی که در مغزم دنبال چیزی هوشمندانه برای گفتن میگشتم. نه من چیزی نداشتم.

مخزن ژنی که این دو ازش اومدن دیوانه کننده‌ست.

269

جاشوا به گرمی لبخند زد و چشماش به سمت کامرون چرخید که لبخند از صورتش نمیفتاد.

اخم کردم. نکنه بخشی از گفتگوшон رو از دست داده بودم؟ امکان داره چون من به سختی میتونم

بخاطر صدای قلبم چیزی بشنوم. میترسم سخته
کنم. چه خوب که با یه متخصص قلب قرار میذارم.

«خوشحالم که بالاخره با تو آشنا شدم.» جاشوا
لبخند زد.

من یه لبخند ساختگی زدم. «منم همینطور.»

با دست به خانه اشاره کرد. «لطفا بیایید داخل و با
همسر و خانواده‌ام ملاقات کنید.» به سمت خانه
رفت.

باید همین الان به کم بگم، قبل از اینکه به
خانواده‌اش دروغ بگم باید این کارو انجام بدم.
کامرون برای تعقیب برادرش دستم رو میکشید، اما

من در محل ایستاده بودم.

زمزمه می کنم: «کم.»

رو به من چرخید و با دو دستش صورتم رو
پوشوند. «چیه، بلاس؟»

چشماش رو جستجو کردم. «ما هنوز همدیگر رو
نمی شناسیم. برای ملاقات با خانواده خیلی زود
نیست؟»

لبخند زد و آرام منو بوسید. «نه عزیزم. زود نیست.
و چون تو اولین دختری هستی که برای ملاقات با
خانواده‌ام به اینجا آوردم، فکر کردم خوشحال
میشی.»

صورت‌م افتاد. «نفر اول؟» اخم کردم. «کم... باید صحبت کنیم.»

در حالی که لب‌هام رو می‌بوسید لب‌خند زد. «ما باید سکس هم کنیم.»

«کم». «خدایا، اون یک دیوانه جنسیه». به اندازه کافی سکس نداشتم؟»

در حالی که به آرامی منو می‌بوسید زمزمه کرد: «من هرگز از تو سیر نمیشم.»

«خب، این آخرین چیزیه که توی ذهن منه.»

چشمک زد. «بیا بریم داخل. تو چیزی برای نگرانی نداری. عاشقت میشن. چی رو نباید دوست داشته باشن؟»

در حالی که نگاهش میکردم به آرامی لبخند زدم. از اینکه من در اینجا با خانواده اش ملاقات میکنم هیجان زده‌ست. احساس گناه مثل قطار باری در وجودم گذشت.

اون لیاقت بهتر از منو داره.

270

سرم رو عصبی تکان دادم و منو به سمت خانه هدایت میکرد. دو مرد امنیتی دیگر جلوی در هستن و ما رو به داخل دعوت کردن.

« این همه امنیت برای چیه؟ »

« قبلاً به مشکلاتی داشتن. »

« چه نوع مسائلی؟ »

به سمت من برگشت و اخم کرد. « تا به حال اسم جاشوا یا ناتاشا استنتون رو نشنیدی؟ »

سرم رو تکان دادم.

« مگه پشت کوه زندگی میکردی؟ »

شانه بالا انداختم». شاید».

لعنتی، وقتی به خانه رسیدم باید این رو در گوگل جستجو کنم. اون در مورد چی صحبت میکرد؟

از یک سرسرای بزرگ عبور کردیم و قبل از اینکه وارد آشپزخانه بشیم به سمت پشت خانه رفتیم. اوه خدای من، و من فکر میکردم خانه کامرون شیکه.

دختری زیبا با موهای بلند تیره اومد. لبخند گسترده ای زد و کم رو بوسید. «این اشلیه» کم با افتخار لبخند زد. و دختر رو بهم معرفی کرد: «این ناتاشاست.»

به سمت من برگشت و منو در آغوش گرفت. «من خیلی خوشحالم که اینجا هستی، اشلی. لطفا

بفرمایید داخل.»

با خیال راحت لبخند زدم. او، اون عادیه و اصلاً چیزی نیست که من با این همه پول انتظار داشتم. شلوار جین زاپدار با یک تیشرت مشکی پوشیده و موهایش پشتش بافته شده. به سختی آرایش داره. دنبالش وارد آشپزخانه شدم. بزرگ بود با چهار اجاق و یک این سنگی بزرگ که ده چهارپایه در اطرافش داشت. در انتهای این مردی نشسته - بلوند، خوش قیافه و کت و شلوار پوشیده. جهنم... یک شخص زیبای دیگه. من نمیتونم با این همه زیبایی کنار بیام.

ناتاشا رفت و از پشت دستش رو روی شانه‌اش گذاشت. «این آدریانه.»

لبخند زدم و سر تکان دادم. «سلام.»

لبخند زد و ایستاد تا گونه‌ام رو ببوسه و سپس در حالی که منو بررسی میکرد هر دو دستم رو در دستاش گرفت. «تو زیبا هستی، اشلی.» لبخند گرمی زد.

271

کامرون از پشت سرمون گفت: «اره هست.»

وای نه. اونا خیلی خوبن. داره بدتر میشه. اونا خوبن. به سمت کامرون برگشتم و اون لبخندی سکسی زد. نگاه جذابی بهم کرد و احساس کردم در حال ذوب شدنم. ناتاشا و آدریان به هم لبخند زدن و آدریان چشمکی زد. احساس میکنم کمی عجیب و غریبم چون همه‌شون من رو ارزیابی میکردن. این

خیلی ناجوره .

« وقتی شما دوتا عجیب غریب بازیاتون تموم شد،
به دختر بیچاره نوشیدنی تعارف کنید ». جاشوا در
حالی که به آشپزخانه میومد گفت و از پشت
دستاش رو دور ناتاشا حلقه کرد.

ناتاشا لبخند زد. «اشلی نوشیدنی میل داری؟»

در حالی که دستام رو با حالت عصبی جلوی خودم
فشار میدادم سر تکان دادم. «ممنونم، حتما».

« چی دوست داری؟ قرمز یا سفید؟ »

آدریان ایستاد. «من فکر میکنم این نوع مناسب

شامپاین براش مناسبه.»

صورتم افتاد. فقط بدتر میشد. زمزمه کردم:
«شاید.»

ناگهان سه کودک دوان دوان وارد اتاق شدن، دو
دختر به دنبال پسری که با توپ تنیس اونا رو
تعقیب میکرد. محکم توپ رو پرتاب کرد و به دختر
بزرگتر برخورد کرد. دختر جیغ کشید، اون رو
برداشت و به سمتش پرتاب کرد.

«بابا!» اون فریاد زد. «بلیک با توپ بهمون میزنه.»

جاشوا گفت: «بلیک. بس کن.»

لبخند گسترده ای زدن . وقتی بچه های بقیه بد
رفتار میکنن، دوست دارم.

ناتاشا به بچه ها گفت: «بیایید. و دوست جدیدمون
رو ملاقات کنین.»

به نظر میرسید به یاد آوردن که کجا هستن». این
جورداناست».

لبخند زدم و اون دستم رو فشرد. یک دختر زیبا
حدوداً نه یا ده ساله بود و مثل مادرش موهای بلند
و تیره و چشمای آبی داشت». سلام. تو دوست عمو
کامرون هستی؟»

من از این همه رک بودنش جاخوردم. «اره. از

آشنایی با تو خوشحالم، جوردانا.»

272

«این الیه». جاشوا با افتخار اعلام کرد و الی با خجالت دستم رو فشرد. اوه، این یکی کمی شیرینه.

«و این اقا پسر بلیک دیوونه‌ست». کامرون بلیک رو برداشت و روی مبل انداخت. شروع به کشتی گرفتن کردن. فکر میکنم بلیک حدوداً هفت ساله باشه.

«سه تا بچه داری؟ تو باید خیلی مشغول باشی،» به ناتاشا گفتم که سه بچه به بازی تعقیب و گریز خود برگشتن.

«اووم».اون پوزخند زد». پنج تا بچه دارم».لیوان
شراب خودش رو به سمت آدریان بلند کرد و اون در
مقابل با لبخندی گسترده لیوان شرابش رو بلند کرد:
«به همین دلیله که چیزهای خوب می نوشیم».

چشمام گشاد شد». پنج تا؟»

«کوچکترینشون دو سالشه.پسر سه ساله و دو سه
اله دارم.توی رختخواب هستن، خوشبختانه».

جاشوا سرش رو تکان داد و چشماش رو چرخوند.
غر زد: «اگر روزی می خوای عقلت رو از دست بدی،
دوتا بچه با اختلاف سنی کم داشته باش».

وقتی آدریان لیوان شامپاین رو به من می داد و
لیوانش رو بالا نگه می داشت، خندیدم تا همگی
لیوانمون رو به هم بزنیم. «به سلامتی دکتر اشلی.»

«میدونی که من دکترم؟» اخم کردم. کامرون در
مورد من صحبت کرده؟

«من همه چیز رو در مورد تو میدونم، اشلی.»
آدریان لبخند زد.

جاشوا گفت: «تو خیلی ترسناکی، مورف،» و همه
ما خندیدیم. اون رو نادیده بگیر، اشلی. اون هیچی
نمیدونه.»

چشمام به جاشوا موند و نمیتونم باور کنم که اون

و کامرون چقدر خوش تیپ هستن. چگونه دو برادر
اینقدر متفاوت و در عین حال بسیار شبیه به نظر
میرسن؟

کامرون مانند جاشوا قد بلند، شونه‌های پهن و
موهای تیره داره، اما جاشوا یکم سخت‌گیر و
محکمه، و کامرون مودب و اروم بنظر میرسه.
کامرون ظاهر سکسی و ثروتمندی داره.

کامرون رفت و لیوانش رو برداشت. اون دستم رو
گرفت، چشمامون به هم رسید و احساس میکنم
ذوب شدم. تا زمانی که اون با منه، همه چیز خوبه.

آدریان

من کامرون رو در حال تماشای اشلی دیدم و لبخند زدم. کاملاً محو شده و با هر کلمه‌ای که از دهن اشلی بیرون میاد حض می‌کنه.

من این دختر رو دوست دارم. اون با هر کسی که قبلاً باهاش قرار داشته متفاوت به طور طبیعی زیبا، باهوش و شوخ بود. من تا حالا کامرون رو با هیچکس اینجوری ندیده بودم.

گفتگوی بینمون سبک و طبیعی بود. کنار او مدن باهاش بسیار آسونه و من زمانی که ناتاشا رو برای اولین بار ملاقات کردم و اون رو به جاشوا دیدم به یاد اوردم. شام تقریباً آماده بود و ناتاشا در آشپزخانه مشغول غوغا کردنه. جاشوا همانطور که

بهبش دستور میداد انجام میداد و بهش کمک میکرد.
کامرون کنار منه و اشلی در آن طرف. ما پشت میز
آشپزخانه نشسته‌ایم و هنوز شامپاین می نوشیم.

«میتونم بهت کمک کنم، ناتاشا؟» اشلی پرسید.

« نه ممنون ».در حالی که خم میشد تا چیزی از
اجاق بیرون بیاره لبخند زد و دست جاشوا به سمت
باشنش رفت، و ناتاشا با حوله اون رو زد .

«مودب باش ».ناتاشا پوزخندی زد و جاشوا اون رو
گرفت تا نشون بده رییس کیه .

لبخند زدم. نمیتونه دست‌هاش رو از ناتاشا دور کنه.

ناتاشا ازم پرسید: «آدریان، برای دسر پای یا کیک

میخوری؟»

من که حواسم پرت اشلی و کامرون بود، گفتم:
«پای».

نمیتونم چشم ازشون بردارم.
انرژی جنسی بینشون قابل لمس بود.

274

پیامی به تلفن اشلی اومد و گوشیش رو برای
خوندنش برداشت و بلافاصله اخم کرد.

با خودش زمزمه کرد: «عجیبه». فکر نمیکنم بفهمن

که دارم گوش میکنم.

کامرون در حالی که دستش رو روی رانش می کشید
پرسید: «چی عجیبه؟»

اون زمزمه کرد: «الان یه پیامک برام اومد که بابت
پرداخت قبض تلفنم ازم تشکر کرده، اما هنوز اون
پرداخت نکردم.»

کامرون با بی حوصلگی جواب داد: «اوه، امروز
بعدازظهر پرداختش کردم.»

چی؟ کامرون نسبت به پولش فوق العاده هوشیار
بود. اون در مورد این دختر جدیه.

اخم کرد . «چرا این کار رو کردی؟»

اون در جواب زمزمه کرد: «چون میدونم که پولی
برای پرداختش نداشتم.»

«چطور جرات داری؟»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو خفه کنم و در
حین گوش دادن نوشیدنی ام رو میخوردم .

«برای من خط و نشون نکش .یه تشکر ساده بسه،»

من نباید گوش می دادم، اما واقعاً نمیتونم جلوی
خودم رو بگیرم.

اون با عصبانیت زمزمه کرد: «فقط چون که پول داری، به این معنی نیست که من پولتو میخوام.»

روی پاش زد و به من علامت داد. سعی کردم طوری رفتار کنم که انگار گوش نمیکنم. گفتم: «بله، پای عالیه، تاش. میخوای خامه رو بزنم یا هرکمی؟»

«نه خوبه. جاشوا میتونه کمک کنه.»

جاشوا سرش رو تکان داد و لبخند میزد. گفت: «خامه رو بزن، مورف.»

اشلی در حالی که ناگهان ایستاده پرسید: «میتونی

حیاط پشتی رو به من نشون بدی، کامرون؟»

کامرون لب هاش رو جمع کرد و من میخوام از
خنده منفجر شم.

من واقعاً این دختر رو دوست دارم.

275

«حتماً». لیوانش رو برداشت و اون رو از پشت
بیرون برد، و من نگاه می‌کنم که در رو پشت
سرشون می‌بندن.

برای ناتاشا و جاشوا زمزمه کردم: «اوه خدای من.
رفتن بیرون که حالش رو جا بیاره.»

صورت ناتاشا نگران شد. «چی؟ چرا؟»

«کامرون قبض تلفنش رو پرداخت کرده و اشلی تازه فهمیده.»

جاشوا اخم کرد. «از کجا میدونی؟»

«داشتم استراق سمع میکردم.»

جاشوا چشماش رو گرد کرد. «چرا اصلا تعجب نمیکنم؟» با تکان دادن سرش غر زد.

ناتاشا به سمت پیشخوان رفت. «کامرون واقعا این

دختر رو دوست داره. قبلا ً اون رو اینطوری
ندیده بودم.»

زمزمه کردم «میدونی کیه، نه؟»

«کیه؟»

« خانم استنتونه.»

ناتاشا صورتش رو جمع کرد . «کی؟»

من در جواب گفتم: «یادته کامرون سال‌ها پیش در
وگاس با یه دختری آشنا شد، اما تلفنش رو گم کرد
و نتونست باهاش تماس بگیره. اون رو خانم
استنتون صدا میکرد.»

چشمان ناتاشا گشاد شد و بین من و جاشوا سوسو
میزد. «اون همونه؟ نسبت به اون دختر وسواس
داشت.»

جاشوا گفت: «ظاهرا هنوز هم داره.»

دهانش باز موند. و سرنوشت دوباره اونا رو به
هم رسونده «ناتاشا دستم رو گرفت». اوه خدای
من، همینه آدریانه. این دختر خودشه.»

لبخند گشاد زدم و لیوانم رو برداشتم. ناتاشا
لیوانش رو با لیوان من به هم زد چون هردوتامون
هیجان زده بودیم.

جاشوا چشماش رو گرد کرد.» با مزخرفات
افسانه‌ایتون هیجان زده نشید. من فکر نمی‌کنم
کامرون به "یه نفر" اعتقاد داشته باشه. احتمالاً
بعد از دوتا ملاقات ازش خسته میشه. اونا تازه ملا
قات کردن.»

ناتاشا با دستگیره بهش شلاق زد. «برای یک بار هم
که شده میشه مثبت باشی؟»

276

«من دارم خوب رفتار میکنم. اون توی خونه لعنتی
منه، اینطور نیست؟»

چشمان ناتاشا به من برگشت. «صبر کن چرا کامرون

دچار مشکل شده؟»

«ظاهراً قبض تلفن اون رو پرداخت کرده.»

جاشوا با تعجب به من نگاه کرد. «و این یک مشکله
چون؟»

ناتاشا وحشت زده زمزمه کرد. «اوه نه، نباید قبض
تلفنش رو پرداخت میکرد چون اشلی خبر نداشت.»

«میدونم، درسته.»

جاشوا اخم می کند. «چرا نمیتونه قبض تلفن
لعتیش رو پرداخت کنه؟ اون پول داره.»

ناتاشا چشماش رو گرد کرد. «اووه خدا، جاشوا، تو ک
لا تو باغ نیستی نه؟»

باسن ناتاشا رو گرفت و به خود نزدیک کرد. «من
یک دقیقه دیگر قبض تلفت رو پرداخت میکنم. با
التم.»

در حالی که خودش رو از چنگال اون بیرون
میکشید، گفت: «خامه رو بزن.»

من اضافه کردم: «تو باید اون رو این آخر هفته
دعوت کنی.»

ناتاشا لبخند گسترده ای زد و قاشق بو به سمت من

نشانه رفت. «بله که میکنم.»

جاشوا اضافه کرد: «نمی خواد.»

«چرا که نه؟» ناتاشا اخم کرد.

«فراموش کردی که مادر ما قراره اونجا باشه. و کامرون احتمالا تا آخر هفته از این دختره میگذره؟»

ناتاشا لبخند زد. «من فکر میکنم میتونه از پس مادرت بریاد.» اون شروع به سرو شام روی بشقاب ها کرد.

جاشوا پوزخندی زد. «من برای دختر بیچاره ای که سعی کنه کامرون محبوب مامان رو بیره متاسفم.»

ناتاشا چشماش رو گرد کرد و سپس به من نگاه کرد. «ازش بخوام یا نه؟»

شانه بالا انداختم. «من که میگم بگو. اگر اگه اینجا آوردتش، جدیه...»

جاشوا حرفش روزقطع کرد: «اون جدی نیست. شما دوتا یکم اروم باشید.»

بچه ها به رختخواب رفتن و ما تازه شام خوردیم.
خوشمزه بود. «متشکرم، خوشمزه بود، ناتاشا. تو
واقعا آشپز عالی هستی.»

«من رو تاش صدا کن.» اون لبخند زد. «و اینا همش
نماست.»

در حالی که نگاهش میکردم اخم کردم. فکر
نمی‌کنم تا به حال چال لپ به این قشنگی و
دندان‌های سفیدی مثل اون دیده باشم.

«نما؟» اخم کرد.

چشماش رو گرد کرد. «من خیلی شلخته‌ام. فقط
خوش شانسم که جاشوا به اندازه کافی درآمد داره

تا بتونیم نظافتچی، باغبان و همه اینا رو داشته
باشیم.»

لبخند زدم. بدیهیه که پولدار نبوده و میدونه که
چقدر خوش شانسه.

«خونه بدون اونا هرج و مرج محضه.»

لبخند زدم

«تو چه خبر، اشلی. از خودت بگو.» آدریان لبخند
زد.

قلبم افتاد و تردید دارم. «من سال آخر پزشکی ام.»
چشمام به سمت کامرون سوسو زد. «من یکی از

کارآموزان کامرون، پس واقعاً نباید اون رو ببینم.»

جاشوا به کامرون که متقابلاً پوزخند میزد چشمکی زد.

“Vous serez le stagiaire le plus chanceux au monde pour me rendre visite”

(تو خوش شانس‌ترین کارآموز دنیا خواهی بود که با من قرار گذاشتی .)

خندیدم و جواب دادم: «Ou le plus stupide, je ne suis pas encore terminé avec vous. Voyons ce que vous avez shanux ce soir.”

(یا احمق ترین. من هنوز کارم با تو تموم نشده. بیا
ببینیم امشب چقدر خوش شانسی.)

چشم‌های آدریان و ناتاشا روی میز به هم قفل شد.
«آلمانی؟» آدریان پرسید.

«فرانسوی.» جاشوا پوزخندی زد.

اه لعنتی. اون هم فرانسوی صحبت میکنه. با
خجالت سرم رو پایین انداختم چون جاشوا حرف
من رو فهمیده بود.

278

«پس، شما سال‌ها پیش با هم آشنا شدید؟» ناتاشا

در حالی که دستاش رو رویایی زیر چانه میذاشت
لبخند میزد.

« آره » با خجالت لبخند زدم.

کامرون در حالی که یک لقمه غذا رو در دهانش فرو
می کرد، اضافه کرد: « با سکسش مغزم رو منفجر
کرد. »

نوشیدنی توی گلوی ناتاشا و جاشوا گیر کرد و میز
از خنده منفجر شد.

دهنم از وحشت باز شد. « من نکردم. من باکراهام! »
خندیدم « کامرون. لطفا مودب باش. » سرم رو
تکون دادم. « خیلی بی ادبی. »

کامرون پوزخند زد. «تو اون رو دوست داری، بلا
س.»

چشمامون قفل شد. اون درست میگفت، من اون رو
دوست دارم. من همه چیز اون رو دوست دارم.
حتی خانواده اش هم زیبا هستن.

«اما بعد...» تردید کردم و شامپاینم رو نوشیدم و
چشمام رو ریز کردم. «کامرون...»
دست هام رو بالا اوردم تا کلمه رو برجسته کنم.
«گم شد...» لبخند گسترده‌ای زدم. «تلفنش...»

«اون شب گوشی لعنتی‌ام رو گم کردم. جاشوا از
من حمایت کن. اون شب گوشیم رو گم کردم یا نه؟»

»

جاشوا لبخند زد و سری تکان داد. «اره واقعا گم کرد»

از روی میز به من اشاره کرد. «و من از اینکه شماره تو رو گم کردم عصبانی شدم.»

«راستش خوشحال شدم که گم کردی. فکر کنم نجات پیدا کردم.» با وقاحت لبخند زدم. میز دوباره از خنده منفجر شد.

یک شب سرگرم کننده بود. من میتونم خودم باشم و احساس راحتی کنم.

کامرون جواب داد: «وقتی ما به خونه برسیم،
نجاتی درکار نیست».

«اش، من آخر هفته یه مراسم خیریه دارم. تو باید
بیایی.» ناتاشا لبخند زد.

صورتش افتاد. «اوه اوم...» نگاهی به کامرون
انداختم.

صورتش روشن شد. «آره! میتونیم دوباره بریم
سفر.»

«آخر هفته سفر رفتی؟» آدریان با تعجب آشکار
پرسید..

«من اش رو به نیویورک بردم.»

279

چشمان ناتاشا و آدریان به هم برخورد کرد که انگار خوشحالن.

جواشوا پرسید: «چرا سوار هواپیمای خودمون نشدی؟»

کامرون اخم کرد. «چون در اون صورت ممکن بود مشکلی پیش بیاد و من باید توضیح میدادم که اشلی کیه.»

جاشوا به کامرون نگاه کرد. «پس سه روز بعد اون

رو به خونه من اوردی؟»

ابروهاش رو بالا می انداخت. «این کاملاً منطقیه».

من ترکیدم از خنده. من این پسر رو دوست دارم. خیلی رک و جدیه. لیوانم لو با جاشوا به هم زدم و اون پوزخند زد.

من اضافه کردم: «اون به من نگفت که ما امشب به اینجا میاییم.»

کامرون نوشیدنی اش رو مینوشید و لبخند میزد.

«چرا بهش نگفتی که اینجا میایی؟» ناتاشا پرسید.

«چون احتمالاً نمیومد.»

توجه میز به من برگشت. «چرا نمیومدی؟» آدریان
با تعجب دوباره پرسید.

«صادقانه؟» با شرمندگی لبخند زدم

«بله، صادقانه؟» جاشوا جواب داد، و من احساس
می‌کنم که همشون واقعاً به پاسخ من علاقمندن.

«چون کامرون من رو به سختی می‌شناسه و
نمیخواستم در موقعیتی باشم که کسی رو ناامید
کنم. به خصوص اون. فکر می‌کنم برای ملاقات با
خانواده خیلی زود بود.»

جاشوا اخم هاش رو در هم کشید و از پاسخ من
کنجکاو شده بود.

کامرون به آرامی لبخند زد. «تو زیادی صادقی، بلا
س.»

چشم‌هامون قفل شد و کششی بهش احساس
می‌کنم که فقط می‌تونم بهش بگم کشش
مغناطیسی.

«پس میای؟» ناتاشا لبخند زد. «آخر هفته؟»

چشمام بین اون و آدریان سوسو می‌زد. پرسیدم:
«تم لباس چیه؟»

«مشکی...»

«تو نیازی نیست نگرانش باشی خودم برات لباس میخرم». کامرون حرفش رو قطع کرد.

«نه، نمیخواه». به آرامی لبخند زد. «شاید نتونم پیام و بعدی رو میام، اگر اشکالی نداره. اما از دعوتت خیلی ممنونم».

صورت کامرون جمع شد. «چرا نمیخواهی بیای؟»

خدایا. چرا اینقدر زورگو بود؟

«تو با خانواده‌ات برو و وقتی برگردی می‌بینمت.»
من لبخند زدم.

« نه . ازت میخوام بیایی . من برات لباس میخرم.»

اخم کردم» . الان نه، کامرون .
خدایا اون خیلی آزار دهنده‌ست.

اون گفت:» برا من الان نه الان نه نکن.»

بهش خیره شدم . این پولداریش واقعاً داره
عصبانیم میکنه» . تو برای من لباس نمی‌خری . من
خوبم.»

« مشکلت چیه .اون پول داره .بذار برات لباس
بخره .». جاشوا در حالی که شرابش رو مینوشید
دخالت کرد.

با اخم توجهم رو به سمتش معطوف کردم. «با
تموم احترام، جاشوا، دخالت نکن. این بهت مربوط
نیست.»

صورت جاشوا شوکه شد و ناتاشا و آدریان از خنده
منفجر شدن. آدریان دستم رو روی میز گفت. «اوه،
من تو رو دوست دارم، اشلی.»

« نگران نباش، اونا هیچ ایده ای ندارن .». ناتاشا
لبخند زد. «نمیدونن چه حسی داره که یک مرد
برات لباس بخره .احساس میکنی مالکت شدن.»

من لبخند زدم، از اینکه این رو درک میکرد
سیاسگزارم.

«اوایل عادت کردن به این موضوع برام واقعا
سخت بود».

چشمام رو بهش دوختم.

«ما تقریباً سایز مون یکه، اینطور نیست؟»

شونه بالا انداختم، خجالت کشیدم که به جاشوا
پریدم. چشمام بهش چرخید و میتومم بینم که اون
هم مثل من شوکه شده. خدایا من یه عوضی بی
ادبم. لیوان شامپاینم رو مثل آب نوشیدم.

«آدریان، من لباس های زیادی دارم که به اشلی میاد،
نه؟»

آدریان لبخند گسترده ای زد. البته.»

281

وقتی چشمام آدریان رو پیدا کرد اخم کردم.
«آدریان استایلیست خانواده س.» ناتاشا خندید.
«اون تنها کسیه که اینجا سلیقه داره.»

لبخند زدم، گونه هام هنوز میسوختن.

«یکی از لباس های من رو قرض بگیر و بعد می تونی
قبض خشک شویی رو خودت بدی.» ناتاشا با
چشمک لبخند زد.

در عوض لبخند مصنوعی زدم. زمزمه کردم: «تا
ببینیم چی میشه.»

...

به نوعی الان پنجشنبه بود و من هنوز به کامرون
درباره اوون نگفته ام. هر روز سخت تر و سخت تر
میشد. کامرون تمام هفته رو در خانه من مونده و با
اینکه درب اوون رو بسته بودم، فکر می کردم یجایی
میفهمه. اما توجه نکرده بود

امروز ناتاشا و آدریان سر کار دنبالم اومدن .
بعد از ظهر رو تعطیل کردم و به خونه ناتاشا رفتیم و

یک لباس انتخاب کردیم. عجیبه که من با اون دو احساس راحتی می‌کنم. روی تخت نشستن در حالی که من لباس امتحان می‌کردم و میگفتن قراره با کدوم کفش و کیف بپوشم. اونا خیلی راحت هستن..

بعد برای ناهار رفتیم بیرون و مثل دوستای قدیمی خندیدیم. اینکه مکس، نگهبان ناتاشا، با ما هر جا میومد عجیب بود. حتی آدریان هم نگهبان داره. معلوم شد که آدریان همجنس‌بازه. اون زیباست و می‌تونم ببینم که من و اون دوستای خوبی میشیم. و ناتاشا... خب، اون بسیار دوست داشتنی و واقعیه - از اون مدل دخترها که من باهاش دوست میشم حتی اگر پسرهای استنتون رو نمیشناختیم. من هنوز در مورد جاشوا مطمئن نیستم. فقط زمان نشون میده که چه اتفاقی میفته.

هر چند تنش افزایش یافته. نه تنها به کامرون دروغ
گفتم، بلکه خانواده اش تلاش میکردن تا به من
احساس راحتی بدن، و من واقعاً اونا رو دوست
دارم، و خب دارم بهشون دروغ میگم.
این یه فاجعه‌ی لعنتی بزرگه.

282

گوشی رو در دستم گرفتم. من امشب باید کار کنم
و هنوز به کامرون نگفتم. برام پیامک فرستاد و از
من خواست که برم چون در حال درست کردن شام
بود. از زمانی که با هم هستیم هر شب رو با هم
گذروندیم. شماره‌اش رو گرفتم و با اولین بوق
جواب داد.

« هی، بلاس. خرید لباس چطور پیش رفت؟ »

صداش شاد و شنگول بود.

با شنیدن صداش قلبم در سینه‌ام چرخید . من اون
رو می پرستم» . سلام عزیزم . خرید توی کمد لباس
تاش خوب بود . بعدش برای ناهار بیرون رفتیم» .

«به نظر می رسه اونا رو رو انگشت میچرخونی» .

خندیدم .

« ناتاشا امروز بعدازظهر با من تماس گرفت و بهم
گفت که تو رو از دست ندم» .

شکم می افتاد . من تنها کسی هستم که قراره اینو
به هم بزنم .

«کم، من نمیتونم امشب پیام.»

« چرا که نه؟»

« من کار میکنم.»

« چی؟ «وقتی پازل رو کنار هم چید تردید کرد .
«توی کلاب؟»

اب دهنم رو قورت دادم «بله، من از ده شروع
میکنم.»

« نه! «لحظه ای مکث کرد». اصلا نمی‌خوام

اونجا بری.».

«کم.».

«اشلی، جدی ام. تو اونجا نمیری. همین الان استعفا بده.».

«کامرون، من به پول نیاز دارم.».

«تو اونجا کار نمیکنی. من دوست دختر لعنتی ام رو توی فاحشه خونه نمیخوام.».

قلبم در سینه ام کوبید. «دوست دختر؟»

«بله، تو دوست دختر لعنتی منی، پس بهش عادت کن.»

«کم، به من گوش کن. من نمیتونم همینطوری استعفا بدم.»

283

«اشلی، اگه امشب اونجا بری، خودت میدونی. همه چی تمومه.»

«این یه تهدیده؟»

«این یه قول لعنتیه.» غرغر کرد.

عصبانیتش در یک ثانیه از صفر به ده رسیده بود.

«کامرون، تو نمی‌تونی به من بگی چیکار کنم. من فقط وشت بار کار میکنم و هیچ چیز دیگه نیست.»

« من نمی‌خوام اون مردهای عوضی به تو نگاه کنند. تو مال منی که نگات کنم. استعفات رو بده.»

عصبانیتم بیشتر شد». باید بهت یادآوری کنم که تو یکی از اون مردهای عوضی هستی، کامرون؟ من نمیتونم کار رو بخاطر مردی که توی همون باشگاه عضویت داره رها کنم. من اونقدرها هم احمق نیستم، «فریاد می‌زدم.

در حالی که فکر میکرد لحظه ای ساکت شوند.

«استعفا بده و من عضویتت رو لغو میکنم».

چشم‌ام رو بستم و اشک چشم‌ام رو پر کرد. چرا
همه چیز رو سخت میکنه؟
من به این شغل نیاز دارم

زمزمه کردم: «کامرون، من نمیتونم این کار رو
انجام بدم. من به این شغل نیاز دارم. چرا با من
نمیایی و توی بار نمی‌نشینی؟»

«من توی بار لعنتی نمیشینم و مردهای دیگه رو
تماشا کنم که از دیدنت اب دهنشون راه میفته.
آخرش یکیو میکشم.»

«کامرون...» التماس کردم.

«استعفا.» سپس تلفن رو قطع کرد.

وقتی دم در ایستادم و در زدم، باران می بارید.
ساعت 10:30 شب بود

کامرون در رو باز کرد، صورتش با خیال راحت پر
شد و منو در آغوشش گرفت و نزدیک نگه داشت.

زمزمه کردم: «من استعفا دادم. اونجا برنمیگردم
عزیزم.» من بهش چسبیدم که انگار زندگی من بهش
بستگی داره.

اون منو بوسید و این زیباترین بوسه ای بود که تا
به حال به من هدیه داده. چشمم بلافاصله پر از
اشک شد.

امشب کامرون بهم نشان داد که هیچ کنترلی بر
احساساتم باهاش ندارم. تصور اینکه اون منو ترک
کنه غیرقابل تحمل بود.

دوباره منو بوسید و من در آغوشش ذوب شدم.

اون کاپیتان کشتی بود و تنها کاری که می‌تونم
انجام بدم این بود که صبر کنم و امیدوار باشم که
از این کشتی جان سالم به در ببرم.

به پهلوی دراز کشیدم و به مرد زیبای روبه رویم
لبخند زدم. ما پس از چند دور عشق بازی برهنه و
در رختخوابش هستیم.
این خاصه.

هر لحظه باهاش مقدسه.

من نمی‌تونستم امشب سر کار برم چون می‌دونستم
ممکنه رابطه‌مون به پایان برسه. من هرگز نمی‌تونم
مقصر تموم شدن رابطه‌مون باشم، چون می‌دونم چه
هدیه‌ایه.

منو تماشا می‌کرد و در حالی که انگشتم رو از لای
ته ریشش می‌کشیدم، به آرامی لبخند زدم. «به چی
فکر میکنی؟»

آب دهانش رو قورت داد و چشماش من رو رها
نمیکرد. در نهایت جواب داد: «تو».

در حالی که موهایش رو از روی پیشانی اش عقب
می زدم لبخند زدم و به آرامی لبهایش رو بوسیدم.
«در مورد چیم؟»

زمزمه کرد: «از این همه نزدیکی مغزم داره به هم
میریزه».

لبخند گسترده ای زدم. به این میگن عشق ورزی
صمیمانه، کم».

چشماش چشمام رو جستجو می کرد. این برام

جدیده».

قلبم منفجر شد. در حالی که لبهام رو به لبهاش
میکشیدم زمزمه کردم: «این برای من هم جدیده.»

منو سفت در آغوش گرفت و احساسات بین ما
آنقدر قوی بود - آنقدر قوی که شبیه عشق بود، حتی
اگر فقط دو دقیقه باشه که یکدیگر رو می شناسیم.

اما دو دقیقه‌ی عالی‌ای بودن.

زمزمه کرد: «من نمیدونم دارم چیکار میکنم.»

اخم کردم و موهاش رو از روی پیشانی اش عقب
بردم و اون رو با نوعی کشمکش درونی تماشا کردم.

«منظورت چیه؟»

قبل از اینکه جواب بده مکت کرد .
«یچیزیم شده . دارم دیوانه‌وار رفتار می‌کنم و ازت
می‌خوام که هرکاری من می‌گم انجام بدی.»

«و؟»

285

«و من اینجوری نیستم . معمولاً برا من مهم نیست
دختر چیکار میکنن.»

به آرامی بوسیدمش. «چرا میترسی به یکی نزدیک
شی؟»

« چون هیچ کنترلی ندارم.»

« تو خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی روی ما
کنترل داری.»

اون در حالی که منو نزدیک می کرد زمزمه کرد:
«من حتی نمی تونم فکریه شب بدون تو رو تحمل
کنم.»

چشمام اشکی شد. «من هم نمی تونم. به نظرن
چرا امشب استعفا دادم؟ من نمیخوام این به پایان
برسه.»

عقب کشید تا به من نگاه کنه. «متاسفم.
نمی خواستم بهت دستور بدم، اما نمی تونم بذارم
اونجا کار کنی.»

نفسم رو بیرون دادم و روی پشتم غلتیدم.
«مشکلی نیست.» یک لحظه فکر کردم. «راستش رو
بخوای، این که نمی خواستی من برگردم به نوعی
آرامش بخشه.» آه کشیدم.

روی آرنجش خم شد و دستش رو روی شکمم
گذاشت. «منظورت چیه؟»

دستم رو روی شانهاش بردم و پشت گردنش رو
لمس کردم. «اگر برات مهم نبود که من اونجا کار
کنم، به این معنی که واقعاً برات مهم نیستم.»

در حالی که افکار من رو میسنجید گفت: «احتمالا
قراره هرچی بینمون هست رو خراب کنم و به
گند بکشم...»

«میشه دست از این ترسو بودن برداری؟» پوزخند
زد.

286

یک لحظه من رو تماشا کرد و در نهایت لبخند زد.
«حق با توئه. احتمالا قبل از اینکه من این کار رو
انجام بدم همه چی رو خراب میکنی.»

اوه، اگر فقط میدونست که این جمله چقدر درسته .

وقتی روی من غلت زد، خندیدم.

«من یه فکری به ذهنم رسید». روی لباش لبخند زد.

«چی؟» در حالی که دهنش به گردنم میرفت پرسید.

«چطوره غریزه حیوونیت رو که خیلی توش ماهری بهم نشون بدی».

چشماش از خوشحالی گشاد شد و الت سفتش رو به سمت شکم کشید. «ایده خوبیه تاکر».

من خندیدم و اون سریع به سمتم اومد.

« پاهات بالا».

در حالی که پاهام رو دور کمرش حلقه می کردم
خندیدم قبل از اینکه به عمقم فرو بره .چشمام از
لذت بسته شد.

«این خیلی بهتر از ریختن نوشیدنیه درسته؟» در ح
الی که به شدت بهم ضربه میزد زمزمه کرد.

در حالی که می خندیدم اون از خوشحالی ناله
میکرد.

مقابل گوشم زمزمه کرد: «لعنتی آره.»

« تو باید منو محکم بکنی، کامرون استنتون .خشن
و محکم .همین الان».

اون خندید و بدنش رو از روی من بلند کرد و با
دستای صاف، همان کاری رو که گفتم انجام داد.

287

جمعه شب بود و ما فردا شب برای رقص خیریه
ناتاشا سوار جت شخصی استنتون به مقصد
سانفرانسیسکو میرفتیم. احساس می کنم در فیلم
جاسوسی ماموریت غیرممکن هستیم. همه جا
بادیگارد هست و بچه ها اول با ناتاشا و جاشوا

سوار هواپیما شدن. پنج کودک، دو پرستار بچه، سه نگهبان که ظاهراً نگهبان بچه‌ها هستند. آدریان، کم و من، و مردی که قبلاً ندیده بودم به نام جارویس.

سپس شش نگهبان دیگر، مکس، و مرد دیگری که دیشب ملاقات کردم، هستند. بچه‌ها همگی آرام با آبیاده‌اشون بازی میکردن و من با تعجب بهشون نگاه می‌کنم. آنقدر به پرواز عادت کردن که حتی تکان هم نمی‌خورن و اصلاً توجهی به محیط هیجان‌انگیزشون ندارن.

« بچه‌ها همیشه میان؟ » از کامرون پرسیدم در حالی که به همشون نگاه میکردم.

«بله همیشه. هرگز اونا رو توی شهر تنها رها نمیکنن.»

«اوه «.اخم کردم، حواسم پرت شد.

«همیشه پرستار بچه دارن؟»

دیشب خیلی عادی به نظر می رسیدن. هرگز تصور نمی کردم این همه تشکیلات داشته باشه.

«اونا شاغلن اما باید با چنین چیزهایی کنار بیان .
تاش دوست نداره کسی توی خونه باشه اما گاهی اوقات بهشون نیازه».

بهبش اخم کردم». توام برای بچه هات پرستار بچه میگیری؟»

شانه بالا انداخت». بستگی داره».

« به چی؟ »

« به اینکه مادرشون کار میکنه یا نه. »

288

با حواس پرت زمزمه می کنم: « هوم. »

اون جواب داد: « من با پرستار بچه بزرگ شدم. »

چشمام گشاد شد . این یک خبر جدید بود. « واقعا؟

»

سر تکان داد و دستم رو گرفت تا پشتش رو ببوسه .
«پدرم زیاد سفر میرفت و مادرم ...خب اون همیشه
حواسش پرت بود».

اوه

«پس ...تو هم همینقدر پولدار بودی؟»

شانه بالا انداخت. «نه اینقدر، نه. اما بله، پولدار
بودیم. تو این رو میدونستی.»

سر تکان دادم. قطعه دیگری از پازل کامرون در
جای خود قرار گرفت.

« در واقع فردا شب با والدین من ملاقات میکنی.»

« واقعا؟ » با این فکر یک لرزش عصبی در شکمم احساس کردم.

لبخند زد و دستش رو دورم برد و پیشانی ام رو بوسید. « آره واقعا.»

ژاکتم رو دور شانه هام پیچیدم. من فقط خونه و اوونم رو می خوام. با دیدن بچه های اطراف خیلی دلم براش تنگ شده. این چند روز اخیر بدون اون وحشتناک بوده. سه روز مونده.

نگهبانان اطرافمون حرکت میکردن و ما سوار

شدیم. وسط نشستیم. بچه‌ها، ناتاشا و جاشوا جلو
نشستن و بچه‌ها پتو روشن بود در حالی که آرام
بازیشون رو میکردن.

289

این یک دنیای دیگه است. «درباره این خیریه بهم
بگو؟» آروم پرسیدم.

«ناتاشا و نیکلاس یک خیریه برای سلامت روان
دارن.»

«اها.» یک لحظه فکر کردم. «نیکلاس کیه؟»

«یکی از دوستانه.»

«تا حالا بیش از سی میلیون دلار جمع کردن».

«واو، عالیه». لبخند می‌زنم». با احترام».

«تاش خیلی سخت روش کار میکرد. این کارشه».

«چه ربطی به سلامت روان داره؟»

«اون یک روانشناسه».

چشمام گرد شد. «اینو به من نگفتی؟»

کامرون شانه بالا انداخت. «پرسیدی؟»

«کجا کار میکنه؟»

«خودش یک کلینیک خصوصی نزدیک خونشون
داره.»

«تو لس آنجلس، جایی که اون شب بودیم؟»

«نه، نزدیک ویلوول، ملکشون. اکثر وقتها اونجا
زندگی میکنن. لس آنجلس فقط، مثلاً، خونه تعطیلا
تیشون میمونه. فقط چند روز در هفته اونجا
زندگی می‌کنن و حتی الان کمتر چونکه بچه‌ها
مدرسه میرن.»

«چی؟ شوخی می‌کنی؟»

اون عمارت یک خانه تعطیلاتی خفن بود.

«جاشوا یک روز در هفته تو لس آنجلس کار میکنه و بقیه روزها تو خونه. ادريان مدير عاملشه.»

چه وضعيه؟

«پس ادريان شرکت رو اداره میکنه؟»

«خب، تقریباً.»

من سرم رو با ناامیدی تکان دادم. وای، این خیلی زیاده. من می‌دونستم ادریان باهوشه، ولی مدیر عامل یک شرکت میلیارد دلاری... هیچ ایده‌ای نداشتم. ناتاشا یک روانشناسه و جاشوا یه برنامه نویس اپلیکیشن بود. کامرون یک دکتره. کنجکاوم بدونم جارویس چه کار می‌کنه؟ هواپیما به آسمان پرواز کرد در حالی که ذهنم سعی می‌کرد با روابط خانواده استنتون همگام بشه.

همشون تحصیل کرده و زیبا و خوب هستن.
ریشه‌ی پول توی خانوادشون عمیقه.

خورشید از روزنه‌هایی که دیشب درست با پرده
نیوشونده بودیم نفوذ کرد. ما در فور سیزن در
طبقه آخر هستیم. به این طبقه، طبقه استانتون

مبگم چون تمام طبقه به دلایل امنیتی فقط برای ما رزرو شده بود.

نمی‌تونم باور کنم که نیمه دیگه زندگی چطوره. و اون چیزی که باور نکردنی به نظر می‌رسه اینه که اونا واقعاً، واقعاً آدم‌های خوبی هستن. دیشب بعد از اینکه بچه‌ها با ادریان، نیکلاس و جارویس رفتن بخوابن، ما در سوئیت ناتاشا و جاشوا شام خوردیم. شراب گران‌قیمت نوشیدیم و خندیدیم. من خیلی وقت بود اینقدر سرگرم نشده بودم. گفتگوی بینمون طبیعی، هوشمندانه و خنده‌دار بود و من احساس می‌کنم که بالاخره آدم‌های خودم رو پیدا کردم... در حالی که دارم رو لبه‌ی خراب کردن همه چیز راه می‌رم.

کامرون خوابیده و من بلند شدم و چند لحظه بهش

نگاه کردم. چقدر مرد زیبایی بود. اون با برادرش
فرق داره. من می‌تونم از رفتارش با ادریان و
دیگران بفهمم که کامرون بیشتر اجتماعی، اما فکر
می‌کنم به عنوان یک دکتر باید همینطوری باشه.
شغلش این بود که با مردم هماهنگ باشه.
و اون با من خیلی هماهنگه.

291

من هرگز چنین چیزی نداشته‌ام. من هرگز مردی
نداشته‌ام که به من علاقه‌مند باشه - و اون هست.
هرکاری بخواد میکنم. من می‌دونم که رفتار
معمولیش اینطوری نیست چونکه همه از طرز
برخوردش با من شوکه شدن. ما دیروقت به اینجا
برگشتیم و با هم دوش گرم گرفتیم. چای نوشیدیم
و من حس می‌کنم که دارم عمیق و عمیق‌تر به

دامش میفتم. متاسفانه، الان می‌دونم که با چه نوع
ضربه‌ای واقعاً روبرو هستم. من هرگز این شادی رو
نداشته‌ام، هرگز حتی درباره‌ش رویا پردازی نکردم.
صادقانه بخوام بگم حتی نمی‌دونستم همچین
حسی وجود داره.

من بلند شدم و به حمام رفتم، و وقتی برگشتم و
پرده‌ها رو کمی باز کردم، به خیابان پایین نگاه
کردم. صبح زود بود و یک کامیون در سر کوچه
داشت خالی می‌شد در حالی که خورشید طلوع
می‌کرد. من به کارگران نگاه می‌کردم که احتمالاً
اولین بار روزشون رو خالی می‌کردن. در ظاهر،
خیلی شاد و شنگولم، اما در وجودم، استرس مثل
یک قابلمه جوشان درونم در حال جوشیدن.

دلم برای اوون تنگه.

اون اولویت منه. من باید کاری که برای اون بهترین
باشه انجام بدم و اگر کامرون قبولش نکنه، من ازش
دور می‌شم... و از درون داشتم می‌مردم چون
می‌دونم چقدر می‌تونستیم شاد باشیم. البته،
می‌دونم که احتمالاً همیشه ازش دور می‌شم چون
کامرون خودش از من دور خواهد شد. از فکرش
دردی درونم منفجر شد. چطور می‌تونم ادامه بدم
وقتی می‌دونم که چه حسی داره باهاش باشم و
سپس اون رو توی زندگی‌ام نداشته باشم؟

چشمام رو بستم در حالی که وحشت منو
فرامی‌گرفت.

«صبح بخیر، بلاس.» صدای خواب آلودش زمزمه
کرد.

برگشتم و کم به پهلو خوابیده و بلافاصله رفتم
کنارش نشستم و آروم بوسیدمش. «مطمئنی
میدونی چطوری صبح یه دختر رو بسازی؟»

من لبخند زدم. انگشتم رو لای فرهای آشفته اش
کردم و سعی کردم مرتبشون کنم. «موهات خیلی به
هم ریخته.» پوزخند می زنم.

زمزمه کرد: «هوم. چون همش با تو سکس دارم.»

خندیدم و کنارش دراز کشیدم. منو در آغوشش
گرفت و با خوشحالی و رضایت نفس عمیقی کشید.

«از اینکه منو به خانواده‌ت معرفی کردی ممنونم.»

خیلی ارزشمند.»

در حالی که پشتم رو ماشاژ میداد لبخند خواب
آلودی زد.

«امروز چه خبره؟»

اخم کرد. «نمی‌دونم، هر چی تو بخوای. تاش و
آدریان کارهای امشب رو آماده میکنن و جاشوا با
بچه‌ها میمونه، بنابراین ما میتونیم هر کاری
بکنیم.»

«ناتاشا چیکار میکنه؟»

شانه بالا انداخت. «محل برگزاری رو آماده میکنه،

من نمیدونم.»

« من باید بهش کمک کنم.»

با چشمان بسته ناله کرد.

«آره، من میخوام بهشوت کمک کنم . می تونی بهش
زنگ بزنی و بگی چه کاری ازم برمیاد؟»

«نه عزیزم . امروز با من بمون.»

من نشستم «نه، تو با جاشوا وقت بگذرون. من
میخوام کمک کنم.» بلند ش ن و گوشی کامرون رو
برداشتم و شماره ناتاشا رو گرفتم.

اون با صدای بلند جواب داد: «سلام، کم».

«اوه، سلام ناتاشا. اشلی ام».

«اوه، سلام اش».

«امروز میتونم بهت کمک کنم».

«اوه، این خیلی خوبه، اما لازم نیست. کار مزخرفیه. ما فقط میز میچینیم و همین کارهای بیهوده».

«نه، اتفاقا دوست دارم کمک کنم».

«واقعا؟» اون یک لحظه فکر کرد. «خب، فوق العاده‌ست. ما میتونیم یساعت دیگه بیاییم دنبالت.»

«عالی، پس می بینمت.» تلفن رو قطع کردم و لبخند زدم.

«واقعا امروز منو رها می کنی؟» کامرون اخم کرد.

وقتی بلند شدم و کتری رو روی اجاق گذاشتم لبخند زدم. «اره.»

ناتاشا، آدریان و من روی زمین در پشت سالن رقص نشسته بودیم. ناتاشا کفش‌هایش رو درآورده و هر کدام از ما یک نوشابه می‌نوشیدیم چون حقمون بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود و ما تمام روز رو کار کردیم. هماهنگ کننده احمق مریض تماس گرفت و بعد دختری که جای اون رو گرفت هیچ چیز نمیدونست، بنابراین ما کار رو انجام دادیم. صد میز چیدیم که هر کدام ده ظرفیت داشت. میز کامل ... رو کامل چیدیم از گذاشتن کارد و چنگال بشقاب گرفته تا هرچیزی که فکرش رو بکنی. آدریان حدود 5 بار در دسر درست کرد. گل آرای میز شبیه چیزی که ناتاشا سفارش داده بود، نشد، بنابراین من و اون دوباره تزییناتش رو انجام دادیم. حدود هزارتا خار گل توی انگشتمون رفت و ثابت کردیم که وقتی

مجبور می‌شیم می‌تونیم مثل مثل یه سرباز عرق
بریزیم.

«خسته تر از اونم که امشب پیام «.ناتاشا آه کشید .
«خوابیدن روی تخت واقعاً خوبه».

خندیدم و سر تکان دادم. «منم.»

« خسته شدم «.آدریان با خشکی جواب داد.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. غر زدم:
«اگر زود غذا نخورم، ممکنه غش کنم.»

ناتاشا از خنده منفجر شد. «منم همینطور.» ارنجش
رو به آدریان زد که انگار تقصیر اونه. «به کم نگو ما
حتی به تو غذا ندادیم.»

من لبخند زدم. «غذا بود. فقط وقت نکردم
بخورمش.»

«خیلی ممنونم، اش. ما بدون تو نمیتونستیم
تمومش کنیم.» آدریان در حالی که دست منو در
دستش میگرفت لبخند زد.

ده دقیقه دیگه نشستیم و سعی کردیم انرژی لازم
برای رفتن به خانه و آماده شدن رو پیدا کنیم.

تاش در حالی که ایستاده آه کشید: «اگر امشب
پشت میز بخوابم، تقصیر هماهنگ کننده های لعنتی
احمقه.»

در حالی که آدریان منو روی پاهام میکشید لبخند
زدم.

ناتاشا به ساعتش نگاه کرد. «اش، من آرایشگرم رو
وقتی تمام شد به اتاقت می فرستم. باید حدوداً
شش نفر باشن، اشکالی نداره؟»

«اوه.» «اخم کردم.» «این لازم نیست. من خودم
میتونم این کار رو بکنم، اما به هر حال ممنونم.»

آدریان گفت: «مزخرف نگو.» وقتی به سمت در

خروجی میرفتیم، دستش رو دور شانه های من و
ناتاشا انداخت. «دخترام به مو و ارایش بی نقص
نیاز دارن.»

به آینه خیره شدم و دختر آرایشگر رژلب قرمز براق
رو روی لبام می کشید. احساس می کنم یک ستاره ه
الیوودی هستم. یه لباسی با طرح پولک طلایی
پوشیدم که با بند نازک داشت و کمرب برهنه بود.

295

موهام دورم ریخته و پایش فرهای هالیوودی

داشت و آرایشم معرکه بود. وقتی فهمیدم این لباس
رو می‌پوشم، حتی یک لباس زیر کرم سکسی هم‌رنگ
خریدم. دارم از استرس می‌میرم. من خسته و در
عین حال هیجان زده هستم و امروز دلم برای
کامرون تنگ شده. فقط ده دقیقه اون رو دیدم.

«خب، این رژ لبته و این برق لبته که باید روش
بزنی. و اگر کمی صورتت براق شد، پودر رو دوباره
تمدید کن.» دختر آرایشگر مد روز در حالی که همه
چیز رو تحویل میداد لبخند زد.

«باشه.» به دنبال کیفم گشتم. «من برای کارت
چقدر باید بهت بدم؟»

لبخند گرمی زد. «نیازی به هزینه نیست.»

«اوه». اخم کزدم. این خیلی عجیب به نظر
میرسید». مطمئنی؟»

اون سر تکان داد». خوش بگذره».

و با آخرین نگاه به من لبخند زد و دستشویی رو
ترک کرد. وقتی چرخیدم و پشت سرم رو یک بار
دیگر نگاه کردم، نفسم رو بیرون دادم. به اتاق
خواب رفتم و سپس وارد اتاق استراحت شدم،
کامرون با کت و شلوار و کراوات مشکی، یک لیوان
اسکاچ در دستش پشت پنجره ایستاده بود. اون
برگشت و لبخندی سکسی زد و چشماش روی بدنم
میلغزید.

اون با صدای جذابش زمزمه کرد: «خیلی زیبا
شدی».

سعی کردم خنده‌ی مزخرفم رو خفه کنم.
در حین بازرسیش دورم چرخید و وقتی گرمای
نگاهش رو حس کردم دستام رو عصبی روی ران‌هام
کشیدم.

«میدونی لباست با چی عالی میشه؟»

«چی؟»

«التم توی دهنتم.»

296

خندیدم «منحرف جنسی.»

موهام رو روی شانهام عقب زد و به آرامی
استخوان ترقوه ام رو بوسید». من منحرف
اشلی ام «لبش بالا و روی گردنم اومد و بعد گوشم
رو بوسید.

زمزمه کرد: «تو زیبا به نظر میایی، بلوس. من
خیلی افتخار میکنم که امشب تو رو کنارم دارم».

فورا اشک چشمام رو پر کرد و اون اخم کرد .
«مشکل چیه؟»

توده گلوم رو قورت دادم . بس کن . زمزمه کردم:
«من واقعاً خوشحالم کم، و میتروسم یروزی تموم
شه».

در حالی که لب هام رو میبوسید لبخند زد و آرام
منو بوسید». همیشه. نترس».

مقابل لباش زمزمه کردم: «به من قول بده که اگر
چیزی بین ما پیش بیاد، ازم دور نشی.»

زبانش عمیق‌تر توی دهنم فرو رفت و احساس کردم
التش در برابر رانم سفت شده. «اینقدر سکسی
نیاش وگرنه روی این تخت خمت میکنم و سخت
میکنمت.»

در حالی که اشک هام رو پاک میکرد لبخند زدم و
انگار ناگهان چیزی رو به یاد آورد. «اوه، امروز برات
یه چیزی گرفتم.»

اخم کردم.

اون در اتاق دیگر ناپدید شد و با یک جعبه مخملی
کوچک آبی سرمه‌ای دوباره ظاهر شد و به من داد.

لحظه ای به جعبه خیره شدم. «چی؟ چرا؟ من-»

حرفم رو قطع کرد: «فقط بازش کن.»

در جعبه رو باز کردم و یک جفت گوشواره طلایی
اشک مانند با یک سنگ طلای اشکی شکل پیدا
کردم. چشمم گشاد شدن. «کم، من به گوشواره‌های
گرون قیمت نیاز ندارم.»

«میدونم، اما می خوام گوشواره های گرون داشته باشی.»

چشمام رو بهش دوختم. زمزمه کردم: «تو داری منو لوس می کنی.»

او لبخند می زند. «برای اولین بار در زندگیام، کسی رو دارم که می خوام لوسش کنم. بذار انجامش بدم.»

می خوام بگم که دوستش دارم... اما خیلی زوده و باید قبل از اینکه به فکر انجام این کار باشم، درباره اوون صحبت کنیم.

زمزمه کردم: «ممنونم.»

به سمت آینه رفتم و گوشواره ها رو پوشیدم . از پشت سرم اومد و در حالی که دستاش رو روی لگنم میذاشت، از پشت شروع به بوسیدن گردنم کرد .
خودمون رو در آینه تماشا کردم و میدونم که سیندر لای قصه ها شدن .

با شاهزاده ای زیبا که من رو می پرستید . من این لحظه رو برای همیشه در حافظه ام نگه خواهم داشت.

من می خوام خودمون رو اینگونه به یاد بیارم....
تق تق.

کامرون لبخند زد و با آخرین بوسه کنار صورتم،
رفت تا در رو باز کنه.

مکس بود». وقت رفتنه».

«آماده ای، بلوس؟»

سر تکان دادم، لبخند زدم و به راهرو رفتم تا
نگهبانان رو دم در و خروجی طبقه ببینم. چشمام
به کامرون برق زد.

«بچه ها امشب اینجا با پرستارها تنها میمونن.
امنیتشون باید بالا باشه». در حالی که دستم رو
میگرفت زمزمه کرد.

«اوه». اخم کردم. پول داشتن اینطوری هم ارزش نداره.

298

ناتاشا با جاشوا که پشت سرش میومد از اتاق بیرون اومدن. لباس شب نیلی رنگ پوشیده و خیلی خوشگل شده.

با لبخند گسترده‌ای به سمت من اومد. «اشلی، تو خیلی خوشگل شدی عوضی.»

خندیدم. چطور اینقدر عادیه؟ ما اینجا هستیم، با محافظ‌های امنیتی احاطه شدیم و اون داره جلو

همه فحش میداد.

«تو هم خیلی خوشگل شدی» من به زیر لب بهش
گفتم وقتی که اون دست‌های من رو تو دست‌های
خودش گرفت و من رو بررسی می‌کرد.

جوشوا به سمت ما اومد، لبخند زد و سرش رو
تکون داد. تاش گفت: «جاشوا. بین چقدر اشلی
زیباست»

«فوق‌العاده‌ست» اون با لبخند به من نگاه می‌کرد و
چشمش رو روی چرخوند.

«و فقط مال منه» کامرون با لبخند شیطانی
داخلت کرد.

خندیدم و ناتاشا بازوی من رو با خودش قفل کرد.
ما با هم تو راهرو قدم زدیم و پسرها پشت سرمون
حرف میزدن.

من آروم پرسیدم: «چطور با این همه حفاظت کنار
میای؟»

اون شانه بالا انداخت. «خسته کننده‌ست، ولی یه
جورایی عادت کردم.»

« واقعا لازمه؟ »

«متأسفانه بله. جاشوا چندتا دشمن دیوونه داره و
تو گذشته هم حادثه داشتیم. اون خیلی نگران

امنیت بچه‌هاست.»

299

من اخم کردم

اون سرش رو تکون داد. «خدای من، این یکی از داستان‌های دیگه‌ی استنتونه. یه روز بهت می‌گم.»

ما تو آسانسور رفتیم و کامرون دست من رو تو دستش می‌گیره. جوشوا با محافظی که تو هتل می‌مونه حرف می‌زد. ما از هتل بیرون رفتیم و سه تا عکاس از ناکجاآباد ظاهر شدن. ناگهان دوربین‌ها شروع به فلش زدن کردن و ما به یک ماشین سیاه و شکیل کرایه‌ای راهنمایی می‌شدیم.

ناتاشا و جوشوا اول وارد ماشین شدن و بعد من
توی ماشین پریدم و بادیگارها عکاس‌ها رو عقب
نگه می‌داشتن. کامرون هم تو ماشین نشست و در
رو بست.

«لعلت بهشون».اون غر زد.

«این چرت و پرت‌ها چی بود؟»من اخم کردم.

جاشوا چشمش رو بالا آورد و ناتاشا لبخند زد.
«عکاس.»

«برای چی؟ این خیلی عجیب بود. و خیلی هم پررو
بودن.»

جوشوا و کامرون شروع به خنده کردن، در حالی که
ناتاشا با همدردی لبخند می‌زد. «میدونستی چقدر
دلنشینی، اшли؟» دست من رو تو دستش گرفت.

من لبخند تلخی زدم و فهمیدم که چیزی بزرگ
در جریانیه که من نمیدونم. «نه، واقعا نه.» قطعا باید
وقتی به خونه رسیدم، این دو نفر رو توی گوگل
سرچ کنم.

داستانشون چیه؟

در حالی که ماشین به سرعت در شب حرکت میکرد،
من دستم رو بالا بردم تا ببینم گوشواره‌های زیبای رو
گم نکرده باشم و کامرون با لبخند صورت من رو به
آرامی بوسید.

کامرون

ما تو سالن اصلی رفتیم و فضا عالی بود. تاش
 کارش رو می‌دونه و این مهمانی‌ها یک دستاورد
 شگفت‌انگیز هستن. تاش و اشلی با هم دوست شدن
 و خیلی با هم خوب کنار میان. حتی مورف هم
 ازش خوشش میاد.

«چی می‌خوای بنوشی؟» جوشوا از ما پرسید.

«من یک مارگاریتا می‌خوام» تاش جواب داد.

«من هم همینطور» اشلی لبخند زد.

« نوشیدنی مورد علاقه‌م .عالی انتخاب کردی.»

اروم گفتم. «اسکاچ برای من»

ناتاشا لبخند زد و اون و اشلی شروع به صحبت کردن. من پریشانم. باید قبل از اینکه مادرم به اشلی برسه، پیداش کنم.

«به زودی برمی‌گردم» تو گوش اشلی زمزمه کردم.

«باشه».اون لبخند زد و دست من رو فشار داد.

من جاشوا رو به سمت بار دنبال کردم. «مادر رو دیدی؟»

به اطراف نگاه انداخت. «نه.» چشماش تو چشم قفل شد و بدون حرف تاییدم کرد. «ایده خوبیه»

پدرم رو دیدم و از وسط جمعیت به سمت ما میومد. من خندیدم و دستش رو فشردم و اون رو تو آغوش کشیدم. من عاشق پدرم هستم. اون از استرالیا برای شرکت در این مراسم اومده. هیچ چیزی رو از دست نمیده. پروازش فقط چند ساعت پیش فرود اومده بود.

«سلام، پدر.» من لبخند زدم.

«پسر من چطوره؟» لبخند زد.

«خوبم. عالی‌ام، در واقع».

301

جوشوا وقتی پدرمون رو دید برگشت و سرشون به هم خورد. هر دوشون با هم خندیدن.

«پدر، یک نفر هست که می‌خوام باهاش آشنات کنم.» من لبخند زدم.

ابروهاش با تعجب بالا رفت. فکر کنم اولین باره که این حرف رو بهش می‌زنم.

از بین جمعیت اون رو به سمت زیباترین دختر اتاق می‌برم و دستم رو از پشت دور کمرش بردم تا بچرخه. «اشلی، این پدر من، رابرته.»

صورتش با تعجب افتاد. «سلام، خوشحالم که با شما آشنا شدم.» هر دو گونه. رو بوسید و لبخند زد و بعد به سمت ناتاشا چرخید و اون رو تو آغوش گرفت و سلام کردن. من دور و بر رو نگاه کردن و سه نفر با هم حرف می‌زدن.

مادرم کجاست؟

ناگهان از بین جمعیت دیدم مادرم داره به سمت ما میاد. خدای من. می‌خواستم قبل از اینکه اشلی رو ببینه باهاش تنها حرف بزنم.

«کامرون.» اون لبخند زد. نزدیک ما شد و من اون رو تو آغوش گرفتم.

عاشق مادرم هستم ولی میدونم که خودخواه و بدبینه.

اون ناتاشا و پدرم رو بوسید.

لبخند زدم. «یک نفر هست که می‌خوام باهات
آشنات کنم.»

صورتش با تعجب پر شد.

«این اشلی، دوست دختر منه.» دست اشلی رو تو
دست خودم گرفتم و مادرم چشاش چهارتا شد.

«دوست دختر»، با تعجب گفت. «ایول، کامرون.
قصد داشتی کی به من بگی؟»

«الان دارم بهت میگم .اشلی، این مارگارت، مادر منه».

302

چشاش به اشلی رفت و از بالا تا پایین نگاهش کرد.
اشلی زیر نگاه خیرهش چروک شد و حس کردم
موزب شده.

«سلام، خوشحال شدم با شما آشنا شدم» .لبخند زد .

مادرم دست دراز کرد و با لبخند ساختگی دستش رو
فشار داد. «منم همینطور.»

اشلی یه اخم کوچیک کرد و پدرم دخالت کرد و
بی اخلاقی مادرم رو حس کرد. «اشلی، تو کارت
چیه؟»

اون با مهربونی جواب داد: «من دانشجوی سال
آخر پزشکی هستم». لبخند زد و سرم رو تگون
داد و عصبانیت همینطور داشت بیشتر میشد.

خم شدم. وقتی اون رو به سمت دیوار کشیدم، تو
گوشش زمزمه کردم: «یه صحبتی داشتم مامان».

«چیه؟»

«این چه طرز برخورد با اشلی بود؟» زیر لب زدم.

با نفرت اخم کرد. «تو یه نفر رو به عنوان دختر دوستت به من معرفی می‌کنی و از من انتظار داری که نقش خانواده شاد رو بازی کنم؟ حالا برو بابا. چطور جرات کردی به من نگی که با یکی قرار میداری؟ این بی احترامی به منه. باید همه چیز رو درموردت بدونم.»

پوزخند زد. «بذار چیزی رو برات خیلی واضح بگم اشلی برای من مهمه و تو با احترام باهاش برخورد میکنی.»

«من همچین کاری نمیکنم. اون خیلی دم دستی به نظر میرسه. کجا باهاش آشنا شدی؟ تو پارک؟» با تحقیر به اطراف اتاق نگاه کرد تا از نگاه خیره‌ی من فرار کنه.

غریدم: «گوش بده... من جدی‌ام. باید خوب رفتار کنی.»

303

جاشوا اومد و مادرم لبخند زد و بوسیدش. «اوه، جاشوا، با برادرت حرف بزن. نمیدونم کی رو گیر آورده.»

جوشوا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند. «بس کن ، مامان. اشلی دختر خوبیه.»

منم گفتم: «تو حتی نمی‌شناسی‌ش.»

قسم میخورم، اگه یه بار دیگه بی ادبی کنه،

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

«زبونت رو کنترل کن، کامرون، «اون به حالت تند گفت». چقدر وقته که می‌شناسی‌ش؟»

«سال‌ها پیش با هم آشنا شدیم و بعد از هم جدا شدیم. تازه پیشم برگشته.»

اون لبخند شیطانی زد. «خب، ببینیم چقدر دوام میاره، نه؟» اون دوباره به سمت اشلی نگاه کرد. «ما خودمون هم میدونیم که رابطیات با زن‌ها چطور بوده.»

جاشوا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.
«قسم میخورم، اگه شب اشلی رو خراب کنه،

میرم.»

جاشوا لبخند مسخره‌ای زد. «بین چقدر حساس
شدی.»

فکم رو فشار دادم وقتی که دیدم مادرم با اشلی
حرف میزد.

جاشوا پرسید: «خیلی دوستش داری نه؟»

سرم رو به نشانه تایید تکان دادم. حتی نمیدونم
چطور باید حسام رو به زبان بیارم.

اون دستش رو روی شانه‌ام انداخت. «این شاید
آخرین فرصت باشه، داداش.»

به شکل طعنه آمیز ابروم رو بالا بردم.

304

«شاید اون خودش» با لبخند تلخی گفت

«بزن به چاک، میشه؟» سرد جوابش دادم .

به جمع برگشت و من از دور نگاه می کردم که همه با هم حرف می زنن.

اون خودش، خب. پنج سال پیش می دونستم.

الان بیشتر از همیشه مطمئنم.

شب خوب بود، ولی داره تموم می شه. اشلی، ناتاشا

و ادريان می رقصن و می خندن انگار که خیلی وقته
همدیگه رو میشناسن. من از نزدیک بار نگاهشون
می کردم.

«چشات ازش جدا نمی شه، نه؟» جاشوا پرسید.

«به سختی».

«خوشگله»

«میدونم». با لبخند نوشیدنی رو قورت دادم.

برای چند لحظه به اون نگاه کرد. «حس عجیبیه، نه
؟»

سر تګون ډاډم، مېدونم که ډقېقا حس من رو
فهمېده.

اون هم عاشق ناټاشاست و همېشه هم بوډه.

پرسېدم: «چطور ممکنه با کلی زن بخوابی و چیزی
حس نکنی، اما فقط یه زن رو ببینی و هر چی حس
داری بیدار شه؟»

«نمیدونم. صبر کن تا روزای بچه دار شدنت برسه،
داداش. اون وقت کلا نابود میشی. قلبت دیگه تو
بدن خودت نمی تپه. مال اونا میشه.»

من اخم کردم. احساس نمی‌کنم الان اینطور باشه.

اشلی به من نگاه کرد و صورتش با لبخند گشادی روشن شد. انگشتش رو برای من تگون داد که برم نزدیکش. من نوشیدنی رو تموم کردم، لیوانم رو روی میز گذاشتم و میرم تا اون رو در آغوش بگیرم. با ریتم موسیقی حرکت می‌کردیم، یه والس آروم.

اون روی پاهاش بلند شد و من رو بوسید. «چه شب عالی‌ای.» اون لبخند زد.

«آره، خیلی عالی بود.»

«مادرت از من متنفره.»

«مادرم از همه متنفره . بهش توجه نکن.»

«این حرف رو تاش هم زد .اون با امید لبخند زد.

جاشوا اومد و به گروه ملحق شد. اون تاش رو در
آغوش گرفت و بوسه‌ای عاشقانه به لب هم زد.

اشلی با لبخند نگاهشون می‌کرد. «خدای من، اون
دوتا خیلی عاشقن، نه؟»

من با لبخند نگاهشون کردم. «از وقتی بچه بودن.»

چشاش به تعجب گشاد شد . «از وقتی بچه بودن
عاشق شدن؟»

سرم رو تکان دادم و همچنان به شادی شون نگاه
میکردم. «وقتی که بچه بودن عاشق شدن و
نتونستن با هم باشن. توی سی سالگی دوباره
همدیکه رو پیدا کردن.»

اشلی با تعجب بهشون نگاه کرد. «خیلی رمانتیک به
نظر میرسه.»

«یکی از عجیب‌ترین داستان‌های عشق رو دارن .
خیلی سختی ها کشیدن الان همدیگه رو
میپرستن.»

اون صورتش رو چروک کرد و سپس به من نگاه
کرده، با لبخند نرم گفت: «منم تو رو میپرستم.»

من خم شده و لباس رو بوسیدم: «آماده‌ای برگردی
خونه، اشلی تاکر، کردنیه هرشب من؟»

اون بلند خندید و من اون رو چرخوند.

306

«با همچین شعر عاشقانه‌ای، چطوری میتونم
مقاومت کنم؟»

«خب، نمرهام توی مسائل عاشقانه و رمانتیک سه
بود، یادته که؟» ابروم رو بالا انداختم.

«پنج».اون پوزخند مزد.

ما همچنان با موسیقی حرکت میکردیم. «من به پنج
ارتقا پیدا کردم؟»

اون منو بوسید و سپس به آرامی لبخند زد و گوشم
رو به سمت دهنش کشید. زمزمه کرد: «شاید هم
هفت، اما به کسی نگو. من نمیخوام شایعه‌اش تو
شهر پخش شه.»

خندیدم. این زن منو میکشه. چطوره تو رو خونه
برم، میتونم تا امتیاز ده بریم؟»

لب هاش رو لیس زد و به من لبخند زد، با اون
چشم‌های درشت زیباش که میدرخشید.

من باید امشب خودم رو در اعماقش دفن کنم.
لعنتی. نمیتونم ازش سیر شم.
من نمیتونم اونقدر که میخوام بهش نزدیک شم.
لگنم رو جلو بردم تا اون احساس کنه که چقدر
براش سختم.

«میخوای منو بکنی، کم؟» سکسی زمزمه کرد.

«تو میدونی که میخوام».

در حالی که چشماش به لب هام افتاد لبخند زد.
«بدن من مال توئه. فقط باید بگیریش».

ابروم رو بالا انداختم. من بدنش رو میخوام. من

تموم بدنش رو می‌خوام. اون باسن سکسی زیباش
توی لیست هدف‌های منه.

« ما باید بریم خونه، بلاس. من شامم رو می‌خوام.»

307

انتهای تخت ایستادم. التم با دیدن اون که برهنه
دراز کشیده و در انتظار منه سفت شده بود. فقط
یک لامپ کوچک اتاق رو روشن میکرد. در حالی که
به آرامی کت و شلوارم رو در می‌آورد از هیجان
چرخید. اول لباسش رو درآوردم. تمام شب منتظر
انجامش بودم. در حالی که چشمم رو بهش دوختم
کراواتم رو باز میکنم و وقتی اون رو کنار میندازم
لبخندی جذاب زد. سپس دکمه به دکمه پیراهنم رو
باز کردم و سپس شلوارم رو درآوردم. من هرگز در

زندگی‌ام برای یک زن اونقدر سخت و گرم نبودم.

ذهنی و جسمی من رو تحریک میکرد.

کنار تخت روی زانو افتادم. باید هر وجب از این زنی که تونسته این احساس رو در من ایجاد کنه بپرستم. پاهاش رو باز کردم تا واژنش رو کامل ببینم.

عالی بود.

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، انگشتم رو داخل بردم و منقبض شدنش در اطراف انگشتم رو احساس کردم. التم از لذت ضربان میزد.

اون ناله میکرد: «کامرون».

چشم‌هامون قفل شد، و بدون اینکه حرفی بینمون
زده بشه می‌دونم که اون هم همین احساس رو
داره. زمزمه کردم: «میدونم عزیزم. میدونم.»

سرم رو پایین بردم و عطر اون رو عمیقا استشمام
کردم، چشمام از وجد بسته شد. زبانم رو چشیدنش
بیرون اوردم، طعم بهشت میداد.

عمیق تر لیسیدمش و بعد مکیدمش. نمیتونم خودم
رو کنترل کنم. خشن میخوام. دست هاش به پشت
سرم رفت و از لذت ناله میکرد.

من بهش لبخند زدم. این یه شب طولانی و سخت
خواهد بود.

اشلی

پشت میز خونه‌ام نشستم و قلبم در سینه‌ام
می‌کوبید. دوشنبه شب بود. خانه من هستیم و
کامرون به تازگی برای ما شام پخته. اوون صبح به
خانه میرسه و من باید الان به کم بگم. ما جدایی
ناپذیر هستیم و من هرگز اینقدر به کسی نزدیک
نبودم. دیشب دیر پرواز کردیم و امروز کار کردیم.
اون امروز جراحی داشت، بنابراین من اون رو
ندیدم. روزهای بدون اون طولانی می‌گذرن. الان
فرض بر اینه که هر شب رو با هم بگذرونیم. این
چیزی که طبیعی به نظر میرسه - چیزی که احساس
درستی داره. قلبم داشت از دهنم بیرون میزد و

اون رو تماشا کردم.

«کم، من باید باهات صحبت کنم.»

«در مورد چی؟»

در حالی که اون رو تماشا میکنم مکت کردم. لطفاً
با این موضوع خوب رفتار کن. لطفاً لطفاً با این
موضوع کنار بیا.

«چیزی هست که درباره خودم بهت نگفتم.»

اخم کرد. ادامه بده.»

دهانم ناگهان مثل سمباده خشک شد و نمیتونستم

صحبت کنم . چگونه این رو بگم؟

« می‌خوام بدونی که این موضوع چیزی که هستم
و رابطه‌ی بینمون رو تغییر نمی‌ده.»

309

«این چه حرفیه؟»

«من یه پسر دارم.»

صورتش افتاد. «چی؟»

«گفتم یه پسر دارم.»

چشماش گشاد شد و با لیوانش بلند شد. «یعنی چی
که یه پسر داری؟» داد زد. «کجاست؟»

«دوازده روزه خونه مادر بزرگشه. فردا میاد»، تند تند
گفتم.

دستش رو تو موهایش کشید. «چند سالشه؟»

چشمام پر از اشک شد. «چهار سالشه.»

خشم تو صورتش پر شد. «بعد از اینکه با هم بودیم
یه بچه زاییدی؟»

سر تګون ډاډم.

لیوان شرابش رو به دیوار پرت ګرد و شکست.

«ګامرون، آروم باش»، آهسته ګفتم. هیچ وخت کسی
رو اینقدر عصبانی ندیده بودم.
به سمت در رفت.

«ګامرون، صبر کن!»

«من بچه نمی خوام، اشلی. چطور به من نګفتی اینو
؟»

«این ما ګرا هیچ تغییری تو رابطه مون نمی ده...»

پاش محکم کوبید و صورتش رو چروک کرد، انگار
که من احمقم. «این ماجرا همه چیز رو عوض
می‌کنه.» پالتوش رو برداشت و از در خارج شد و در
رو به هم کوبید.

اشک از چشم سرازیر شد.
«کامرون»، تو سکوت زمزمه کردم. «برگرد.»

310

هدف چیز عجیبیه. هفته پیش وقتم رو با یه مرد
گذروندم و احساس کردم که دقیقا همون کاری رو
می‌کنم که باید می‌کردم - انگار سرنوشت به کمکم
اومده بود و همه چیز رو برام درست کرده بود.

اما این هفته، وقتم رو با یه مرد کوچولو می‌گذرونم
که دلیل حضور من اینجاست.
اون هدف منه.

اون دنیای منه. دنیای خیالی که تا دیروز داشتم
فقط دود بود، یه تصویر ساختگی از خوشبختی.
کامرون حتی نمی‌دونه من واقعا کی هستم.
هفته پیش ترتیب دادم که امروز رو مرخصی بگیرم.
الان تو سالن پر جمعیت رسیدن فرودگاه لس
آنجلس نشستم و خیلی فکر می‌کنم. یک ساعت
زودتر اومدم. نتونستم تو خونه آروم باشم. کامرون
دیشب برنگشت و وقتی بعد از چند ساعت زنگ زدم
جواب نداد.

هر چقدر بیشتر فکر می‌کنم، عصبانی‌تر می‌شم. حق
نداره اینطور من رو قضاوت کنه.

حق نداشت لیوان شراب رو از خشم بشکنه چون به
مرادش نرسید.

ناراحت و ناتوان از خوابیدن تو سردترین تخت
خواب، بیدار موندم و خونه‌ام رو از بالا تا پایین
تمیز کردم تا برای دو تا از محبوب‌ترین آدم‌های دنیا
که امروز برمی‌گردن جشن بگیرم.
آدم‌های من.

آدم‌های واقعی من.

دختر داد زد. «قهوه برای اشلی»،

لبخند زدم و قدم برداشتم و قهوه‌ام رو گرفتم و
رفتم نزدیک پنجره نشستم و به باند فرودگاه خیره
شدم.

باید باهاش حرف بزنم. خیلی چیزایی هست که
باید بگم. گوشی ام رو درآوردم و چند لحظه بهش
خیره شدم. نمیخواستم بازیش بدم. من اشتباه
کرده بودم و میدونستم. باید بهش می گفتم، اما
انتظار نداشتم عاشق بشم یا اون هم مثل من
احساساتش رو وسط بذاره. نمی دونستم.

311

من فکر نمی کردم که رابطهای ما اینقدر سریع جدی
بشه. ده روز بود که با هم بودیم، فقط ده روز. هر
روز می خواستم بهش بگم ولی هر روز ترسیدم.
حقمه.

روی اسمش کلیک کردم و زنگ زدم. صدای بوق
اومد و بعد پیام گیر. چشم رو بستم، میدونم که

تماس رو قطع کرده.

باز هم پیام گذاشتم. «کامرون، منم.» یه لحظه
وقفه کردم و دور و برم رو نگاه می‌کنم. «باید
باهات حرف بزنم، کم. باید چند تا چیز رو بهت
توضیح بدم.» چشام پُر از اشک شد. «زنگ بزن...
لطفا» با توده‌ای که تو گلوم شکل گرفته، بزور گفتم.
«امشب بعد از کار نمیای خونه؟» دور و برم رو نگاه
می‌کنم و بعد متوجه می‌شم کجا هستم و با
عصبانیت اشکام رو پاک می‌کنم. «بعدا می‌بینمت،
امیدوارم...» قطع کردم. یه نفس عمیق کشیدم.

انجامش دادم. فقط امیدوارم که امشب قبل از
اینکه فردا سر کار همدیگه رو ببینیم، بیاد خونه.

«مامان! «اوون صدا زد و دوید سمتم و تو آغوشم

پرید. من خندیدم و خیلی محکم به خودم
چسبوندمش.

«اوه، عزیزم. خیلی دلم برات تنگ شده بود» آروم
گفتم و شروع کردم به بوسیدن همه جای صورتش و
نزدیک خودم نگهش داشتم.

حس می‌کنم که یهو آروم شدم و میدونم که خوب
خواهم شد... چون تنها مردی که تو زندگی من
اهمیت داره، اوون هست.

312

ایستادم و جنا رو در آغوش گرفتم. «اوه، خیلی
دل‌تنگ بودم، جن.» با اشک لبخند زدم.

اون دستش رو دراز کرد و صورتم رو گرفت و به من
نگاه می کرد. «خوبی؟»

با اشک لبخند زدم. «خوب می شم.»

اون اخم کرد.

کوله پشتی اوون رو از دستش برداشتم و رو
شانه ام انداختم. «درمورد خیلی چیزا باید با هم
حرف بزنیم، بچه.» با لبخند دستش رو گرفتم. «بیا
بریم چمدونت رو بگیریم.»

ساعت سه بعدازظهره و من با لیسیدن بستنی ام
دست تو دست اوون داشتیم خیابون رو قدم

می‌زدیم. لباس ناتاشا رو هم که از من خواسته بود
بردم خشکشویی. خب حالا این کار رو هم انجام
دادم.

اوون و من داریم این شهر رو می‌کردیم و لذت
می‌بریم و من نمی‌تونم دست از خندیدن بردارم.

اون خونه‌ست. پسرک کوچولوی من خونه‌ست.

«اشلی؟» صدای یک زن رو شنیدم.

برگشتم و مارگارت، مادر کامرون رو دیدم.

خدای من.

صورتم افتاد. «آه، سلام، مارگارت.»

اون با لبخند ساختگی نگاهش رو از اوون برداشت
و به من انداخت و دوباره به اوون.

آخ آخ. بین این همه آدم باید با این برخورد
می کردم.

313

«فکر کردم خودت باشی». لبخند زد. اینجا چیکار
میکنی؟»

«آه... فقط لباسی که آخر هفته پوشیدم رو بردم
خشکشویی.»

اون با لبخند نگاهش رو از اوون برداشت و به من

انداخت. «آره، منم دارم میرم همونجا.»

«خوشحال شدم دیدمت، مارگارت «دروغ گفتم. باید از دست این زن فرار کنم. یه مادرشوهر خونسرد و بدجنسه.

«و این کیه؟» با لبخند به اوون نگاه کرد.

گلوب گرفت. «این اوونه. پسرمه.»

«نمیدونستم پسر داری! «دهنش باز موند و اخم کرد.

من یه لبخند ساختگی زدم. «آره.» نگاهم رو به فرشته کوچولویی که به من خیره شده انداختم.

«بهترین پسر دنیا رو دارم.»

اوون با شادی بین ما نگاه می‌کرد و دست‌های به هم
گره شده‌امون رو تکون داد.

«چقدر خوب،» اوون به زور جواب داد.

«خوشحالم که دیدمت، مارگارت، ولی عجله دارم .
ببخشید.» من لبخند زدن و بازوی اوون رو کشیدم
که نزدیک بود از جا در بیاید.

اون سر جاش ساکت موند و نگاه می‌کرد که من دور
می‌شم. و تقریباً تا ماشین دویدم. صدای تپش قلبم
گوشام رو پر کرده بود.
این زن شرارت خالصه.

کامرون

من تو ماشین پارک شده‌ام نشستم. همین الان از بیمارستان بچه‌ها برگشتم. روی پیام صوتی که امروز صبح رد کردم کلیک می‌کنم و گوش دادم.

صدای اشلیه. با شنیدن صداش یه حس سنگین به سراغم میاد. «کامرون، منم.» یه وقفه می‌افته. «باید باهات حرف بزنم کم. باید چند تا چیز رو توضیح بدم.» من یه نفس عمیق کشیدم وقتی دارم گوش میدم. «لطفا تماس بگیر.» داره گریه می‌کنه، تو صداش معلومه. «لطفا شب بعد از کار بیا خونه.» من گوش میدادم و دستام رو رو پلک‌هام می‌ذارم.

نمی‌تونم تحمل کنم که اون ناراحت باشه. «بعدا ملا قات می‌کنم... امیدوارم.» و تماس قطع می‌شه.

يك نفس عميق و دستام رو رو صورتم کشیدم.

خیلی حالم بده

برای خودمون برنامه داشتم. برنامه‌ی آینده با هم... و بعد اون يك دفعه بهم می‌گه که همه چیز رو با یکی دیگه تجربه کرده و يك بچه هم داره.

سری تکان دادم و با اراده جدیدی پیاده شدم و در رو با قدرت بستم.

روز خیلی بدی داشتم. باید با امیر کار کنم خیلی آزادانه جلوی بیمارا لاس می‌زنه و هر چی من می‌گم می‌خنده. به سختی نفس کشیدم. حالش رو ندارم. من رئیسش هستن.

رو به پذیرش رفتم و میا رو دیدم. سریع به سمت
آسانسور رفتم، ولی منو دید.

«کامرون؟»

لعتی. ایستادم و به سمتش برگشتم. «سلام.»

یونیفرم تنگ پرستاری رو پوشیده و سینه های
بزرگش رو نشون میداد. «کجا بودی؟ من چند
هفته ست که ازت خبری ندارم.»

به طرز ناخوشایندی سرم رو خاروند. «سرم
شلوغ بوده.»

اون با لبخند گفت. «برای دختر مورد علاقه‌ات
خیلی مشغولی؟»

من لبخند زدم. میا ساده‌ترین زنی بود که
می‌شناسم. ما با هم رابطه داریم. ما برای مدت
زیادی با هم رابطه داشتیم. بدون وابستگی. بدون
احساس ... همانطور که باید باشه.

با لبخند گفتم: «هرگز.»

«میخواهی بعداً صحبت کنی؟»

من لبهام رو به هم فشار دادم و پیشنهادش رو در
نظر گرفتم. «حالش رو ندارم، موو»

اون اخم کرد. «از کی تا حالا حالش رو نداری؟»

«از امروز». من نفس عمیقی کشیدم.

«من میتونم حالت رو خوب کنم. یه استرس زدای ع
الی ام».

من لبخند زدم و چشمام رو به پایین بردم. شاید
همین چیزیه که بهش نیاز دارم؟

«شاید بعداً بهت زنگ بزنم» جواب دادم و وارد
آسانسور شدم.

اون لبخند زد و با هیجان رفت. «منتظرم» پشت سر
من صدا زد.

وقتی وارد آسانسور شدم، خیلی خوشحال شدم که
درها روش بسته شد. در پشت آسانسور يك زوج س
الخورده که دست همدیگه رو گرفتن، لبخند میزدن
و من سر تأییدی براشون تگون دادم. عالی. پیرزن و
پیرمرد. پیرزن و پیرمردی خوشحال و عاشق. دقیقاً
همون چیزی که من بهش نیاز دارم.

فقط می خوام به خونه و به باشگاه برم. این روز
هر چه زودتر تمام بشه بهتره. حالا میفهمم چرا
اشلی امروز تعطیل کرد. احتمالاً رفته تا پسرش رو
از فرودگاه بگیره. حس خشم در دلم میجوشید.

خیلی عصبانی ام، نمی توانم درست ببینم. من اون رو نمی شناسم. حتی کوچکترین ایده ای از اینکه اون واقعاً کیه ندارم. در حالی که من خیلی نرم و صادق و خیلی ضعیف بودم، اون به من دروغ گفت.

آسانسور باز شد و من به سمت دفترم در راهرو رفتم. خب، من برای اولین بار رابطه عاطفی رو امتحان کردم و آسیب دیدم و همین. دیگر این کارو نمیکنم.

سکس خیلی راحت تر از این مزخرفاته.

من وارد دفترم شدم و نشستم. تلفنم زنگ میخورد و من به صفحه نگاه کردم. جاشوا.

جواب دادم. «سلام»

«سلام، داداش. میتونی سر راحت به خونه به دفتر
من سر بزنی؟»

چهره‌ام جمع شد. «چرا؟»

«چند تا کاغذ دارم که باید برای تسویه امضا کنی.»

«لعنتی. روز گندی داشتم. نمی‌شه فردا پیام؟»
جاشوا و من در حال سرمایه گذاری مشترک در چند
تا ملک هستیم.

«چیشده؟»

«هیچی . خسته ام »

«فقط برای دو دقیقه بیا . کاغذ بازی ها رو آماده کردم.»

چشمم رو توی حدقه چرخوندم . «باشه.» و قطع کردم.

317

دو ساعت بعد، وارد دفتر جاشوا در طبقه بالا میشم.

از ساعت شش گذشته و اکثر کارمندا رفتن خونه . پشت میزش نشسته.

«این سندی که نمیتونست یک روز صبر کنه کجاست؟» چشمام رو میندازم و جلو میزش نشستم.

جاشوا یک لبخند جعلی زد و خودکارش رو تو دستش نگه داشت و به کاناپه چرمی تو گوشه اشاره کرد. مادرم اونجا نشسته. من وقتی وارد شدم اون رو ندیدم.

«مامان؟» اخم کردم. ببخشید، من ندیدم که اینجا.»

اون بلند شد، میاد و رو گونه‌ام میبوسه. «سلام عزیزم.» دستاش رو رو هر دو گونه‌ام میذاره و به من نگاه میکنه. «خوبی عزیزم؟»

معهده ام به هم ریخت. من هرگز نتوانستم حالات
خودم رو از اون پنهان کنم. «آره، خوبم.» آه کشیدم.

اون رفت و نزدیک پنجره ایستاد و به بیرون نگاه
میکنه. من به جاشوا اخم می کنم. اینجا چکار
میکنه

«امروز با اشلی برخورد کردم، کامرون.»

فکم محکم شد و چشمام به جاشوا رفت.

«آره؟» با صدای بی روح جواب دادم.

«آره. داشت لباس ناتاشا رو به خشکشویی تحویل
میداد.»

ساکت موندم و چشمام رو به زمین انداختم.

318

«یه بچه هم با خودش داشت .پسرش».

چشمام رو انداختم. بالاخره شروع شد.
جوشوا اخم کرد و سوال کرد. «اشلی یه پسر داره؟
»

«آره .من فقط دیشب فهمیدم ».

چشماش رو گشاد کرد. «فاک.» زیر لب به خودش

گفت.

مادرم پرسید: «اشلی رو چقدر میشناسی؟»

«ظاهرا نه انقدر که فکر می کردم. نمیدونستم که یه پسر داره». رفتم و نزدیک پنجره ایستادم و به خیابون پایین نگاه کردم.

«بچه از توئه، کامرون».

برگشتم و بهش نگاه میکنم. «چی؟» اخم کردم.

سرش رو بالا انداخت و با جسارت گفت. «روی جون خودم شرط میبندم.»

«نه. هيچ وقت. اين خنده داره».

«داری درباره چی حرف میزنی، مادر؟»
جاشوا وسط حرف زد نمون قاطی شد.

«قبلا با اون ملاقات کردی؟» از من پرسید.

«آره، ولی...»

«بچه چهار یا پنج سالشه؟ بنظرت اتفاقيه كه كپی
چهار پنج سالگی توئه؟»

اخم کردم و احساس میکنم زمین داره زیر پام خالی

میشه.

«این... این ممکن نیست.»

«من بهت میگم. اون دقیقا شبیه بلیکه.»

«خب، پس شاید پسر جاشوا باشه، چون من کاندوم استفاده کردم.» داد زدم.

اون خشک شد و بازوهاش رو جلو سینش به هم گره کرد. «تو ناراحتی.»

«و چرا فکر میکنی ناراحتم؟ «داد زدم». منو اینجا
کشوندی بیای و بهم بگی که یه پسر دارم که خبر
ندارم». سرم رو تکون دادم و دستام رو بالا
انداختم». خیلی خوشحال شدم».

به جوشوا برگشتم. «چیزی داری که من امضا کنم یا
نه؟»

جاشوا سری به نشانه نه تکون داد و به زمین خیره
شد، شوکه. همینقدر که من گیج شدم، اون هم گیج
شده.

سرم رو تکون دادم و با تنفر گفتم. «بعدا
می بینمتون.»

بیرون و سراغ ماشینم تو پارکینگ زیرزمینی رفتم.
صدای خونی که با عصبانیت تو بدنم جاری شده،
اذیت کننده بود و سرم رو تو دستام گرفتم و تو
ماشین تاریک نشسته، سعی میکنم خودم رو آرام
کنم.

دقیقا کی با اون تو و گاس بودم؟
سعی میکنم حساب کتاب کنم و به عقب برگردم.
نمیدونم چند وقت پیش بوده. سال هاست، فقط
این رو میدونم. چطور بفهمم؟ یه لحظه فکر میکنم،
ولی مغزم اینقدر گیج شده که نمیتونست درست
فکر کنه. گوشی رو در میارم و به آگهی تبلیغات در
آگهی های رده بند شده که داشتم دنبال اشلی
میگشتم، نگاه کردم. تاریخ 2012 بود. تقریباً پنج س
ال پیش، دقیقا.
اخم کردم. مادر گفت پسر اشلی چهار یا پنج سالشه.

برای چند لحظه به تاریکی خیره شدم.

فاک.

ماشینم رو روشن کردم و اروم از پارکینگ خارج
شدم و به خیابون رفتم.
الان چیکار کنم؟

320

اشلی

توی اتاق نشیمن همینطور راه میرفتم و چشمام رو
به خیابون دوختم. من و اوون و جنا همین الان
شام خوردیم و دارم فکر می‌کنم که باز هم به

کامرون زنگ بزنگ یا نه. پسرم توی اتاق نشیمن داره
با لگو بازی می‌کنه و جنا کنارش داره یه کتاب
می‌خونه. حالم داره به هم می‌خوره.

کامرون چرا زنگ نمی‌زنه؟

یه ماشین جلوی خونه پارک کرد، و من از پشت
پرده‌های نازک سعی می‌کنم ببینم و استون مارتین
آشنای کامرون بود.
قلبم تندتر تپید. خدای من.

سریع راه افتادم به سمت اتاق نشیمن و رو پای جنا
زدم. اون سرش رو از کتاب بلند کرد.

«اومده»

چشماش گرد شد و لب پایینش رو گاز گرفت.

دستام رو رو دهانم می‌ذارم و دوباره راه می‌افتم به
سمت جلو خونه که از پشت پرده ببینم چی می‌شه.
کامرون فقط تو ماشین نشسته.

خدای من، الان چکار کنم؟

چند لحظه ایستادم و سعی می‌کنم آرام بشم، ولی
اون همزمان از ماشین پیاده شد و درش رو با صدای
بلند بست. قبل از اینکه بفهمم چطور، در جلو خونه
رو باز کردم و اون پایین پلکان ایستاده بود.
چشامون به هم خورد و حس پشیمانی تموم وجودم
رو فراگرفت.

321

اون اخم کرد و با درد پرسید: «پسر منه؟»

من سرم رو تگون دادم و چشم پر از اشک شد.
«آره.»

اون خیره به من نگاه می کرد.

«کامرون، باید حرف بزنیم»

«با تو حرفی ندارم.»

نفسم حبس شد و در پشت سرم با صدای بلند بسته
شد. سرم رو برگردوندم و می بینم اوون بیرون
اومده. چشم رو به کامرون می برم و صورتش از
ترس فرو می ریزه.

اوون کپی پدرشه. همین موهای سیاه با حلقه
کوچولو. همون چشما. همون رنگ پوست.

سر اوون رو مالیدم. «اوون جان. دوست دارم با
یکی از دوستانم آشنا بشی.»

اوون با لبخند به کامرون نگاه می‌کنه.
«این کامرونه.»

«سلام کامرون.» اوون با خوشحالی لبخند می‌زنه و
دستش رو بالا می‌بره که با کامرون دست بده،
کامرون دستش رو می‌گیره و تکون داد.

اروم گفت. «سلام اوون»،

توده‌ای تو گلوم گیر کرده که نزدیک بود خفه شم.
در دوباره با صدای بلند بسته ش و جنا با کلید
ماشین تو دست اومد. «قرار شده با اوون برم یه
بستنی بخوریم»،

چشای کامرون سفت به پلکان جلو خونه خیره شده،
از شوک در نمیاد.

زیر لب گفتم. «جنا، این کامرونه»،

«سلام کامرون». با لبخند همدردانه بهش سلام کرد.

«سلام»، بدون نگاه کردن به بالا و با صدای ربات‌وار
جواب داد.

قبل از اینکه اوون و جنا تو ماشین بشینن و برن،
بوسه‌ای رو گونه‌ش زدم.

«بیا تو. لطفا. باید حرف بزنیم.»

چشامون به هم خورد، ولی این بار با خشم
می‌درخشن و من یه کم می‌ترسم که باهاش تنها
باشم.

اون تو خونه رفت و من هم دنبالش رفتم و تو اتاق
نشیمن ایستاد.

«حرف بزن، حرف»، آروم دستور داد.

سرم رو تگون دادم و اشکای ناامیدی تو چشم پر
میشه. «نمیدونم از کجا شروع کنم»،

غرید: «چرا از اول شروع نکنی؟»،

از صداش پریدم. «عصبانی نباش»،

«عصبانی نباشم؟ عصبانی نباشم؟»، داد می‌زد و به
کاناپه لگد می‌زد.

«نمیدونستم چطور بهت بگم، توی اسناد دروغ گفتم
که بچه ندارم. من... من نمیخواستم در دسری سرم
بیاد»،

چشاش رو محکم بست و سرش رو با نفرت تگون

میداد.

«این دیگه دربارهی ما نیست، کامرون .منو تو مهم
نیستیم»، زیر لب گفتم.
چشام رو بهش دوختم.

«میدونستم که وقتی بفهمی که یه پسر داریم، من
فقط مادر بچه‌ات می‌شم و هیچ چیز دیگه‌ای نمیشه
، میشدم زن دیوونه‌ای که با بچه‌ات ظاهر شده ».
صورتم رو چروک کردم، اشکام هنوز می‌ریخت .
«دیگه زنی نبودم که عاشقت بود».

«جرات نداری اینو بگی»، داد زد و به من اشاره
می‌کرد. جرات نداری اینجوری به من بگی که
عاشقمی!»

«ولی من عاشقتم کامرون»، گریه کردم.

«سرم رو درد نیار! اون پسر من نیست، نمی‌تونه
باشه. من کاندوم زدم. یادت رفته؟»

323

«میدونم»، گریه کردم. «حتما پاره شده. من هم
تزریق کرده بودم. تا وقتی که ۱۶ هفته حامله شدم،
خبر نداشتم ازش.»

اون اخم کرد، وقتی گوش میداد خیره به زمین نگاه
میکرد.

«هیچ میدونی برای ۵ سال تموم چه شرم و عاری
رو تحمل کردم؟ من حتی اسم پدر بچه‌ام رو هم
نمیدونستم»، زیر لب گفتم.

چشاش رو بهم دوخت

«شماره تماس رو نداشتم. هیچ چیز درباره‌ات
نمیدونستم». سرم رو تکون دادم. پدر و مادرم
نابود شدن وقتی فهمیدن از مردی که حتی اسمش
رو هم نمیدونستم حامله شدم».

اون اب دهنش رو به سختی قثرت داد.

«کامرون، من بهت نگفتم چون میخواستم یک هفته
فقط برای خودم داشته باشمت». من زار زار گریه

میکردم». فقط یک هفته. و میدونم خودخواهانه بود، اما این ده روز شادترین روزهای زندگی من بود».

غریب. «نکن.»

«این دیگه درباره ما نیست. این درباره اوونه».

اون سرش رو انداخت. «نمیتونم این کار رو بکنم.»

«باید بکنی».

«نه، نباید هیچ کاری بکنم».

«آره، باید. اوون به یه پدر نیاز داره، پس تو قراره خودت رو جمع کنی و یه پدر باشی.»

داد زد. «برو به جهنم!»

«زمانش رسیده کامرون که بزرگ شی.»

چشمای تیره‌اش به من خیره شد. «تا وقتی که زنده‌ام، هرگز نمیبخشمت.»

صورتم جمع شد. اهسته گفتم. «من هم عاشقتم،»

با یک نگاه آخر، با عجله از در بیرون رفت و در رو
کوبید. قلبم درد می‌گیره. صدای ماشین رو بیرون
شنیدم که با سرعت از خیابان دور می‌شد. خدایا،
کمکم کن.

روشنایی صبح بود وقتی چیزی منو از خواب بیدار
کرد. تق، تق، تق. این صدای چیه؟

سرگیجه دارم و حس می‌کنم اصلا نخوابیدم. شب
سختی بود. رودوشیم رو انداختم و پایین رفتم تا
ببینم کیه که در می‌زنه.

کامرونه؟

در رو با عجله باز کردم و ضابط شهربانی رو جلوم دیدم. صورتم افتاد.

«چطور می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

«شما اشلی تاکر هستید؟»

«بله.»

«لطفاً یک شناسنامه به من نشون بدید.»

«این درباره چیه؟» به سمت میز رفتم و کیف پولم رو برداشتم و کارت ملی‌ام رو بهش میدم.

«لطفاً اینجا رو امضا کنید». به خط امضا اشاره کرد.

امضا می‌کنم و اون پاکت رو به من میدی و میری.
پاکت رو باز می‌کنم و سند رو بیرون می‌کشم.

حکم دادگاه برای آزمایش DNA جهت اثبات پدر بودن.

چشم رو بستم و لرزشی سرد از تنم گذشت.
قصد دارم بدجور شروع کنم.

325

من توی میز آشپزخونه نشستم و توی فنجان قهوه

ام دمیدم، خیلی فکرم مشغول بود.

جن پرسید: «قراره چیکار کنی؟»

من سرم رو تکون دادم. «برم سرکار، کارم رو انجام بدم.» یه لحظه وایسادم. «به الیزا زنگ بزنم و بهش التماس کنم که من رو سرکارم برگردونه. همینطور که هست ادامه بدم.»

اون نامه آزمایش DNA رو برداشت و برای دهمین بار خونددش. «پس باید امشب بری این مرکز پزشکی؟»

سرم رو تکون دادم. «اون هم ما رو اونجا ملاقات می‌کنه.»

اون یه نفس عمیق کشید و سرش رو تگون داد.
«خدایا، چقدر وحشتناک.»

لبخند زورکی زدم. «این وحشتناک نیست. این
راحته. وحشتناک اینه که نتونی به پسرت بگی
پدرش کیه.» چشم رو گشاد کردم. «این
وحشتناکه.»

«قراره چی بشه وقتی امروز تو سرکار باهاش ملا
قات کنی؟»

سرم رو تگون دادم. «احتمالا همینطور که هست،
مثل یه بچه لجباز رفتار می‌کنه.»

«رابطه اتون چی میشه؟»

من توقفی رو تو گلوم حل کردم. «تموم شد. هر
امیدی که داشتم دیشب خراب کرد و وقتی بهش
گفتم دوستش دارم فقط سرم داد زد.»

جن اخم کرد و دستم رو روی میز گرفت. «اون فقط
شوکه شده، اش.»

«برام فرقی نمی‌کنه.» قهوه ام رو نوشیدم .
«شاید من خیلی چیزا باشم، جن، ولی ضعیف
نیستم.»

اون با لبخند غمگینی نگاهم کرد.
«من خودم رو با بودن یه مادر تنها تو دانشکده

پزشکی نگه داشتم، شانسی هم نبوده چون زحمت کشیدم. من می‌تونم این کار رو تنهایی بکنم. من هیچ چیز از اون نمی‌خوام. اون می‌تونه بره بمیره.»

«ای وای، اش.» اون آروم گفت و دستاش رو تو موهاش کشید.

326

«اوون فردا پیش دبستانیش شروع میشه، یادته؟»
من لبخند زدم. «این یعنی تو زمان بیشتری برای خودت داری.»

اون زمزمه کرد: «خدایا، این آخرین چیزیه که بهش فکر میکنم.»

« وقتی نبودی با همسایه مون صحبت کردی؟ »

اون لبخند زد. « در واقع آره . هر روز به هم پیام می دادیم ».

چشمام گشاد شد. « واقعا؟ »

خندید. « آره، اما دیشب خرابش کرد ».

« چرا؟ »

« اون برای من عکس التش رو فرستاد . چرا پسرا تصور می کنند ما میخوایم اونجاشون رو ببینیم؟ »

لبخند گسترده ای زدم». چون احمقن و فکر می کنند الت زیبایی دارن . میتونم ببینمش؟»

چشماش رو گشاد کرد. «نه. فقط برای چشای خودمه.»

پوزخندی زدم و ابرویی بالا انداختم. «چطور بود؟»

اون زمزمه کرد: «لعنتی عالیه» و من خندیدم.

«چرا امشب نمیری اونجا و دست به عمل نمیزی؟»
من لبخند زدم.

اون با هیجان لبخند زد. «شاید.» با فکرش لب
پایینش رو گاز گرفت. «اما جدی باید یه لیزر برم.»

«امروز نوبت بگیر.»

«آره، میگیرم.» اون به من نگاه کرد
دوباره دست منو در دستش گرفت. «مطمئنی که
حالت خوبه؟»

سر تکان دادم و لبخندی ساختگی زدم. من نیستم.
من خیلی خوب نیستم، اما نمیتونم توی حال بد گیر
کنم. الان فقط اوون و چیزی که براش بهتره مهمه.
نیازهای من دیگه اهمیتی ندارن.

من با بقیه کارآموزا تو راهرو منتظر دکتر استنتون
هستیم که بیاد. یه آتش تو شکمم هست، یه جوش
که داره شروع می‌کنه به سوختن. وقتی امروز
صبح اون این کاغذا رو به من داد، یه کبریت تو من
روشن کرد.

چطور جرات می‌کنه پرسه پدر پسر من کیه؟ واقعا
فکر می‌کنه من اینقدر احمقم که بخوام اون رو
فریب بدم؟ ظاهرا فکر می‌کنه من یه زن راحتم و با
هر کسی خوابیدم. من تو شش سال گذشته فقط با
دو تا مرد خوابیدم، و بعد اون می‌پرسه آیا در مورد
پدر پسرم دروغ می‌گم.

باید فکر کنه من احمقم.

بیشتر از این خودش احمقه.

تنها چیز قابل شک اینجا شخصیت اونه.

اون یه مرد خوبه، یه صدای کوچولو از عمق وجودم
داد می‌زنه، و من می‌دونم که درسته. فقط امیدوارم
که یه روز بتونیم با هم خوب بشیم، ولی الان خیلی
ناراحت و ناامید هستم. در واقع، فکر نمی‌کنم تا حالا
لا تو زندگی‌ام از کسی اینقدر سرخورده شده باشم.

اون از پیج راهرو اومد، و من سرم رو پایین
انداختم که نخوام بهش نگاه کنم.

«صبح بخیر، همگی.» اون با لحن غیر رسمی لبخند
می‌زد.

«سلام» من هم با بقیه آروم گفتم، بدون اینکه به
چشاش نگاه کنم.

«امیدوارم همگی یک شب خوب داشتید؟»

چهره‌ام حالت تحقیر به خودش گرفت. خفه شو و شروع کن به کارت، همش حرف الکی و چرت و پرت.

«از قرار عاشقانه دیشبم کمی خستم». امبر مثل یک بچه خنگ لبخند می‌زد.

ای خدای من، چقدر بده. ساکت باش. این لاس زدن هاش با کامرون واقعا داره عصبانیم میکنه

لبخندی رو صورت کامرون نشست «عالیه حداقل یکی اینجا قرارهای عاشقانه داره.»

و تموم گروه خندیدن.

328

بهش نگاه نکن. بهش نگاه نکن. بهش نگاه نکن. چرا
بهش نگاه می‌کنی؟

چطوره یه کبریت تو کونت بکشم، احمق؟ اینم یه
قرار داغ حساب می‌شه؟
چون این کار رو می‌تونم بکنم.

اون شروع به دور زدن کرد و من در پشت گروه
دنبالش رفتم. اون همونطور که همیشه بود، باهوش،
خوش‌حال و خودش، در حالی که من اینجا از قلب
شکسته و عصبانی‌ام دارم خونریزی داخلی می‌کنم.

ما به اتاق گلوریا رسیدیم و کامرون با لبخند شیرین پرسید: «خانم مورد علاقه‌ام امروز چگونه؟»

اون اخم کرد و سرخورده سرفه کرد. «امروز خیلی حال خوب نیست، دکتر.»

اون چارتش رو برداشت و مطالعه می‌کرد در حالی که به آرامی دستش رو تو دستش می‌گیره. گلوریا با لبخند بهش نگاه می‌کرد. من با تنفر چشمام رو برمیدارم.

دیدن اینکه اون اینجا با همه خوب و خوشحاله در حالی که کاملاً من رو نادیده می‌گیره، تحملش سخته. شاید باید بخوام به تیم جیمسون منتقل بشم؟

آره، شاید فکر خوبی باشه. باید راجع به این فکر کنم. سر زدن به بیماران طولانی به نظر می‌رسید و ما برای قهوه خوردن به کافه هتل رفتیم، همه ما با هم نشستیم. من به جای خالی دور و بر نگاه کردم و در نظر گرفتم جای دیگه بشینم، ولی میدونم که بقیه مشکوک میشن.

پشت کامرون ایستادم در حالی که منتظر صف بود. آمبر کنارش بود و اگر مراقب نباشه قصد دارم این هرزه رو بکشم.

«دکتر استانتون، تو کجا دوست داری بری؟» «لبخند زد.» «من توی شهر تازه واردم و پیدا کردن جاهای خوب برای رفتن خیلی سخته.»

«آره،» «اون جواب داد.» «من بیشتر به خونه‌ی

دوستام و مهمونی‌های خصوصی می‌رم».

329

«اوه، واقعا. مهمونی‌ای در راهه؟» در حالی که انگشتاش رو میان موهاش می‌کشید پرسید.

موهای پشت گردنم سیخ شد و چشمام رو گرد کردم. توروخدا بس کن.

قهوه ام رو سفارش دادم و تعدادی از پرستاران پذیرش رو دیدم که در حیاط نشستن. دست تکان دادم و لبخند زدم.

خدا رو شکر، نجات یافتم. من رفتم تا باهاشون

صحبت کنم .منتظر قهوه‌ام موندم و رفتم.

«سلام، اشلی، «همه با خوشحالی جیغ زدن.

«سلام .» من لبخند زدم .من عاشق این چهار دختر هستم .بزرگتر از من هستن، احتمالاً ً اواسط دهه چهل، و واقعاً خوبن .همه شون متاهلن و بچه دارن و سالهاست که در بیمارستان هستن .

«چطورین؟ «در حالی که روی صندلی مینشستم لبخند زدم.

تریسی گفت: «او، خوبم. لوله کشی لعنتی خرابه، و دوش آب گرم نداریم.»

« وای نه .این بده».

«به اون لوله کشی که بهت گفتم زنگ زدی؟»
کریستین ازش پرسید.

نگاهی بهش انداختم و کامرون رو در حال گفتگو با
امبر دیدم. به بحث لوله کشی برگشتم.

«اون نیومد و عجیب بود برام.» تریسی سرش رو
تکان داد.

کامرون می خندید و من آنقدر لبم رو گاز گرفتم که
طعم خون رو حس کردم. به خدا هر لحظه ممکنه
عقلم رو از دست بدم.

تریسی زمزمه کرد: «او، لهنتی، بهش نگاه میکنی؟»

330

همه زنان نگاه کردن و سعی می‌کنند ضایع نباشه.

«به کی؟» من اخم کردن.

«به دکتر عشق». کریستین چشم‌هاش رو توی حدقه
چرخوند و با چانه‌اش به کامرون اشاره می‌کرد.

معه‌ام به هم خورد و دوباره به آن‌ها نگاه می‌کنم
فقط برای اینکه ببینم امبر سرش رو عقب انداخته
و خنده‌ای دروغین و بلند می‌کرد.

«هرگز با اون درگیر نشو، اشلی. اون دردسره،»
کریستین به من می‌گفت.

من لبخند ساختگی زدم و قهوه‌ام رو نوشیدم.
نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. باید بپرسم. «چرا؟»

«اون بیشتر قلب‌ها رو میشکنه تا اینکه مداواشون
کنه.»

«کمی بازیگوشه؟»

«بدتر از بازیگوش. اون پرستارا رو بیشتر میبینه تا
بیمارها. هر پرستار مجرد در این بیمارستان
عاشقشه، و اون بینشون انتخاب می‌کنه تا مثل

عروسک باهاشون بازی کنه».

قلبم تند میزد.

«اون هم باهاشون بد رفتار می کنه، «ترسی زمزمه می کرد». نمی دونم چرا تحمل می کنند،»

به آن سو دوباره نگاه می کنم و دقیقاً در همان لحظه ، امبر و اون دوباره می خندن.

«باهاشون بد رفتار میکنه؟»

«بله، خیلی واضح می گه که فقط سکسه پس تلاش نکنن اون رو به دام بندازن و این رو از دهنشون بیرون کنن».

قلبم فروریخت و حس کردم تیکه تیکه شده.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE

331

با چند تا زن خوابیده؟

چند تا زن همینطوری درباره اش حس می کنن؟

من فقط یکیش بودم.

قهوه ام رو نوشیدم، اما مزه اش رو نمیفهمیدم. حس

چشایی ام همراه با غرورم نابود شده بود.

خدای من، این یک هرج و مرجه. نمی توانم بیشتر

اینجا بشینم. نمی‌تونم ببینم که با اون طرف باشه،
پس سریع بلند شدم. «بعداً می‌بینمتون، دخترا، باید
برم یک تلفن بزنم.»

از کافت‌ریا رفتم و به حیاط پایین رسیدم. نیاز دارم
که کنترل رو برگردونم. حس می‌کنم که زندگی‌ام
داره از دستام می‌لغزه. تلفن همراهم رو در آوردم و
شماره الیزا رو گرفتم. اون با اولین بوق جواب داد.

«سلام، الیزا صحبت می‌کنه.»

«سلام، الیزا. من اشلی هستم.» سریع خودم رو
تصحیح می‌کنم.» یعنی ویوین.»

«سلام عزیزم.»

«الیزا، من می‌دونم که هفته پیش تو رو تو موقعیت
سختی گذاشتم، اما داشتم فکر می‌کردم که شاید
بتونی شغل من رو بهم برگردونی، لطفاً؟»

اون سکوت و فکر کرد.

«خیلی متاسفم. چون دوست پسر جدید پیدا کرده
بودم و سعی می‌کردم خوشحالش کنم. تصمیم
احمقانه‌ای گرفتم و حالا اون هم منو ترک کرده،»

«آخ، اش.» اون نفس عمیقی کشید. «چرا به خاطر
یک مرد شغل خودت رو ول کردی؟»

«نمیدونستم،» من با ناراحتی زیر لب گفتم. «خب،

احمق بودم.»

اون چند لحظه فکر کرد و من چشم رو محکم
بستم. به این شغل نیز دارم.

التماس کردم. «لطفا...»

332

«خب، پنجشنبه شب بیا برای شیفت همیشگیت.»

من با ناراحتی لبخند زدم. «ممنون.»

«یک لحظه صبر کن، لطفاً، اشلی.»

من اخم کردم و منتظر موندم.

«اش، من همین الان برنامه رو چک کردم و ما قبلاً
شیفت پنجشنبه شب رو پر کردیم.»

«آه.»

«شاید بشه جلوی دریا همچین چیزی باشی؟»

من لب پایینم رو گاز گرفتم.

«فقط یک شبه و بعد می‌تونی به بار برگردی.»

ساکت موندم.

«واقعاً به کسی که انعطاف پذیر باشه نیاز دارم،

اشلی .پنجشنبه شب می تونی به من کمک کنی یا نه
»؟

خدای من، صورتم رو جمع کردن.

«آره، خوبه، «سرانجام جواب دادم.

«عالی، ساعت ده میبینمت».

لبخند زدم. «ممنون، الیزا. واقعاً ممنونم.»

ساعت ۶:۱۰ شب بود و من و اوون در اتاق انتظار
مرکز پزشکی نشسته ایم و منتظر کامرون هستیم.
البته که دیر کرده. اون زمان رو به خوبی تنظیم
کرده تا نخواست با ما صحبت کرد.

قلبم در حلقم بود، اما اوون خوشحال بود، با
ماشینش روی صندلی بازی می‌کرد.

در باز شد و من سر بالا بردم. چشمای کامرون با
چشمام برخورد کرد و یک بار سر تکان داد. «سلام،»
به سردی گفت

333

«سلام.» من لبخند ساختگی زدم و به اوون نگاه
کردم. «به کامرون سلام بگو، اووی.»

اوون سر بالا برد. «سلام، کامرون.» با شیطنت
لبخند می‌زد.

درد روی صورت کامرون گذشت وقتی اون رو دید و
لبخند رو به زور روی صورتش آورد. «سلام، اوون.»

اون روبروی ما در اتاق انتظار نشست و آرنج‌هایش
رو روی زانوهایش گذاشت، دستاش رو جلوی
خودش می‌فشرد.
اونر عصبانیه.

تلفن همراهم رو درآورم و سعی کردم نشون بدم
انگار دارم کاری میکنم - هر چیزی که نخوام اون رو
در این حالت ببینم. اوون به زانوهایش می‌افتاد و با
ترکتور کوچکش روی زمین حرکت می‌کرد و صدای
ترکتور رو تقلید می‌کرد. چشمای کامرون بالا اومد و
با سکوت بهش نگاه می‌کرد. در دفتر باز شد و یک
مرد با کت سفید بیرون اومد. «کامرون استنتون؟»

کامرون بلند شد، لبخند ساختگی زد، و بازویش رو
دراز کرد. «این اشلیه،» من رو معرفی می کرد.

«سلام «من به اوئن اشاره کردم». این اوونه».

اون لبخند می زد. «سلام، اوون. عجب ماشینی
داری.»

اوون لبخند می رد. «یه ترکتوره. بالابر نداره
جلوش.»

«آه، اره، الان دیدم. لطفاً بفرمائید داخل».

سه نفر از ما بلند شدیم و به دفتر وارد شدیم.
کامرون و من کنار هم نشستیم. اوون روی زانوهای

من بالا اومد و ترکطورش رو بالاتر نشان کامرون
میداد. «آبیه.»

کامرون لبخند زد. «آره میبینم.»

334

«خب، امروز برای آزمایش پدری دی‌ان‌ای اومدیم،
درسته؟»

«آره.» کامرون سریع جواب داد.

«به مو و بزاق هر دوتون نیاز داریم، بعدش اون‌ها رو تو کامپیوتر اجرا می‌کنیم.»

«چقدر طول می‌کشه تا نتایج بیان؟» کامرون پرسید.

«نتایج رو تو چند ساعت داریم و امشب به ایمیل هردوتون می‌فرستیم.»

کامرون اخم مرد و من لب‌هام رو جمع کردن و نگاهش می‌کنم. به نظر می‌رسه داره حالش بد می‌شه.

دکتر یک پنبه به کامرون می‌ده. «اگه لطف کنی این رو تو دهنِت بچرون.»

کامرون سر تکون داد و پنبه رو از دستش گرفت.

«ببین، اوون، کاری که کامرون انجام داد رو نگاه کن .
نوبت توئه » . بهش می گم.

اوون با تمرکز نگاه می کنه که کامرون پنبه رو تو
دهانش میچرخوند و به مرد میده.

مرد لبخند زد و پنبه رو به من داد. اوون ناگهان
متوجه شد همه دارن بهش نگاه می کنن و لذت
می برد.

کامرون گفت: «اوون، دهانت رو باز کن، لطفا.»

چشمام به کامرون رسید. به پسر من دستور نده.

بس کن، خودم رو تصحیح کردم. این سخته.
 اوون دهنش رو باز کرد و بلند بلند میخندید و من
 اشک هام رو نگه داشتم. کاش می دونست این
 آزمایش چقدر مهمه و چطور همه چیز رو براش
 عوض می کنه.

«آه».

عصبانیت غلبه کرد. «به شوخی بگیر، اوون. لازمه
 که این کار رو بکنی، لطفا.»

اون اجازه داد که پنبه رو تو دهانش بچرخونم و به

دستش میدم، و نگاه می‌کنم که مرد اون رو تو یک کیسه پلاستیکی می‌ریزه.

«حالا یک تار مو از هر دوتون.»

کامرون لب‌هاش رو جمع کرد و به زمین نگاه می‌کرد. من نگاه می‌کنم که مرد یک تار مو رو قطع می‌کنه و بعد چند تار رو درآورد و تو کیسه می‌ریزه. بعدش همین کار رو با اوون هم انجام میده که داره با تراکتورش بازی می‌کنه.

کامرون عمیق نفس کشید و به مرد نگاه می‌کرد.
«این آزمایش چقدر دقیقه؟»

«اگر بالای ۹۵ درصد همخوانی داشته باشه، به

عنوان یک همخوانی مثبت شناخته میشه. اگر بالای ۸۰ درصد همخوانی داشته باشه، به عنوان یک همخوانی خانوادگی شناخته میشه، ولی لزوماً مشخص نمیشه که به کدام عضو از خانواده همخوانی داره و نیاز به آزمایش بیشتر خواهد بود».

سر تکان دادم و استرس تو دلم میچرخید.

مرد پرسید: «احتمال داره کودک از یکی دیگه از اعضای خانواده اتون باشه؟»

«نه». کامرون با عصبانیت جواب داد، و من سریع سر تکان دادم.

«این چکاب مثبت‌ه»، من با صدای پایین گفتم و کامرون همچنان با حالت تاثر نگاهش رو به اوون دوخته .

«خب، همه چیز تمام شد . حدود سه ساعت دیگه يك ایمیل دریافت خواهید کرد .» کامرون بلافاصله بلند شد و من اوون رو محکم در آغوش گرفتم و به سمتش نگاه می‌کنم . اون به پایین نگاه می‌کرد .

«خداحافظ، اوون»،

« بای»، اوون با لبخند خوشحال می‌گفت . کامرون به سمت من تکان خورد و سریع از اتاق بیرون رفت .

چشمام پر از اشک شد. حتی نمی‌تونه به من نگاه
کنه، پس من به سمت مرد نگاه کردن.

اون با لبخند همدردانه، می‌دونه که دقیقاً چه اتفاقی
در حال رخ دادنه. «این شرایط هرگز اسون
نیستن.»

من تکان می‌خورم و پیشانی اوون رو می‌بوسم.
«نه»، با ناراحتی زمزمه می‌کنم.

«زمان درستش می‌کنه.» من دوباره تکان خوردم و
بلند شدم، اوون روی زمین قرار دادم. «ممنونم وقت
گذاشتید.» لبخند می‌زنم.

اون باهام دست داد و با مهربانی لبخند می‌زد.
«بهترین آرزوها او برات دارم.»

کامرون

جاشوآ لیوان من رو با ویسکی و یخ پر کرد، سپس لیوان خودش و ادریان رو پر کرد. ما دور میزم در دفتر کار من نشسته بودیم. من نمیخواهم اونا اینجا باشن، اما مورف جاشوآ رو از ویلوول به اینجا عورد تا منتظر نتایج بمونن.

«این منفیه. من میدونم که منفیه»، من تقریباً به خودم زیر لب می گفتم.

«این مثبته»، ادریان گفت. «اون دربارهش دروغ نگفته».

جاشوا با چهره‌ای بی‌علاقه به آدریان نگاه کرد.
«کدوم قسمت از این گفتگو رو نفهمیدی، احمق؟ کم
هیچ چیز درباره این موضوع نمی‌دونست.»

«نگفتن همون دروغ گفتن نیست» آدریان با آرامش
گفت.

«چرت» «من با عصبانیت گفتم.»

«موافقم» «جاشوا گفت» «من با کم موافقم».

من دوباره ایمیل رو باز کردم. هنوز هیچ چیز.
«چقدر طول می‌کشه؟» من با عصبانیت گفتم.
«چهار ساعت شده.»

ایمیل صدا داد و من چشمام رو بستم. خودشه.
عصبانیت من به حداکثر رسید.
ایمیل رو باز کردم.

موضوع: نتیجه آزمایش

از طرف: تستینگ

به : کامرون استنتون

نتیجه‌ی مطابقت دی‌ان‌ای. ۹۹.۹ درصد مطابقت
دارد. جواب آزمایش مثبت است.

اوون جک تاکر پسر بیولوژیکی کامرون استنتون
میباشد.

من چشمام رو از درد بستم.

اتاق سکوت مطلق شد و همه ما داشتیم هضمش
میکردیم.

اشک نزدیک بود از چشام سرازیر شه و توده‌ای توی
گلووم شکل گرفت. این طوری که می‌خواستم پدر
شم نبود. من قرار بود عاشق شم، عروسی کنم و
همسری داشته باشم که دوستش دارم و سپس تلا
ش کنیم تا بچه‌دار شیم... و زایمان. من قرار بود
بچه‌ب خودم رو بشناسم.

تجربه‌هایی که از دست داده بودم داشت نابودم
میکرد.

بدون گفتن هیچ چیز بلند شدم و به اتاق خواب

رفتم و در رو پشت سرم بستم.
باید تنها باشم.

338

اشلی

کمی قبل از شیفت ده وارد کلاب اگزاتیک شدم. این طولانی‌ترین روز تاریخ بود. من هر ده دقیقه گوشی خودم رو چک کرده‌ام از وقتی که دیروز نتایج رو زدن. کامرون زنگ نزده. من اصلاً اُون رو امروز ندیده‌ام چون توی دفترش موند. من نمی‌دونم چی انتظار دارم، اما بیشتر از این بود.

اُون اصلاً نتایج آزمایش رو قبول می‌کنه؟

این آخرین جای زمینه که می‌خوام باشم.

«ویوین «نگهبان دم در که دوستم بود گفت». کجا بودی؟ به من گفتن که رفتی؟»

من لبخند زدم، از دیدن چهره‌ای آشنا و دوستانه خوشحالم. «سلام. کاش رفته بودم، اما پول لازم دارم.»

«خوبی؟ به نظر می‌رسه عصبانی هستی.»

من کیف پول خودم رو روی میز کوبیدم. «بدترین هفته عمرم رو داشتم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«پدر بچه‌ام رو پیدا کردم و بهش گفتم که اون پدرشه و حالا اون رئیس منه و ازم متنفره ... و من کاملاً ، کاملاً به فنا رفتم»

«وای . خیلی دردسر داره».

«می‌دونم، درسته؟» «لبخند تلخی زدم.

«می‌خواهی یه نوشیدنی برات درست کنم؟»

نگاهی به میز انداختم. شیف‌ت طولانی‌ه و من نیاز دارم آرامش پیدا کنم. «بله، لطفاً. در واقع، دوتا برام بریز.»

«باشه عزیزم، فوراً میارم».

«قراره وسایلم رو بیرم پشت می‌دونی امشب کجا باید شیفت وایسم؟»

«فکر کنم یک مدت دم در و بعد شاید رقصیدن.»

«چی؟» «من با عصبانیت گفتم و صورتم رو چروک کردم.» «من نمیتونم برقصم، اون این رو می‌دونه.» «کیف پول خودم رو برداشتم و روی شانه‌ام انداختم.» «اصلاً اینطوری باشه نمیتونم کار کنم.»

اون خندید. «چطوره یه نوشیدنی قوی برات درست کنم؟»

من تکان سر دادم. «خوبه.» به سمت اتاق پشتی

رفتم. «و همین طور ادامه بده.»

339

یک ساعت بعد، من دم در به مردها سلام می‌کردم و نوشیدنی چهارمم بود. الکل مثل سوخت موشکه و اگر قصد دارم تا هشت ساعت دیگه رانندگی کنم، باید به زودی توقف کنم.

«سلام، به Club Exotic خوش آمدید.» وقتی مردها وارد میشدن لبخند می‌زدیم. شب شلوغی بود و من به سختی میتونم از گروه‌های بزرگ مردایی که میرسن جلو بیفتم.

موسیقی سکسی شروع شد و دختر دیگری به همراه

من برای احوالپرسی دم در اومد.

«چرا اینقدر شلوغه؟»

«خدایا، من نمیدونم. امشب همه حشری هستن،»

دوستم با دو نوشیدنی دیگه برای ما اومد و من
سرم رو تکان دادم. «بیشتر نه. من دارم جدی مست
میشم.»

«اما آرام هستی، درسته؟» با صدای بلند می خندید.

خندیدم «بله، باید اعتراف کنم که برای اولین بار
پس از مدت ها آرومم.»

چشمک زد. «پس کار من اینجا تمومه.»

اون نزد دختران فرار ناپدید شد و استفانی به سمت
ما میومد. «ویوین، باید لیوان‌ها رو جمع کنی.»

«البته.» من لبخند زدم. شغل مورد علاقه من

«با این حال باید لباس رقص بپوشی.»

«چی؟»

شانه بالا انداخت. «کارکن کافی برای پوشش دادن
همه این مرد نداریم. اگر تعداد بیشتری از ما رو در

اطراف ببینن، کمتر احتمال داره که عصبانی بشن.»

نگاهی به دخترهای دیگر انداختم که تاپ‌های شفاف و شلوار کوتاه پوشیدن.

«من قصد دارم دخترهای پشت باز رو نیز وادار کنم لباسشون رو تغییر بدن. فقط باعث میشه که فکر کنند رقصنده‌های زیادی اینجذ حضور دارن و بهتر به نظر میرسه.

«من عوض نمیکنم.»

340

«میتونی بری و تو دفتر به الیزابت بگی چون اون

کسی بود که بهم گفت بهت بگم».

نفسم رو بیرون دادم و چشمام رو توی حدقه
چرخوندم. «اوکی!»

به خدا قسم فردا دنبال کار دیگه میگردم.
از پشت بیرون رفتم و یک شلوار کم رنگ و سکی
به تن کردم و تاپ چرمی خودم رو در آوردم و یک
تاپ کوتاه ارگانزا رو به جاش پوشیدم.

برگشتم و خودم رو در آینه چک کردم و پوزخند
زدم. صادقانه بگم با این لباس فرم بهتر به نظر
میرسم. دوستم که هبان بود با دو نوشیدنی دیگه
بیرون اومد و چشماش تقریباً از حدقه بیرون میزد.

«باید منو به خونه بریونی.» من خندیدن.

اون با روی خوش لبخند زد. «قبوله.»

یکی از نوشیدنی‌هام رو برداشتم و روی سینی گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم و لیوان‌ها رو جمع میکردم. موسیقی بلند بود و زنان سکسی هستن. با گرمای الکل در خونم، شروع به لبخند زدن کردم و به کارم ادامه میدادم.

من اینجا رو دوست دارم

خم شدم تا لیوانی رو از روی میز بردارم، اما وقتی به بالا نگاه می‌کنم، همونجا یخ می‌زنم.

کامرون با گروه بزرگی از مردان ایستاده، نوشیدنی

و سیگار در دست، بلند می خندید و سرگرم بود.

در حالی که اتاق شروع به چرخیدن دور سرم میکرد ، بلند شدن.

اون در سالن فرار، بخش رقااص هاست. لعنتی... و اون فکر میکنه من رفتم.

از پشت بیرون رفتم و ششمین نوشیدنی ام رو خوردم و عصبانیتم بیستر شد.

اون فکر میکنه کیه؟ از من می خواد که این شغل رو ترک کنم، اما اینجاست تا تنها چهار روز بعد از کات کردنمون، شخص دیگه رو بکنه.

من اینجا دلم شکسته و اون اینجاست تا با یک غریبه تصادفی به ارگاسم برسه.

من هرگز در زندگی ام اینقدر عصبانی نبودم. دوباره
به کلاب برگشتم و دستی رو روی پشتم احساس
میکنم. «هی، ویوین.»

دستش رو از روی باسنم کنار زدم انگار شیطان به
من دست زده. «لعنتی به من دست نزن.»

«هی، امشب چته، گربه وحشی؟»

این همونی بود که سعی کرد بهن انعام بده تا باهاش
به سالن فرار برم. با صدای بلند گفتم: «به من دست
نزن.»

«بیشتر از لمس برات دارم .به سختی می‌کنمت .»
اون دستم رو گرفت و سعی می کرد منو به سالن
فرار بکشونه.

دستم رو از چنگالش جدا کردم. «دستت رو از روی
من بردار، احمق!»

خم شدم و می خواد منو گاز بگیره و من سیلی
محکمی به صورتش زدم. تلو تلو خورد به عقب.
محکم سینه‌اش رو هل دادم. فریاد زدم: «اگر آخرین
مرد روی زمین بودی با تو رابطه جنسی نداشتم.»

چانه اش رو به نشانه مخالفت بالا آورد. «اینطوره!»

نگهبان‌ها رسیدن و اون رو از من دور کردن. از میان
جمعیت رفتم تا فرار کنم، چون قلبم با سرعت
مضاعف آدرنالین رو در بدنم پمپاژ میکرد. لعنتی من
از اون پسر متنفرم

سینی‌ام رو برداشتم و درست به موقع چرخیدم تا
کامرون رو ببینم که روی یک مبل چرمی در
محوطه‌ای که دخترها در حال رقصیدن، نشسته.
اون با کت و شلوار گرانقیمتش نشسته و اسکاچ می
نوشید و منتظر دختری نیمه برهنه بود تا بدنش رو
به بدنش بماله.

غلط کرده.

چیزی در اعماقم شکست. سینی‌ام رو روی
نزدیکترین میز گذاشتم و رفتم تا پشت سرش
بایستم. به خدا قسم اگر فرصت میکردم میتونستم
گلوش رو پاره کنم. آهنگ Yeah از Usher پخش
می‌شد، و نمی‌دونم بخاطر الكل، آدرنالین یا

بدشانسی محض دیدن اون بود که کنترل دستم نبود، اما باید برای صدمه زدن بهم تاوان میداد.

342

آهسته راه رفتم، جلوی اون زانو زدم و چشمامون قفل شد. آرواره‌اش از عصبانیت منقبض شد، اما چشمای تیره‌اش از هیجان می‌درخشید. لب پایینش لو لیس می‌رد و احساس می‌کنم درونم به هم فشرده شد.

به مدت پنج دقیقه، اون مال منه و برای هفته‌ای که برام ساخته، تاوان میداد. از روی پاهاش بالا رفتم و پاهام رو روی بدنش باز کردم، سپس به جلو خم شدم و گوشش رو بین دندان‌هام گرفتم و محکم گاز گرفتم. اون به شدت نفس میکشید.

التش فوراً در زیر من سفت شد. دستم رو پایین
اوردم و از روی شلوار گرفتمش.

مثل سنگ سخت و آماده برای سکس بود.

آرواره‌اش دوباره منقبض شد و من خم شدم تا
سینه‌هام رو به تمام صورتش بمالم، در حالی که
دست‌هایش رو می‌گیرم و روی بایتم می‌ذارم. و
باسنم رو روش بطور سکسی می‌چرخوندم.

اون زمزمه کرد: «لعنتی.»

لگنم رو چرخوندم و اون منو محکم گرفت و به
التش میمالید. ناله کردم و کمرم رو قوس دادم، و
دهانش باز موند در حالی که به من نگاه میکرد که
سرم رو به عقب تکیه بردم انگار دارم میام. دو
دستش زیر لباسم لغزید و سینه هام رو در دستش

گرفت و لباسم رو بالا زد تا نوک سینه‌ام رو توی
دهنش بیره.

من اون رو نگاه میکنم و بین پاهام شروع به تپش
کرد. من بهش نیاز دارم. باید باهاش سکس کنم
من بی اختیار شروع به چرخیدن کردم و اون
شروع به بلند کردن باسنش کرد تا من رو محکم‌تر
روی خودش بکشه.

نالید. «منو بیوس.»

خم شدم و در حالی که موهام صورتش رو قلقلک
میداد، زبانم به سمت زبانش لغزید.

اون در دهان من ناله میکرد و بوسه ما دیوانه‌وار
شد، دستاش درحد کبودی پشتم رو گرفت.

اون قراره بیاد.

نه

بوسه رو شکستم و بلافاصله ایستادم و در حالی که
صورتم رو که عرق کرده پاک کردم، لبخند طعنه
آمیزی زدم.

«روی یکی دیگه خودتو خالی کن، احمق.» من
پوزخند زدم.

ناگهان عصبی شد و ایستاد تا بازوم رو بگیره. منو
به بیرون میکشوند، و کمی بعد از جاده به سمت
ماشینش میکشید.

فریاد میزد: «سوار ماشین شو. من به تو گفتم که
کوفتی رو ول کن!»

«و تو به من گفتی که عضویتت رو لغو میکنی.»

«اشلی، سوار ماشین لعنتی شو.»

«نه! تو نمی‌تونی به من بگی چیکار کنم!»

اون فریاد زد: «لعنتی کی گفته ندارم. تو مادر بچه‌ی
منی. هرچی می‌گم، انجام میدی.»

نگهبان‌ها بیرون اومدن و برای کمک به من از آن

طرف جاده دوسدن. یکی از آنها صدا می‌زد:
«ویوین، برگرد داخل».

«اشلی، سوار ماشین لعنتی شو، یا به خدا قسم».

چشمام بین نکهبان‌ها و کامرون سوسو می‌زد، و
میدونم که اگر الان حرفش رو گوش بدم، همیشه
هرچی بهم بگه رو باید انجام بدم... و برای همیشه
با من مثل یه برده رفتار میکرد.

این بازی قدرته... و کامرون استنتون قراره شکست
بخوره.

برگشتم و به سمت کلاب رفتم.

اون فریاد میرد: «اشلی».

برگشتم و انگشت وسطم رو بهش نشون دادم و اون
برگشت و با مشت به شیشه جلوی استون مارتینش
میزد. و اونقدر ادامه داد تا شیشه‌ی ماشینش
شکست.

با آدرنالین بالا از درهای کلاب گذشتم.
لعنتی.

الان چه اتفاقی افتاده؟

344

فصل بیستم

در راهروی بیمارستان ایستادم و با وحشت چشمامو
بستم وقتی تصویر خودم رو دیدم که دیشب روی

پاهای کامرون حال می کردم.

گفتم برو برای یکی دیگه ارضا شو. چه جور زنی
این حرفو می زنه؟ خدایا، من پایین ترین سطح
خودم رو نشون دادم.

آنقدر نوشیدنی ها قوی بودن که فیلتر ذهن-دهنم رو
از بین بردن.

نباید بهش لپ دنس می دادم. نباید اصلا اون حرفو
بهش می زدم.

به سطح اون پایین افتادم و دیشب دقیقا مثل یک
رقاصه کثیف عمل کردم.

پشیمانی سنگین رو شونه هام نشسته وقتی منتظر
ورودش بودم.

اگه من نبودم، تو اتاق فرار با یکی میخوابید؟
حالت تهوع معده‌ام رو در هم پیچید وقتی ذهنم با
سرعت صد هزار مایل در دقیقه فکر میکرد. من
حتی نمی‌دونم چطور به خودم فکر کنم.

آسانسور باز و اون ظاهر شد و چشم به آرومی به
سمتش بالا رفت.

خیلی بده. اصلاً خوابیده؟

موهایش شل و ول، زیر چشماش تیرگی داره، و
پوستش رنگ پریده شده. به سمت گروه پیش رفت.
«صبح بخیر، همگی.»

«صبح بخیر، همه جوابش رو می‌دن.»

من نگاهش می‌کنم که پوشه اول رو برای دوره

صبح بیرون می‌کشه و یه جوری حالت درد به
صورتش اومد. اخم می‌کنم و به دستش نگاه
می‌کنم. اندازه یه دستکش بیسبال شده و یه رنگ
بنفش خوشگل.

خدایا، دستش رو دیشب شکست وقتی به شیشه
خودرو مشت زد.

خدایا، باید کاری بکنم. «دکتر استنتون، می‌تونم یه
لحظه تو اتاق باهاتون حرف بزنم؟»

چشماش به من برخورد کرد و بعد از یه وقفه،
جواب داد: «بله.» به دور و بر نگاه کرد. «بچه‌ها،
دوره رو تو ده دقیقه شروع می‌کنیم. اگه می‌خواید
یه قهوه بگیرید، برید.»

اون به اتاقش اشاره کرد. من دنبالش رفتم و اون در
رو پشت سرمون می‌بنده.

«دستت شکسته،» آروم گفتم وقتی دستش رو
برمیدارم و بازبینی می‌کنم. باید اکسری بگیری.»

«خوبم.»

به آرومی دستش رو برگردوندم که کف دستش بالا
باشه. با دقت نگاهش می‌کنم.

مثل یه دستکش لاتکس شده که با هوا پر شده.
«خوب نیستی.» آه می‌کشم.

«دستم کمترین نگرانی امه».

چشام رو بهش دوختم. «کم، باید حرف بزنی».

سر تکیه داد وقتی به دستش نگاه می‌کرد. حتی
نمی‌توانه به من نگاه کنه.

«اصلاً خوابیدی؟»

«چند روزه نخوابیدم،» زیر لب گفت.

قلبم برایش درد گرفت و دلم می‌خواست فقط بغلش
کنم و نگهش دارم و بهش بگم همه چیز خوب
می‌شه، ولی نمی‌دونم آخرش چطور می‌شه.

«حالت خوبه؟»

اخم کرد و به زمین نگاه کرد. «اصلا نمی‌دونم.»

حس همدلی بهم غلبه کرد. این خیلی سخته براش.

«امروز ناهار با هم بخوریم؟»

«بعد از دوره، قراره برم بیمارستان کودکان. یک بیمار دارم اونجا که باید ببینم.»

«من هم میتونم پیام؟ شاید یه قهوه خوردیم؟» با امید لبخند می‌زنم.

«اشلی، تا وقتی کارت تو کلاب تموم نشده، هیچ حرفی برای گفتن به هم نداریم. من نمی‌تونم تحمل کنم تو اونجا با مردهای دیگه هستی.»

346

«دیشب قرار بود با یکی دیگه بخوابی؟» اخم می‌کنم.

صورتش رو چروک کرد. «نه. البته که نه. زن دیگه آخرین چیزیه که تو ذهنمه.»

«پس اونجا چیکار می‌کردی؟»

«داشتم با دوستانم می نوشیدم و قرار بود برم.»
سرش رو تکون داد وقتی می خواست حرفاش رو
بگه. فکر کردم یه لپ دنس بگیرم که حالم خوش
بشه تا وقتی برسم خونه بتونم دست به کار شم و
استرسام رو خالی کنم.»

نگاش می کنم.

«انتظار نداشتم تو اونجا باشی، اش،» با شرمگینی
جواب داد.

دست شکستش رو برداشتم و دوباره بازبینی
می کنم. انگشتم رو به آرومی رو پوست ورم
کرده اش می کشم و اخم می کنه.

قلبم درد داره و حس فورانی که می‌خوام اون رو
درست کنم غلبه می‌کنه.

«دلتنگت شدم، «آروم گفتم و چشم به چشم اون
میرسه.

چشماش رو با درد می‌بنده. «لطفا... نکن.»

«کم.» دستش رو بالا بردم و به آرومی بوسیدم.
«باید اکسری بگیری. بذار ازت مراقبت کنم.»

صدای در زدن اومد و ما پریدیم. سریع یک پرونده
از رو میز برداشتم.

«بفرمایید،»

دکتر جیمسون سرش رو از پشت در داخل آورد.
«کم، یک دقیقه وقت داری؟» وقتی من رو دید
لبخند زد. «سلام، اشلی.»

347

«سلام.» لبخند زدم. پرونده رو به کامرون دادم و
می‌خواهم اتاق رو ترک کنم.

«اشلی؟» کامرون صدام می‌کنه.

برمی‌گردم. «بله.»

«فراموش نکن امروز نوبت توئه که بعد از دوره با
من بریم بیمارستان کودکان».

با آرومی لبخند زدم. «باشه.» برگشتم و رفتم.

بالاخره فرصت حرف زدن پیدا می‌کنیم.

بی صدا دنبال کامرون تا ماشینش رفتم.

نمی‌دونم این قرار قهوه‌خوری چطور پیش میره.
حس آسیب‌پذیری و نیاز دارم و می‌دونم باید این ح
الت رو بزارم کنار. باید عصبانی باشم، ولی خیلی
دل‌تنگش شدم. دلم می‌خواد بغلش کنم و بهش بگم
دوستش دارم. دلم می‌خواد بهش التماس کنم که هر

دوتامون رو قبول کنه.

ولی نخواهم کرد. هرگز نمی‌تونم اون زن باشم.
غرورم اجازه نمیده.
گوشی‌ام با یک پیامک صدا می‌ده و من می‌خونمش.

- سلام، اشلی. من ناتاشا هستم.

امروز ناهار با هم بخوریم؟

به کامرون نگو!

چشام گرد شدن. خدایا.

«کم، چه ساعتی بر می‌گردیم؟» ازش پرسیدم وقتی
اون جلوتر بود.

سرش رو تکون داد. «چند ساعتی میشه. چرا؟»

348

«برای ناهار بر می گردیم اینجا؟»

«بله. من بعد از ظهر از ساعت دوازده تو اتاقم قرار دارم پس تقریباً ساعت یازده و چهل و پنج تو رو اینجا می‌رسونم.»

لبخند زدم. شاید خوب پیش بره چون وقتی که بره اتاقش و ساعت یک برگردم اینجا میتونم وانمود کنم که هنوز با اون هستم. جواب دادم.

- خیلی خوبه.

ساعت دوازده می‌تونم باهات ببینم؟

یک کافه به اسم «زومز» تو خیابان هریس هست؟

یک پاسخ سریع بر می‌گرده.

- عالی.

پس بعداً می‌بینمت

بوس

به سمت ماشینش رسیدیم و به شیشه شکسته نگاه می‌کنم. هنوز اونجاست، ولی کاملاً خراب شده. چشماش رو چرخوند و با عصبانیت سوار د.

سوار شدم و در رو محکم می‌بندم. «چی تورو وادار کرد به شیشه مشت بزنی؟» وقتی کمر بند امنیت رو بستم پرسیدم.

فکش رو محکم کرد وقتی از پارکینگ خارج می‌شد. «یا باید شیشه رو خرد میکرد یا دهن نگهبان‌ها.»

خدایا، این خطرناک بود.

تو ترافیک حرکت می‌کنیم. «دیگه به اون کار بر نمی‌گردد، اشلی.»

اخم کردم وقتی بهش نگاه کردم. «از اون کار متنفرم، کامرون. یجوری جلوه میدی که انگار انتخابمه.»

غرید: «پس چرا انجامش میدی؟»

349

«چرا انجامش میدم؟ برات می‌گم چرا انجامش میدم... برای اینکه سقفی رو سر پست بذارم، برای این انجامش میدم!»

به من خیره شد.

«جنا رو از نیویورک اوردم اینجا که وقتی من کار می‌کنم، اون رو نگه داره، به شرط اینکه من اجاره رو بدم تا بتونه تو خونه درس بخونه.»

فکش رو محکم کرد وقتی به جاده نگاه می کرد.

«سه نفر رو تامین می کنم، کامرون، و من با حقوق یک کارآموز زندگی می کنم. حقوقم فقط برای اجاره و غذا کفایت می کنه. هیچ هزینه ای برای قبض ها، ماشین، شهریه پیش دبستانی ندارم.»

سرم رو با عصبانیت تگون دادم. «من یه ماشین دویست هزار دلاری ندارم. من یه سرمایه گذاری چند میلیون دلاری توی املاک ندارم. من هفته به هفته زندگی می کنم.»

دستش رو بالای فرمان برد و چشمم به دستش خورد، سریع با درد چشم رو چرخوندم.

«باید اکسری بگیری،»

داد زد. «دست از تغییر موضوع بردار،»

«مثل بچه ها سر من فریاد نزن. باید عادت کنی به اینکه من کار می کنم، و تا وقتی کار دیگه ای پیدا نکنم، جای خودم می مونم.»

«تو دوباره به اونجا برنمیگردی وگرنه خودت میدونی.»

350

چشام رو تنگ می کنم و سرم رو تگون میدم.
«منظورت از گفتگو این بود؟ ها؟ تو یه بچه لجباز و

خودخواه هستی و می‌خوای که من به هر دستورت
عمل کنم.»

چشمای عصبانیش به من خورد. «لجباز؟» داد زد.
«تو یه مادر هستی و تو یه کلاب شبانه کار
می‌کنی.»

سرم رو تکون میدم. «و تو یه احمقی. زحمت نکش
برای قهوه بری. هیچ حرفی برای گفتن به هم
نداریم.»

«آره، داریم،» با لحن عصبانی گفت وقتی ماشین رو
تو پارکینگ پارک میکرد.

بازو هام رو جلو سینه‌ام با عصبانیت پیچیدم. این

آدم لعنتی من رو نابود میکنه.

«پیاده سو». غرش کرد وقتی از ماشین پایین رفت
و در رو محکم بست.

چند لحظه نشستم و بعد اون در من رو باز کرد.
«بیا. بیرون.»

چشام رو تنگ کردم و از ماشین پایین رفتم و اون
در رو پشت سرم بست و با عصبانیت به یک کافه
وارد شدیم. به قسمت سفارش رفت و قهوه‌امون رو
سفارش داد در حالی که من پشت میز نشستم.

نفس عمیق بیرون داد وقتی سعی داشتم خودم رو
آروم کنم. آروم باش. آروم باش. ضربان قلبم به

سقف رسیده.

هیچ کس رو زمین قدرت نداره که مثل کامرون
استنتون خونام رو به جوش بیاره.

روبروی من نشست، و دستش به میز خورد و فکش
رو سفت کرد.

چطور به نظر میرسیم؟ اون با يك كت شلوار گران
قیمت و يك دست شکسته به اندازه توپ فوتبال، و
من، يك آتش فشان در حال انفجار.

«برام كيك هم گرفتي؟»

«بله، معتاد کیک «با لحن تند جواب داد». با
زغال اخته اضافه».

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم.

یادش میومد. «اوه.» دستش رو تو جیب کتش کرد
و یک تکه کاغذ درآورد و به من داد. «این رو امروز
صبح چاپ کردم. نیاز دارم امضاش کنی.»

تکه کاغذ رو خوندم و اخم می‌کنم.

سازمان ثبت احوال
درخواست تغییر نام.

«این چیه؟»

«می‌خوام فامیلیش رو عوض کنم، «با لحن بی‌علاقه جواب داد.»

«چی؟ «صورتش رو چروک کردم». فقط این نگرانیته؟ که اون اسم استنتون رو حمل کنه؟ «تکه کاغذ رو با عصبانیت به سمتش رو میز هل دادم». چرا نگران شناختنش نیستی؟»

«درباره شناختنش... به پیشخدمت لبخند زد وقتی قهوه‌امون رسید. اون با لرزش قهوه‌امون رو رو میز میذاره». ممنونم، «هر دو آروم گفتیم. بعد از اینکه با کیک من برگشت.»

«فردا صبح میام دنبالش،»

اخم کردم. «برای چی؟»

چشماش رو گشاد کرد. «برای اینکه توی بازار سیاه
بفروشمش. فکر کردی برای چی؟»

352

من چشمام رو چرخوندم و قهوه‌ام رو برمیدارم.

«اونو برای آخر هفته به ویلوول به خونه‌ی جاشوا
میبرم.»

«چی؟» «من سرم رو تکون دادم». او نه، نمی‌بری.»
چشمام رو گشاد کردم. اگه فکر می‌کنه این اتفاق
می‌افته، احتمالاً نعره‌ای چیزیه.

اون خودش رو جلو کشید انگار خود شیطانیه. «من
هر چی دلم بخواد میکنم. اون پسر منه و تو نمی
تونی جلوی دیدنش رو بگیری.»

خونم جوش اومد. همینه. «تو نمیتونی اون رو با
بچه‌های استنتون ببری. اونا خودخواه و سلطه‌گر
هستن. اونا پسر رو اذیت میکنن، و تو یه خونه‌ی
غریب، اصلاً حالش خوب نخواهد بود.»

اون صورتش رو با تنفر پیچید. «چی میگی؟»

«اون بچه‌ی اروم و شیرینیه، کامرون. اون ملایم و مهربونه، ولی اوت بچه‌ها...»

من سرم رو تکان میدم و وقفه کردم تا حرفام رو درست بگم. «اونا بچه‌های زیبایین، ولی اولین باره که تو با پسر من آشنا میشی، زمان مناسبی نیست که توی یه شرایط که حالش خوب نباشه قرارش بدی.»

«احتمالا حالش خوب باشه.»

دستام رو روی میز محکم می‌زنم. «دقیقا به همین دلیل تو نمیتونی پسر من رو داشته باشی. این احتمه الا حالش خوب باشه، رفتار درست پدر و مادر نیست.»

«ولی کار کردن تو یه فاحشه خونه هست؟»

«چرت و پرتات رو بس کن.» من با عصبانیت گفتم
و به میزهای دور و بر نگاه کردم.

353

اون خودش رو جلو آورد تا کسی دیگه نتونه بشنوه.
«بهت یه چیز بگم، اشلی تاکر. تو پسر من رو تو
زندگیم آوردی. درموردش دروغ گفتی و تو...» اون
وقفه کرد وقتی به صندلیش تکیه میداد. «حق
حرف زدن در مورد اینکه چطور تربیتش کنم
نداری.»

«حق دارم.» من سرم رو تکان دادم. «اگه میخوای

کثیف بازی کنی، کامرون، اصلا نمیبینیش».

اون چشماش رو به حقارت تنگ کرد. «جرات نداری
بخوای جلوم رو بگیری.»

من به صندلیم تکیه دادم و یک لحظه ترس بهم غلبه
کرد. برای اولین بار تو زندگی اوون، یک نفر دیگه
داره براش جنگ می کنه.
خوشم نمیاد.

اصلا خوشم نمیاد.

برای چند لحظه فکر کردم وقتی ساکت نشستیم.
«فردا میتونی بیای خونه من و باهاش وقت
بگذرونی.»

اون با عصبانیت به من خیره شد.

«تو عقب ماشینت صندلی نداری، پس هر جور شده
نمیتونی باهاش جایی بری.»

گفت. «بهش میگم»

«چی رو بهش می گی؟»

«که من پدرش ام.»

«چی؟» «من با عصبانیت فریاد زدم». اون فکر میکنه
پدر داره.»

«اون يکي از آدم‌هايي بوده که باهاش قرار گذاشتي. پدر کوفتیش نبود.» اون با تحقیر حرف زد.

يک نفس عميق کشيدم. خدای من، چقدر دردسر؟

354

«خب. بگو، ولی میخوام منم اونجا باشم.»
تلفنم زنگ خورد و من به صفحه نگاه میکنم و می بینم که پیش دبستانی اوونه.

«یک دقیقه صبر کن. پیش دبستانی اوونه» من به آرومی گفتم و جواب دادم. «سلام».

«سلام، اشلی، من کاترینا از پیش دبستانی هستم».

«سلام، کاترینا. مشکلی پیش اومده؟»

«نه، همه چیز خوبه».

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و تسکین یافتم در حالی که کامرون نگاه میکرد.

«فقط امروز صبح دیدم که وقتی فرم تماس‌های اضطراری رو پر کردی، فقط اسم خودت و جنا رو نوشتی».

«آره، مشکلی که نداره؟» چشم‌ام به سمت کامرون با لا رفت و اون اخم کرد.

«ما نیاز به چهار تماس اضطراری داریم. قانون
استاندارده».

لعنتی. «چهار تماس اضطراری لازم داری؟» چشمام
هنوز رو کامرونه. «میتونی یک دقیقه صبر کنی،
کاترینا؟ تا شماره‌ها رو بگیرم.»

تلفن رو پایین گذاشتم و روش دست گذاشتم. «دو
تا تماس اضطراری برای پیش دبستان لازم دارم. چه
کسایی رو بذارم؟ من فقط جنا رو تو شهر
می‌شناسم» زیر لب گفتم.

«خودم».

بهش نگاه کردم که يك لحظه فکر کرد.

«و ادريان»

«مطمئنی؟»

«آره» با عصبانیت جواب داد. شماره ها رو روی
تلفنش باز کرد و به من داد. يك نفس عمیق کشیدم
و دوباره به کاترینا برگشتم.

«ام، میتونم کامرون استنتون رو هم اضافه کنم
لطفا؟»

355

«آره، حتما. رابطه اش با بچه چیه؟»

چشمام رو بستم و معده ام پیچید. «اون پدرشه.»

کامرون تو صندلیش عقب نشست وقتی که بزرگی
اون جمله به هر دومون غلبه کرد، و چشمام به سقف
رسید.

«بعدی؟»

«ام.» من یک لحظه وقفه کرد.» ادریان «...فامیلش
چی بود؟»

«مورفی» کامرون زیر لب گفت.

«مورفی»

«و رابطه‌اش با بچه چیه؟»

چشمام رو بستم و یک نفس خالی کشیدم. «دوست خانوادگی» به آرومی جواب میدم.

شماره‌ها رو بهش دادم و بعد قطع کردم.

حس میکردم یک دور از مایک تاپسون* باختتم. من به طور کامل از کنترل این شرایط خارج شدم و حس میکنم که باید نصف شب فرار کنم.

ساکت نشستم و کیکم رو خوردم و کامرون هم عمیق در افکارش بود، دقیقاً مثل من.

کامرون پرسید: «تولدش کیه؟»

با لبخند نرمی جواب دادم. «پنجم ژانویه.»

چشم هاش به چشم های من قفل شد. «پنج سالش
میشه؟»

سر تکان دادم.

«سال دیگه مدرسه شروع میشه؟»

«آره.»

اخم کرد. «هنوز توی مدرسه ثبت نام نکرده؟»

*مایک تایسون بوکسور امریکایی

356

«برای اون کار وقت زیادی هست. ژوئنه». من
جواب دادم وقتی قهوه ام رو مینوشیدم.

«نه مدرسه‌ای که قراره بره. اون باید از زمان تولد
ثبت نام میکرد».

«اون میره مدرسه دولتی، کامرون». من اخم کردم.

صورتش از ترس فرو ریخت. «نه، نمیره. باید روی
جسد من رد شی که بذارم بره مدرسه دولتی.»

«چرا؟»

«من پولش رو میدم، پس برات چه فرقی میکنه
کجا بره؟»

«من نمیخوام بچه ای لوس و خودخواه داشته
باشم.»

«این فقط تحصیلاته، اشلی.»

«و یه بچه‌ی بداخلاق نمیخوام. البته اگه بخواد پدرش رو الگو قرار بده».

اون با عصبانیت به من خیره شد و فکش تکان میخورد. «به من گوش کن، اشلی، و خوب گوش کن. این یه هشداره. دیگه به اون کلاب برنمیگردی. تو داری بچه‌ی من رو تربیت میکنی. پدرهای دوست‌های آینده‌ی اوون به اون کلاب میرن، و من نمیخوام تو آبروی خانوادمون رو ببری.»

من تو صندلی عقب نشستم، از جسارتش شوکه شدم. برای یک لحظه بهش نگاه میکنم و سرانجام جواب دادم: «خودت هم میری اونجا، کامرون.»

اون با عصبانیت به من خیره شد.

اشک تو چشمام جمع شد. «این دلیلیه که من
نمیخوام پسرم نزدیک فرهنگ پولدارانه‌ات باشه. تو
دنیای من، تو به همسرت وفادار میمونی» زیر لب
گفتم. «تو باید همسرت رو با تمام قلبت دوست
داشته باشی.»

چشم هاش به چشم های من قفل شد. «وقتی
همسر آینده‌ام رو ببینم، قصد دارم همین کار رو
بکنم.»

357

درد از قلبم گذشت.

اگه با یک تبر به من زده بود، کمتر درد می‌گرفت. از
بین اشک‌هام به صورت مات و مبهوتش نگاه کردم.

چیزی ندارم بگم.

ایستادم و صندلی ام رو سرجاش گذاشتم. «بزن
بریم.» با ناراحتی زیر لب گفتم.

برای این حرفش جوابی ندارم، چیزی نمیتونم بگم
که درد حرفش کمتر بشه.
باید ازش فرار کنم.
اون داره من رو ذره ذره نابود میکنه.

با عصبانیت به حیاط آفتابی زومز رفتم؛ جایی که
قرار گذاشتم با ناتاشا ملاقات کنم. نمیدونم اون با
صلح یا با سلاح میاد، ولی امیدوارم چون از من

خواسته که به کامرون نگم، شاید با صلح باشه.

به میزهای شلوغ نگاه کردم و دیدم یک دست بالا
رفته. نگاه میکنم و می بینم ناتاشا و ادریان تو
گوشه نشستن.

اه. ادریان اینجاست. قلبم دو برابر شروع به تپیدن
کرد و من به سمت میز رفتم.

«سلام.» با لبخند گفتم وقتی صندلی رو بیرون
میکشیدم.

ادریان لبخند زد و بلند شد و گونه‌ام رو بوسید.
ناتاشا هم بلند شد و از سمت دیگری میز به سمتم
اومد تا من رو بغل کنه.

چشمام رو رو شانه‌اش بستم که پر از اشک شدن.
لعنت بهش. با من خوب نباش، وگرنه گریه میکنم.

نشستم، خجالت زده، و اشک هام رو پاک کردم در ح
الی که هر دو به همدردی به من نگاه میکنن.

«من... من متاسفم. امروز خیلی آسیب پذیرم».

ادریان لبخند زد و دستش رو دراز کرد و دست من
رو در دستش گرفت. من دستش رو فشار دادم و
حس میکنم که دلم میخواد به ماه بغلش کنم.

ناتاشا با نگرانی زیر لب گفت: «حالت خوبه؟»

دوباره اشک‌هام رو پاک کردم. «من خوبم تا وقتی
که کسی باهام خوب نباشه. پس دیگه خوب
نباشید.»

ادریان با شوخی لبخند زد. «خب، چه خبر عوضی؟
» پرسید و ما خندیدیم.

«اوه خدای من.» سرم رو تکان دادم. «شما دوتا باید
فکر کنید که من یک آدم بی‌عرضه هستم.» آه کشیدم.

«اصلاً نه.» ناتاشا جواب داد. «ولی داریم تعجب
میکنیم که چه خبر شده؟»

شانه بالا انداختم. «خلاصه‌ش میشه، زندگی من یک

درهم برهم بزرگه.»

پیشخدمت سه تا کوکای رژیمی آورد.

«اوه، يك سالاد برات سفارش دادیم. اینطوری خوبه ؟ «ناتاشا با نگرانی پرسید». میدونستیم که باید زود برگردی سر کارت».

«ممنون». لبخند زدم و به هر دوتاشون نگاه کردم .
«نمی دونم از کجا شروع کنم»...

«از اول». ادريان لبخند زد در حالی که هنوز دست من رو در دست خود نگه داشته بود.

يك نفس عمیق کشیدم. «خب، من کامرون رو تو

وگاس ملاقات کردم.»

«آره، من هم اونجا بودم. من هم اون شب با تو آشنا شدم» ادریان جواب داد.

سر تکان دادم و لبخند زدم. «وقتی یه مردیکه مزاحم و نجسب داشت سعی میکرد مخم رو بزنه، کامرون رد شد و کامرون رو گرفتم و به عنوان همسرم معرفی کردم فقط برای اینکه از شر اون یارو خلاص شم.» چشم بین هر دوتاشون رفت و آمد میکرد در حالی که هر دو به من گوش میدادن. «همین باعث شد یه یه بازی جالب بینمون شروع بشه. اون من رو همسرش صدا می زد و شرط هایی رو میذاشت که چطور میتونه من رو وادار کنه کارایی بکنم. به من گفت که تعمیرکاره و من بهش میگفتم میمون کثیف. چرت و پرتای احمقانه

«اوه خدا.» ناتاشا چشماش رو گرد کرد.

من خندیدم. «اون سرگرم کننده بود و ما فوراً جور شدیم. من کلا مست بودم و تمام شب به اتاقش برگشتم و سکس وحشیانه داشتیم.»

هر دوی آنها بی تفاوت به من نگاه میکردن.

با لکنت گفتم: «در دفاع از خودم بگم که دو سال بود که رابطه جنسی نداشتم و... خشکسالی بود.»

هر دو خندیدن.

«به هر حال، ما به زبان فرانسوی و آلمانی با همدیگه صحبت می‌کردیم و ارتباطی عمیق بینمون شکل گرفت. اون شماره منو گرفت و قرار گذاشتیم تا آخر هفته بعد همدیگه بو بینیم.» نوشابه ام رو برداشتم و نوشیدم.» اما اون هرگز زنگ نزد ...»

آدریان حرفم رو قطع کرد: «اون تلفنش رو گم کرد.»

من جواب دادم: «تا همین هفته گذشته این رو نمی‌ادونستم.»

آنها به گوش دادن ادامه دادن.

«به هر حال، شانزده هفته بعد، واقعاً احساس ضعف می‌کردم و معده‌ام متورم شده بود. من فقط احساس بدی داشتم، بنابراین به دکتر رفتم.»

نگاهشون به هم رسید.

«معلوم شد که باردار بودم و دو سال قبل از کامرون یا بعد از اون با کسی رابطه جنسی نداشتم، حتماً کاندوم پاره شده بود و می‌دونستم که بچه اونه. اما ... من حتی اسم واقعی اون لو نمیدونستم.»

ناتاشا زمزمه کرد: «اوه خدا، اش. تو تا شانزده هفته متوجه نشدی؟»

سرم رو تکان دادم. «بنابراین من مجبور شدم بچه
رو به دنیا بیارم. هیچ گزینه دیگه‌ای وجود
نداشت.»

آدریان در حالی که گوش میداد اخم کرد.

360

«من دانشجوی سال دوم پزشکی بودم و کلی امید و
رویا داشتم.» با صدای بلند گفتن این حرف منو
احساساتی میکرد و اشک می ریختم.» و سپس این
فرشته کوچک وارد زندگی من شد. اوون.»

آدریان لبخند زد. «عکس داری؟»

«آره». با هیجان لبخند زدم و عکسی رو روی گوشی باز کردم.

آدریان دستش رو روی دهانش گذاشت. «اوه خدای من، کپی کامرونه.» وقتی تلفن رو به تاش میداد نفس نفس زد و اون در حالی که مشغول نگاه کردن بهش بود لبخند زد.

گفتم: «اره هست. رفتارش هم مثل اونه. گستاخ و باهوشه. مهربونه.»

ناتاشا در میان اشک هاش لبخند زد اما ساکت موند.

«به هر حال، خانواده من از اینکه من از مردی باردار

شده بودم که حتی اسمش رو نمیدونستم، ناراحت
بودن».

صورت آدریان افتاد.

«نمیتونید تصور کنید برای پنج سال چقدر حس
شرمندگی داشتم، چون میدونم که یه روز باید به
پسرم بگم که من یه فاحشه‌ام.»

«تو فاحشه نیستی.» ناتاشا نفس کشید.

شانه بالا انداختم. «شواهد چیز دیگه نشون میدن،
تاش. من اسمش رو نداشتم.»

آدریان چشماش رو گرد کرد چون میدونست که این
حقیقت داره.

«پنج سال بعد، یه کارآموزی تو نقطه‌ی دیگه از کشور با یک جراح جوان و با استعداد پیشنهاد گرفتم، و نمودونستم چطور میتونم ازش استفاده کنم. من با بهترین دوستم برنامه ریختم که با من بیاد تا اوون رو برام نگه داره وقتی من کار میکنم، و به جاش من اجاره و خرج و مخارج زندگی رو تامین میکردم تا اون بتونه تمام وقت توی خونه درس بخونه.»

«چه ایده خوبی.» ناتاشا لبخند زد.

«جنا عالییه.» من لبخند زدم. «اون سال ها قبل از اینکه اوون بیاد با من بوده و اون رو مثل پسر خودش دوست داره.»

غذای ما رسید و همه کمی از سالاد خوردیم.

«ما اینجا نقل مکان کردیم و من به یک کار پاره وقت نیاز داشتم، پس تو یک بار درخواست کار دادم.»

هر دو اخم کردن در حالی که گوش میدن و می خورن.

«فقط وقتی کار رو گرفتم فهمیدم که کلاب اگزاتیک هست.»

صورت ادریان فرو ریخت.

«این چیه؟» ناتاشا پرسید.

«فاحشه‌ی خونه‌ی لوکس» ادریان زیر لب گفت.

«من... من فقط پشت بار کار می‌کنم. چیز دیگه‌ای نیست.»

ناتاشا دستش رو با تسکین روی سینه‌اش گذاشت، و ادریان هم نقش بازی کرد که انگار داره عرق رو از پیشانی‌ش پاک می‌کنه.

«من هفتصد دلار در هفته برای دو شیفت درآمد دارم و اوون حتی نمیدونه که من میرم. من ساعت ده شروع می‌کنم و قبل از اینکه بیدار بشه به خونه بر می‌گردم.»

«پس، تو هم این کار رو میکنی و هم تو بیمارستان کار میکنی؟» ادریان اخم کرد.

«آره.» یک لقمه دیگه خوردم.» خلاصه، روز اول تو بیمارستان من باید فرم پر میکردم و نمیخواستم به خاطر اینکه یه مادر مجرد هستم قضاوت بشم.»

362

ناتاشا افزود: «و واقعا هم قضاوت میکنن.»

«بله، تو میدونی که چطوریه. من فقط میخواستم با من برابر رفتار بشه، میدونی؟»

اون سر تکان داد. «قطعا.»

اخم کردم. «وقتی فهمیدم کامرون جراحیه که من
کارآموزش هستم، میتونی شوکه شدنم رو تصور
کنی.»

آدریان با ناباوری سرش رو تکان داد. «واقعا
احتمالش چقدره؟»

دست هام رو به هوا بردم. «دقیقا همینو بگو.»

ناتاشا نوشیدنی اش رو برداشت و جرعه جرعه می
خورد. «این یه داستان جالبه.»

پوزخند زدم. «پس من یه کار واقعا احمقانه انجام

دادم.»

«چی؟» آدریان اخم کرد.

«وحشت کردم. من از این که توی تموم فرم‌هام دروغ گفته بودم که بچه ندارم. این زمانی بود که شنیدم کامرون به یکی از همکارانش گفت که از بچه‌ها متنفره.»

ناتاشا اخم کرد. «کامرون بچه‌ها رو دوست داره.»

«اون گفت که کاندوم بهترین و بزرگ‌ترین اختراع تاریخ بوده.»

آدریان چشماش رو گرد کرد. «اره. این میتونه حرف

کامرون باشه.»

نفسم رو بیرون دادم. «و بعد من بزرگترین پشیمانی
تمام دوران رو داشتم. وانمود کردم که اون لو به یاد
ندارم.»

«چرا؟» ناتاشا زمزمه کرد.

شانه بالا انداختم. «هیچ نظری ندارم. اوت
خوشتیپ و شاد بود، و من احساس میکردم
بازنده‌ام که اون هرگز زنگ نزد. من قرار نبود با
بچه‌اش ظاهر شم.»

آدریان دوباره دستم رو گرفت.

«چطور میتونی به یه مرد چیزی درمورد بچه‌ش
بگی؟ مثلاً میگفتم او، من میدونم پنج ساله
همدیگه رو ندیدیم، اما ... یه بچه داریم؟»

ناتاشا زمزمه کرد: «لعنتی.»

363

«و بعدش بدتر شد «اضافه کردم». داشتم فکر
می‌کردم چطوری بهش بگم. اون شروع کرد به پیام
دادن و دنبال کردن من و ما نمی‌تونستیم همدیگه
رو ببینیم چون من کارآموزش بودم.»

ادریان پرسید: «چرا؟»

ناتاشا زودتر گفت: «قانون بیمارستان.»

«چطوری با هم درست شدید؟» ادریان اخم کرد.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم. «خب، وقتی این داستان رو بلند می‌گم خیلی خجالت‌آورده. من تو کلاب بودم و حدس بزن کی اونجا میومدم؟»

«کی؟» ناتاشا با تعجب پرسید. رئیس دیگه‌ات؟»

«کامرون.» ادریان آه کشید. «من می‌دونستم که اونجا میره.»

ناتاشا با ترس بهش نگاه کرد. «جاشوا هم اونجا میره؟»

اون صورتش رو جمع کرد. «نه، خیلی دوست داره
تخم‌هاش رو حفظ کنه.»

اون لبخند زد و چاقوش رو بالا گرفت و ادا دروارد
کرد که انگار داره تخم‌هاش رو قطعش می‌کنه.

ادامه دادم. «کامرون تو کلاب ظاهر شد، من رو دید،
عصبانی شد و بعد خواست یه رقص لختی بهش
بدم.»

«نههه.» ناتاشا زیر لب گفت. «بروووو.»

چشم‌های ادریان با تعجب گشاد شد. «این واقعا یه
داستان جالبه.» آروم گفت. «تو چیکار کردی؟»

صورت‌م رو با دستام پوشاندم. «براش انجام دادم.»

«چی؟»

سر تکان دادم.

364

ناتاشا زمزمه کرد: «اوه لعنتی.»

«من هرگز توی زندگی‌ام چنین کاری انجام نداده بودم و بعدش جنا مجبور شد به خونه بره چون مادرش بیمار بود و اوون برای دوازده روز پیش

مادرم رفت تا بتونم به کارم ادامه بدم».

«خب» ناتاشا در حالی که گوش میداد اخم کرد.

«شیفت بعدی من در کلاب، کامرون ظاهر شد و کشش جنسی بینمون زیاد بود. تصمیم گرفتیم با هم باشیم و اون منو با عجله از کلاب بیرون آورد، به خانه اش برگردوند و ما تمام شب رو با هم سکس کردیم».

هر دو با چشمای درشت نشستند و به داستان گوش میدادن.

«پس با خودم فکر کردم، صبح بهش می‌گم، اما به من گفت برای آخر هفته به نیویورک میریم، چون

می‌خواد آخر هفته‌اش رو که پنج سال پیش از دست داده بود، تجربه کنه.»

ناتاشا لبخند زد و به آدریان آرنج زد. «باید اعتراف کنیم این یه جورایی رمانتیکه.»

سرم رو تکان دادم. «تصمیم گرفتم که آخر هفته رو باهاش بگذرونم و زمانی که برمی‌گردیم بهش بگم. اما تمام تعطیلات آخر هفته رو مثل دیوانه‌ها رفتار کرد و من رو به کتابخونه برد و اگهی‌ای رو که پنج سال پیش در فهرست آگهی‌ها گذاشته بود به من نشان داد، چون میخواست از این طریق منو پیدا کنه.»

آدریان در حالی که نوشیدنی‌اش رو می‌خورد ابروهاش رو بالا انداخت. «الان عاشقانه شد.»

نفسم رو بیرون دادم. «هر روز گفتن بهش سخت تر می شد و هر روز وحشت می کردم چون ما فقط...»
مکت کردم و به جمله بعدم فکر می کنم.

365

«عاشق شدین»، ادریان برای من تمام کرد.

چشمانم به سمت اون رفت. «آره».

«اون هم عاشق شد. به من گفت که عاشق توئه.»

چهره ام جمع شد. «کی؟»

«روز دوشنبه بعد از اینکه از سانفرانسیسکو برگشتیم. دقیقاً گفت: من عاشق این دخترم.»

سرم رو بین دستام گرفتم و غم تو دلم نشست.

آنها هر دو ساکت نشستم و به من نگاه می‌کنند.
«بعدش چی شد؟» ناتاشا سرانجام پرسید.

«بهش گفتم که یه پسر دارم و اون بزرگترین حالت عصبی رو که تا به حال دیدید، داشت. یک لیوان رو به دیوار پرتاب کرد و قبل از اینکه بتونم بهش بگن که این بچه مال خودش، رفت.»

«خدای من. «ادریان تنفس عمیق کشید». خیلی

اوضاع بدیه.»

«و بعدش به نحوی فهمید و شب بعد به خونه اومد
و هرچی تونست گفت.»

«مارگارت بهش گفت»، ناتاشا زمزمه کرد.

چشمام به سمتش پرتاب شد. «آخ نه، چطور فهمید؟
»

«بهش نگاه کن. «ناتاشا سرش رو تکان داد». کی
برابر کامرونه.»

یک نفس بی حال کشیدم و سرم رو تکان دادم.
«دیشب خواستم شغلم رو برگردونم.»

«صبر کن، کی رفتی؟»

«کامرون هفته پیش مجبورم کرد کارم رو ترک کنم، پس رفتم. اما واقعیت اینه که من به پول نیاز دارم. من سه نفر رو تأمین می‌کنم. پس دیشب برگشتم و حدس بزن کی اونجا بود؟»

ناتاشا چشماش رو تنگ کرد. «اون مار خزنده عوضی».

«دقیقاً همین فکر رو من هم داشتم. فقط، من مست بودم چون داشتم می‌نوشیدم و خیلی عصبانی بودم که برای زن‌های دیگه اونجا بود... کار خیلی

احمقانه‌ای کردم.»

«چی؟» هر دو با تعجب پرسیدن .

«براش دوباره یه رقص لختی کردم و بعد اون دیوانه شد و من رو بیرون کشید . وقتی نخواستم سوار ماشینش شم، شیشه جلو ماشین استون مارتینش رو مشت زد که شکست و دستش رو هم شکست.»

366

چشمای ادریان از ترس بیرون زد. «دستش شکسته؟»

«

سرم رو تکان دادم. «و من صبح رو باهاش گذروندم
که داشت فریاد می زد و تهدید می کرد اگر شغل
دومم رو ترک نکنم جهنم رو روی سرم خراب میکنه.
اون همه جور خواسته‌ای درباره اوون داره».

ادریان سرش رو در دستاش گذاشت و ناتاشا سرش
رو با ناباوری تکان می داد.

«حرفی ندارم»، ادریان زمزمه کرد.

«من دارم»، ناتاشا گفت. «خدای من چه خبره.»

سرم رو در دستام گرفتم و ناامید شدم و ادریان
پشتم رو مالش می داد. «اون فقط در حال سازگار
شدن با این موضوعه».

«جوشوا و کامرون با مسائل پدری مشکل دارن»،
ناتاشا گفت، اون و ادرین به هم نگاه کردن». این یه
مسئله‌ی خیلی بزرگ براشون هست و من مطمئنم که
بهتر میشه.»

غمگین نوشیدنی‌ام رو خوردم و به آخر هفته‌ام فکر
می‌کنم.

«فردا قراره بیاد اوئن رو ببینه.»

ادرین و تش به هم و سپس به من لبخند زدن.
«خیلی خوبه. بهش نیاز داری.»

به استون مارتین که در پارکینگ توقف می‌کنه نگاه کردم.

اون رسید.

«اوون؟» «صدام رو بلند می‌کنم». یکی اومده دیدنت.»

367

فصل بیست و یکم

کامرون

موتور ماشین رو خاموش می‌کنم و به خانه نگاه
می‌کنم. خدای من، این بدترین کابوس منه.
چطور به یک بچه بگی که تو پدرش هستی وقتی
خودت هم باور نداری؟

می‌دونم که این حقیقته، شواهد رو دارم، و بعضی
وقت‌ها احساس می‌کنم که در یک رویای بد هستم و
هر لحظه اشلی می‌خنده و به من می‌گه که همه
چیز یک شوخی بوده. بعد می‌تونم به زندگی
خوشحال خودم برگردم. اشلی رو در آغوش بگیرم
و شاد باشم.

نمی‌خوام ازش ناراحت باشم... اما نمی‌تونم. چطور
تونست این رو از من پنهان کنه؟

گوشی‌ام رو در دست گرفتم، امیدوار یک پیام فوری از طرف بیمارستان بیاد و به من بگه بهم نیاز دارن - که باید حتما اونجا باشم. می‌خوام هر جای دیگه جز اینجا باشم. فرمان ماشین رو در دستام محکم گرفتم و تصور می‌کنم که چطور این کار رو خواهم کرد. اگر یک غریبه می‌ومد و به من اعلام میکرد که پدر منه، چه حسی می‌کردم؟ درباره‌اش چی فکر می‌کردم؟

بچه بدبخت. زندگی‌اش چه شروع بدی داشت.

خب، همینه. باید این رو درست کنم.

با تصمیم جدید، از ماشین پیاده شدم و به سوی در رفتم. به اطراف خانه نگاه می‌کنم وقتی که چند نفر دارن چمن‌های خونه‌شون رو می‌زنن. حداقل محله‌ی خوبیه که داخلش زندگی میکنند.

در با شتاب باز شد و اشلي جلوم قرار گرفت.
موهاش رو بالا و دم اسبی بسته بود و آرایشي روي
صورتش نداشت. قلبم در سینه‌ام به تپش افتاد.
اون خیلی زیباست.

گفتم: «سلام»

368

وقتی لبخند می‌زنه و انگار یه لگد به شکمم
می‌خوره. «سلام، کم. ممنون که اومدی. بیا تو.»

خدای من، چقدر خوشبوئه.

بعد از اون تو خونه دنبالش رفتم و دور و بر رو نگاه
می‌کنم. عجیبه که بدون اینکه به اون فکر کنم اینجا

باشم. وقتی قبلاً اینجا بودم، تمرکز تماماً روی
اون بود که چیز زیادی از خونه یاد نمی‌موند.
فضاش خونگه، تمیز و مرتبه، و من می‌دونم که
گفته بود فقط با چیزای ضروری اینجا نقل مکان
کرده و بقیه وسایلش رو تو نیویورک تو انبار
گذاشته. به آشپزخونه رفت و من هم دنبالش میرم،
نمیدونم چیکار کنم.

«قهوه می‌خوری؟»

«لطفاً». اخم کردم و رو یک صندلی در آشپزخانه
نشستم.

مشغول شد و من ساکت نشستم، ناراحتم. حس
می‌کنم شروع به عرق کردن کردم.

برگشت و قهوه‌ام رو به من مید. «هنوز هم
می‌خوای امروز بهش بگی؟»

«آره.» قهوه‌ام رو نوشیدم. روابطم رو با دروغ
شروع نمی‌کنم.»

چشماش بهم خیره شد. «طوری که ما شروع کردیم،
منظورته؟»

ابروم رو بالا بردم و قهوه‌ام رو نوشیدم. «حرفی
ندارم،»

یه نفس عمیق کشید. «ببخشید، منظورم این نبود
که تلخ باشم و می‌دونم که تو هر کاری که می‌تونی
داری انجام میدی.»

لبام رو گرفتم و به یه لکه کوچک رو آشپزخانه نگاه
می‌کنم. باید رو هر چیزی به جز نگاه کردن به
چشماش تمرکز کنم.

دستش رو دراز کرد و رو آرنجم می‌ذاره. «کم، من
پنج سال وقت داشتم که به این وضعیت عادت کنم،
و تو نداشتی. خیلی چیزا هست که باید پردازش
کنی. راحت‌تر می‌شه، قول میدم.»

سرم رو تکون میدم. «امیدوارم.»

369

لبخند ناخوشایندی زد و شانه بالا انداخت. «فکر
کردم شاید بتونیم بهش بگیم و بعد، اگه دوست

داری کمی حریم خصوصی داشته باشی، من
می‌تونم برم بیرون چند ساعت و شما رو تنها بذارم؟
«

اخم می‌کنم و سرم رو تکون میدم. حس می‌کنم
استرسم بیشتر شده.

لطفاً من رو با اون تنها نذار.

«باشه،» غر زدم، پریشانم.

«چی می‌خوای بگی؟»

«کی؟»

«وقتی که بهش می‌گی؟»

شانه بالا انداختم. «نمیدونم. تمام شب هر سناریو ممکن رو تو ذهنم پخش کردم. فکر کنم فقط قراره یهو بگم.»

«خیلی حساسه، کامرون، و خیلی باهوشه. اگه حس کنه که تو از این قضیه ناراحت هستی، روی همین می‌مونه.»

چشمام بالا رفت و به چشماش خیره می‌شن. «فکر می‌کنی من از این قضیه ناراحتم؟»

شانه بالا انداخت. «طوری عمل می‌کنی که انگار هستی.»

اخم می‌کنم. «ناراحت نیستم که با تو یه بچه دارم.
از اینکه چطور اتفاق افتاده، که چقدر همه چیز رو
از دست دادم، ناراحتم. عصبانی هستم که از مادرم
شنیدم و نه تو. هیچ فکری نمی‌تونی بکنی که این به
من چه حسی داد.»

چشماش رو محکم از روی پشیمانی بست. «خیلی
متاسفم که اینطوری پیش رفت، کامرون، و میدونم
که به من باور نداری، ولی نمی‌تونم از هفته‌ای که با
تو بودم پشیمون باشم. هرگز نمی‌تونستیم اون رو
داشته باشیم اگه زودتر میدونستی. من رو به عنوان
دختر دیوانه‌ای که با بچه‌ات برگشته رد می‌کردی.»

چشماش به چشام خیره شد و من نمیدونم چطور
فکر کنم... یا چطور حس کنم؟

فقط خیانتش به ذهنم میرسه.

سرم رو پایین انداختم. نمی‌خوام این صحبت رو داشته باشم. نمی‌تونم.

«لطفاً بیارش،»

چشماش بهم خیره موند. میدونم که می‌خواد این صحبت رو تموم کنه، ولی من نمی‌تونم.

نمی‌تونم به اونجا برم. «لطفاً؟» تاکید می‌کنم.

«باشه». از آشپزخانه بیرون رفت و به طبقه بالا
صدا زد. «اوون، یه مهمون داری».

«کیه؟» صدا می‌زنه و من می‌شنوم که تو راهرو
می‌دوید تا پله‌ها رو پایین بیاد». کیه؟»

«کامرون». اون با آرامش لبخند زد.

خدای من... کاش من هم اینقدر آروم بودم.
صورتش افتاد، و بعد یه لبخند ساختگی رو صورتش
میاره وقتی که من رو می‌بینم.

«سلام، رفیق». من لبخند زدم.

«سلام،»

«ما قهوه داریم می‌خوریم. دوست داری هات
چاکلت درست کنم برات؟» اشلی ازش می‌پرسه.

«باشه.» اون لبخند زد.

صندلی کنار خودم رو بیرون کشیدم. «چرا اینجا
نمیشینی؟» رو صندلی زدم.

اون بالا رفت و رو صندلی نشست.

موهای تیره‌اش شل و فر بود مثل من. همین پوست
زیتونی و شیرین‌ترین لبخندی هست که تا حالا دیدم
داشت. لبخندی بهم زد.

گفتم: «چه کارایی کردی؟»

«صدات عجیبه.»

«اوون، لطفاً ادبت رو رعایت کن.» اشلی اخم می‌کنه.

گفتم: «منظورت چیه؟»

«صدات فرق داره.»

من لبخند زدم. «این لهجه‌امه. من استرالیایی

هستم.»

اون اخم می‌کنه و فکر می‌کنه.

«می‌تونی استرالیا رو بگی؟»

«استرالیا، «اون تکرار می‌کنه». این چیه؟»

«این یه کشوره، خونه‌ام.» من لبخند زدم.

اوون اخم می‌کنه و چشمای کنجکاوش به اشلی بالا
میره.

«میدونی، اوون، کانگوروها از استرالیا هستن،»

اشلی بهش می گه.

«آه».اون یه لحظه فکر می کنه». تو یه کانگورو
داری؟»

من لبخند زدم. «نه.»

اشلی هات چاکلتش رو بهش میده. «ممنون.» وقتی
اون رو میگیره لبخند می زنه.

اشلی یه صندلی رو به طرف دیگه کشید و می شینه.
من نفس عمیق کشیدم.

فقط انجامش بده.

«پس ...اوون «.مکت کردم .خدای من» .من ...من
می خواستم امروز با تو صحبت کنم».

اون هات چاکلتش رو میخورد و با تمرکز به من نگاه
می کرد.

«به نظر می رسه که «...اخم می کنم .خدای من، این
خیلی سخته» .به نظر می رسه که وقتی که تو به
دنیا اومدی، یه کم در هم رفتگی اتفاق افتاد».

اوون اخم می کنه.

به اشلی نگاه کردم و می بینم که رنگ پریده شده.

«آره، «ادامه میدم» .یه در هم رفتگی اتفاق افتاد و

ما فقط الان دربارش فهمیدیم».

اون گوش میداذ.

«ببین، من بابات هستم، اوون».

اون اخم می‌کنه و من دیدم که اطلاعات تو ذهن
کوچولوش داره میچرخه. گفت: «ولی من یه بابا
دارم،»

372

«میدونم. تو دو بابا داری».

اخم کرد و به اشلی نگاه کرد و سپس به من
برگشت. «بابای دیگه‌ام فقط سرش شلوغه، همین.
اون برمیگرده.»

چشمای اشلی پر از اشک شد و لب پایش رو گاز
گرفت.

«میدونم.» لبخند غمگینی زدم. «اما من فکر کردم
شاید من و تو بتونیم کمی با هم باشیم؟»

اخم کرد.

«بنظرت خوبه؟»

«اما چطوری اتفاق افتاد؟»

«خب».مکت کردم .لعتتی من اینجا چی بگم» ام «.
جهنم لعتتی» خب، مادرت یه تخمک داشت .و منم
به دونه داشتم و با هم یک بچه کوچک درست
کردیم».

همانطور که فکر میکرد اخم کرد. «تخمک چطوری
به دونه رسید؟»

نگاهی به بالا انداختم و دیدم اشلی پوزخند میزنه.

«من...سرم رو تکان دادم در حالی که سعی
میکردم به جوابی فکر کنم». وقتی اون رو بوسیدم .
وقتی اون رو بوسیدم دونه رو بهش دادم».

صورتش با انزجار در هم رفت. «مامانم رو بوسیدی
؟»

سر تکان دادم. «اون خیلی زیبا بود و من نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم.» نگاهی به بالا انداختم و
اشلی دوباره اشک میریخت. در حالی که بالای
سرش رو میمالیدم با پوزخندی زمزمه کردم: «و اون
فرانسوی صحبت میکرد. اوون، فرانسوی بلدی؟»

سرش رو تکان داد و لحظه ای فکر کرد. «من فقط
سیب زمینی فرانسوی میشناسم.»

لبخند گسترده ای زدم و اشلی خندید.

«بله، درست، اووی.» اشلی لبخند زد. درست مثل

سیب زمینی فرانسوی».

لحظه ای فکر کرد.

پرسیدم: «فکر کردم امروز بتونی اینجا رو به من نشون بدی، چون مامان کارهایی برای انجام دادن داره. خوبه؟»

373

اون اخم کرد و چشماش به اشلی رفت.

اون با مهربونی لبخند می‌زنه. «کامرون دوست منه، اوون. اون یه آدم خوبه. شما با هم خیلی خوش می‌گذرونید. خیلی خوش شانسی که می‌تونی اون

رو بعنوان بابات داشته باشی.»

گلوب گرفته شد و اشلی باید بتونه حسش کنه چون
دستم رو روی پیشخوان می گیره و من به عنوان یه
تشکر ساکت دستش رو فشار دادم.

«باشه.» اون شانه بالا انداخت.

اخم می کنم. «باشه؟»
حتماً اینقدر راحت نخواهد بود...

اوون پرسید: «صبر کن، من چی صدا کنم؟»

با ملایمت لبخند زدم. «بابا. به من بابا بگو.»

روی زمین اتاق نشستم و دارم به اوون نگاه می‌کنم
که با لگو بازی می‌کنه. داره بهم فشار میاد که یه
نسخه کوچیک از خودم رو می‌بینم که داره با دنیا
آشنا می‌شه.

دو ساعته که دارم بهش نگاه می‌کنم.
می‌تونم تمام روز بهش نگاه کنم.

«دوست داری بریم یه دور دوچرخه سواری کنیم؟»

«من دوچرخه ندارم.»

اخم کردم. «دوچرخه نداری؟»

«نه، چون رو جاده‌ها خطرناکه».

«آه، بیا بریم یه دور اسکیت برد بزنیم؟»

«اسکیت برد چیه؟»

خدای من، بدتر هم شد.

«باشه، بیا بریم بالا به اتاقت و دستکشت رو بگیر و
بریم توپ بازی کنیم».

به من خیره شد. «فکر نکنم بلد باشم توپ بگیرم.»

اخم کردم. «توپ و دستکشت کجان؟»
اون شانه بالا انداخت.

بلند شدم. «می تونی اتاقت رو به من نشون بدی؟»

اون بلند شد. در رو باز کرد و دستش رو دراز
می کنه. من تو میرم و دور و بر رو نگاه می کنم.

«این یه اتاق خوبه». لبخند زدم.

«آره». اون رو تخت خوابید.

من به طرف قفسه کتاباش میرم و همه کتاباش رو

بررسی می‌کنم. «خیلی کتاب داری.»

«مامان هر شب برام می‌خونه.»

لبخند زدم. «آره؟ خوب می‌خونه؟»

اون شانه بالا انداخت. «خب، فکر کنم اره.»

لبخند زدم و جعبه اسباب بازی‌ش رو باز می‌کنم تا
توش نگاه کنم. پر از عروسک نرم و چرت و پرت
بچگانه بود. «پس... توپ و چوب بیسبالت کجان؟»

اون شانه بالا انداخت. «بابانوئل اینارو به من نداد.»

لبخند غمگینی زدم. «آه.»

اخم کردم وقتی که دور و بر رو نگاه می‌کنم. این
خسته‌کننده‌ترین اتاق بچه‌ای هست که تا حالا
دیدم. «دوست داری بریم یه دور قدم بزنیم؟»

«آره.» اون لبخند زد و از رو تخت پرید پایین.
«کفشات رو بگیر.»

اون کمدش رو باز کرد و من از پشتش داخلش رو
نگاه می‌کنم. فقط دو جفت کفش تو انتهای کمد
نشستن. به قفسه‌ها نگاه می‌کنم و فقط نصفشون پر
هستن.

کم لباس داره.

«بقیه کفشات کجان، اوون؟»

«اینا».اون لبخند زد». اینا کفشای خوبم هستن
برای بیرون رفتن «به یه جفت کفش قهوه‌ای اشاره
می‌کنه». و اینا کفشایی هستن که برای قدم زدن
می‌پوشم».

375

من لبخند زدم. «اوه خوبه. این منطقیه.» سرش رو
مالیدم. «کفش پیاده روی رو بردار.»

اونا رو بیرون آورد و به من داد.
اخم کردم. «می‌تونی این‌ها رو بیوشی؟»

شانه بالا انداخت.

«تو هنوز نمیدونی چطوری بندشو ببندی؟»

سرش رو به نشانه تکان داد.

من لبخند زدم. «روی تخت بشین و من این کار رو انجام میدم.» به اطراف نگاه کردم. «جورابت کجاست؟»

«توی کشوی بالایی.»

کشوی بالایش رو باز کردم تا سه جفت جوراب کوچک و چند جفت زیر شلوااری پیدا کنم.

احساس گناه مثل قطار باری به من ضربه زد. واقعا برای اشلی سخت بودا.

ناگهان احساس میکنم بزرگ‌ترین احمقی لعنتی
هستم که تا به حال نفس کشیده. سرم رو تکان دادم
و قبل از اینکه به طبقه پایین بریم، کفش و
جورابش رو پاش کردم.

پرسیدم: «مامان نامه هاش رو که از پستی
میگیره کجا میذاره؟»

اوون در حالی که برای لحظه‌ای فکر میکنه اخم کرد.
«روی میز کنار در.»

«از حیاط پشتی برو و من اونجا میبینمت.»

«باشه.» اون از در پشتی بیرون دوید و من به سمت
میز کنار در رفتم و کشو لو بیرون کشیدم تا نامه ها

رو ورق بزنم. لعنتی، من به رسید اجاره نیاز دارم
اما...هیچی نبود.

به سمت پیشخوان رفتم و داخلش سبدي از نامه‌ها
و چیزها وجود داشت. اونا رو ورق زدم، اما هنوز
چیزی نیست. لعنتی نگاهی به اطراف انداختم و
پوشه ای رو بالای کمد های بالای آشپزخانه دیدم.
اون رو پایین کشیدم. صورتحساب‌ها رو در بخش
های پرداخت شده و غیرپرداخت قرار داده. ورق
زدم تا جایی که اجاره نامه رو پیدا کنم. اون رو
بیرون آوردم و در جیبم گذاشتم.

«بابا؟» صدای بچگانه‌ش از بیرون میومد.

مکثی کردم و همینطور که احساسات بهم غلبه
میکردن اخم کردم .

تا حالا این کلمه اینقدر ترسناک و درعین حال
فوق العاده بنظر نرسیده بود.
همه چیز داشت واقعی میشد.

اشلی

من نشستم و تو وقت ناهار برای گلوریا می خونم.
امروز دوشنبه بود و آخر هفته خیلی خوب پیش
رفت.

اوون وقتی که شنبه برگشتم خونه خوشحال بود و
کامرون هم خوب تحمل کرد.

قرار گذاشتن که چهارشنبه دوباره همدیگه رو ببینن.
به نظر می‌رسه کامرون بعد از ظهر رو از کار
مرخصی می‌گیره.

عجایب هرگز تمومی ندارن.

امروز، سر کار، مودبانه بودیم. شاید ما بتونیم پدر و
مادر بودن رو انجام بدیم. اون الان رفته دفترش و
بعد تا روز سه‌شنبه تو دفترش مونده، پس من تا
اون موقع دیگه اون رو نمی‌بینم.

یه صدای کوچیک توی درونم آرزو می‌کرد که اون
بیاد من رو ببینه، ولی می‌دونم که الان این اتفاق
نمی‌افته. هر چی هست همینه.

دکتر اندرسون سرش رو داخل اتاق آورد. «اشلی،
اگه یه دقیقه وقت داری، می‌تونم وقتی تموم کردی
ببینمت، لطفا؟»

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم، خدای من. دکتر
اندرسون دوست بامزه‌ی کامرونه. همش با هم حرف
می‌زنن و می‌خندن، و می‌دونم که خارج از کار هم
دوست هستن.

377

اون حتماً بهش گفته.

«گلوریا، شاید باید امروز اینجا تمومش کنیم،
عزیزم.» لبخند می‌زنم.

«باشه، عزیزم. ممنون. خیلی عالی بود. فردا دوباره میای؟»

لبخند زدم. دستش رو تو دستم گرفتم. «حتماً.»

به راهرو می‌رم جایی که دکتر اندرسون تو راهرو منتظره. با ظاهر خوشگلش، می‌تونم تصور کنم که با نصف پرستارهای اینجا قرار می‌ذاره.

«فقط بیا اینجا، اشلی، «می‌گه و من رو به یک اتاق هدایت می‌کنه.

اخم کردم. «این درباره چیه؟»

اون با جذابیت لبخند زد. «حالا ببخشید که صریح هستم، و امیدوارم این رو بد متوجه نشی...»

صورتم افتاد. قراره درباره کامرون بهم سخنرانی بده.

«سب هستم.» دستش رو دراز کرد تا با من دست بده و من لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

«سب؟»

«سباستین.»

لبخند زدم. «خوشحال شدم که رسماً با هم آشنا شدیم، سباستین.» چشم رو با شوخی گشاد کردم.

«اسم من اشلپه.»

«میدونم کی هستی.»اون با جذابیت لبخند زد.

اخم می‌کنم. خب، این عجیبه. «چطور می‌تونم بهت کمک کنم، سب؟»

378

«دوست داری شنبه شب بریم بیرون؟»

چی؟ خدای من، این عجیب‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیدم.

«بریم بیرون؟» اخم می‌کنم.

«آره یه قرار... با من؟»

سرم رو خاروندم. «این آخر هفته سفرم. متاسفم.
نمی‌تونم،» دروغ گفتم.

عیسی مسیح... فقط بگو نه.

اون لبخند زد و سرش رو تکون داد. «باشه.»

چشماش به چشم خیره شد. خیلی خوشگله. «یه
وقت دیگه؟» لبخند بدم.

«حتماً، «جواب داد». امیدوارم با پرسیدن این سوال از حد خودم فراتر نرفتم؟»

«اصلاً...» لبخند زدم. دقیقاً برعکس. فقط به من به اعتماد به نفس داد.

«پس...مکت کرد». فکر کنم منتظر بمونم که تو بعداً بهم پیشنهاد قرار بدی.» لبخند زد.

قهقهه می‌زنم. «باشه. حتما.»

«چون نمی‌خواهم زورگو و اینا به نظر برسم.»

«خوبه.» سرم رو تکون دادم.

«ولی، فقط بدون، من رقصیدم خیلی خوبه،»

لبخند شیرینش رو من هم تاثیر می‌ذاره و خودم رو پیدا کردم که مثل یه احمق لبخند می‌زنم. «خوبه که فهمیدم.»

«و من بهترین رستوران‌ها رو می‌شناسم. و هر شب هم آزاد هستم،» با شوخ طبعی اضافه کرد.

سرم رو تکان دادم. «خدا حافظ، سب.» لبخند زدم و از اتاق خارج شدم.

«بهم زنگ بزن،» با صدای دخترونه جعلی فریاد زد وقتی که من از اتاق خارج می‌شدم و بلند بلند

خندیدم.

روزم رو ساخت.

379

من کمی قبل از ساعت 5 بعد از ظهر چهارشنبه شب
تو پارکینگ ایستادم. اینجا او مدم که اجاره‌مون رو
بدم و چند تا خوراکی برای نهار فردا بخرم. تلفنم
زنگ خورد. جناست.

«سلام، عزیزم». لبخند می‌زنم وقتی جواب دادم.

«آه... خدای... من...» با لکنت و زمزمه کرد.

«چیشده؟»

«کامرون امروز عصر با یه ماشین آئودی اسیووی
سیاه جدید، که تو صندلی عقبش یه صندلی کودک
نصب شده، اومده.»

«چی؟» «سرم رو تگون میدم». شوخی می کنی؟»

«نه. به اوون گفته که خریدش که بتونن بعضی
وقتا برن خونهش.»

«خدای من،» «با زمزمه گفتم وقتی که سعی می کنم
تو ترافیک شلوغ از خیابون عبور کنم.

«و حالا این رو هم بشنو، بعد از اینکه اون و اوون ا
لان بیرون رفتن، دارن کیسه کیسه خرید رو میارن
تو و به اتاق اوون میبرن.»

صورتتم رو جمع کردم. «خرید؟ چه غذایی؟»

«نه. لباس برای اوون.»

«چی؟» «فریاد زدم». «چطوری؟»

«فروشگاه رو خالی کرده،» «با زمزمه گفت.»

«چرا؟ دیوانه شده؟»

«نمیدونم، ولی چرت و پرتای گرون قیمت هم هست.»

خدای من، عصبانیم کرده. «باور کن به جای اینکه سعی کنه میخواد با پول اوون رو راضی کنه. چقدر احمقه.»

خانمی که داشت رد میشد، بخاطر حرفام بهم اخم کرد و سرش رو تکان میده. «ببخشید.»

جنا زمزمه کرد: «فقط داره سعی می‌کنه خوب رفتار کنه، البته شاید..»

سرم رو با تنفر تکان میدم. «داره اون رو لوس می‌کنه. قراره یه بچه لوس بشه، دقیقاً مثل کامرون.» سرم رو تکان میدم.
به طرف املاک رفتم. «زود خونه میام،»

«بهش نگو که من بهت گفتم. اوون خیلی هیجان زده‌ست پس خوب باش. این پدرشه، یادت باشه.»

یه نفس عمیق کشیدم و چشم رو محکم بستم.
«آره.» با ناله و سرخورده گفتم. «ممنون بابت هشدار. به زودی می‌بینمت.»

خدایا، چه کابوسی. وارد دفتر املاک شدم و پذیرش خوشگل رو دیدم. «سلام، می‌تونم اجاره‌م رو بدم،

لطفاً؟» لبخند بدم وقتی که کیف پولم رو دراوردم.

اون لبخند زد. «حتماً، بلو وی هست، درسته؟»

«آره، «جواب دادم وقتی که با کارت تو دست ایستادم.

اون تایپ کرد و بعد اخم کرد. «اوِه، اجاره شما تا آخر قرارداد پرداخت شده.»

«چی؟» اخم کردم.

اون شانه بالا انداخت و صفحه کامپیوتر رو چرخوند که من ببینم. «روز دوشنبه به طور کامل پرداخت شده.» به پرداخت رو صفحه اشاره کرد.

«توسط کی؟»

«امم...اون چند تا چیز دیگه تایپ کرد». استنتون هولدینگز».

با عصبانیت بهش خیره شدم، و اگر اینقدر خوشگل نبود، دلم می خواست فقط به صورتش بزنم، فقط به خاطر اینکه خبر بد رسونده.

با عصبانیت گفتم. «جدا؟»

اون لبخند زد و چشماش رو گشاد کرد. «عالی.» اون
با انگشتانش بشکن زد. «سورپرایز.»

من بهش خیره شدم، با من درگیر نشو زنیکه، وگر نه
امروز تو هم میری زیر خاک.

من برگشتم و به سمت ماشین رفتم. خشمگینم.
یادم نمیاد که چطور به هونه رسیدم. یادم نمیاد که
اصلا رانندگی کردم چون الان آنقدر عصبانی هستم
که نمی‌تونم درست ببینم. کنار آئودی شکیل پارک
کردم و خونم شروع به جوشیدن کرد.

قراره اون رو بکشم. واقعا قراره بکشمش. وارد خانه
شدم و جنا رو دیدم که دوید بیرون و من رو با
خودش به سمت آشپزخانه کشید.

«اجاره رو برای دوازده ماه پرداخت کرده»،

دهانش باز موند. «خدای من، اَش، این عالیه.»

چهره‌ام رو پیچیدم. «نه، اینطور نیست. این روشش
برای درست کردن همه چیزه.»

«اَشلی، دست بردار. اون می‌تونه این کارو بکنه.»

«این درباره پول نیست. درباره اینه که فکر می‌کنه
می‌تونه هر کاری بکنه. حتی ازم نپرسید.»

«آروم باش»،

«آروم نمیشم! «فریاد زدم.

اون دستش رو روی دهان من گذاشت. «الان وقت بحث کردن درباره این نیست. اُون خیلی هیجان زده‌ست.»

سرم رو بین دستام فرو گرفتم. «خدای من، جن، این داره خارج از کنترل می‌شه.»

«اون آروم میشه شد. اُون فقط سعی داره خوب باشه، اُشلی. بهش اجازه بده.»

یک نفس بلند کشیدم و دستام رو بین موهام کشیدم. می دونم اون درست می گه. «آره، خوبه.»

لعتی. روی صندلی نشستم تا کمی آرام بشم. ده دقیقه نشستم، تا اینکه سرانجام می دونم باید حرکت کنم.

«باید برم بالا و سلام کنم»،

«شاید هم باید اون رو ببوسی. خیلی خوشگله.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و یک لبخند جعلی زدم. «خیلی خنده داری.» چشمام رو گشاد کردم. «همینطور یه آشغاله»

اون قهقهه زد و برام یک بوسه فرستاد.
به آرامی پله‌ها رو بالا رفتم و صدای صحبت و
خنده‌شون رو شنیدم، بعد صدای خنده اوون رو
شنیدم.

«بالا تر». کامرون خندید.

«نمی‌تونم بالا تر برم». صدای خنده اوون رو شنیدم.

«ترسو نباش. تو می‌تونی»، کامرون بهش اطمینان
می‌داد.

دارن چیکار می‌کنند؟ در رو باز کردم و کامرون رو
دیدم روی زمین دراز کشیده و اوون رو در حال
پریدن رو تخت‌خوابش دیدم که تقریبا تا سقف

میرسید.

«چه جهنمی؟» فریاد زدم. «اوون، دست بردار. رو تختخوابت نپرا!»

«آخ آخ.» کامرون خندید. «بداخلاق اومد خونه.»

دهانم از تعجب باز موند و اوون دست از پریدن برداشت، حس کرده که دارم عصبانی می‌شم.

383

«سلام، ماما.» اون لبخند زد و به کامرون اشاره کرد. «بابا اومده.»

به کامرون خیره شدم و اون با لبخند شیطانی
ابروهاش رو بالا برد.

«سلام»، به طور خشک بهش سلام کردم. «اون،
نباید رو تختخوابت پیری. خطرناکه».

کامرون با لبخند گسترده سرش رو تکان داد و از
روی زمین بلند شد.

«باید بهتر بدونی»

«چه کار دیگه‌ای باید بکنه؟»

دروغم شروع به جرقه زدن کرد مثل بنزین روی
آتش. «چند تا کتاب بخون»، سریع گفتم. «مثل یه
انسان.»

«مامان، بابا چند تا لباس جدید برام خریده». اُون با
هیجان لبخند زد.

«جدی؟»

اُون به سمت کمد دوید و درهاش رو باز کرد و
شروع کرد به درآوردن شویشرت ها و شلوارهای
جین. زیباترین لباس هایی هستن که من تا حالا
دیده ام.

«و کفش! «فریاد می زد. دوید و سه جعبه آورد و
یک جفت کفش نایکی سیاه با ساق بلند، و دو جفت
دیگه از کفش های گران قیمت رانینگ رو درآورد.

بهبش خیره موندم در حالی که مغزم منجمد شده
بود. اوون خیلی هیجان زده بود، و من که نمی‌تونم
این رو ازش بگیرم؟

«خوبه، عزیزم. پسر خوش شانسی هستی.»

اون چیز دیگری رو به یاد آورد. «آه!» فریاد زد. «و
یه کلاه کپ گرفتم.» دوید به سمت تختخواب و ک
لاه کد لیکرز رو رو سرش گذاشت و پُر نور خندید.
«چون بابا گفت طرفدار تیم لیکرز هستیم.»

384

دلنشینیش این بار من رو ذوب کرد و لبخند زدم.

«تشکر کردی، عزیزم؟»

«ممنونم». اون لبخند زد در حالی که بازوهاش رو به شکل احمقانه‌ای روی سینه‌ش پیچید .

«خواهش می‌کنم، رفیق». کامرون لبخند زد .

یک لحظه ایستادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. «اون ماشین کیه؟»

«مال من . خب ... مال ما . من برای اوون خریدمش.»

«چی؟»

«خب، تو می‌تونی ماشین رو داشته باشی وقتی که اوون باهاته، و منم وقتی با اوونم سوارش میشم».

بهبش خیره موندم در حالی که زمان ایستاده بود.
اون فکر می‌کرد چقدر قراره رو داشته باشه؟

«آه.» حرفی برای گفتن ندارم.» ماشین من چه اشکالی داره؟»

اوون گفت. «ماشین تو یه بمبه، ماما»،

بهبش خیره شدم. «ماشین من خیلیم خوبه. هیچ اشکالی نداره و این حالت خودخواهانه‌ات رو بس کن.»

اوون پژمرده شد و کامرون هم همینطور.

«مجبور بودم یک ماشین بخرم به هر حال، و من باهاش رانندگی نمیکنم وقتی که اوون باهام نیست پس تو می‌تونی اون رو داشته باشی.»

سر تکان دادم و می‌دونم باید تشکر کنم، اما نمی‌تونم. نمی‌تونم خودم رو وادار به گفتنش کنم.

«لازم نیست. اوون و من با ماشین خودم میریم»، خیلی سرد جواب دادم. برگشتم و به سمت در رفتم. «من میرم پایین. و رو تختخواب نپر.»

«می‌تونی با اوون برای ده دقیقه به خونه من بیایی

؟ «کامرون پرسید .

اخم کردم.

385

«اگر... اگر نمی‌خوای بیای، نیازی نیست، اما فقط می‌خواستم خونه‌ام رو به اوون نشون بدم».

بهش خیره شدم. حالا ماشین داره. می‌تونه هر وقت که بخواد اون رو ببره. «آره، میام». او بدون من نخواهد رفت. هیچ جوری.

ماشین رو در پارکینگ خانه کامرون پارک می‌کنیم.

«اینجاست.» اوون با لبخند به آینه عقب نگاه کرد و به اوون گفت.

اوون تعجب کرد، و من چشمام رو توی حدقه چرخوندم. اوه، لطفا، این خیلی رفت انگیزه. فضای جدید ماشین هیجانش کرده.

اوون با تعجب گفت. «این خونه توئه؟»

«آره. خیلی باحاله، نه؟»

ماشین رو پارک می‌کنیم و با حس بدی وارد شدم.
اوون خیلی هیجان زده بود، دور و بر می‌پرید، و
کامرون به خودش مغرور شده و نقش میزبان شاد
رو بازی می‌کرد.

من هم باید شاد باشم. باید شاد باشم که اونا یک
ارتباط خوب و سریعی دارن، اما حاضر نیستم
بپذیرم که کمی حسودم.

اوون حداقل می‌تونست به من وفادار باشه.
وارد شدیم و قلبم فرو ریخت. آخرین بار که ما با
هم اینجا بودیم عاشق شده بودم، و دقیقا متوجه
حس اوون هستم.

کامرون سرگرم کننده بود و حس باحال بودن
میکنی.

اوون کامرون رو برای تمام عمر داره و من ندارم.

این چیز خودخواهانه‌ایه که من حس می‌کنم؟

386

خدای من، آره. می‌دونم اینطوره، ولی نمی‌تونم
کاریش کنم. از خودم عصبانی می‌شم که چقدر
بچه‌گانه و احمقانه رفتار می‌کنم. کامرون دست
اوون رو می‌گیره و یک به یک اتاق‌ها رو از خونه
نشونش می‌ده. من هم دنبالشون میرفتم، بی‌تفاوت.
برای من اینطوری خوب تور بازدید از خونه نداشت.

بعد اوونا بالا رفتن. «این اتاق منه.» با لبخند به اوون
نگاه مرد و بعد چشماش رو به من انداخت و من
چشمام رو به زمین بردن.

چند تا از شادترین شب‌های زندگیم رو تو این اتاق
گذروندم.

«و این اتاق توئه.» در رو باز کرد و قلبم لرزید. این همون اتاقیه که قبلاً توش بودم، فقط الان رنگش آبی تیره شده و یک تخت تک نفره و مبلمان کودک داره. اون همه کار رو الان انجام داده.

لحاف و پتو همه چیزش پارچه جین گرون قیمت هست با پرده‌های کوچک قرمز، سفید و آبی که رو پنجره آویزان شدن. بالشتک‌های قرمز، سفید و آبی هم رو صندلی پنجره هست. یک فرش قرمز بزرگ و دایره شکل هم رو زمین نزدیک میز قرار داره. خیلی زیباست.

چشمای اوون تقریباً از جاش دراومد. «این اتاق منه؟» با حالت تعجب زیر لب پرسید.

«خوشت میاد؟» کامرون با صدای پُر از امید پرسید.

این رو نمی‌تونم تحمل کنم. چشم پُر از اشک می‌شه
و با عجله از اتاق بیرون میرم و پایین به استودیو
کامرون میرسم.

387

«بسه، بسه، بسه» زیر لب به خیدم گفتم. چشم رو
بستم و سعی می‌کردم جلوی اشکام رو بگیرم، ولی
نمی‌شه.

بعد از چند دقیقه کامرون وارد س و در رو پشت
سرش به آرامی بست.

«چی شده؟» با نگرانی زمزمه کرد .

صورتم رو از درد جمع کردم. «فقط خیلی سخته که ببینم تو به اون همه چیز رو میدی که من همیشه خواستم بدم ولی نتونستم»

صورتش افتاد و من رو در آغوشش کشید. «اشلی، این که رقابت نیست.» من رو محکم به سینه‌اش فشار داد و اجازه داد گریه کنم.

«میدونم» زیر لب گفتم. «ولی حسش اینطوره.»

اون یک نفس عمیق کشید. «نه، اینطور نیست.»

از بغلش بیرون اومدم. «چرا اجازه خونه من رو

پرداخت کردی، کامرون؟»

«که نخواستی برگردی به کلاب.»

«چی؟» اخم کردم، این جوابی نبود که من انتظار داشتم.

«تو بر نمی‌گردی، ایشی.» با صدای سرد جواب داد.
«رو جسد من باید قدم بذاری تا دوباره تو اون جا پا بذاری.»

ناگهان هدفش برام معلوم شد: اون می‌خواست من رو کنترل کنه. اون می‌خواست کنترل اوون و من رو داشته باشه.

عقب عقب رفتم و حس ناراحت کننده‌ای تو دلم
پخش شد. «تو حق نداری به من بگی چکار کنم،
کامرون. تو حقت رو از دست دادی وقتی که
رابطه‌مون رو تموم کردی.»

فکش سفت سد و چشای سردش رو به چشم قفل
کرد. «حقمه هرچقدر که نخواستی.»

388

فصل بیست و دوم

اشلی

لرزیدم. «چی می‌گی حفته؟» عصبانی شدم. «من

صریح بهت می‌گم، من هفته پیش اون کار رو رها کردم برای خوشحال کردن تو چون فکر می‌کردم ما آینده ای داریم، ولی الان که خیلی واضحه که نداریم. تو حق نظر دادن تو زندگی من رو نداری.»

اون با عصبانیت به من خیره شد. «آره، دارم.»

«نداری.» پریدم. «من بهت نصف پسرمو میدم. فقط همین رو بهت میدم.»

«خب، بذار یه چیز بهت بگم. وظیفه من به عنوان یک پدر اینه که مطمئن بشم مادر پسر من درست رفتار می‌کنه.»

«درست رفتار میکنه؟» داد زدم.

«آره .درست رفتار کنه ».غرش کرد.

«من حیوون سیرک نیستم، کامرون».

«پس از رفتار کردن شبیه به یه حیوون دست بردار!»

سرم رو تکون دادم. «تو پسر خودخواه و حروم زاده ای. همش بخاطر غرور و ضعفته.»

چشاش رو تنگ کرد.

«حدس بزن چیشده، کامرون؟ من توی بار کار

میکنم و اگه بخوام، می‌تونم تو کلاب و قسمت سه
الن فرار هم کار کنم. این هیچ ربطی به توئه لعنتی
نداره که من چکار می‌کنم.»

«اصلا نداره؟»

«نه، اصلا نداره. پس دخالت نکن!»

«من بهت اخطار می‌دم، اشلی. اگه برگردی، جهنم رو
رو سرت میارم پایین.»

«برو درتو بذار،» پریدم و بعد از در بیرون رفتم و
دیدم اوون تو راهرو ایستاده، چشامش گشاد شده و
گوش مید.

صورت‌م از ترس افتاد. «اوه، عزیزم.»

کامرون پشت سرم از در بیرون اومد، چشماش رو بست و سرش رو با پشیمانی تگون داد. «نگران ما نباش، رفیق. ما فقط داریم احمقانه رفتار می‌کنیم. گاهی وقتا بزرگسالا خیلی مسخره‌ان.» از کنارمون رد شد و به آشپزخونه برگشت.

389

اوه خدای من. چه کابوسی. اون نباید اون حرف رو می‌شنید. من دارم چیکار می‌کنم؟ باید جلوی اون شخص بزرگتر و عاقلتر باشم و وانمود کنم همه چیز خوبه. بیرون رفتم و کنار کامرون روی صندلی نشستم. قلبم داره با عصبانیت به شدت به سینه‌ام می‌کوبه.

«می‌تونی یه هات چاکلت برامون درست کنی، لطفا،
بابا؟» با بی‌علاقگی از کامرون پرسیدم.

چشمان عصبانیش به طرف من اومد. «باشه، ماما.»
با طعنه به من خندید.

به اوون لبخند زورکی بدم و چشمای کوچکش بین
ما دوتا رفت و آمد می‌کرد. کامرون شروع به درست
کردن هات چاکلت کرد و من فکر می‌کنم بهتره
نزدیکش باشم تا اگر قصد داشت سم موش توی
هات چاکلتم بریزه، ببینم.

اون لیوان‌ها رو رو به دست ما داد و ما خوردیم در
حالی که اوون با خوشحالی حرف می‌زد و زود
فراموش کرد که چه اتفاقی افتاد. نیم ساعت بعد،

وقتی مطمئن شدم که هیچ مشکلی نداره، به طرف
اوون برگشتم. «باید بریم، عزیزم.»

«باشه.» از روی صندلی پایین پرید و با لبخند به
طرف کامرون نگاه کرد.

«شنبه میامدنبالت.» کامرون با لبخند بهش نگاه
کرد.

اوون سرش رو با لبخند بزرگ تکان داد و کامرون
رفت و کلید ماشین جدید رو پیدا کرد. با لبخند کلید
رو بالای سرش نگه داشت.

چشم‌ام رو تنگ کردم و کلید رو از دستش میگیرم.
اون لبخندی کج به لب داشت.

گفت: «قبل از خواب، چای عسل به مامان بده، باشه
اوون؟»

390

از همه وقاحت سرم رو تگون دادم.

اوون پرسید. «برای چی؟»

«تا کمی شیرینش کنی.» اون لبخند زد و به من
چشمک می زد و تمام توانم رو بکار گرفتم تا
چشماش رو از کاسه درنیارم .

«خدا حافظ، کامرون»،

«بای. بابا». اوون موقعی که از پیاده‌رو پایین
میرفتیم گفت .

اون مرد یه خوکه.

نمی‌دونم چه چیزی آزاردهنده‌تره: اینکه کامرون رو
اعصابم اثر میذاره یا اینکه می‌دونه کاراش رو
مخمه و بیشتر باهام بازی میکنه.

ما در غذاخوری نشستیم در حالی که من هر پرستار
هرزه در این بیمارستان لعنتی رو می بینم که به
سمت کامرون نگاه میکنند.

یکی از اونا خیلی زود بلا ملا سرشون میاد و به
بخش اورژانس میبرنش.
در ذهن من شک و تردید وجود نداشت.

کامرون با پای روی هم با یک کت و شلوار شکیل
نشسته و همه به هر کلمه ای که می گفت، گوش
می دادن و از ذکاوت و جذابیتش لذت می بردن. من
در طرف دیگه میز نشسته ام و قهوه ام رو می نوشم
در حالی که تصور می کنم سرش رو به میز می کوبم.
یا اینکه با کس دیگه روی میزش سکس کنم، فقط
برای عصبانی کردنش.

احتمالا حتی اهمیت هم نده، اما باز هم خوشحال
میشم که تصور کنم می‌تونم رو مخش برم همونطور
که اون میره.

امشب قراره کار کنم، و با اینکه هیچ تمایلی برای
رفتن ندارم، و حالا که اجاره خانه‌ام پرداخت شده،
نیازی به کار کردن هم ندارم، باز هم میرم.

391

من با شرایط خودم و زمانی که خوب و آماده باشم
کارم رو ترک خواهم کرد. همین هفته با الیزا تماس
گرفتم و برای کارم التماس کردم، بنابراین اگر بخوام
همین هفته باز برنگردم و برم خجالت آورده.

چهار یا پنج شیفت دیگه میرم و بعد رهاش میکنم.

با این حال، اگه اونا سعی کنند من رو مجبور کنند
دوباره اون لباس رقص احمقانه رو بپوشم، مستقیم
میزنم بیروت.

لعنت بهشون، من فقط توی بار کار میکنم. پیامکی
روی گوشییم اومد و گوشی رو باز میکنم تا
بخونمش. چه حلال زاده. الیزا بود.

سلام اشلی

یادم رفت بهت پیام بدم

یکشنبه شب همه دخترها رو برای شام بیرون میبرم
هم یه جلسه کارکنان هست و هم یه دورهمی.

دوست دارم به ما پیوندید.

امشب می بینمت.

الیزا بوس.

روی پیام کلیک کردم و به بالا نگاه می‌کنم تا
پرستاری رو ببینم که روی صندلی کامرون خم شده
و باهاش صحبت می‌کرد و کاملاً اغواکننده بود. اون
به حرف هاش گوش می‌داد و بسیار حواسش به
اون بند. هرزه‌ی احمق.

خونم شروع به جوشیدن کرد و پوزخند زدم. تصور
کن کامرون بفهمه من از نظر اجتماعی و خارج از
محل کار با دخترای کلاب قاطی شم. قطعاً عقلش
رو از دست می‌ده.

392

باید برم فقط عصبانیش کنم.

نگاهی به بالا می اندازم و پرستار سبزه با صدای
بلند می خنده. «اوه تو خیلی بامزه ای دکتر
استنتون.»

من بهشون نگاه می کنم. خیلی عوضیه. برمیگردم
سمت گوشیم و جواب میدم.

- خیلی دوست دارم پیام،

الیزا

امشب میبینمت.

اشلی.

پوزخند می زنم. این بهش یاد میده که تلاش کنه
منو عصبانی نکنه ... میدونم قصدش همینه که رو

مخم بره. مشخصه.

خوب، نقشه‌ات کار نمی‌کنه، احمق. من میتونم
بیشتر اذیت کنم...

فقط تماشا کن.

ساعت 9.45 شب وارد پارکینگ کلاب اگزوتیک می
شم و در تاریکی داخل ماشین می‌نشینم. خدایا من
امشب مثل همیشه نیستم. آفتاب گیر ماشین رو
پایین می‌کشم و برای لحظه‌ای به انعکاس خودم
در آینه خیره می‌شم. انگشتام رو زیر چشمام می
کشم تا ریملم رو مرتب کنم و گوشیم رو در می
آورم و پیام هام رو چک می‌کنم. هیچ چیز مهمی
نیست.

برق لبم رو دوباره می زنم و لحظه ای میشینم.
یعنی کم الان چیکار میکنه؟ تصور می کنم که در ح
ال پختن شام برای کسیه.
و میخندن.

اون زیباترین و مست کننده ترین خنده های دنیا رو
داره. خیلی سکسی و فارغ از همه چی میخنده.
حداقل زمانی که ما با هم بودیم همچین حسی
داشتم. البته هنوز با بقیه میگه و میخنده، فقط من
دیگه ندارمش. افسرده کننده س.

393

نفس غمگینی کشیدم. همین موقع دو هفته پیش

من استعفا داده بودم چون فکر می‌کردم ما آینده‌ای داریم و قرار بود با خانواده‌اش به سان فرانسیسکو برای مهمانی بزرگ بریم .

حالا من فقط مادر پسرش هستم.
کسی که اون می‌خواد کنترل کنه.
هر چه زمان بیشتر می‌گذره، من واقعیت اینکه چرا
ازش ناراحت هستم رو بیشتر درک می‌کنم. دلم
براش تنگ شده.

دوست داشتم اون برای من بجنگه، اما می‌دونستم
که اینطور نخواهد شد. می‌دونستم همه چیز تغییر
خواهد کرد وقتی درباره اوون بفهمه. ناراحتم، اما
حق با من بود. اون یک پدر عالی و فکر می‌کنم باید
بابتش سپاسگزار باشم.

تمام روز باران اومده و رفته و جاده‌ها خیس و تمیز هستن. از ماشین پیاده شدم و جاده شلوغ رو طی کردم. دارم به سمت کلاب می‌رم که روی جای خود متوقف شدم و اخم کردم در حالی که ناراحتی بهم غلبه کرد.

دو ماشین از ورودی پایین‌تر هستن و من استون مارتین نفرت‌آورش رو می‌بینم. شیشه جلو تعمیر شده و کامرون با کونش به ماشین تکیه داده. با لباس گرون قیمتش، هنوز در لباس کارش بود.

دست به سینه ایستاده در حالی که من رو تماشا می‌کرد که پایین جاده می‌ومدم.

صورتش بی حال بود، اما من می‌تونم دشمنی‌ش رو
از اینجا حس کنم.

394

«سلام». من با استرس گفتم و نگاهی به در
انداختم که دو تن از محافظان کلاب به خاطر
شیفت آخرم که کامرون من رو بیرون کشیده بود،
در حالت آماده‌باش هستن.

اون یک ابرو بالا برد.

به سمتش نزدیک‌تر شدم. «اینجا چیکار می‌کنی؟»

سرش رو کج کرد. «من هم می‌تونم از تو همین

سوال رو بپرسم.»

دلم لرزید. «کامرون، من اینجا برای کار اومدم.
نمی‌تونم بدون اطلاع نیام.»

«هفته پیش رفتی.»

«و هفته پیش فکر می‌کردم عاشق منی.»

چشماش رو بهم دوخت.

«و این هفته جز کنترل کردن من چیز دیگه
نمی‌خواهی. من عروسک تو نیستم، کامرون.»

چشماش رو بهم قفل کرد، اما هیچ چیز نشان
نمی‌داد. چرا اینقدر آرومه؟ داره من رو دیوانه
می‌کنه.

چرا فقط به من نمی‌گه که می‌خواد رابطه ما رو
درست کنه؟ قول بده که می‌تونیم دوباره تلاش
کنیم؟

چرا من رو فقط مثل مادر بچه‌اش در نظر می‌گیره؟
یه جوجه‌کشی کوفتی.

فکر می‌کردم چیزی بین ما وجود داره. چطور
می‌تونستم اینقدر اشتباه کنم؟

غصه به من دست می‌ده و چشمام لو محکم بستم
در حالی که شجاعت لازم رو برای رد شدن از
کنارش و ناپدید شدن در کلاب جمع می‌کنم.

فقط به من یک علامت بده. فقط به من یک علامت
بده. حتی یه چشمک بسه برای اینکه بدونم امیدی
وجود داره، و قول می‌دم، نرم.

چشماش رو جستجو می‌کنم. کامرون... لطفا...

«همین؟» آهسته گفتم. «این همه حرفیه که داری
بزنی؟»

395

چشماش همچنان بهم خیره مونده بود. «من ازت
خواستم اینجا کار نکنی و دلش رو بهت گفتم.»

با صدای گرفته ای گفتم: «به خاطر اوون...»
و توده‌ی گلوم رو خفه کردم. اجازه نده اون ببینه
که روت اثری داره.

اون با خونسردی گفت: «بله. نرم بودن من رو با
ضعف اشتباه نگیر، اشلی. فقط خودت شکست
میخوری.»

وقتی عصبانیت‌م از کنترل خارج شد، صورتم رو
جمع کردم. «یعنی چی کامرون؟ من رو تهدید
میکنی؟ قصدت همینه؟»

«آره.» به عقب خم شد، دست‌هاش رو در جیب
شلوارش فرو کرد و پاهاش رو روی هم انداخت.

«من رو با چی تهدید میکنی؟»

شانه بالا انداخت.

به اندازه کافی از این مزخرفات سیر شدم
«برو خونه کامرون.» سرم رو با نفرت تکان دادم.
«چرا نمیری و یکی از پرستارهای هرزهات رو
نمیکنی و بهشون دستور نمیدی که چیکار کنن؟ بر خ
لاف من، مطمئنم که عاشق اینکارن.»

آرواره اش از عصبانیت منقبض شد و چشماش از
عصبانیت سوسو میزد.

خودشه. کارم رو کردم از کنارش گزشتم و در حالی
که قلبم به شدت در سینه‌ام میکوبید، از درهای کلا

اب عبور کردم. مستقیم به سمت اتاق پشتی رفتم.
در مسیر بین جمعیت از پشت یکی دستمالیم کرد و
برگشتم تا دستش رو کنار بزنم.

396

به سمت بالا نگاه کردم. همون احمق خنگیه که هفته
هاست داره بهم میچسبه. «برو گمشو.»

«نه.» اون لبخند زد انگار که من به چالش کشیدمش

سرم رو تکون دادم و الیزا سریع اومد. «اینجا
مشکلی هست؟»

«دستش رو از من بر نمی داره. من میخوام بخاطر

این برم.»

«به من یک دلیل بده که الان برم. اگه جرات داری.»

الیزا بهش خیره شد. «دیگه نزدیک ویوین نشو یا عضویت رو لغو می کنم، جودی.»

اون لب بالاش رو به تنفر پیچوند. «تو عضویت من رو لغو نمیکنی. من اینجا خیلی قدرت دارم.»

الیزا لبخند زد. «آره، حتماً لغو می کنم. فقط نگاه کن.»

اون بین ما دوتا نگاه کرد و بالاخره جواب داد، این زن ارزشش رو نداره.» تحقیرآمیز گفت. از سر تا

پای من نگاه کرد و بعد از وسط جمع ناپدید شد.

«خوبی عزیزم؟» از من پرسید و دستش رو به بازوم مالید.

سرم رو تکان دادن، چون در حقیقت خوب نبودم.
«این مرد من رو ترسوند. از من دور نمیشه. هر شب
همینطور برام دردسر میسازه.»

بعد از اینکه از وسط جمع رفت، بهش نگاه کرد.
«جودی اسمشه. اون تو لیست من هست و دارم
رصدش میکنم. با یه دختر دیگه هم دردسر داره.
متاسفانه نگهبان‌ها خوب ازت محافظت نکردن.»

اخم کردم.

«اگه دوباره مزاحمت شد بهم بگو خب؟»

سر تکان داد و لبخند زد. «خیلی ممنون.»
نفسی کشیدم و به عقب رفتم. وقت کار کردنه.

397

آژیر زنگ خورد. فقط پنج دقیقه بعد از اینکه امروز
توی تخت خوابیدم، بیدار شدم. اون کنار من
خوابش برده. تا ساعت ۴ صبح به خونه نرسیدم. الا
ن ساعت ۶ و ربعه و وقتشه که بلند شم.
من دیوانه شدم.

از تخت بیرون زدم و پرده هام رو باز کردم. خیلی خسته‌ام و حالم بده.

فقط یک دوش بگیر و برو سر کار و بعدش تمام آخر هفته رو وقت داری بخوابی، به خودم یادآوری کردم.

خدا رو شکر که آخر هفته شده. واقعاً به وقت خودم نیاز دارم.

این یک هفته طولانی و سخت بود.

به سختی به حمام میرم و دوش میگیرم تا خودم رو آماده روزم کنم. نمی‌تونم خیلی طولانی این کار رو ادامه بدم. من استعفا میدم. این دروغه، خودم رو به جهنم کشیدم تا چی رو ثابت کنم.

از اینکه اون برنده میشه متنفرم.

وقتی من تو صندلی آشپزخانه نشسته بودم و
صبحانه م رو میخوردم، اوون برای آغوش
صبحگاهیش پایین اومد و تو آغوشم اومد.

«صبح بخیر، عزیزم.»

«صبح بخیر، ماما.» لبخند زد و بازوهای کوچیکش
رو دور من پیچید.

«امروز مهد داری.» من لبخند زدم. اون واقعاً از مهد
خوشش نمیاد، ولی ما سخت تلاش می کنیم که اون
رو برای رفتن به مهد هیجان زده کنیم.

اون گفت. «شاید امروز با جنا بمونم.»

چشم‌هام بالا رفت و به جنا که پشت میز نشسته و
با لبخند نگاهم می‌کنه و فنجان قهوه اش رو نگه
داشته نگاه کردم.

398

«نه، یادت هست که باید بری تا برای مدرسه‌ی بزرگ
آماده شی.»
اون اخم کرد.

«ولی من ازش خوشم نمیاد.»

من لبخند زدم. «اگه بهش فرصت بدی، خوش
میاد. فقط صبر کن. علاوه بر این، دوستت الیسون
هم امروز میره.»

چشم هاش گرد شد. «اليسون امروز میره؟» با
تعجب پرسید.

سرم رو تکان دادم و لبخند زدم. «آره، و اون
دوستته. تو می تونی باهاش تمام روز بازی کنی.»

اون لبخند زد وقتی که لب پایینی نازش رو گاز
میگرفت.

«باید بری، اشلی.» جن به آرومی گفت. «دیرت
میشه.»

يك نفس عمیق کشید. «حداقل جمعه ست.»

چشماش رو توی حدقه چرخوند و زیر لب گفت.
«من تکالیف دارم. هورا! منو تشویق کنید.»

من لبخند زدم و بلند شد، هر دو رو بوسیدم.
«دوازده ماه دیگه، این دردسر تموم میشه.»

«خداروشکر.» با خشکی جواب دلد.

غذای ناهارم رو از یخچال برمیدارم و رفتم تلفنم رو
از شارژ کشیدم و متوجه شدم دیشب از خستگی
یادم رفته بود دکمه روشن رو بزنم و گوشیم شارژ
نشده بود.

«لعنت به من.» عصبانی به خودم گفتم.

جن چشم هاش رو توی جدقه چرخوند چون
میدونست چیکار کردم.

«فقط اگر نیاز داشتی به من تو بیمارستان زنگ
بزن.» به آرومی گفتم وقتی که کیفم رو برمیداشتم.

399

«امروز بعدازظهر تو راه برگشتم اون رو می گیرم که
تو بتونی ارزیابی هات رو انجام بدی. برای شام پیتزا
بخوریم.»

«پیتزا، هورا.» اون خنده‌ای کرد و دستاش رو به
هوا برد.

«خوبه، «اون از پشتم صدا زد». دوستت دارم. روز خوبی داشته باشی».

من با سرعت به سمت ماشینم تو پارکینگ می‌دوم. روز خیلی شلوغ و دردسرسازی بوده. کامرون دو عمل فوری داشته و من تمام روز فرصت نداشتم باهاش حرف بزنم، البته نگاهی که از طرف اتاق به من انداخت خودش ترسناک بود. اون بعدازظهر رفت عمل و من میدونم که به محض اینکه فرصت پیدا کنه سرم داد می‌زنه که چرا دیشب رفتم سرکار.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. ۴:۱۵ بعدازظهر. خدای من، پیش‌دبستانی ساعت ۵ بسته می‌شه. باید عجله کنم. قدم‌هام رو تند می‌کنم و با شزعت شروع می‌کنم به قدم زدن.

خدارو شکر. امشب پیتزا، شراب، و خواب. خیلی
دلم می‌خواد برگردم خونه. هفته خیلی طولانی
بوده. به سمت ماشینم میرم و می‌بینم کسی پشتِ
ماشین من پارک کرده، فقط تو وسطِ پارکینگ جلو
زده. به سمت ماشین رفتم و همه چی قفل شده.

چشمام از وحشت باز شد.

به دور و بر نگاه می‌کنم ببینم راننده کجاس. کجان؟
برای این چرت و پرت وقت ندارم.

پارکینگ رو بالا و پایین میرم تلاش می‌کنم صاحبِ
ماشین رو پیدا کنم. کیه؟ کی تو وسطِ یک پارکینگ
پشت یکی پارک میکنه؟

محض رضای خدا!!

می بینم یک مرد داره نزدیک می شد. خوبه، این همونه... ولی رفت تو یک ماشین دیگه که چند تا ماشین پایین تر پارک شده. دویدم سمتش. «بخشید ، میدونید این ماشین کیه؟»

سرش رو تگون میده. «نه، نمیدونم. بخشید.»

با بدبختی همچنان دنبال صاحب ماشین گشتم.

لعنت بهش. دویدم سمت دفتر.

«بخشید، یک ماشین جلوی ماشین من رو گرفته و نمی تونم برم،» با وحشت گفتم.

پاسدار خسته از روی مجله‌ی بازی‌اش بالا نگاه کرد.
این یارو چقدر بی‌خوده.

«همم، برگرد تو بیمارستان و ازشون بخواه که
شماره پلاک رو صدا کنن،» با بی‌علاقگی جواب داد.

«چی؟ وقت ندارم برای این کار. باید «...به ساعت
نگاه کردم». پانزده دقیقه دیگه برم پیش دبستان
پسرم رو بگیرم.» آخ، لعنت.

«ببخشید، عزیزم، نمی‌تونم کاری بکنم. می‌تونیم یک
کامیون کش بخوایم، ولی معمولاً طول می‌کشه
تا یک ساعت اینجا برسند.»

«خُب،» با عصبانیت جواب داد و دوباره به سمت

ماشین رفتم. از این پارکینگ نفرت دارم. باید به جنا
زنگ بزنم بره اون رو بگیره. لعنت بهش. خواستم
بهش امروز عصر رو استراحت بدم.
حال این کار رو ندارم.

گوشی رو درآوردم و شماره‌ی جنا رو گرفتم. گوشی
روشن شد و بعد یهو خاموش شد.
چشام با ترس گشاد شد.

ته.

401

ای خدا... ای خدا. من وحشت کردم و به سمت
تاکسی‌ها دویدم، تقریباً دارم خفه می‌شم.
ساعت ۴:۵۵ عصره. پیش دبستانی تا پنج دقیقه

دیگه می‌بنده و کسی نیست که بره بچم رو بگیره.
من چهره کوچولوش رو می‌بینم که منتظرمه و
چشمام پر از اشک می‌شه.

صف تاکسی ده نفره. «لطفا، اجازه بدید اول برم»،
التماس کردم. «باید بچم رو قبل از پنج از
پیش‌دبستانی بگیرم و یکی ماشین من رو مسدود
کرده. این... اورژانسه»، لکنت داشتم. «لطفا».

«البته. «مردم مهربون همگی لبخند می‌زنن .

«خیلی ممنون. لطفا عجله کنید. لطفا عجله کنید»،
بارها و بارها زیر لب می‌گم .

تاکسی تا ساعت ۵:۱۰ عصر نیومد. «تاکسی‌ها کجان؟

«، وحشت زده بودم و زن کنار من بازوم رو نوازش می کرد. «زنگ زدی بهشون؟»

«گوشی من خاموش شده»، با اشک زمزمه کردم .
اوون اونجا منتظر منه و من نمی تونم برسم بهش .
حالت تهوع دارم که فکر می کنم اون همینطور تنهای
تنها منتظر منه . حالش چگونه؟

«می خوای از گوشی من استفاده کنی؟»،

«آره، لطفا .» گوشی رو از دستش می گیرم و سریع
شماره پیش دبستان رو سرچ می کنم و زنگ می زنم .
زنگ خورد و بعد یک پیام دریافت کردم.

سلام، شما با مرکز آموزشی ABC تماس گرفتید. ما در حال حاضر بسته هستیم. لطفا در ساعات کاری از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر، دوشنبه تا جمعه، تماس بگیرید.

چشمام به وحشت گشاد شد. «ای خدا، روی پاسخگوی خودکاره»، فریاد زدم. خانمی که در صف پشت من هست صداش رو بلند کرد. «می‌خوای من به دخترم زنگ بزنم بره بچت رو بگیره؟ کجاست؟»،

«این یک کابوسه. به هر حال اجازه نمی‌دن بهش بچه رو ببره.»

ما منتظر موندیم و حتی نمی‌تونم به جنا زنگ بزنم
چون شمارش رو حفظ نیستم. چرا گوشیم رو
درست شارژ نکردم؟

بالاخره یک تاکسی وارد پارکینگ می‌شه و همه با
تسکین نفس کشیدن. «خیلی ممنون که اجازه دادید
اول برم»، به همه تشکر می‌کنم وقتی سوار تاکسی
شدم. «مرکز آموزشی ABC... خیابان راسل. و لطفا
سریع رانندگی کنید. خیلی دیر شده.»

راننده سر تکون داد و وارد ترافیک شد و من دوباره
به ساعت نگاه کردم. الان سی و پنج دقیقه دیر
شده. من یه مادر وحشتناکم. چطور اجازه دادم این
اتفاق بیفته؟

بعد از طولانی‌ترین ده دقیقه زندگیم، تاکسی جلوی
پیش‌دبستانی اوون ایستاد. «لطفا اینجا منتظر
بمونید»،

وقتی به سمت در ورودی دویدم دیدم که زنی در ح
ال قفل کردن دره. «ای خدا...»، نفس نفس زدم.
«خیلی متاسفم. ماشین من مسدود شده بود و
نتوانستم برسم.»

اون به من نگاه کرد، بی تفاوت. «سعی کردم تماس
بگیرم باهات ولی گوشیت خاموش بود. پدر اوون
اومد و اون رو برد.»

چشمام با وحشت گشاد شد. «چی؟»

« با پدرش تماس گرفتیم و اون اومد بردش .
میدونستی چه ساعتی ما بسته می‌شیم » . به
ساعتش نگاه می‌کنه » . چهل و پنج دقیقه پیش » .

« آره . من ... من عذرخواهی می‌کنم ... » ، لکنت داشتم .
برگشتم و به سمت تاکسی دویدم و تو کیفم گشتم
تا یک تکه کاغذ که روش آدرس کامرون نوشته شده
رو پیدا کنم . به دستش میدم » . لطفا من رو به اینجا
برید » .

ماشین جلوی خانه کامرون متوقف شد و من با
احتیاط از تاکسی پیاده شدم . « لطفا یک لحظه صبر
کنید . باید بینم اینجاست یا نه » ، به راننده گفتم . به
سمت در رفتم و زنگ رو فشار دادم . نگهبان بیرون
اومد .

« کامرون با اوون خونه رسیدن؟ »،

« آره، آشلی. حدود نیم ساعت پیش خانه رسید. »
لبخند زد.

« خب، مرسی. » با زحمت لبخند زدم، بعد برمی‌گردم
و به راننده تاکسی پولش رو دادم، بدون اینکه حال
داشته باشم نگاه کنم که چطور میره.

405

! پارتی جانمونده فقط شماره ها اشتباه شده

مطمئن بودم کامرون عصبانیه، چشمام رو بستم
چون می‌دونستم که این حقمه.

به سمت پله‌های جلویی رفتم و در زدم. اوئن بلند
شد و از پشت شیشه نگاه کرد. «سلام، مامان.»
دست تکون داد.

لبخند زدم و آرامش بهم دست داد. جاش امن بوپ.
خدارو شکر.

کامرون در رو باز کرد و یه نگاه تند بهم کرد.

لبخند زدم، خم شدم و اوئن رو تو بغلم گرفتم. «سلا
م عزیزم. خیلی متاسفم. گیر کرده بودم و نتونستم
تا کسی پیدا کنم.»

کامرون دستش رو برای اینکه پیام تو دراز کرد و من

با شرمساری رفتم تو.

«مامان، بابا من رو سوار کرد و من براش یه نقاشی کشیدم امروز». وقتی که من رو به آشپزخانه هدایت می کرد و نقاشیش رو که رو یخچال چسبونده شده نشونم می داد لبخند خوشگلی رو صورتش داشت.

کامرون شلوار کتونی و پیرهن سفید پوشیده بود. کراوات و جلیقه اش رو کنار گذاشته بود و چشمام روی بازو و شونه هاش که از زیر پیرهنش دیده می شد قفل شدن. چرا باید اینقدر خوشگل می بود؟

اوئن داشت هات چاکلت می نوشید و از تلویزیون کارتون نگاه می کرد.

پرسیدم: «می‌تونم یه دقیقه باهات حرف بزنم؟»

کامرون نگاهی به اوئن انداخت.

«تنها». اضافه کردم.

به طبقه بالا اشاره کرد. «بریم بالا.»

آب دهنمو قورت دادم. خدایا. «باشه.»

به طرف اوئن برگشتم. «فقط می‌خوام یه لحظه با بابات حرف بزنم عزیزم. کارتونت رو ببین و بعدش میریم، خوبه؟»

«باشه». حواسش به تلویزیون پرت بود.

کامرون بالا رفت و منم مثل یه بچه‌ی شیطان
دنبالش رفتم.

406

به اتاق خواب رفت و منم دنبالش رفتم. در رو پشت
سمون بست.

«کامرون، یه کابوس بود. یه آشغال بی ادب راهمو
بست، و بعد گوشیم خاموش شد و نتونستم تاکسی
بگیرم. شماره‌ی کسی رو از حفظ نمی‌دونستم».

با یه نگاه عصبانی بهم خیره شد. «می‌دونی چقد از دستت عصبانیم؟»

«می‌دونم.» سرم رو تکون دادم. «منم از خودم عصبانیم.»

«اون تنها بود. باید صورتش رو می‌دید. خیلی نگران بود.»

صورت‌م افتاده و ناامید شد.

«چرا گوشیت خاموش بود؟»

«چون توی شارژر زده بودم و یادم رفت که پریز رو روشن کنم.»

«چون نخوایدی .لحنش آروم شد». چطور
می‌خواهی وقتی خواب نداری مادر خوبی باشی؟»

چشمام پر از اشک میشه. «فقط یه اشتباه بود.»

«نه اشلی .این یه اشتباه نبود .اینکه شب گذشته
بری کلاب و برای مردای دیگه لخت شی یه انتخابه .
این یه انتخابه که امروز از اوئن غافل شی.»

«این به دیشب ربطی نداره.»

«خیلیم ربط داره! «فریاد زد و از ترس پریدم .
چشمام تار شد و اشک هام از احساس گناه جاری
شدن.

دست‌هاش رو روی کمرش گذاشت و سرش رو
پایین انداخت و سعی کرد خودش رو آروم کنه.
«نمی‌دونم چته..» لحنش تحقیر آمیز شد. «ولی
بهتره خیلی زود خودت رو درست کنی.»

با عجله از اتاق خارج شد و من ساکت موندم. بار
سنگین حرفاش رو روی خودم حس می‌کردم.

از اینکه این اتفاق افتاد متنفرم. از اینکه اجازه دادم
این اتفاق بیفته متنفرم.

با آرامش از پله‌ها پایین رفتم و دوباره به

آشپزخونه برگشتم. کامرون اوون رو از روی مبل بلند کرد و بغلش کرد. «بیا رفیق. می برمت خونه. مامان امشب وضعیت خوبی برای رانندگی نداره.»

چشمام رو با پشیمونی بستم چون اون درست می گفت... وضع خوبی ندارم.

کامرون

«چه روزایی به پیش دبستانی میری اوئن؟» توی آینه بهش نگاه کردم و پرسیدم. صبح شنبه بود و تازه اون رو سوار کرده بودم که برسونمش.

سلام اشلی هنوزم سرد بود ولی برای من اهمیت

نداشت. من ازش دور شده بودم. اون حال رو
خراب می کرد. هر چقدر که می خواست می تونست
ازم بدش بیاد. اهمیتی نداشت.

«سه شنبه ها و پنج شنبه ها». جواب داد به بیرون
پنجره زل زد». ولی خیلی دوست ندارم».

«چرا؟»

«رایان اذیتم می کنه».

اخم کردم. «چطوری؟»

شونه هاشو بالا انداخت. «اسباب بازی هام رو
برمی داره و اجازه نمیده دزد و پلیس بازی کنم.»

«خب فقط بهش بگو که داری بازی می‌کنی.»

«دیروز بهم گفت که به زیر شکمم مشت می‌زنه.»

چه غلطی کرد؟ «چی؟» داد زدم. «کی این حرف رو زد؟»

«اليسون بهم گفت که من می‌تونم دزد و پلیس بازی کنم و بعدش اون گفت که اگه بازی کنم بهم مشت می‌زنه.»

«و تو چیکار کردی؟»

شونه بالا انداخت. «منم از پیششون رفتم.»

«مامان چی گفت؟»

«اون گفت «...وقتی سعی کرد یادش بیاد لکنت گرفت». اون گفت از آدم های بد دور بمون.»

«خیلی وقته که این کار رو می کنه؟»

سرش رو تکون داد و به بیرون پنجره خیره شد.

«اوئن، ازت می خوام برام یه کاری انجام بدی.»

چشمام بین اون و جاده رفت و آمد کرد.

«چه کاری؟»

«دفعه بعد که گفت قصد داره بهت بزنه، این کارو بکن.» دستم رو بالا بردم و بعدش مشت کردم.» این کار رو با دستت انجام بده و انگشت شصتت رو زیر انگشتای دیگت بذار.»

اخم کرد.

«می‌تونی این کار رو برام انجام بدی؟ نشونم بده چطور دستت رو مشت می‌کنی.»

دشتمش رو مشت کرد.

«حالا، انگشت شصت رو ببر روی انگشتات».

انجام داد.

«بار دیگه که گفت قصد داره بهت بزنه، تو اول بزن .
بازوت رو عقب بکش و تا می‌تونی، محکم با مشت
به وسط بینیش بزن».

بیشتر اخم می‌کنه.

«آدم های زورگو فقط موقعی برات دردرس درست
می‌کنن که بفهمن تو جرات جواب دادن نداری اوئن..

..نباید با کارای مزخرفشون کنار بیای رفیق .اگه
کسی می خواد تورو بزنه، بهش نشون بده که
نمی ترسی و دیگه باهات بد نمی مونن».

منو تماشا می کرد.

«دفعه‌ی بعد که چیزی گفت، کاری که گفتم رو انجام
بده و بهت قول میدم دیگه اذیت نکنه».

ردی از لبخند روی صورتش گذشت.

«شاید تو دردرس بیفتم».

«مهم نیست ..پوزخند زدم» .بهتر از تحمل کردن
مزخرفاتشونه «.ماشین رو به داخل پارکینگ بردم .
«حالا بیا بریم و اسکیت بوردای جدیدمون رو
بخریم».

چشماش از هیجان گشاد شدن.

«من و تو امروز صبح قراره یاد بگیریم چطوری از
اسکیت بورد استفاده کنیم .نظرت چیه رفیق؟»

«خیلی خوبه» .لبخند پررویی زد و مشتشو به
طرفم بالا آورد.

لبخند بزرگی زدم و مستم رو به طرف دستش بردم

و به مشتش زدم. این بچه همین الانم شبیهم شده.

ساعت ۲ بعدازظهر شد و زنگ خونه به صدا دراومد.
من و اوون ساعت‌ها توی پیاده رو چپ و راست
می‌رفتیم. اون واقعاً استعداد داشت و تعادلش
خیلی خوب بود.

وقتش بود که خونوادم با پسرم ملاقات کنن و
احساس عجیبی داشت.

لبخند زدم. «خودشونن اوون.»

410

دستای کوچیکش رو گره زد و با لبخند سعی کردم

اون رو آروم کنم. اشلی درست می گفت، اون
خجالتی بود.

به سمت در جلویی رفتیم و جاشوا، تاش و پنج تا
بچه شون رو دیدیم. بچه ها مثل توپ بالا و پایین
می رفتن و دو تا پسر کوچکترشون طبق معمول
باهم کشتی می گرفتن.

جاشوا بچه های وحشی ای داشت و فکر کنم تا قبل
از اینکه اوئن رو ببینم، اینو متوجه نشده بودم. فکر
می کردم همه ی بچه ها مثل هم هستن. مادرم و
مورفی هم باهاشون بودن و من در رو با عجله باز
کردم.

«سلام! همه فریاد زدن و اووت پشت پاهام قايم
شد.

«سلام! «با لبخند اوئن رو به طرفشون کشیدم و
نشون دادم». این اوئنه».

صورت جاشوا و تاش وقتی اون دیدن افتاده شد و
جاشوا فوراً سرفه‌ش گرفت. شباهت زیاد اوئن به
من براشون عجیب بود.

با لبخند گفتم: «سلام کن اووت.»

با یه لبخند ترسیده به دست من چسبیده بود.

«اینا عمو جاشوا و خاله تاش هستن، و این
مادربزرگه، و این مورفه «معرفیشون کردم.

همه به سمت جلو قدم برداشتن و باهاش دست دادن.

جاشوا با چشمک شیطانی لبخند زد. «تو شبیه باباتی»

مادرم خم شد و اون رو در آغوش گرفت و بوسید. با لبخندی خوشحال گفت: «چقد بامزه‌ای. آخ، چقدر خوشگله کامرون. از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم پسر کوچولو.»

اوون از آغوشش آزاد شد و فوراً دوباره به سمت من برگشت و دستم رو برای اطمینان گرفت.

ناتاشا با لبخند دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و چشم‌هاش پر از اشک شد. «تو مثل بابات مهربونی، اوون.» لبخند زد.

«ما مهربون نیستیم، درسته؟ ما سخت‌گیریم.» من با لبخند تلخ دستش رو تکون دادم.

«اینا دختر و پسر عموهاست هستن. جوردی، الی، بلیک، جول و جکسون.» بچه‌ها همه در یک ردیف ایستادن و از روی نوک انگشتاشون به بچه‌ی جدید نگاه می‌کردن.

«سلام.» با لبخند گفتن و اوون عمیق‌تر پشت پای من پنهان شد.

«بیا تو. ناهار آماده شده، درسته؟» با لبخند به اوون نگاه کردم.

اوون ساکت موند و بچه‌ها همه مثل دیوانه‌ها تو خونه دویدن. طول می‌کشه که اوون به این همه فعالیت عادت کنه. خانواده‌م خیلی شلوغ و پرجنب و جوش هستن.

ساعت پنج عصر شده و من و جاشوا داریم نزدیک آتش ابجو مینوشیدیم. تاش تو خونه با مورف بود، در حالی که مامان و بچه‌ها همگی تو حیاط دور و برمون بازی میکردن.

سرم رو تکان دادم. «بعد از این که بهش گفتم نرو اونجا باز رفته.»

جاشوا با چشمای خشمگین گفت. «بذار ببینم درست فهمیدم. تو اجاره خونش رو برای یک سال پرداخت کردی و بهش گفتم که دیگه به کلاب نره و اون رفت؟»

اخم کرد. «دلیلش چی بود؟»

«قسم میخورم فقط میخواد منو عصبی کنه .
نمیدونم. احتمالا اونشب توی سالن فرار کار میکرده
و با یکی خوابیده. من چطور بفهمم؟»

«مگه اون فاحشه اس؟»

سرم رو تکون دادم. «نه.» متنفرم از اینکه فکر کنم

اون با کسی دیگه خوابیده و نفس عمیقی بیرون
دادم.

«اما کلا نمیخوام اونجا باشه. به همین سادگی.»

412

«ولی تو دو هفته پیش به من گفتی که عاشق اشلی
هستی؟» «اون اخم کرد». گفتی که اون یکیه».

«فکر می کردم که اون یکیه، ولی بعد این کار رو با
من کرد و دروغ گفت. باید چه حسی داشته باشم؟»

اون یک نفس عمیق کشید و به آتش نگاه کرد.
«خدایا، داداش.»

مامان از روی ایوان بیرون اومد و بچه‌ها رو صدا زد
و چشم‌هامون به سمت اون رفت.

جاشوا گفت. «مامان چی گفته دربارش؟»

سرم رو تکان میدم. «خیلی از اشلی متنفره.»

جاشوا لبخند تلخی زد. «قبل از این که از این همه
چیز خبر داشته باشه هم ازش متنفر بود.»

من با لبخند نوشیدنی رو کنار گذاشتم. «مامان هر
کس رو که من باهاش قرار بذارم، ازش متنفر می‌شه
، درسته، ولی...» تردید کردم و لبخند تلخ زدم.
«خب، الان حق داره از اشلی متنفر باشه.»

مدتی ساکت موندیم و آتش جلوی چشم‌هامون
میرقصید.

«و حالا این رو هم بشنو، دیروز فراموش کرد که
اوون رو از پیش‌دبستان بگیره. بهم فوری زنگ زدن
که نرسیده و تلفنش هم خاموش بوده.»

جاشوا صورتش رو در هم کرد. «چرا؟»

«میدونم، درسته؟ شب قبل خسته شده بود و
فراموش کرده بود که قرار بود بیرتش.»

جاشوا با ناراحتی به آتش نگاه کرد که جلوی
چشم‌هامون شعله میکشید.

«باید سرعقل بیارمش، «آروم گفتم و حس خشم رو
حس می‌کنم که زیر پوستم می‌جوشید.

«آره، باید. من هرگز نمیذارم بی‌مسئولیت در قبال
بچه‌هام رو تحمل نمیکنم،»

بچه‌ها مارشملوهای که مامان بهشون داده رو کباب
کردن. بلیک یه نوشیدنی رو برداشت و به سمت
آتش پرت کرد. هممون به عقب پریدیم ترسیدیم که
آتش فراگیر بشه.

413

«چیکار می‌کنی؟ بلیک، برای چی اونو انداختی توی
آتش؟» جاشوا با عصبانیت بلند شد و داد می‌زد.

«نباید چیزی رو تو آتش بندازی. متوجه شدی؟» با
صدای بلند فریاد می زد. بچه ها همه یک لحظه
متوقف شدن و بلیک سر تکان داد. به ارومی گفت.
«بخشید.»

و بعد بچه ها به کارشون ادامه دادن انگار که این
چیز عادی ایه و وقتی مطمئن شدن که خطرناک
نیست، دوباره شروع به کباب کردن مارشملوهاشون
کردن. از گوشه چشمم، دیدم که اوون عقب نشسته.
چشماش پر از اشکه و دستای کوچکش رو با ترس
جلوی سینه اش فشرده. من بلند شدن و اون رو در
آغوشم میکشم.

«ای وای، چه اتفاقی افتاده، اوون؟»

اشک هاش آزاد شد و روی صورتش می چکید در ح
الی که به من چسبیده بود. «جاشوا ترسوندت؟» به

آرومی پرسیدم در حالی که اون رو بالا گرفتم . اون
با اشک سر تکان داد و من اون رو نزدیک خودم
می کشم و روی سرش بوسه زدم. «نترس. گریه
نکن.»

اون سرش رو روی سینه من قرار داد و من حس
می کنم که با ترس میلرزید. «استن، دست از قلدر
بازی بردار، داری بچه من رو میترسونی»، با تکان
دادن سر به جاشوا فحش میدم.

جاشوا نزدیک ما اومد و سر اوون رو نوازش کرد.
«ببخشید، رفیق، بعضی وقتا از دست بلیک عصبی
میشم. جدی نگیر. اون شیطونه و داره منو دیوونه
می کنه.»

من دوباره سرجام کنار آتش نشستم و پسر رو روی

زانوم گذاشتم، که به من چسبیده بود، و برای اولین بار تو عمرم، حس محافظه‌کاری بهم دست داد. اوون مهم‌ترین چیز بود. باید ازش حفاظت کنم. به هر قیمتی که شده. به شعله‌های رقصان نگاه کردم... به هر قیمتی که شده.

414

فصل بیست و سوم

اشلی

من سر میز نشستم و برای اولین بار تو این دو هفته داشتم می‌خندیدم. من با دخترای کلال اگزاتیک بیرون اومدم و راستش، دقیقاً همین چیزی بود که

لازم داشتم. ما رفتیم شام بخوریم و در حالی که بعضی از دخترا زودتر خونه رفتن، چند تامون الان تو یه بار داریم کوکتل می نوشیم. ولی من باید زود برگردم. فردا کار دارم. یه گروه پسرا همش دور و بر ما موندن تو شب و حتی با بعضاشون رقصیدیم. به نظر خطرناک نیستن.

«باید برم، دوستان»، با لبخند گفتم. فردا کار دارم.»

«بمون برای یه دور دیگه»، پسر قدبلند گفت در حالی که دخترا همه سرشون رو با تایید تکان دادن. من خندیدم و از صندلی که روش نشسته بودم پایین رفتم. مرسی، ولی نه. «وقتی بلند شدم، حس می کنم کمی تلو تلو خوردم. خدای من، حس می کنم مست شدم.»

«این کوکتل‌هایی که به ما دادی مثل سم میمونن»،
با خنده زیر لب
گفتم

« بعدا میبینمتون, دوستان»

«بذار من همراهات باشم»، پسر قدبلند پیشنهاد داد.
یکی از دخترا بازوش رو باهاش قفل کرد و گفت:
«نه، تو با من بمون»

چشای پسره از خوشحالی روشن شد.
من با لبخند از درهای جلو خارج شدم و روی
پیاده‌رو قدم می‌ردن در حالی که حس شدید و
مست کننده به من دست داد.

خدای من، چقدر مست شدم. من با کفش‌های پاشنه
بلندم تو خیابون لنگ می‌زدم در حالی که دنبال یک
تاکسی می‌گشتم. همه ماشین‌ها صدای خیلی بلند
دارن، انگار صدا دوبرابر شده.

من یک طرف خیابون رو نگاه کردم، بعد طرف دیگه
و همه چیز شروع به مات شدن کرد. من عقب رفتم
تا تعادلم رو پیدا کنم. خدای من، باید برگردم خونه.
چطور اینقدر مست شدم؟ من به قدم زدن تو
خیابون و تلو خوردن ادامه دادم که تقریباً تعادلم رو
از دست دادم.

415

چه خبره؟ سال‌هاست که اینقدر مست نشدم. به
سمت تاکسی‌خونه رفتم و به تابلوها چسبیدم تا

خودم رو نگه دارم.

یک دختر جوون نگران به سمت من اومد. «خوبی،
خانوم؟» چشم رو بهش قفل کردم و دیدم داره تار
می‌شه و سرم رو تکون دادم. «نه، خوب نیستم»، با
لکنت گفتم.

صدای خفه‌ش رو از دور شنیدم وقتی چشم سیاه
شد و حس می‌کنم زمین زیر پام لغزید. سرم گیج
رفت و افتادم، و به زمین خوردم. گیجی. درد.
تاریکی.

کامرون

تلفنم زنگ خورد و من به ساعت نگاه میکنم. ۱۰:۴۵
صبح. خدای من، شرط میبندم گلوریاست. تلفنم رو
برداشتم و شماره بیمارستان رو صفحه نشون داده
شد. حالا شروع شد. «الو»، جواب دادم.

«دکتر استانتون؟» یک صدای غریبه بود.

«بله، شما؟»

«ملیسا از اورژانس هستن»

«ملیسا. عجیبه. اورژانس هیچ وقت به من زنگ
نزده.»

«ببخشید که دیر زنگ زدم، دکتر، ولی يك نفر تازه با آمبولانس آورده شده، و یکی از پرستارا فکر کرده که شاید یکی از کارآموزاتون باشه.»

از روی تخت بلند شدم. «چی شده؟»

«مشکوک به آوردوز.» دستام رو رو صورتم گذاشتم. خُدای من.

416

ما هیچ اطلاعات تماسی نداریم و داریم سعی می‌کنیم با خانواده اش ارتباط برقرار کنیم.»

«البته، می‌تونم از طریق سوابقش بگم. اسمش چیه

؟ »

«اوم .اشلی تاکر .»

چشمام گشاد شد. چه خبره؟ «... اون خوبه؟» من
لکنت داشتم.

«الان بیهوشه.»

« من همین الان میام.»

من کنار تختش نشستم. دست و پام رو گم کرده

بودم. اشلی شش ساعته که بیهوشه. گزارشات سم شناسی نشان دادن که اون مواد مخدر توی سیستم بدنش داره، اما هنوز مطمئن نیستن که دقیقاً چی هست.

خورشید در حال طلوعه و من می‌تونم بشتوم که شیفت پرستاران داره عوض میشه. این طولا نی‌ترین شب عمر من بوده. دستش رو در دستم گرفتم. «لطفاً خوب شو»، من به آرامی گفتم تا فقط اون بتونه بشنوه.

خم شدم و پیشانی اش رو بوسیدم. «لطفاً خوب شو، اش. عزیزم، صدامو می‌شنوی؟»

خدای من، چطوری به اینجا رسید؟ من هیچ ایده‌ای نداشتم که اون به مواد مخدر علاقه داره. چرا

وقتی بیهوش شده تنها بوده؟ اصلاً با کی بود؟
این یک طرف دیگر از وجود اونه که من نمی‌شناسم
و ازش متنفرم. یک پیامک اومد. جنا بود.

417

- خبری نشد؟

من یک نفس کشیدم و جواب دادم.

- هنوز نه. من به محض اینکه بیدار بشه بهت پیام
می‌دم.

یک پیامک اومد.

- از اینکه با کنارش موندی متشکرم. خیلی برام
مهمه.

من یک نفس دیگه کشیدم و دست اش رو دوباره در
دستم گرفتم. لطفاً خوب باش، عزیزم. لطفاً، لطفاً،
لطفاً. اگر بمیره چی؟ اگر سرش رو آنقدر شدید زده
باشه که آسیب دائمی ببینه چی؟ چشمام رو با درد
بستم. چپوری به اینجا رسید؟ چطوری عشق زندگی
من از یک فرشته به یک رقاص معتاد به مواد تبدیل
شد. اون هم توی دوهفته؟ چطوری می‌تونستم
درباره‌ش اونقدر اشتباه کنم؟

حس بد و بیمار کننده‌ای درونم نشست وقتی به
بچه کوچولو بیچاره اوون فکر کردم. اون مادرش
رو خیلی دوست داره. اگر چیزیش بشه چی؟
چطوری می‌تونستم بهش بگم که مادرش به اندازه

کافی عاشقش نبوده و از دوز بالای مواد اینطوری
شده؟ دستش رو گرفتم و در تاریکی نشسته‌ام در ح
الی که ساعت های پر از کابوس می‌گذشتن.

اون اخم کرد و من امیدوارانه پریدم. «اش؟»
موهای پیشانی اش رو عقب زدم. «خوبی، عزیزم؟
دوستت دارم، پیشم برگرد، لطفاً»، به آرامی گفتم.

این شکنجه بود. چند وقت می‌خواد بیهوش باشه؟
اون چشماش رو باز کرد، صورتش چروک شد.

«ک-کم؟» اون در اتاق ساکت زمزمه می‌کرد. من
چشمام رو بستم و خم شدم تا گونه اش رو ببوسم
و اون رو نزدیک به خودم گرفتم.

«ای وای، بلاس، فکر کردم که می‌میری.» من اون رو محکم در آغوش گرفتم و بعد از مدتی به آرامی لب‌هاش رو بوسیدم. چرا اینقدر این زن رو دوست دارم وقتی که مسیرش با من فرق داره؟

«چیشده؟»

«چی مصرف کردی؟» من به آرامی گفتم در حالی که موهای پیشانی‌اش رو عقب می‌زدم.

«چی؟» اون اخم کرد.

«تو بخاطر مصرف بالای مواد اوردوز کردی.»

اون صورتش رو پیچوند مثل اینکه سعی داره
چیزی یادش بیاد.

پرسیدم: «با کی بودی؟»

«بعضی از دوستای کلابم»، اون زمزمه کرد.

من با نفرت بلند شدم. «چی؟» اون دوستایی داره
که اونجا کار می‌کنند؟ به انتخاب خودش با این
مدل زن‌ها همراه شده؟

«ما با چندتا پسر نوشیدنی خوردیم». اون اخمرد
در حالی که سعی می‌کرد چیزی به یاد بیاره.

«چه مواد مخدری مصرف کردی، اشلی؟» من تکرار کردم در حالی که خشمم شروع به جوشیدن می‌کرد.

«بعضی از دخترها چیزایی داشتن.» اون سرش رو تکان داد. «اما من نگرفتم. قسم می‌خورم که نگرفتم.»

«مردها کی بودن؟»

«نمیدونم،» اون زمزمه کرد در حالی که دوباره به خواب فرو میرفت. «من... نمیدونم.»

ادریان.

وارد دفتر جاشوا شدم و اون رو دیدم که پشت میزش نشست. کامرون به پنجره خیره شده و در افکار عمیقش غرق شده.

به کامرون گفتم. «چه خبر؟ چرا کار نمی‌کنی؟»

هردوتاشون کت و شلوار پوشیدن و با چهره‌ای جدی نشستن، نماد قدرت هستن. جاشوا به من زنگ زده بود تا به طبقه بالا پیام.

کامرون به سمتم چرخید». اشلی شب گذشته مواد
مصرف کرده اون هم دوز بالا «.

صورتتم از ترس فرو ریخت. «ای وای. اون... خوبه؟
»

سر تگون داد و جاشوا با چشمانی که به کامرون
خیره شدن، روی صندلیش از طرفی به طرف دیگر
چرخید.

«چه اتفاقی افتاد؟»

فک کامرون از خشم لرزید. «اون با دخترای کلاب
بیرون رفته بود و مواد مخدر استفاده کرده بود، با
اینکه این رو انکار می‌کنه.»

جاشوا با تحقیر زبانش رو روی دندونای جلوییش
کشید.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمام بینشون چرخید.
«حالش خوبه؟»

420

«صبح امروز از بیمارستان مرخصش کردن، «اون به
سردی جواب داد.

«اوون پیش کیه؟ «اخم کردم.

«جنا، دوستش.»

پرسیدم: «فکر نمی‌کنی باید بری و کمک کنی؟»

چشمای کامرون با چشمای جاشوا برخورد کرد.
«آره. دقیقا به همین دارم فکر می‌کنم.»

اخم کردم و یه حس ناراحت کننده بهم دست داد.
«چه خبره؟»

«باید از پسرش محافظت کنه. خبر اینه.» جاشوا
تند جواب داد.

کامرون دوباره به سمت پنجره رفت و غرق در
افکارش به شهر نگاه کرد.

«چه انتخابی داری کامرون؟ اون دیگه کنترلش رو از دست داده. تو یه کلاب کار میکنه، فراموش کرده که باید اوون رو از پیش دبستانی بیاره... و آوردوز کرده».

وقتی دو هزاریم افتاد که دارن به چی فکر می‌کنن
اخم کردم.

با وحشت گفتم. «خدای من، نه... کامرون، صبر کن.
نمی‌تونی این کار رو بکنی. اون هرگز تو رو
نمی‌بخشه،»

اون برگشت و سرش رو با لجاجت بالا برد. «این
دیگه درباره اشلی نیست مورف. این درباره اوونه.
من باید کاری که براش درسته رو انجام بدم.»

با تعجب زمزمه کردم: «ولی تو عاشقشی.»

421

«من توی وحله‌ی اول یه پدرم.» با درد گفت.

چشم‌ام به جاشوا افتاد. «نمی‌تونی اجازه بدی این کار رو بکنه.» باید به ناتاشا زنگ بزنم.

جاشوا سرش رو انداخت و به عواقبش فکر کرد.
«هر موقع آماده بودی کامرون.» با بی‌علاقگی گفت.

کامرون دست‌هاش رو تو جیب کتش برد و به

آسمون خیره شد.

چقدره که این دو تا با هم اینجا بودن و درباره‌ی این
موضوع فکر می‌کردن؟

پرسیدم: «شما دو تا دارین چی فکر می‌کنین؟ بس
کنین، هر چی که فکر می‌کنین، فقط بس کنین.»

چشمای کامرون با چشمای جاشوا برخورد کردن.
«اون بهم هیچ انتخاب دیگه‌ای نداده.»

جاشوا با ناراحتی جواب داد: «میدونم.»

«وقتشه انجامش بدیم.» کامرون نفس عمیقی
کشید.

در حالی که من با وحشت ساکت و حیران نگاه
می‌کردم، جاشوا گوشی رو برداشت و به یه نفر زنگ
زد. «سلام، مکس؟»

اخم کرد و برای یه لحظه به طرف پشت گوشی
گوش کرد.

«چهار تا نگهبان رو به خونه اشلی تاکر بفرست تا از
اوون نگهبانی کنن لطفا. چشم از روش نبرین.»

دوباره گوش کرد.

«۲۴ ساعته.»

قطع می‌کنه.

کامرون سرش رو به پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

جاشوا به شماره‌ی دیگه‌ای زنگ زد. «آماندا.. تیم حقوقی رو فوراً به دفترم بفرست.»

422

آشلی

روی کاناپه در حالت نیمه هوشیار دراز کشیدم و جنا کنار پام نشست. «و هیچی یادت نمیاد؟» اخم کرد.

«نمی‌دونم.» سرم رو تکون دادم و سخت تلاش کردم که به یاد بیارم. «نمی‌دونم یکی از دخترها چیزی تو نوشیدنیم ریخته بود یا یکی از مردا.»

اخم کرد و یه سردرد افتضاح بهم دست داد.

جنا زمزمه کرد: «خیلی خوش شانس بودی. خیلی محکم به زمین خوردی. ممکن بود بمیری اشلی.»

«میدونم». سرم رو تکون میدم». خدایا، جن، چه کابوسی.»

«کامرون خیلی نگران بود». جواب داد.

لبخند نرم زدم. «خیلی خوشتیپ بود. من رو بوسید و بغل کرد. فکر می‌کنه که من قبل از اینکه بیدار بشم متوجه نشدم بهم گفت دوستم داره.»

جن دوباره اخم می‌کنه. «گفت دوستت داره؟»

لبخند زدم و سر تکون دادم. «احتمالا ً فمر کرده
که من دارم می‌میرم یا یه ویزی تو این مایه ها.»

«شما دو تا باید مشکلتون رو حل کنین.»

«میدونم، قصد دارم باهاش حرف بزنم. خوشحالم
که وقتی که بهش نیاز داشتم اومد.»

یه نفر پشت در سه بار ضربه زد.

جن اخم کرد و بلند شد و گفت: «بفرمایید.»

«سلام، اشلی تاگر اینجاست؟» یه صدای مذکر
پرسید.

423

«آره.» جن اخم کرد.» می‌تونم کمکتون کنم؟»

«من چند تا کاغذ برای تحویل بهش دارم.»

من اخم کردم و بلند شدم و به آرامی به سمت در
رفتم.» «من اشلی هستم. درباره چیه؟»

«می‌شه لطفا اینجا رو امضا کنید؟» اون به خط
چین اشاره کرد و من امضا کردم. یک پاکت به من
داد و من نگاهی به بیرون انداختم و دو نفر رو

دیدم که روی چمن جلوی خانه ما ایستاده بودن، و
دو نفر دیگر در یک ماشین. اونا کی هستند؟

مرد رفت و من به جلو رفتم. «می‌تونم کمکتون کنم
؟» به مردی که روی لبه چمن من ایستاده بود، گفتم.

مرد سر تکان داد و با لبخند نزدیک شد. «ما اینجا
هستیم تا روی اوون استنتون نظارت کنیم.»

«برای چه؟»

«پدرش درخواست کرده. ما زحمتی بهتون نمیدیم،
خانوم.»

چه خبره؟ عجیبه. من دوباره به داخل برگشتم و

پاکت رو باز کردم و ناراحتی روی سرم خراب شد.

حکم دادگاه

کامرون استانتون علیه اشلی تاکر.

کامرون استانتون خواستار حضانت کامل اوون تاکر است.

اون حضانت کامل رو می‌خواهد.

خدای من.

فصل بیست و چهارم

من با اخم به کاغذ جلوم نگاه کردم.

جنا پرسید «چیه؟»

«من... با وحشت زمزمه کردم.

«چیه؟»

بلند خوندم تا مطمئن شم خیال نمی‌کنم.

- کامرون استنتون حضانت کامل اوون تا کر رو
می‌خواد .

درخواست موقت اجرای حکم فوری
دادگاه لس آنجلس در ۱۸م ساعت ۱۰ صبح
درخواست پذیرفته شده

بر اساس الزامات حکم موقت برای فراهم کردن
زمان برای آماده شدن برای پرونده کامل نیازی به
نمایندگی قانونی نیست

جلسه حضانت کامل در بیست و هشت روز بعد
برگزار خواهد شد

«حضانت می‌خواه «با وحشت زمزمه کردم.

«چی می‌گی؟ «جنا کاغذ رو از دستم گرفتو خوند.

شوک زده روی کاناپه افتادم .

«چی؟» «جنا غر زد». اون احمقه؟ قطعاً موادخورت
کرده بودن. تو اهل مواد نیستی! «با خشم فریاد زد.

سینه‌ام درد میکرد وقتی فکر می‌کنم که اون واقعاً
فکر می‌کنه اوون با من در امان نیست.
چطور می‌تونه این کار رو بکنه؟

سرم رو تو دستام گرفتم و ناامید بودم.

«اوه خدای من، اش، فرداست. دادگاه فرداست»

به سمتش نگاه می‌کنم. حتی نمیدونم چطور باید
فکر کنم. چه اتفاقی داره میفته؟

جنا به سمت پنجره رفت و به مردهای اطراف خانه نگاه کرد. «این آدم‌ها اینجان مطمئن شن تو با اوون فرار نمیکنی.»

425

«چی؟» اخم کردم، بلند شدم و رفتم و از پشت پرده نگاه کردم. «جدی میگی؟»

«وگرنه چرا اینجان؟»

«باورم نمیشه.»

«بیا به اون لعنتی زنگ بزن.» جنا غرید و دوید تا گوشی من رو پیدا کنه.

روی مبل دراز کشیدم ؛ یه هشداره. همین چیزی بود
که اگر از کلاب نمیرفتم به من هشدار میداد.
میدونستم مردی نیست که بشه باهاش جر و بحث
کرد. اما این؟

اون گوشی من رو به من داد و من بهش خیره شدم.
«نمیخوام بهش زنگ بزنم. من دارم میرم اونجا.»

هیچ چیزی مثل خشم یه مادر نیست.

به خشمگین‌ترین حالت‌م رسیدم.

اون فکر کرده کیه؟

زنگ در خانه اش رو زدم و بلافاصله باز شدن.

اون منتظر من بشد.

به سمت در جلو رفتم و اون با در باز منتظر بود.

من عصبانی از کنارش به داخل رفتم.

«لطفاً بیا داخل»، اون با طعنه گفت.

«این چیه؟»

کاغذ دادگاه رو به سمتش بالا گرفتم.

«آروم باش.»

«آروم باش؟» «فریاد زدم». تو پنج دقیقه پدر شدی و فکر میکنی میتونی بهتر از من مراقبتش باشی؟»

اون به من خیره شد. «من بیرون نبودم مواد مصرف کنم، اشلی.»

«من هم نبودم! «فریاد زدم.

«مدرکش هست .شب گذشته کجا بودی؟ ها کجا؟ «
فریاد زد.

با اشک بهش خیره شدم.

426

«تمام شب کنار تخت بیمارستان نشسته بودم ، دعا
میکردم زنده بمونی .به خدا دعا میکردم که مجبور
نظم به پسرم بگم مادرش از بیش مصرف مواد
مخدر مرده».

« بهم مواد خورونده بودن»، زمزمه کردم.

« چون خودت رو تو اون شرایط قرار دادی! »اون
فریاد زد». شب گذشته با کی بودی؟»

« بعضی از دخترهای کلاب».

« مردها کی بودن؟ »اون غرغش کرد». مشتری‌ها
بودن؟ »از اتهامش لرزیدم.

« چی؟ »سرم رو تکان دادم». مردهایی بودن که ما
فقط بیرون ملاقات کردیم. هیچ چیز نبود. بعضی از
دخترها باهاشون جشن گرفتن».

« با مواد مخدر؟»

« اونا کوکایین داشتن ».

« تو چی؟ »اون غرید. نه ، کامرون .به جون تو
قسم چیزی نزدم «.سرم رو با عصبانیت تکان دادم .
«جوری حرف نزن انگار خودت گذشته‌ی خیلی پاکی
داری چون میدونم نداری».

« اگر میدونستم که یه بچه توی خونه منتظر منه ،
هرگز کوکایین مصرف نمی‌کردم».

« این تفاوت ماست ... «فریاد زدم» .پنج سال
گذشته تو بیرون جشن میگرفتی و با هر کس که
میخواستی و با وجدان راحت سکس میکردی ، در
حالی که من توی خونه با سختی‌های زندگی و نگه
داری از بچه تو سروکار داشتم! »

فریاد زد. «من درباره اون نمیدونستم، اشلی، وگرنه
بِهت کمک میکردم»

«الان به من کمک کن، کامرون! «گریه کردم». قرار
نیست مقابل من باشی و باهام بجنگی.»

«پس اینکارا رو نکن. تو خودت خواستی.»

«چطور؟ «سرم رو تکان دادم». حالا که کاری رو که
میخواستی انجام ندادم؟ همینه؟ این چیزیه که
درباره‌ش صحبت میکنی؟ واقعاً فکر میکنی میتونی
به من بگی چیکار کنم؟»

«نمیخواهم جایی که کار میکنی بعداً برای اوون
تبدیل به کابوس بشه»

من با تنفر چند قدم عقب رفتم. «ترسوی پولدار
دورو.»

اون چشماش رو با حقارت تنگ کرد.

«تو خودت به اون کلاب میری.» من سخت به
سینه‌اش زدم. «تو دخترهای اون کلاب رو کردی و
تخم داری که قضاوتشون کنی انگار هیچ ارزشی
ندارن.» من با تمسخر گفتم، و دوباره به سینه‌اش
فشار دادم، اما اون دستم رو در هوا گرفت.

«به من فشار نيار، اشلی، وگرنه من هم بلام.»

«این یه تهدید دیگه، پسرک پولدار؟» من با تمسخر گفتم.

اون دستم رو در دستش فشار داد و به جلو قدم برداشت، مجبورم کرد که من عقب برم. «به من فشار نيار، اشلی. تو نمیتونی ببری.»

چشمام پُر شد. قدرتش من رو میترسوند.

اون منو میترسوند.

«تو توی بیمارستان گفتی عاشق منی» زمزمه کردم.

اون عقب رفت و سرش رو پایین انداخت.

«این حقیقته، کامرون؟ تو عاشق منی؟»

چشماش به چشمان من خورد و آهسته قورت داد.
«تو میدونی که هستم»، نفس کشید.

«پس این کارو نکن». اشک هام آهسته از گونه هام
سرازیر شد. «اون رو از من بگیر».

صورتش نرم شد و به جلو قدم برداشت تا صورتم
رو در دستاش بگیره.

«این موقته، اش». چشمام رو جستجو کرد. فقط
تا وقتی که خودت رو درست کنی.»

با اشک بهش خیره شدم.

«بهت قول میدم.» وقفه کردم و سعی کردم حرفام
رو درست بگم. «این فقط یه هفته بد بود. اون در
خطر نیست.» از درد قلبم می‌لرزیدم. «من مادر
خوبی هستم، کم.»

428

اون من رو در آغوش گرفت و نگه داشت وقتی که
بدنم از گریه میلرزید.

«ما میتونیم این مشکل رو حل کنیم»

«من باید این کار رو بکنم ، اَش.»

اخم کردم و از چنگالش درآمدم و چند قدم عقب
رفتم. «چی؟»

«باید برای محافظت ازش اینکارو کنم.»

«واقعاً قصد داری این کارو بکنی؟»

«اون باید در اولویت باشه.»

«هست ، کامرون .همیشه برای من در اولویت
بوده.»

«این موقته «تکرار کرد.

با وحشت چند قدم عقب رفتم. اون قصد داره این کار رو بکنه ، چه عاشق من باشه چه نباشه.

سرم رو تکان دادم. «کامرون، قسم میخورم ، اگر این کار رو با من بکن ، هرگز تو رو نمی‌بخشم.»

«این حرف رو نزن»

درد توی صورتش بود .

«پس این کار رو نکن!» فریاد زدم ، وحشت زده بودم.

«اشلی ، من باید بکنم ،» تند گفت و با جدید به سمت در رفت و در رو باز کرد ...». تو باید بری.»

سرم رو تکان دادم وقتی که اشک هام روی صورتم
جاری شد. «کامرون. نه. التماس میکنم. لطفاً.»

چشمانش رو بست و سعی کرد منو نبینه.

«کامرون ، به من گوش کن «زمزمه کردم». ما
میتونیم این مشکل رو حل کنیم. ما میتونیم
حضانت مشترک داشته باشیم.»

«اشلی. برو. الان.» به سمت در اشاره کرد.

بهش خیره شدم. این مرد کیه؟

بدون هیچ حسی گفت. «فردا تو دادگاه میبینمت»

«به همین دلیل نگهبان برای اوون گذاشتی؟»

چشماش بهم رسید.

429

با صدای اروم و پر از بغض گفتم «واقعا فکر می
کنی من بچه رو با خودم میبرم؟»

اسرش رو پایین انداخت و خجالت کشید.

«واقعا همچین فکری کردی؟»

«دیگه نمیدونم تو چیکار میکنی. هفته‌ی گذشته به من نشون داد. تو از اول به من دروغ گفتی. از روز اول تو بیمارستان، هیچ وقت به من راست نگفتی. نمیدونم تو کی هستی، نمیدونم چی فکر کنم، نمیدونم چی باور کنم دیگه.»

درد داشت. باید الان از کنارش برم. دیگه نمیتونم این درد رو تحمل کنم.

چشام رو بهش دوختم. «این رو باور کن کامرون» با صدای آروم گفتم. «تا وقتی زنده‌م، هرگز تو رو نمیبخشم.»

برگشتم و با قلب شکسته از در خارج شدم.

**

«همه برخیزید». صدای منشی اومد.

همه بلند شدیم، حس می‌کردم روحم از بدنم بیرون
رفته و این خودم نبودم.

تو یه دادگاه کوچیک تو لس آنجلس بودیم. کامرون
تو طرف دیگه‌ی اتاق ایستاده بود.

هر دو تنها بودیم. این جلسه خصوصی بود و
هیچکدوم از ما وکیل نداشتیم. پرونده‌ی بزرگ یه
ماه دیگه بود و من برای اون آماده خواهم شد.

بدون جنگیدن تسلیم نمیشم. ولی اگه باختم، فرار
می‌کنم.

بچه م رو نمی بازم.

تنها آدمای اینجا دو منشی و یه نگهبان بودن.

چشام رو به طرفش بردم و منتظر اومدن قاضی
هستیم، کامرون به زیر پاش خیره شده بود. حتی
جرات نگا کردن به من رو هم نداشت.

احساس گناه میکنه، و باید هم اینطور باشه. این کار
بزدلانه‌ای بود که تا حالا ازش ندیده بودم.

بچه‌ی اون رو بزرگ کردم و این جوری جبران کرده.

در باز شد، قاضی رو دیدم و زیر پام لرزید. من این
صورت رو میشناسم.

اون مردی که تو کلاب بود.
جودی.

ابروم رو در هم کردم. برای همین اسمش رو جودی
بود. قاضی جودی.
اون یک قاضیه.

چشام عصبانی به کامرون رفت و اون سرش رو
بیشتر پایین اناخت و یک نفس عمیق کشید. اون
میدونه که من به کلاب میرم. اون میدونه که من
ازش متنفرم.

دارم میبازم.

قلبم شروع به تپیدن کرد.

چشام سریع پُر از اشک شد وقتی فکر میکنم چه

چیزایی قراره بشه.

قاضی نشست و کاغذارو مطالعه میکرد و بعد سرش رو بالا آورد و وقتی من رو دید حالت تعجب توی صورتش بود. چشامش به طرف کامرون حرکت کرد و اخم کرد.

اون میدونه کامرون شب رو با من تو سالن فرار گذرونده. خدای من، حتی برای این افتخار پول پیشنهاد داد.

چشام رو محکم بستم وقتی ساکت نشستم و دیدم داره کاغذارو جلوی خودش میخونه.

«اینجا چه خبره؟» سرانجام پرسید.

هیچکدام جواب نمیدیم.

دستور داد. «آقای استانتون، صحبت کنید»

کامرون بلند شد. «دارم در حضو شما برای حضانت
فرزندم درخواست میدم»

«چرا؟»

«کاغذارو بخونید» کامرون کینه‌توزانه جواب داد .

«خوندم و منتظر جواب شخصی شما هستم .لازمه
یادآوری کنم که تو دادگاه من هستید؟»

این مرد خیلی بی ادبه.

431

کامرون یک لحظه مکث کرد و چشام رو پیدا کرد.
«فکر میکنم مادرش الان داره یه دوره‌ی سخت رو
می‌گذرونه و بهترین چیز برای بچه اینه که یه مدت
با من بمونه. فقط موقتی»

«باشه». قاضی با دقت به اون نگاه کرد و بعد
چشاش رو به من انداخت.

«این هفته مصرف بیش از حد مواد داشتی، اشلی؟

»

«بهم مواد خوروندن جناب «جواب دادم». خودم
نخوردم. هرگز همچین کاری نمیکنم».

چشاش رو چند لحظه روم نکه داشت.

«تو با فاحشگی ارتباطی داری؟ «انگار نمیدونه ...
نارموز.

تو هر شب پشت سر خانوادت با دخترای اونجا
رابطه داری.

«نه «سرد جواب دادم». من تو بار یک کلاب کار
میکنم که تو یک قسمت دیگه از کلاب فاحشه‌ها کار
میکنی. فقط به خاطر اینکه همون جا کار می‌کنم، به
این جرم متهم شدم «با قطعیت جواب دادم».

ابروش رو بالا انداخت.

خیلی دلم میخواد بگم کامرون رو به عنوان یکی از
مشتری‌های کلاب معرفی کنم البته اگر اطلاعات
بیشتری بخواد.

یکی از پست‌ترین و خشن‌ترین مشتری‌ها.

عمیق نفس کشید و کاغذارو جابجا کرد. «چی از
دادگاه درخواست داری، آقای استانتون؟»

«حضانت فرزند تا زمانی که حال روحی خانم تاکر
خوب بشه.»

«من هیچ مشکلی ندارم»

قاضي از بالای عینکش به من نگاه کرد «تو
دانشجوی پزشکی هستی، اشلی؟»

«هستم.»

«میدونی اگر به فاحشه‌گری متهم بشی، روی آینده
ت چه تاثیری می‌ذاره؟»

چشام رو سر خجالت به زمین انداختم. «میدونم.»

کامرون وسط حرفم اومد. «ببخشید جناب، من به
اشلی کمک مالی پیشنهاد دادم تا بتونه از کار تو بار
دست بکشه، ولی اون تا حالا قبول نکرده»

چشم‌های قاضی دوباره از پشت عینکش به بالا نگاه کرد. «این حرف درسته، خانم تاکر؟»

من یک لحظه مکث کردم. «بله، جناب قاضی.»

اون اخم کرد و دوباره از بین کاغذها مرور کرد و چشم‌هاش رو به طور متناوب روی هردو تامون می‌گذروند.

«با توجه به وقایع این هفته که خانم تاکر از مصرف بیش از حد مواد مخدر جان سالم به در برده، احساس می‌کنم که چاره‌ای جز اعطای حضانت موقت برای بیست و هشت روز به آقای استنتون در راستای حفظ امنیت فرزند ندارم. اشلی، شما باید قبل از جلسه بعدی دادگاه به مشاوره مواد مخدر بری.»

من اخم کردم.

چکش رو روی میز زد. «جلسه تمام شد.» جودی
پوشه‌اش رو بست و برای ترک اتاق بلند شد.

من بغض توی گلویم رو قورت دادم و نگاهم رو روی
فرش جلوییم متمرکز کردم.

نه.

نه.

نه.

این نمی‌تونه اتفاق بیفته.

حس می‌کنم دست کامرون روی شانه‌ام بود. شانه‌ام
رو فشار می‌داد تا همدردیش رو نشون بده.

من دستش رو کنار زدم و با عصبانیت بلند شدم.
«هرگز بهم دست نزن،» زمزمه کردم. «ازت متنفرم.»

کامرون

پشت پیشخوان آشپزخانه نشسته‌ام و درباره پرونده
دادگاه امروز فکر می‌کردم. اشلی نابود شده بود و،
حتی با اینکه باید خوشحال باشم که پیروز شدم، و
اطمینان حاصل کردم که اوون در امانه...
اما حس بدی دارم.

در با شتاب باز شد و صدای ناتاشا و آدریان رو
شنیدم. چشمم رو توی حلقه چرخوندم.
شروع شد.

استن الان با منه. اون بلافاصله پس از پرونده
دادگاه پیشم اومد. می‌دونه چقدر حالم بده.

ناتاشا وارد شد و وقتی منو دید اخم کرد. «این
حرف درسته؟» صدایش پر از وحشت بود.

من بهش خیره شدم در حالی که جاشوا از پشت
وارد اتاق می‌شد. اون روی گونه‌اش بوسه زد، اما
توجه اون فق روی من مونده.

داد رد. «به من جواب بده، کامرون.»

فریاد زد. «به من بگو که این کار رو نکردی،»

من سرم رو با شرمساری پایین انداختم.

«چه مرگته، کامرون؟» ناتاشا فریاد می‌زد. «چه
فکری با خودت کردی؟»

«اون داره از فرزندش محافظت می‌کنه،» جاشوا
وسط حرف اومد.

«نیاز نداره!» «اون فریاد زد.» اشلی یه مادرعالیه.»

«اون فراموش کرده که باید اوون رو برسونه خونه .
اون یک دقیقه تو کلاب رقص مشغوله و دقیقه بعد
از مصرف مواد جان سالم به در می‌بره .من چیکار
باید بکنم؟» «من در دفاع از خودم جواب دادم.

«تو باید حمایتش کنی.»

«تو هرگز فرزندات رو فراموش نمی کنی.»

چشماش در تعجب گشاد شد. به من نگاه کرد انگار که من احمقم. «من سه پرستار دارم، کامرون. نگهبان هر لحظه کنارمه و هرگز هیچ قبضی رو از وقتی که با برادرت هستم پرداخت نکردم.»

جاشوا و من ساکت موندیم.

«شما دو تا واقعا عقلتون رو از دست دادید؟»

سرم رو پایین انداختم.

«اون داره بهترین تلاشش رو میکنه. تو اون کلاب لعنتی کار میکنه تا پول غذای اوون رو بده، منم اگه

پول نداشتم و حمایت هم نداشتم، به هر شغلی که امنیت مالی بچه‌هام رو تامین کنه نه نمیگفتم.»

«تو اونجا کار نمیکردی، «جاشوا غرولند کرد

ناتاشا بهش خیره شد و عصبانی بود. «اگه مجبور بودم با شیطان کوفتی هم میخوابیدم و باید بدونی که هر مادر خوب رو زمین همین کارو میکنه، اونقدر تو زندگی مرفه‌تون غرق شدید که واقعیت رو یادتون رفته، حتی یه ذره حس همدردی هم ندارید؟»

مورف با تحقیر گفت. «واضحا اینطوره،»

«خفه شو، مورف، «من با قدرت گفتم.

«نه، نمی‌شم. این کارت تخمیه، کامرون، نمی‌تونم
باور کنم که داری همچین کاری میکنی.»

434

«من چیکار باید بکنم؟ به من بگو چیکار باید بکنم
وقتی که مطمئنم اشلی با دوساعت خوابیدن در روز
سریاست و با اوون تو ماشین می‌چرخه.»

همه ساکت شدن.

«اگر اون تو یک تصادف ماشین کشته بشه از اینکه
پشت فرمان خوابش بیره و من می‌دونستم که

می‌تونستم جلوش رو بگیرم اما نگرفتم ...هرگز
نمی‌تونم با خودم زندگی کنم، »

ناتاشا سرش رو بین دست‌هاش برد. «کم،»

«نمی‌دونم چطور باید جلوی کار کردنش توی اونجا
رو بگیرم. هیچ انتخابی ندارم، «من با ناراحتی
جواب دادم». این خارج از کنترل منه. نمی‌خواستم
این کارو بکنم.»

«تو کار درستی رو انجام می‌دی، کام». جاشوا با
غصه نالید.

ناتاشا صورتش رو جمع کرد. «تو هم به من خیانت
می‌کردی؟» اون با تنفر از جاشوا پرسید.

«اگر فقط یه هفته تو رو می‌شناختم و تو به من تمام وقت دروغ گفته بودی و این رفتار رو با بچه‌ام میکردی اره همینطور عمل میکردم.»

«پس تو هم یه آشغالی، بسه، من میرم.» اون به سمت در جلو رفت.» آدریان؟»

جاشوا چشماش رو توی حدقه جرخوند میدونه که حالا اون هم توی دردسره.

«بله،» آدریا جواب داد.» کم، الان بهت می‌گم، اگر این کار رو بکنی، اشلی برای همیشه رفته به خداحافظ گفتن بهش فکر نکن. اون هرگز به تو رو نمی‌بخشه.» با یک نگاه آخر و طولانی، پس از ناتاشا ناپدید شد و در جلو پشت هر دو آن‌ها بسته شد.

ترس در سینه‌ام نشست.

خانه ساکت شد و من با برادرم تنها موندم، هر کدام
از ما غرق در افکارمون شدیم.

«من باید این کارو بکنم،»

اون دستش رو روی شانه‌ام گذاشت. «من می‌دونم
که تو باید این کارو بکنی، رفیق. من هم بودم
همینکارو میکردم.»

435

اشلی

ساعت شش شب شده - کامرون گفته که میاد تا
اوون رو ببره. نگهبان‌ها در جلوی خانه هستن و
خانه رو احاطه کردن.
خانه ساکت و غمگینه.

من آخرین وسایل اوون رو توی چمدانش می‌چینم
در حالی که سعی می‌کردم بخندم چون اون داره به
تعطیلات می‌ره.

جنا تو اتاقش گریه می‌کرد. ما هر دو تمام روز
ناراحت بوده‌ایم.

اون حتی نمی‌تونه به اوون نگاه کنه.
من باید شخص بزرگتر باشم و اجازه ندم که پسر
از اینکه چه اتفاقی در حال رخ دادنه، بترسه.

اون فقط یک بچه بود.

«کلاه من کجاست؟»

«من قبلا اون رو تو چمدانت گذاشتم، «من زمزمه کردم. ده کتاب مورد علاقه‌اش رو برداشتم و روی لباس‌هاش تو چمدان گذاشتم.

«فردا میایی و منو می‌بری؟ فکر نمی‌کنم دوست داشته باشم اونجا بخوابم. تو هم می‌تونی با من بخوابی؟»

من توده‌ای گلوم رو قورت دادم. «نه، عزیزم. مامان نمی‌تونه بیاد.»

یک لحظه فکر کرد» .پس من کجا بخوابم».

اشک به چشمام اومد. «تو با بابات میخوابی.»

«ولی شاید به من اجازه نده که باهاش بخوابم» .با نگرانی اخم کرد.

«اجازه میده» .من لبخند زدم» .بابات به من گفت که مشکلی نیست،»

«من نمیخوام برم .میخوام با تو بمونم».

«باید بری عزیزم .خیلی بهت خوش میگذره،»

آئودي سیاہ رنگ رسید و سعی میکردم دردم رو
پنهان کنم.

خدای من. من نمی‌تونم این کارو بکنم.

436

چشمام رو بستم تا سعی کنم قدرتی که برای پشت
سر گذاشتن این موقعیت نیاز دارم رو به دست
بیارم. دلم می‌خواد جیغ بزنم و بجنگم و گریه کنم و
بهش التماس کنم که اون رو نبره، اما می‌دونم که
این فقط باعث ناراحت شدن اوون می‌شه. نمی‌تونم
این کار رو با پسرک خودم بکنم.

کامرون تو ماشین نشسته و من به آرامی چمدان رو
بستم. «بابات اومده،»

اوون از تخت پرید و به پنجره نگاه کرد، با شادی
لبخند زد.

«بابا! «اون صدا زد، و از اتاق خارج شد، پایین رفت،
و به سمت ماشین دوید. کامرون پیاده شد و اوون
رو بلند کرد و در آغوشش گرفت.

من از پنجره طبقه بالا تماشا می‌کنم در حالی که
اشک از چشمام جاری شد.

کامرون نگاهش رو به بالا انداخت و من رو دید.
صورتش افتاد و سرش رو پایین انداخت تا گونه
اوون رو ببوسه.

من چمدان رو پایین بردم و به سمتش ببرم. حالا
دیگه نمی‌تونم کاری بکنم. اشک‌هام قطع نمی‌شد.

اوون به سمت من دوید و صورتش ناراحت شد
وقتی حال بد من رو دید. «چیشده، مامان؟» با
نگرانی اخم کرد.

«فقط دلتنگت می‌شم، عزیزدلم.»

خن شدم و بغلش گرفتم.

اون رو تنگ به سینه‌ام فشار دادم. کامرون ساکت
من و اوون رو تماشا میکرد.

لبخندی الکی زدم. «پسر خوبی باش.» من پیراهن و
شلوارش رو صاف کردم.

به سمت کامرون برگشتم. «باید با تو... تو تخت
بخوابه،» من زیر لب حرف می‌زدم. «تنها میترسه.»

چشمای غمگین کامرون بهم خیره شد.

«بهم قول بده مه میتونه پشت بخوابه».

کامرون سری تکان داد. «قول میدم».

اوون رو محکم بغل کردم و فشردم. میدونم باید
رهاش کنم.

زمزمه کردم. «با بابات برو عزیزم».

بار دیگر اون رو بغل می‌کنم. این غیرقابل تحمله.
کامرون چمدان رو از من می‌گیره و من لب پایینم
رو گاز می‌گیرم تا جلوی خودم رو بگیرم که بلند
گریه نکنم. دست اوون رو گرفت و او را به سمت
ماشین هدایت می‌کرد.

به طور ناآرام به آن‌ها نگاه می‌کنم در حالی که قلبم
درد می‌کرد و اشک‌ها روی صورتم جاری شدن.
اون در ماشین رو باز کرد و اوون به صندلی بالا برد
و کمربندش رو بست. حس می‌کنم که همین الان
دارم منفجر میشم. شروع به گریه کردم، سخت و
بی‌کنترل، و من می‌دونم که باید قبل از اینکه اوون
من رو ببینه، داخل برم. عقب نشینی کردم و از در
عبور کردم. به حالت جنین روی مبل افتادم و گریه
کردم.

نه، نه، نه. این نمی‌تونه در حال اتفاق افتادن باشه.
اون رو برد.

اون بچه من رو برد.

فریاد زدم در حالی که درد غیرقابل تحمل شد. «نه.
نه، نه، نه»

حس می‌کنم دستای جنا روی شانه‌های لرزان من
هستن. «درست میشه، آش. درست میشه عزیزم. ما
اوون رو برمیگردونیم. بهت قول می‌دم، ما اون رو
برمیگردونیم.»

در به صدا دراومد و هر دو به سمت کامرون که
برگشتیم که توی راهرو ایستاده د

«برنامه تغییر کرد»، با چشمای ناراحت زمزمه کرد .
«اوون الان اینجا می‌مونه .من آخر هفته میام و
اون رو می‌برم».

کامرون دستاش رو در کنار بدنش فشرد نمی‌دونه
چی بگه. بدون کلام دیگه، برگشت و رفت، همانطور
که اوون از در جلو وارد می‌شد.

چند لحظه به اوون خیره شدم، کاملاً شوکه
شدم. چه اتفاقی افتاد؟

با اشک‌هام لبخند ناخوشایندی زدم. «عزیزم، دوباره
برگشتی؟» دویدم و اون رو در آغوشم بلند کردم و
با تسکین گریه کردم.

خداروشکر

فصل بیست و پنجم

از قدیم گفتن که زمان همه زخما رو التیام میبخشه.
دروغ گفتن.

شش هفته شده که کامرون سعی کرد پسر رو ازم
بگیره.

شش هفته شده که از بشریت ناامید شدم.

از کارآموزیم استعفا دادم و دکتر جیمسون پیشنهاد
داد با اون کار کنم. اون داستان کامل رو می‌دونه.

حالا کامرون رو تو محل کار خیلی نمی‌بینم. ما با
هم مودبانه رفتار میکنیم و حضانت اوون رو تقسیم
کردیم. کامرون از پرونده دادگاه منصرف شد، اما

من هنوز باید هر هفته یک بار به مشاوره مواد
مخدر برم به خاطر حکم دادگاه.

اوون جلوی چشمم شکوفا می شه و پدرش رو با
تمام قلبش دوست داره.

کامرون براش خوبه. در این مورد هیچ شکی تو
ذهنم ندارم.

قبلا ً تو رابطه با کامرون حسود و
عصبانی بودم ... حالا فقط تنفر دارم ازش.

آقای ملایم و خنده داری که عاشقش بودم، جای
خودش رو به میلیونر قدرت طلب داد.

خانواده استانتون یک حلقه محکمن. اگر تو داخل
باشی، تا مرگ به هم وفادارن. اما اگه جنگ باهات

اعلام کنن، چشات رو درمیارن.
پول همه جنگ‌ها رو میبره.

برای پسرم میترسم - برای آدمی که قراره تبدیل شه
، میترسم.

اون یکی از اونا خواهد بود، من همین الان می‌تونم
بینم. کامرون یک ماه پیش فامیلی اوون رو قانوناً
به استنتون عوض کرد و اسم خودش رو به عنوان
پدر اوون تو شناسنامهش اضافه کرد.

حالا اون اوون استانتون با حساب بانکی پُر و پدر
پولداره.

439

یجوری می‌گم که انگار ازش بدم میاد، ولی نه .

جمله‌ام منفی نیست. تمام اون سال‌هایی که
نمی‌دونستم پدر اوون کیه، فقط یک آقای خوب رو
تصور می‌کردم که با تمام قلبش اوون رو دوست
داره - کسی که اوون رو به اندازه من دوست داشته
باشه.

و این‌طور هم هست. کامرون اوون رو دوست داره.
قابل انکار نیست. رابطه‌ای که با هم دارن طبیعی و
قویه. همه چیزی هست که همیشه آرزو می‌کردم.

ناتاشا خیلی خوب بوده و من حداقل یک بار در
هفته از وقتی که همه چیز اتفاق افتاد، اون رو
دیدم. به نظر می‌رسه ما یک دوستی رو با هم
ساختیم.

اون من رو خوب درک میکنه اما کامرون رو هم درک

میکنه. من هم درک می‌کنم، واقعاً درک می‌کنم.
وقتی فهمید چه کارای بدی کامرون کرده، جهان بر
سرش فرو ریخت. همش آرزو میکردم کاش ناتاشا
می‌تونست قبل از اینکه همه چیز بین منو کامرون
خراب شه، باهاش صحبت کنه و سر عقل بیارنش.

بخشی از من سپاسگزاره که میدونم کامرون برای
اینکه بهترین‌ها برای اوون اتفاقا بیفته می‌جنگه.

زندگی من آسان‌تر شده. دیگه تو کلاب کار نمی‌کنم.
سه روز در هفته بچه پیشم نیست. عضو یک باشگاه
شدم و دوباره برای سرگرم شدن کتاب مطالعه
می‌کنم.

باید خوشحال باشم. اجاره خانه‌ام پرداخت شده.
پسرم خوشحاله.

ولی حس می‌کنم یه گلوله خالی‌ام - انگار قلبم
دریده شده و تو مخلوط‌کن با سرعت بالا قرار
گرفته.

دیگه نمی‌خوام این حس رو داشته باشم. نمی‌خوام
ازش متنفر باشم. فقط می‌خوام از ناراحتی بابت
کاری که کرده دست بردارم.

باید ازش فراتر برم. همه چیز در گذشته بوده.
(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE)

440

همینطور عشق من به اون هم در گذشته بود.
نیمه‌شب و من تنها بیدارم و دارم یک قسمت از
فرندز* رو دوباره تماشا می‌کنم. جوئی همیشه

می‌تونه من رو بخندونه، هر چی هم باشه.

جنا با دوست جدیدش یک عشق و حال خوب شروع کرده و الان بیشتر از اینکه با من باشه، اونجا می‌مونه. خوشحالم براش. اون لایق یک فرد خوبه، و اون خیلی خوشگله.

گوشی رو چک می‌کنم و یک نفس خالی می‌کشم. پیامی ندارم.

بلند شدم، تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم توی تخت.

فردا حالم بهتر می‌شه. میدونم که این‌طور می‌شه. صبح‌ها همیشه روشن‌تر به نظر می‌رسن.

ولی متأسفانه، میدونم که فردا شب همین موقع حال دلم دقیقاً همین‌طور که الان هست، خواهد بود.

خالی و تنها.

کامرون

تلفن نصف شب زنگ خورد و من بلند شدم و جواب
دادم. میدونستم که این زنگ تلفن قرار بود بیاد.

«سلام». آه کشیدم.

«سلام، دکتر استنتون. ماریام».

چشام رو ماساژ دادم و سعی می‌کنم تمرکز کنم. «س»

لام، ماریا.» ماریا سرپرست بخش قلب و عروق.

«گلوریا مرحله آخره، آقای دکتر. من میدونستم که شما می‌خواستید وقتی به این نقطه رسید، خبرتون کنم.»

«آره»، با ناراحتی جواب دادم. «دارم میام اونجا.»

«می‌بینمتون.»

فرندز: سریال کمدی معروف که جویی یکی از نقش‌های اصلی سریاله.

گوشی رو قطع کردم، لباس پوشیدم و نیم ساعت بعد رسیدم به بیمارستان. ساعت سه صبح بود و سرده.

خدا حافظ گفتن به یک بیمار همیشه غصه آورده، ولی امشب بدترینه چون خصوص تنهای تنهاست.

بچه نداره، و شوهر و خانوادش هم همگی فوت کردن، گلوریا کاملاً تنهاس.

چهارده هفتس که تو بیمارستان هست بدون هیچ ملاقاتی.

نمی‌تونم تصور کنم که وقتی همه چیز تموم می‌شه، خانواده‌ای دور و برم نباشه. ماشین رو پارک می‌کنم و با قلب سنگین با آسانسور بالا رفتم.

گلوریا می‌دونه که داره می‌میره. اون هم می‌دونه
که من دارم میرم خدا حافظی کنم.

به سمت اتاقش رفتم و وقتی می‌بینم یک نفر دیگه
تو اتاق هست، با چهره عبوس به در نزدیک می‌شم.

آشلی با اون بود و من چند لحظه موندم و به حرف
زدنشون گوش دادم.

«نمی‌خوام تنها بمیرم»، گلوریا زمزمه می‌کرد.

«تنها نیستی»، آشلی با لبخند محبت‌آمیز گفت و
سرش رو به سمتش خم کرد و موهایش رو از رو
صورتش عقب برد. تنهات نمیذارم. تا آخر باهات
میمونم.»

چشمای غمگین گلوریا به چشمای آشلی قفل بود.
«قول میدی؟»

آشلی لبخند زد و پشت دست گلوریا رو می بوسه.
«قول میدم.»

من با اخم به کف زمین نگاه می کنم و گوش میدم.

«زودی شوهرت رو می بینی، گلوریا»،

گلوریا لبخند زد. «چقدر عالی.» صورتش افتاد.
«بیست و دو ساله که اون رو ندیدم.»

«چطور بود؟ درباره‌ش برام بگو»، اشلی با
علاقه تشویقش می‌کرد.

«بدجنس‌ترین آدم بدخلق که روی کره زمین نفس
کشید.»

من با شنیدن این حرف لبخند زدم.

«ولی دوستش داشتم»، زمزمه کرد. «از روزی که
پونزده ساله بودم و اون رو دیدم، با تمام قلبم
دوستش داشتم.»

«خیلی خوشبختی که یارت رو پیدا کردی»، اشلی با
یک نفس نرم گفت و من باید خیلی گوش بدم تا

صدای نرمش رو بشنوم.

«تو هم پیداش میکنی»، گلوریا بهش گفت.

کمی سکوت و بعد گفت. «پیدا کردم.»

«پیدا کردی؟ خبر خوبیه»،

«نه واقعاً، گلوریا. داستان من پایانش خوب نبود.
میتراسم کلا به پایان خوب نرسم.»

اب دهنم رو قورت دادم و گوش کردم. درباره من
حرف می‌زنه؟

«چرا؟»

با اخم گوش دادم.

«اونطوری که دوستش داشتم، دوستم نداشت.»
مکشی کرد. اشکال نداره. منم با یه نفر به پایان
شادم میرسم. فقط با اون ادم خاص نیست.»

443

دلم لرزید. اون همون حسی رو داره که من دارم.
پشیمانی سنگین رو قلبم نشست برای اتفاقی که
بینمون رخ داد.

«خیلی مرد خوشگل بیرون هست، اشلی.»

اشلی خندید. «میدونم. قراره خیلی زود یکی رو پیدا کنم. شاید حتی یه قرار بذارم.»

«واقعاً؟» گلوریا با تعجب گفت. «آخ، کاش اینجا بودم که دربارش بشنوم.»

یک وقفه شکل گرفت و من از گوشه چشم به اتاق نگاه می‌کنم که اشلی با محبت موهای گلوریا رو نوازش میکرد و با عشق به صورتش خیره شده.

«خیلی خوشحالم که با تو آشنا شدم، گلوریا»، زمزمه کرد. روزام رو اینجا روشن کردی.»

گلم گرفته شد و چشم رو محکم بستم.

«بخون برام، عزیزم؟» گلوریا زمزمه کرد .

«خوشحال می‌شم.»

«قسمت مورد علاقه‌ام رو میخونی؟»

«حتماً.»

خودم رو جمع و جور کردم و وارد اتاق شدم.
چشمای گلوریا روشن شدن.

«آه.» با لبخند دستش رو تو دستام گرفتم.

« دو دختر مورد علاقه‌ام اینجا با هم هستن .امشب خیلی خوش شانسم».

اشای از کتاب به بالا نگاه کرد و برای اولین بار بعد از مدتها، تسکین رو تو چشای اون دیدم وقتی من رو می‌دید.

دست گلوریا رو بالا آوردم و پشت دستش رو با لبخند به بوسیدم. نگاه من به اشلی زیبا بود که با کتاب تو دست نشسته. يك صندلي رو طرف ديگه تخت بيرون کشيدم و دست گلوریا رو نگه داشتم، به خوندن اشلی با بغض گوش دادم.

444

بعد از يك وقفه کوتاه، داریسی اضافه کرد. «تو خیلی بخشنده‌ای که با من شوخی کنی. اگه حسست

هنوز مثل آوریل سال گذشته بود، به من بگو. عشق
و آرزوهای من تغییر نکرده، ولی یک کلمه از تو من
رو برای همیشه ساکت می‌کنه. عاشقتم، خیلی
زیاد.»

اشلی خوندنش رو تموم کرد و هر دو سرمون رو بالا
بردیم.

گلوریا ساکت رفته بود.

«روح شاد، فرشته»، زمزمه کرد.

اشلی سرش رو پایین انداخت و ساکت گریه
می‌کرد.

مرگ خیلی سخته.

اشلی

«ای خدای من»، امبر زمزمه کرد وقتی داریم به سمت غذاخوری راه میرفتیم». پس، این رو بشنو. رفتیم خونه‌ش و داریم با هم شوخی می‌کردیم، و از من پرسید که حال نقش بازی کردن دارم یا نه».

امبر داره دربارہ آخرین رابطش با نگهبان بیمارستان به من میگه. واقعا خوشحالم میکرد. تنها اتفاق خوشحال‌کننده اینجاست و داستان‌هاش من رو ساعت‌ها سرگرم می‌کنه.

در حالی که با پوشه‌ام در آغوش بود و راه میرفتم نگاهش کردم. «جدی؟»

«بعد اون به سمت کمد رفت و یه عروسک بادکنکی
رو بیرون آورد.»

«دروغ میگی؟»

445

«باورت میشه؟» در حالی که راه میرفتیم گفت .
«اون رو روی تخت کنار من خوابوند و به من
می گفت که می خواد با ما سکس سه نفره داشته
باشه.»

دهنم باز موند. «من حرفی ندارم.»

سرم رو تکان دادم که به کافه تریا رسیدیم و
قهوه هامون رو سفارش دادیم. متوجه شدم کامرون

با سب در گوشه ای نشسته، و در حالی که روی
پشت نشستیم، دست تکان داد. کامرون نگاهی
انداخت.

«خب چی شد؟»

«باور نمیکنی.»

قهقهه زدم «احتمالا نه.»

«اون رفت پایین تا برام بخوره.»

خندیدم و بعد سرم رو تکان دادم. با حواس پرتی
زمزمه کردم: «اوو، من دارم تصویریشو میبینم.»

چشماش رو گرد کرد.

«و؟» مقابل فنجان قهوه ام گفتم.

«اینجاست که همه چی خراب شد».

با تعجب خندیدم. «تو با یه مرد توی تختی و برات خورده. از الان بوی خرابی میاد، امیر.»

«اون برای عروسک هم شروع به خوردن کرد».

خندیدم و دستم رو روی دهنم کوبیدم تا صدام بلند نشه. نگاهی به اطراف انداختم و کامرون و سب رو

دیدم که به ما نگاه میکنند.

زمزمه کردم: «من حرفی ندارم.»

«بعد اون تو نقشش فرو رفت و به من می گفت که باید صبر کنم تا نوبتم بشه چون الان باید واژن یکی دیگه رو بخوره.»

«فازش چی بوده؟ تو چیکار کردی؟»

446

شانه بالا انداخت. «من اونقدر شوکه شدم که همونجا دراز کشیدم و اون رو تماشا کردم که یه عروسک پلاستیکی لعنتی رو میخورد.»

دهانم باز موند و سرم رو تکان دادم.
اون در حالی که با گناه به اطراف نگاه میکرد زمزمه
کرد: «اینجا واقعاً بد میشه...».

دوباره خندیدم. «من نمیتونم اینو باور کنم.»

«اون خودش رو آماده کرد تا عروسک رو بکنه.»

اخم کردم. «چی؟ قبل از اینکه تو رو بکنه، عروسک
رو کرد؟»

سر تکان داد. «اره، اون فکر میکرد من خوشم
میاد.»

نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم. «واقعا، خیلی
خنده داره.»

جرعه جرعه قهوه اش رو نوشید و بی قرار به
اطراف نگاه میکرد.

«چه کار کردین؟»

«من صبرم رو از دست دادم و یجورایی وارد نقش
بازی کردنش شدم، و بهش گفتم قبل از عروسک
کوفتی منو بکنه.»

دهنم باز موند و چشمام گشاد شد. «من نمیتونم
اینو باور کنم.»

«و اون منو کرد و در حالی که ما این کارو انجام می دادیم، شروع به صحبت با عروسک کرد و می گفت که الان میام بهت میرسم، عزیزم یکمش رو برای تو میذارم، با خودت بازی کن تا پیام پیشته.»

از خنده منفجر شدم و دستم رو روی دهنم کوبیدم.
«چی؟ واقعا عالیه.»

«اشلی؟» سب در حالی که به پشتی صندلی من تکیه داد لبخند زد. دوتایی با گناه عقب نشستیم. نگاهی به بالا انداختم و کامرون و سب رو دیدم که بالای سرمون ایستادن.

من تو صندلی چرخیدم. «سلام.» با لبخند به
سمتش نگاه کردم.

«سلام.» امبر هم لبخند زد.

کامرون با راحتی نبودن لبخند زد و سر تکون داد.

«چرا هنوز زنگ نزدی برای قرارمون؟» سب با
شوخی به من لبخند زد.

صورت کامرون یهو افتاد و وقتی بین ما نگاه کرد،
اخم کرد.

آخ، خراب شد. این خیلی راحت نیست.

« گفتم بهت، من زنگ نمی‌زنم»، جواب دادم. هر روز به سوال رو می‌پرسی، سب». با سر تکون دادن ظریف بهش اشاره کردم.

«یه روز میرسه، خانوم تاکر، که با تو شهر رو قرمز می‌کنم».

خنده‌ام گرفت و چشم رو به سمت کامرون بردم. فکش می‌لرزید وقتی به سب خیره شده بود.

«هر چی تو بگی». با لبخند تلخ گفتم. «من جای تو باشم زیاد جدیش نمی‌گیرم».

کامرون برگشت و رفت و سب هم دنبالش رفت تا دیدم تو راهرو ناپدید شدن.

«لطفاً به من بگو چرا با اون بیرون نمیری». امبر
اخم کرد». مریض شدی؟ خیلی خوشگله خب». «
دستش رو روی پیشانی ام گذاشت تا ببینه تب دارم
یا نه.

«بیا درمورد واژن خورمون حرف بزنیم».

«خب اون منو کرد و واقعا خوب بود و بعد وقتی
تموم شد رفت پایین تا منو بلیسه».

«بعد از اینکه ارگاسم شدی».

«اره».

چندشم شد.

«وقتی برام میخورد دوباره برای عروسک حرف‌های
سکسی و کثیف میزد».

از خنده منفجر شدم. «تو چیکار کردی؟»

448

«اون رفت عروسک رو بکنه و من ... مکثی کرد و
سرش رو با انزجار از خودش تکان داد». واقعا
تحریک شده بودم».

صورت‌م افتاد.

«من اون رو تماشا کردم که عروسک رو می کرد و
سکسی بود. در حالی که با عروسک رابطه جنسی

داشت منو می بوسید و واقعا میگم که این
سکسی‌ترین تجربه زندگیم بود.»

اخم کردم. «چی کار میخوای بکنی؟ دوباره باهاش
ملاقات میکنی؟» با وحشت زمزمه کردم.

اون به اطراف نگاه کرد تا کسی نشنوه. «با من
تماس گرفت و به من گفت که امروز برام یک
عروسک مرد سفارش داده تا بتونم با اون دوتا
سکس سه نفری داشته باشم.»

دهنم باز موند : «رسمًا تو شوکام.»

«من هم همینطور. گفت که الت بزرگش رو گرفته تا
من کلی حال کنم.»

دوباره با تعجب خندیدم. «نکنه قصد داره با
عروسک مرد هم سکس کنه؟»

شانه هاش رو بالا انداخت و قهوه اش رو خورد.
«کی اهمیت میده؟ این سکس سه نفره پلاستیکی
خیلی سکسیه. من خیلی بهش علاقه دارم.»

«اوه، امیر... تو منو اخر میکشی.»

کامرون

با فکرای زیاد تو راهرو راه مریفتم. سب از اشلی
درخواست کرد.

حالم به هم خورد.

اون مال منه.

اون به من رسید. «سلام، پس شب شنبه می‌خوای
بیرون بری؟»

«فکر کردم با اشلی قرار داری»، با بی‌حالی جواب
دادم وقتی دارم یک فرم رو تو پایگاه پرستاران
امضا می‌کنم.

«نه، هنوز نه. ولی به زودی. داره کمی گرم می‌شه».

از روزنامه‌ای که دارم می‌خونم بالا نگاه کردم.

«چطور این رو فهمیدی؟»

با لبخند شیطننت امیز گفت. «طوری که به من نگاه می‌کنه. داره التماس می‌کنه. خیلی هاته»، زیر لب گفت.

چشام رو محکم بستم و سعی کردم خودداری کنم. بهش توجه نکن. بهش توجه نکن.

449

زیر لب گفتم «فکر می‌کنم اشلی دوست پسر داره»

«نه، از اون جدا شد».

چشمام رو بهش دوختم. «چطوری می‌دونی؟»

«اون بهم گفت. به نظر می‌رسه اون یه آقای خیلی بد بود. خیلی بهش آسیب رسونده بود».

عمیق نفس کشیدم و خشمم بالا رفت. «باید برگردم به کارم.» با عصبانیت به دفترم رفتم، وارد شدم و به در بسته تکیه دادم و به دیوار نگاه می‌کنم. حضور اون سخته.

حضور اون وقتی که با یکی دیگه هست نابود کننده‌ست.

ماشین از پارکینگ خارج شد و من ماشین آئودی
سیاه رو تا وقتی ناپدید شد تماشا کردم. اشلی و
اوون همین الان من رو به خونه برگردوندن و
ماشین رو بردن.

به خونه جلوی خودم نگاه می‌کنم - خونه من - و از
این حس متنفرم. از این حس تهی که تو دلم دارم.
هر بار که از من جدا می‌شن، این حس رو دارم.
قلب من با او نا تو خونه‌شون زندگی می‌کنه، ولی
بدن من اینجا تنهاست.
نمیتونم وقتی اوون نباشه، سکوت رو تحمل کنم.

نمی‌تونم تخت خالی‌ای که اشلی توش نیست رو
تحمل کنم. نمی‌تونم تحمل کنم واقعیت اینکه که
فقط سه روز در هفته خوشحالم، و حتی اون موقع
هم فقط جزئی چون اون رو ندارم. می‌دونم باید

بگذرم ازش، ولی نمی‌دونم چطوری. این خلا روز به
روز داره من رو مسموم می‌کنه. به داخل رفتم و
مستقیم به سمت بار میرم، یک اسکاج برای خودم
درست می‌کنم و میرم تو تاریکی کنار استخرم
می‌شینم. لیست آهنگ‌های غمگین قلب شکسته‌ام رو
شروع می‌کنم و یکی از آهنگ‌های موردعلاقه‌ام از ک
الئو پخش می‌شه.

450

- پدر بهم بگو، ما چیزی رو که شایسته‌اش هستیم
می‌گیریم. و همینطور ادامه میدیم و ادامه میدیم.

موسیقی بلوز تانتریک بارها و بارها پخش شد و من
مست شدم. همین الان پایینم، خب. هیچ ایده‌ای
ندارم چطور خودم رو دوباره بالا بکشم. پس

همینطور سقوط میکنم .

اشلی

تو پارکینگ کامرون توقف کردم. عصر روز شنبه بود
و دارم اونا رو برای آخر هفته به خونه برمی گردونم.
اونا تمام روز تو خیابون ما اسکیت بورد سواری
می کردن. چشمای کامرون به من از صندلی مسافر
نگاه می کرد، و مکت کرد انگار که می خواد چیزی
بگه. اخیرا این کار رو زیاد می کنه - وقتی صحبت
کردنمون تموم می شه، دیرتر از من می مونه انگار که
چیز دیگه ای برای گفتن داره. کلید خونه رو به اوون
تو صندلی عقب نشون داد. «برو در خونه رو باز کن،
اووی. من یک دقیقه دیگه میام.»

اوون کلیدها رو از دستش گرفت و خم شد تا به من
رو ببوسه. «خداحافظ، مامان.» اون با لبخند از
ماشین پرید.

« خداحافظ، عزیزم. خوش بگذره. »

با دستام رو فرمان نشستم، لب پایینم رو محکم
بین دندونام گرفتم. کامرون من رو تماشا می کرد و
چشمام در نهایت به چشماش خورد.

«می خوای بیای تو و با ما شام بخوری؟» اون با
صدای امیدوار می پرسه. «می تونم غذای مورد علا
قت رو درست کنم.»

من یک لبخند جعلی می‌زنم. «نه، ولی ممنون.»

اون یک لحظه من رو تماشا کرد قبل از اینکه آهسته
نفس بکشه. «چقدر دیگه قراره از من بدت بیاد، اُش
«؟»

«من از تو بدم نمیاد.»

451

اون اخم می‌کنه. «ولی تو از من خوشت نمیاد.»

نفس عمیقی کشیدم. «من فقط نمی‌خوام نقش
خانواده‌های شاد رو بازی کنم، کم.»

سرم رو تکون می‌دم. «بذارش کنار. لطفا.»

« حتی نمی‌تونیم دوست باشیم؟ »

«نه، «با صدای بی‌رمق جواب دادم و از پنجره جلو نگاه می‌کنم.

اون اخم کرد. «چی می‌گی نه؟ این برای ساکت کردن منه؟»

«منظورم اینه که نه، از ماشین پیاده شو. من نمی‌خوام با تو این صحبت رو داشته باشم. تموم شدم. تو دوست من نیستی، کامرون. تو پدر پسر می و هیچ چیز دیگه. میلیون ها بار درباره‌ش حرف زدیم. دست بردار از این موضوع.»

اون به پنجره جلو خیره شد. «چقدر عالی،» با لحن طعنه آمیز لبخوانی کرد.

بغض تو گلوم رو قورت میدم و جلو رو نگاه می‌کنم». چی می‌خوای بگم، کم؟»

«من می‌خوام بهم فحش بدی. می‌خوام منو بزنی. هر چیز بهتر از این رفتار سردیه که باهام داری. نمی‌تونم تحملش کنم.»

سر تکان دادم و لبام رو جمع کردم و به سمتش برگشتم. «اگه هنوز بهت اهمیت میدادم، همه این کارا رو میکردم.»

چشای غصب خورده ش از چشم جدا نمی‌شود. «اما اهمیتی نمیدم، کم. ببخشید، ولی دیگه برام مهم نیست. ازش بگذر. من گذشتم.»

«سلام، اش»، صدای گرم کامرون از تلفن به گوش می‌رسد. ظهر چهارشنبه بود.

«سلام، کم»، «من لبخند زدم». یه مشکل دارم».

«چیه؟»، «من اخم کردم». ابیگیل همین الان به من زنگ زد و گفت که نمی‌تونه این هفته کار کنه چون شوهرش بیمار».

کامرون روزهایی که اوون پیشش یه پرستار داره چون صبح خیلی زود میره. ابیگیل اوون رو بیدار و برای روز می‌کنه و میرسونتش به پیش‌دبستانی.

بعد هم دنبال اوون میره و تا وقتی کامرون
برمی‌گرده ازش مراقبت میکنه.

452

ما با هم برای استخدامش باهاش مصاحبه کردیم و
اون یک خانم میانسال خیلی مهربونه که خودش
بچه‌های بزرگ داره. اوون عاشق اونه و همه چیز
خوب پیش میره.

«خوبه. می‌تونیم این هفته رو بذاریم کنار و تو
هفته بعد برداریش.»

«نه، «اون سریع جواب داد». این یعنی من تا آخر
هفته نمی‌تونم اون رو ببینم، «با وحشت جواب داد».

چشام رو گشاد می‌کنم. «پس چیکار می‌خوای بکنی
؟»

«خب، فکر می‌کنم میتونم فقط تا شب‌ها اون رو
داشته باشم و بعد پیام خونه شما و اون رو تو تخت
بخوابونم، و بعد اون بتونه تو خونه شما بخوابه که
جنا هم هست.»

اخم می‌کنم. «آره، فکر می‌کنم خوبه. نباید مشکلی
باشه.»

«خب. من حدود پنج میرم اون رو برمیدارم و بعد
حدود هشت برمی‌گردیم؟ خوبه؟»

« آره، خوبه .تا بعد».

با پی‌ژامه روی مبل لم داده بودم که تونا از در وارد شدن. اوون رو شانه‌های کامرون بود و دارن می‌خندن و با هم کشتی می‌گیرن.

« سلام؟»

جنا برای شام با دوست پسرش رفته.

«سلام، مامان». اوون خندید وقتی که خم شد و سعی می‌کرد چشم کامرون رو دریاره.

« بسه ». کامرون خندید و اون رو روی مبل پرت کرد. اوون با شادی جیغ می‌زد و سخت‌تر کشتی می‌گرفت. من اخم می‌کنم وقتی که سعی می‌کردم برنامه تلویزیون رو تماشا کنم .

«شما دو تا نمی‌تونید برید؟» با تکون دادن سرم آه می‌کشم». پسر خوب و آروم من چی شد؟ کجا رفت؟»

«اون یه ترسو بود،» کامرون شوخی کرد.

453

«ترسو خودتی.» اوون جیغ می‌زد وقتی که دوباره به سمت کامرون دوید. اونا توی آشپزخانه کشتی می‌گرفتند، و بعد من یک صدای بم رو می‌شنوم و سطل زباله واژگون شد.

«بسه!» اوون جیغ می‌زد. الان میکشمت.»

«آره، پسر خفن. زودباش.» کامرون با شادی
می خندید. هر دو نفس نفس میزدن وقتی که کشتی
می گرفتند.

« دست بردارید، » جیغ زد. به خدا، اون رو تبدیل
به یه حیوان کرده. این همه تستسترون کوفتی
زیادیه. اوون، وقت خوابه،»

«باشه، » اون جواب میداد. «امشب بابات برات کتاب
می خونه،»

«من برای یه بچه ترسو کتاب می خونم، » کامرون
گفت. «تو یه بچه ترسوئی!»

اوون جیغ زد. «الان نشونت میدم کی ترسوئه.»

کامرون نالید و اووون با شادی جیغ میزد. چشام رو
توی حدقه چرخوندم وقتی که صدای تلویزیون رو
بلندتر میکنم که نتونم صدای اونا رو بشنوم. اونا تا
طبقه بالا کشتی گرفتن، و لحظات بعد صدای دوش
رفتن رو شنیدم و آرامش در نهایت حاصل شد.

من چای گذاشتم و در نهایت، وقتی فکر کردم که
خواندن کتاب تمام شده، به طبقه بالا رفتم تا شب
بخیر بگم. در اوون بستست و من خارج در ایستادم،
تکیه دادم به در وقتی که به صحبت کردنشون
گوش میدادم.

« فردا امتحان میکنم که بپریم، »

وقتی که گوش میدادم اخم کردم .

«آره، تو مي تونی .من که بهت گفتم، «کامرون
جواب داد .

به نظر ميرسيد کامرون داره چيزی رو تمیز ميکنه.
درباره چی حرف ميزنن؟

«هی، بابا، آهنگمون رو بذار، »

«چی... الان؟»

454

«لطفا؟ «اوون التماس می کرد .

«باشه، فقط یک بار آخر.»

چشام رو تنگ می‌کنم وقتی که به اونا گوش می‌دم
و بعد یک آهنگ رو از گوشی کامرون می‌شنوم. قبلا
این آهنگ رو تو رادیو شنیدم. جاستین بیبر هست
که با یک مرد دیگه یک آهنگ اسپانیایی رو
می‌خونه. صدای کامرون به صدا در میاد وقتی که
شروع می‌کنه به خوندن کلمات اسپانیایی، بعد اوون
هم بهش می‌پیونده و صدای هماهنگ اونا به صدا
در میاد.

Despacito.

سرم رو به دیوار تکیه دادم وقتی که گوش میدادم.
چند بار این آهنگ رو با هم خوندن؟

تو تاریکی به آرامی لبخند زدم وقتی که صدای خش
خش اونا به صدا دراومد. اونا کلمات رو میدونن و
این اسپانیاییه.

همه چیزی که من برای اوون رویا پردازی کرده بودم
، دقیقا اینجاست. کامرون عاشق اونه. با تمام قلبش
عاشق اونه. حتی همه سختی‌ای که من تحمل کرده
بودم، مهم نیست و بدون معناست چون پسر من در
نهایت خوشحاله. خیلی، خیلی خوشحاله. وقتی که
با اشک تو چشم به خوندن هماهنگشون گوش
میدادم، سپاسگزار رابطه‌ای هستم که اونا دارن.
همونطوری که همیشه قرار بود باشه.

456

فصل بیست و ششم

تلفن زنگ خورد. جمعه شب بود و کامرون قرار بود ده دقیقه پیش برای آخر هفته اوون رو ببره. امروز تلفن زد و گفت که مریضه و عمل جراحی‌ای که قرار بود انجام بده لغو شد. پس یا واقعاً مریضه یا چیز دیگری در حال رخ دادنه.

می‌خواستم باهاش تماس بگیرم، اما جلوی خودم رو گرفتم. این مربوط به من نیست. به صفحه نگاه می‌کنم و نام کامرون رو دیدم.

با عصبانیت جواب دادم. «سلام» »

سلام، اش»، صدای خسته‌اش زمزمه می‌کرد.

«چیشده؟» سریعاً می‌پرسم .

«هیچی «اون مکت کرد». فقط حال خوب نیست»

«خوبی؟»

«آره «اون تردید کرد». ولی نمی‌تونم برای گرفتن
اوون پیام . لطفاً ازش عذرخواهی کن »

با عصبانیت اخم کردم، این عجیبه. اون هرگز
بازدیداش از دست نداده.

«چیشده مگه؟»

« حدس می‌زنم ویروسه . خوب میشم»

« صدات خیلی بده»

« ببخشید، میدونم که برای امشب برنامه داشتی»،

برای اولین بار بعد قرنوها، جنا و من قرار بود امشب
برای شام و فیلم بیرون بریم. لعنتی.

« اشکال نداره «نالیدم». چیزی لازم داری؟»

« نه، خوبم «اون مکت کرد انگار که می‌خواد چیزی
بگه و من پشت خط منتظر موندم .

یعنی اون خوبه؟

« من... من بعداً تماس می گیرم » و گوشی رو قطع کرد. چند لحظه به گوشی در دستم خیره شدم. این عجیب بود.

«امشب نمی تونیم بریم، جن. کامرون مریضه»، همانطور که به آشپزخانه می رفتم اعلام کردم.

زیر لب زمزمه کرد. «لعنت بهش»،

457

«برو و سکس هات داشته باش. اگه جای تو بودم اینکارو می کردم»،

در یخچال رو باز کردم. حالا باید چیزی برای پختن پیدا کنم. لعنت به همه چیز. واقعاً به یک شب خوب با خوردن شراب زیاد نیاز داشتم.

«آخ، چه بد»

«هفته بعد می‌تونیم بریم»

«آره، خوبه» اوون لبخند زد همانطور که من محتوای یخچال رو بررسی میکردم .

«قراره چی بخوری؟» با عصبانیت به درون یخچال غم‌انگیز نگاه کردم. شاید اوون رو ببرم برای پیتزا «شانه بالا انداختم». حال پختن ندارم»

«می‌خواهی من هم با تو پیام؟»

«نه، خوبه» لبخند زدم و روی گونه‌اش بوسه زدم .
«برو کار خودت رو انجام بده . ما خودمون رو
سرگرم می‌کنیم»

ساعت و نیم و شکممون پر از پیتزا بود، و ناگهان
متوجه شدم که دم در پارکینگ کامرون با اوون توی
ماشین هستیم. نمی‌تونم دست از افکار منفی
بردارم. پشت تلفن عجیب بود و من رو ناراحت
کرده. قسمتی از وظایف من به عنوان مادر اوون
این بود که اطمینان حاصل کنم پدرش سالمه، البته
میدونم فقط خودم رو توجیه می‌کنم. چیز عجیب
و غریبی نیست که بخوام چکش کنم.

فقط یک مادر مسئول پذیرم .

«چیکار می کنیم؟» اوون از صندلی عقب صدا زد.

458

«آممم، فقط می خوام بابا رو چک کنم . مریضه و می خوام مطمئن شم که حالش بهتره .»

لبخند زد، کمر بند ایمنی ش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد، قبل از اینکه حتی ماشین رو خاموش کنم. نگهبان در هارو را با دیدن من باز کرد و از شون عبور کردم و به سمت در ورودی رفتم. اوئن از قبل

وارد شده بود. احتمالا ً در باز بوده.

«بابا! «اوئن همونطور که به طرف آشپزخونه
می‌دوید صدا می‌زد و من دوتا دوتا پله‌ها رو بالا
می‌رفتم. یچیزی درست بنظر نمیومد.

کامرون رو توی تخت، لرزان و پوشیده از عرق پیدا
کردم.

همونطور که به سمتش رفتم زمزمه کردم: «چیشده
کام؟»

چشمانش رو بست.

با صدای خشکی گفت: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

دستم رو روی پیشونی‌ش گذاشتم و متوجه شدم
که داشت از تب شدید می‌سوخت. تند تند
گفتم: «اومدم بهت سر بزنم. چرا بهم زنگ نزدی؟»

لرزان گفت: «خوبم»

«خوب نیستی. باید تب رو پایین بیاریم. بلند شو»

«خوبم».

به حمومش رفتم و دوش رو باز کردم و آب سرد رو
جاری کردم. به اتاقش برگشتم و اوئن با شادی از در
وارد شد.

«بابا!!» لبخند هیجان زده‌ای رو صورتش داشت.

کامرون بخاطر اینکه پسرش داشت توی این وضع
می‌دیدش با وحشت اخم کرد.

«بابا مریضه عزیزم. اون نیاز داره خنک بشه».

همونطور که پدرش رو لرزان می‌دید صورتش افتاده
شد.

«بیا، کمک کن بلندش کنیم».

459

بازوی کامرون رو گرفتم و کشیدم. «کم. تو نیاز
داری یک دوش بگیری و تبت رو پایین بیاریم. قرص
چیزی خوردی؟»

سرش رو به نشانه نه تکان داد.

« فکر می کردم تو دکتري «با عصبانیت سرم رو
تکان می دهم.

« قفسه داروهات کجاست؟»

« کمد، پایین»

به اوون گفتم» .بابا چسب زخم رو کجا نکه
می داره؟ »

« آشپزخونه »

«می تونی بهم نشون بدی؟»

اوون پایین رفت و من دنبالش رفتم و تایلنول و یک لیوان آب برداشتم.

باز هم بالا رفتم و قرص ها رو به زور به کامرون دادم و سپس اون رو بلند کردم و به حمام می برم. لعنتی، فکر می کنم باید اون رو به اورژانس ببرم. خیلی مریضه. این چه ویروسیه؟

«اووی، برو کارتون ببین. ما یک مدت اینجا می مونیم»

«هورا! اوون صدا زد. همانطور که پایین می رود و

من شنیدم تلویزیون رو روشن کرده .دستم رو زیر
دوش بردم و به کامرون برمی‌گردم و صورتش رو
گرفتم همانطور که به چشماش نگاه می‌کنم .اون
نزدیک به بیهوش شده .

«کامرون، حالت خوبه؟ بیا برو زیر دوش.»

460

اون دستش رو به سمت صفحه دوش دراز کرد تا
خودش رو روی پا نگه داره. نکنه قراره بیهوش بشه
؟

«کامرون .میخوای بیفتی؟»

سرش رو انداخت همانطور که سعی می کرد ایستاده
بمونه و دیوار رو برای حمایت نگه داشت.

« به زیر دوش برو »

لعنت به همه چیز. خم شدم و شلوارکش رو از پایین
پاهایش کشیده و اون رو به دوش می برم تا زیر آب
خنک قرار بگیره. اون ایستاده همانطور که کاشی ها
رو نگه داشته.

« فقط یک مدت زیر آب بمون »،

همانطور که با گرفتن حوله ها درگیر بودم.
می خواستم بهش بگم بنشینه، اما فکر نمی کنم
بتونم اون رو دوباره بلند کنم. روی لبه وان نشستم

و بهش که زیر آب ایستاده نگاه می‌کنم. اون عریان بود، و برای اولین بار از وقتی که اون رو می‌شناسم، کاملاً آسیب پذیره. برای بیست دقیقه، ساکت نشستم و به اون که زیر آب ایستاده نگاه می‌کنم. رو تختش رو عوض می‌کنم، و سرانجام، به سمت دوش رفتم و پیشانی اش رو دوباره لمس کردم.

«حالت چطوره؟» میپرسم همانطور که با پشت انگشت هام دمای صورتش رو چک میکردم.

«خوبم»، به آرامی جواب داد.

«چقدر وقته که اینطور شدی؟»

سرش رو تکان داد. «دیشب بیدار شدم، استفراغ

کردم. قطع شد، اما تبم بالاتر رفته»

« کم «سرم رو تکان دادم». تو میدونی که
خطرناکه. چرا به من زنگ نزدی؟»

چشماش رو بست، انگار شرمگینه». من خوبم».

461

«خوب نیستی. اگر نتونم تبت رو پایین بیارم،
می برمت بیمارستان «اون سرش رو تکان داد». بیا،
برگرد به تخت»

یک حوله رو بهش دادم و اون از دوش خارج شد.
اون رو داخل حوله می پیچم و سرش رو به شانه ام

انداخت. به آرامش نیاز داشت.

چشمام رو می‌بندم همانطور که اون رو در آغوش می‌گیرم و حس وظیفه درونم پر شد. دست بکش. از آغوشش دراومدم و اون بو خشک می‌کنم، اون رو به تخت می‌برم و دراز کشید. چشماش فوراً بسته شد. خدای من، خیلی مریضه. لحاف رو روش کشیدم و روی لبه تخت نشستم تا کمی بهش نگاه کنم. پیشانی‌اش رو لمس می‌کنم و تبش به نظر می‌رسه که پایین اومده. به نظر میرسه که ویروس داره، اما نیاز به آب داره. بدنش کم آب شده.

در سه ساعت بعدی، کنارش نشستم و هر ده دقیقه بهش آب می‌دادم همانطور که در حالت خواب و بیداری نیمه‌هوشیار بود. کی

می‌دونه چه اتفاقی می‌افتاد اگر بهش سر نمی‌زدم؟
بعد از اینکه مطمئن شدم که اون بهتر شده،
سرانجام پایین رفتم. اوون رو روی مبل با
شلوارکش دیدم که بلند بلند به کارتون‌ها می‌خندید
و بستنی رو از قوطی می‌خورد. به خودم لبخند زدم،
این کاریه که آنها توی این خونه مجردی می‌کنند؟
چشمان اوون به من رسید.

«بابا حالش بهتر شده؟»

«آره، خوابیده» لبخند می‌زنم و کنارش می‌نشینم،
بازویم رو دور شانه‌اش قرار می‌دم. اما فکر
می‌کنم شب رو اینجا بمونیم... فقط برای مطمئن‌تر
شدن.»

اون لبخند زد و دستش رو به هوا کوبید. «هورا!»

کامرون

صدای اشلی رو از آشپزخانه می شنوم. «اوون.
می خوای هات چاکلت بخوری؟ من چای درست
کردم»

صدای کوچک اوون رو هم از پایین می شنوم، اگرچه
هیچ ایده‌ای ندارم چی می‌گه.

غروب خورشید از کنار پرده‌ها میتابید و من خم
شدم گوشیم رو برداشتم.

یکشنبه. ۵:۰۰ بعد از ظهر بود.

لعنتی.

آخر هفته کجا رفت؟

اشلی و اوون کنار من موندن، هیچ وقت من رو ترک
نکردن. اش ازم مراقبت کرد و شک ندارم که برای
کم ابی باید بستری میشدم اگر بهم سر نمیزد.

نفس عمیق کشیدم همانطور که به سقف بالای سرم
خیره شدم. خدای من، اون منو در بدترین حالت
دیده.

عریان، ضعیف و لرزان در حالی که پوشیده از عرق
بودم.

صدای خنده اووون رو شنیدم و لبخند زدم همانطور
که گوش می‌دادم. اش داره دنبالش میدوئه و در
خانه داد و فریاد و خنده میکردن.
چه صدای فوق العاده ای.

آهسته بلند شدم، به حمام رفتم تا دوش بگیرم، و
سپس به پایین رفتم تا ببینم که روی زمین پشت به
مبل نشستن و هات چاکلت و چای می‌خورن، و
مستند حیوانات تماشا میکنند.

«سلام» لبخند شرمگینی زدم.

«خب، ببین کی اینجاست!» اشلی لبخند زد همانطور
که به سمت من نگاه می‌کرد. «زنده موندی؟»

چشمام بهش چسبید و قلبم تند زد. این اولین لبخند
واقعیه که بیش از دو ماه به من داده.

«بابا»، اوون صدا زد و پرید و پای من رو در آغوش
گرفت.

«سلام، رفیق» دستم رو محکم روی موهاش
کشیدم. ببخشید که آخر هفته‌ات رو خراب کردم»
اون لبخند زد و دوباره روی زمین کنار مادرش
نشست.

«ممنون، اش» مکث کردم. نمی‌دونی چقدر از
اینکه موندی متشکرم» اون لبخند زد و چایی‌ش رو
نوشت. «خوبه. من ماه بعد تو رو به داروخانه
می‌فرستم تا بعنوان جبران برام تامپکس* بخری»

لبخند تلخ زدن.

«تامپکس چیه؟» اوون پرسید همانطور که چشماش بین ما پرسه می زد. ابرو هام رو بالا بردم.

« چیزای عجیب دختر»، خشک خشک جواب دادم همانطور که پشتشون روی مبل دراز می کشیدم .
«چی دارین می بینین؟»

«میرکت*»، اوون جواب داد. اما یه دختر گستاخ بوده و مادرش عصبانی شده یه جنگ خانوادگی بزرگه»، توضیح می داد همانطور که به میرکت که دور دیگری حلقه زده اشاره می کرد .

لبخند تلخی زدم همانطور که به صفحه نگاه می‌کنم.
فرق نمی‌کنه چه چیزی دارید می‌بینید، یا کدوم
خانواده به کی حمله میکنه. تا وقتی که به مربوط
خانواده من نباشه.

*تامپکس .یه مارک تامپون

* میرکت: پستانداری کوچک و گوشتخوار

464

بازتاب چراغ‌های آتشی روی استخر می‌رقصید.
خورشید غروب کرده و پیشخدمت‌های کوکتل
دورمون می‌چرخن. من در خانه کارسون به یه

مهمانی دعوت شدم. من با دوستانم و جاشوا اینجا هستم، اگرچه اون حدود ساعت نه قراره بره و با تاش و مورف که بیرون شام می خورن نوشیدنی بخوره.

اون دیگه زیاد در این مهمانی ها نمی موند. از وقتی که با تاش آشنا شده. جالبه، می دونی. هرگز نمی تونستم درک کنم که چرا اون عجله می کنه به خونه بره تا با اون باشه وقتی که هر روز اون رو می بینم - چرا نمی تونست برای چند ساعت ازش دور بمونه.

وضعیت وقتی که بچه دار شد بدتر شد، و برای مدت زمان زیادی، هیچ جایی بدون اونا نمی رفت. حالا متوجه شده ام. از وقتی که اوون وارد زندگی من شده - و اشلی - این مهمانی ها دیگر برای من جذاب

نیستن.

زنان زیبا هر ده دقیقه به سمت من میان، و تمام کاری که می‌تونم بکنم اینه که به ساعت نگاه کنم تا اطمینان حاصل کنم که زنگ زدن به پسر رو برای گفتن شب بخیر ساعت هشت فراموش نکرده باشم.

465

چه اتفاقی برای من افتاده؟

«سلام، کم»، یک صدا از پشتم اومد و من برگشتم تا سلسه رو در یک لباس طلایی تنگ و دودی هات ببینم. اون به طور جذاب به من لبخند می‌زد.

« سلام » لبخند زدم و خم شدم تا برای سلام کردن
روی گونه‌اش بوسه بزنم .

«سلام، استن » به جاشوا لبخند زد . اون سرش رو
تکان داد و با ادب لبخند می‌زد .

« سلام »

« می‌خوای برای نوشیدنی بیای تو؟ چند ماهه که
هیچ وقتی با هم نگذروندیم »، با امید پرسید .

لبخند تلخی زدم، می‌دونم که این کد برای سکس
کردنه . چشمام رو تنگ می‌کنم همانطور که
پیشنهادش رو در نظر می‌گیرم.

« آه، آره . شاید بعداً . من کمی اینجا می مونم »

« وقتی حاضر بودی، دنبالم بگرد »

ابروم رو بالا بردم . خودت می دونی که میکردم »

اون رفت و چشمای استن و من دنبالش رفت که از میان جمعیت ناپدید شد.

« خیلی هاته »، زیر لب زمزمه کرد .

« آره، خوبه »، با خستگی جواب دادم همانطور که چشمم به جمعیت نگاه میکرد .

چشماش رو تنگ کرد و به من نگاه میکرد. «این چند وقت چت شده؟»

اخم کردم. «منظورت چیه؟»

ابجوش رو نوشید. «خب... ماهاست ندیدم که با دختری باشی.»

شانه بالا انداختم و گفتم. «چون واقعا نبودم.»

«از کی تا حالا؟»

«از زمان اشلی.»

اون چشماش رو از شوک گشاد کرد. «تو از زمان
اشلی تا حالا با کسی سکس نکردی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«هیچ کس برام جذاب نیست.»

«این برات رکورده؟»

من تایید می کنم. «آره. بزرگترین خشکسالی از
وقتی که شروع به سکس کردن کردم.»

چشماش بهم دوخته شد. «با اشلی چه خبر؟»

من انگشتام رو روی ته ریشم کشیدم. «نمی دونم.
فکر میکنم تحمل میکنه.»

«این اذیت میکنه؟»

«حقیقت رو بگم، آره.»

«فکر می کردم با هم خوب پیش میرید؟»

من شانه بالا انداختم. «اون بخاطر اوون با من
خوب رفتار میکنه. البته، آخر هفته گذشته کمی فرق

داشت.»

«آخر هفته گذشته چه اتفاقی افتاد؟»

«مریض بودم و به خونه ام اومد و آخر هفته ازم نگه داری کرد.»

با شنیدن صحبت هام بهم نگاه می کرد. «فکر میکنم رسماً برای اولین بار توی زندگی ام فقط دوست بودیم.» چشمام رو گشاد کردم و از آبجوم نوشیدم.

خندید و سرش رو تکان داد. «تو ازش خواستی که استفراغت رو تمیز کنه؟»

خندیدم. «تقریباً.» من سرم رو تکان میدم. «لعنتی.
خجالت آور بود.»

«قراره چیکار کنی؟»

«کاری نمی تونم بکنم.»

اون یک لحظه فکر کرد. «ببین، من نمی دونم با تو
چطوره، و تو داستان من و تاش رو می دونی، من
سال ها از عشقش دور بودم ... اما هیچ کس
نتونست جای خالی اون رو پر کنه.»

467

من با نفسی غمگینی گفتم. «این چیزیه که ازش
میترسم. اگر هرگز احساسی که با اون دارم رو با

هیچکس دیگه تجربه نکنم؟ اگه من قرار بود واقعاً
با اشلی باشم و همه چیز رو خراب کردم چی؟»

اون یک لحظه به من نگاه کرد، ساکت.

«اون به من اعتماد نداره.» من مکث کردم و شانه بـ
الا انداختم.» و چرا باید داشته باشه؟»

«اما تو اون موقع اون رو نمی شناختی. تو سعی
می کردی بهترین کارو برای پسرت انجام بدی.»

«ما اینو میدونیم، اما اون نه. و بدترین چیز اینه،
اگر من برای اینکه منو ببخشه بهش فشار بیارم و
اون نتونه گی؟»

«ه منظورت چیه؟»

«شاید اگه بهش فشار بیارم فقط باعث شم ازم دورتر شه؟ در حال حاضر، ترجیح میدم توی یه اتاق با اشلی باشم در حالی که اون به من توجه نکنه تا توی یه تخت با سه تا از هاترین دخترهای این پارتی باشم. زن دیگه حتی انتخابم نیست. بدتر از این نمیشه.»

اون لب هاش رو به هم فشار داد و به من خیره شد. من سرم رو با نفرت تکان دادم. «جدی گند زدم و هیچ ایده ای ندارم چطور درستش کنم.» من ناله کردم. «اگر حرکتی بزنم کنم، گند زدم. اگر حرکتی نزنم، بازم گند زدم.»

«سعی کردی باهاش صحبت کنی؟»

«آره. هر بار من رو رد میکنه، و فقط از وقتی که دست برداشتم، کمی وقت باهام گذرونده.»

«لعنتی.» اون عمیق نفس کشید.» نمودنم،
داداش.»

«شاید فقط باید اون رو از سیستمم خارج کنم.
فقط بچه‌امون رو با هم بزرگ کنیم و با یکی دیگه
سکس کنم؟»

468

جوشوا سرش رو تکان داد. «شاید؟ اگه اون کس
دیگه رو ملاقات کنه چی؟ میتونی ببینی که با کس
دیگه ازدواج کنه و بچه‌های اون رو داشته باشه؟»

من اخم می کنم و موهای پشت گردنم سیخ شد.
«نمیتونم تحملش کنم»، آهسته گفتم.

اون سرش رو با نفرت تکان داد. «پس درست بازی
کن و برو اون رو برگردون.»

«پیچیده‌ست. یه بچه وسطه ... یه بچه مال ما .
نمیتونم دوستیمون رو خراب کنم. حتی نمیتونم
خطر خراب کردن دوستی رو بپذیرم. دو ماه طول
کشید فقط به من نگاه کنه.»

«چیز پیچیده ای نیست. یا میخوای اون رو داشته
باشی یا نه. ساده‌ست.»

من بهش نگاه کردم. «اون خوشگله، کم. یه احمق
دیگه قراره بیاد و اون رو ازت بدزده.»

من فکم رو با خشم فشار دادم در حالی که به همین
فکر میکردم. لعنتی ... نمیتونستم تحمل کنم». اون ا
لان با ناتاشا و ادریانه»، زیر لب گفت. من اخم
کردم.

«چی؟ اون امشب بیرونه؟ با اونا؟»

«بله». اون لبخند زد و به کسی که از کنار ما رد
میشد سر تکان داد. «من یه ساعت دیگه باهاشون
قرار دارم». من بهش نگاه میکنم در حالی که ذهنم
شروع به کار کرد.

« پس، به نظر من، تو دو تا گزینه داری،»

«چی؟»

« میتونی اینجا بمونی و با یک دختر هات سکس کنی .. یا با من بیای و برای زنی که واقعاً میخوای بجنگی .»

چشمام بهش قفل شد در حالی که درباره دو گزینه اش فکر میکردم.

«قراره چیکار کنی؟»

اشلی

صدای اهنگ جذاب در سراسر بار پیچیده و من به
محافظانی که کنار دیوار به خط ایستادن نگاه
میکنم. چه حسی داره که ناتاشا یا ادریان باشی و
دائماً توسط محافظان تعقیب شی ؟

شب شنبه بود و ادریان، تاش و من یک شام
ایتالیایی خوشمزه خوردیم و حالا در یک بار کوکتل
نشستیم.

«فقط به تو میگم». ناتاشا با لبخند مستانه به من
نگاه میکرد در حالی که از مارگاریتاش مینوشید .
«تو باید دوباره سوار اسب بشی و شروع به قرار
گذاشتن کنی.»

من چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «من برای همیشه از مردها بریدم.» من به ادریان نگاه میکنم. «ببخشید، ادریان، اما تو حساب نمیشی.»

من لبخند زدم. اون لبخند زد و لیوانهامون رو به هم زدیم. «میدونم، من مثل مردهای ضد-مرد میمونم.»

من فقط بهشون گفته ام که سب به من پیشنهاد داده و تشویق مکردن که باهاش قرار بذارم. سرم رو با نفرت تکان دادم. من احتمالا خیلی زیادی مست هستم که درباره این صحبت کنم.

«کامرون منو کلا نابود کرده. چطوری متونم به یه مرد دیگه اعتماد کنم؟»

ناتاشا گفت. «کامرون مرد خوییه. فقط یه مرد
قدرتمنده که عقب نمی‌کشه.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و نوشیدنی رو
خوردم.

ادریان گفت. «اگر اون و جوشوا واقعا فکر کنن
دارن کار درست انجام میدن تا جون دارن تلاش
میکنن حرفشون رو به کرسی بنشونن.» به ناتاشا
گفت. «یادته وقتی تو و کامرون یه بحث بزرگ
داشتین؟»

470

من اخم میکنم، گیج بودم. کامرون و ناتاشا همیشه

به نظر خیلی صمیمی میرسَن، نمیتونم تصور کنم که این اتفاق بیفته.

«آره».اون سرش رو تکان داد».ما در گذشته خیلی بحث ها داشتیم.به مدت طولانی با من حرف نزد چون من با جوشوا بد رفتار کرده بودم.»

«چطور با جوشوا رفتار کردی؟»

اون چشماش رو گشاد کرد و عمیق نفسی کشید.
«خدایا، از کجا شروع کنم؟ جوشوا و من رابطه‌مون غیر معمولی شروع شد، و اون یه عوضی سلطه‌گر بود.»

«مثل کامرون»، من خشک خندیدم.

«بله».اون لیوانش رو بالا برد». دقیقاً مثل کامرون .
به هر حال، ما جدا شدیم و جوشوا دلش شکست .
کامرون از این مسأله نگذشت و تصمیم گرفت که
علیه من هم باشه .چیزی که درمورد این دو تا برادر
هست، اینه که تا دم مرگ به هم وفادار میمونن .
نمتونی دو برادر رو پیدا کنی که اینقدر به هم
نزدیک باشن .متأسفانه، مردهای قوی و
سلطه‌گری‌ان .»

من در حالی که بهش نگاه میکردم، از نوشیدنیم
خوردم.

«اگه با تمام قلب خود فکر کنن که کارشون درسته،
تسلیم نمیشن .برای بدست آوردن هرچی میخوان،
میجنگن، و خدا به داد کسی برسه که سر راهشون

قرار بگیره».

«گرفتن بچه‌ام چطوری کار درسته؟» من با تکان دادن سر پرسیدم.

471

«خب، اونا واقعاً تو رو نمیشناختن» ادریان اخم کرد. «کامرون گفته بود که اگر اتفاقی برای اوون بیفته و اون بی تفاوت رفتار میکرد، هرگز نمیتونست خودش رو ببخشه».

«چرا فقط از من نپرسید که حالم خوبه؟»

ناتاشا چشماش رو تنگ کرد در حالی که فکر میکرد.
«اونا سر قضیه پدر بودن و این مسائل یه مشکل
بزرگ دارن.»

«چرا؟» من اخم کردم.

«از کامرون درباره‌اش پرس، جای من نیست که
بگم. اما وقتی همه چیز درباره دروغ تو درباره اوون
فاش شد، زنگ خطر براشون به صدا دراومد. تو هم
کاملاً بی‌گناه نیستی.»

«و درباره کلاب هم فراموش نکن»، ادریان افزود.

«خدای من، آره». ناتاشا سرش رو با نفرت تکان
داد. «جوشو آیه بار برای پاک کردن فیلم کامرون و

یہ فاحشہ میلیون‌ها دلار رشوه داد.»

چشم‌ام گشاد شد. «چی؟» جیغ کشیدم.

سرش رو تکان داد. به همین دلیل نمیتونست
تحمل کنه تو رو توی کلاب ببینه. نمیتونه تحمل کنه
اگه بعدا شغلت فاش شه اوون یه نوجوونی شرم
اور رو تجربه کنه.»

تقریبا داد زدم. «چرا فقط اینو نگفت؟»

472

«چون اون یه مرد مغروره. قصد نداره نقاط
ضعفش رو بیان کنه.»

من سرم رو تکان دادم در حالی که از نوشیدنی‌م رو
مینوشیدم .

«کامرون مرد خوبیه، اشلی»، ناتاشا جواب داد. «به
هر حال هر کاری در گذشته انجام داده باشه،
صادقانه فکر می‌کرده که اون زمان بهترین تصمیم
برای اوون بوده.»

من یک لحظه نشستم در حالی که درباره آنچه گفته
اند فکر می‌کردم.

«چه حلال زاده». ادریان لبخند زد. من به بالا نگاه
کردم و جوشوآ رو دیدم که با کامرون پشت سرش
از میان جمعیت می‌ومدن .

چشمام با کامرون قفل شد. نگاهی که به من میداد
لرز به ستون فقراتم می فرستاد. یه نگاهی که
میگفت "تو رو میخوام، و تو رو بدست میارم، و
جوری میکنمت که تسلیم شی." این چیزه که در
سکوت فریاد میزد.

تپش قلب گرفتم. اون خیلی وقته که به من اینطور
نگاه نکرده، و من صادقانه قدرتش رو فراموش کرده
بودم.

اب دهنم رو قورت دادم در حالی که اون رو در حال
نزدیک شدن به ما از میان جمعیت تماشا میکردم.
خدای من، کامرون استنتون اینجاست، و نگاهش
بهم می گفت که توی دردسرم. یه دردسر بزرگ.

فصل بیست و هفتم

جوشوا به سمت ما اومد و ناتاشا رو بوسید، به
شانه ادریان از پشت زد و سپس گونه ام رو بوسید.

«سلام».اون با لبخند مودبانه قبل از اینکه کنار
ناتاشا بنشینه گفت .

«سلام».

من با لکنت جواب دادم. نوشیدنی ام رو برمی دارم
تا خودم رو از نگاه سوزان کامرون دور کنم.

کامرون سرانجام اومد و تاش رو بوسید، با ادریان
دست داد و سپس پشت من حرکت کرد تا خم شه و
گونه ام رو ببوسه.

«سلام، بلاس»، اون توی گوشم زمزمه کرد به طوری
که هیچ کس دیگه نتونه بشنوه. عوضی. من رو
اینطور صدا نکن.

«سلام». من با لبخند معذبی جواب دادم. اون پشت
من موند با دو دستش روی شانه‌های برهنه‌ام.
حرارت از انگشتاش که روی پوستم فشار میداد،
سوزان بود، و اون به ظرافت عضلات شانه ام رو در
بین دست هایش فشار میداد، باعث میشد تپش
قلبم بیشتر شه. خدای من. اون یک صندلی رو
بیرون کشید، کنار من نشست و با لبخند به واکنش
بدنم به لمسش نگاه کرد. تپش قلب خائن.

«داف پارتی چطور بود؟» تاش پرسید

من به کامرون نگاه کرد. «داف پارتی؟» «من اخم می کنم».

اون بلند خندید - همون خنده زیبا و بی دغدغه - و
من حس کردم دلم زیر و رو شد

«خوب بود». اون با لبخند نشست وقتی
نوشیدنیش رو آوردن. «متشکرم»، اون گفت در ح
الی که لیوانش رو از پیشخدمت می گرفت.

«کسل کننده. من ترجیح می دادم اینجا با شما
باشم»، جوشوا زیر لب گفت در حالی که آبجوش رو

برمیداشت .

«نیاز به گفتن نبود .» ادریان لبخند زد.

« چرا این تو رو شگفت زده میکنه؟ » تاش اضافه کرد .

«داف پارتی چیه؟» من اخم می کنم .

«داف‌های آماده برای سکس»، ادریان گفت، چشماش رو توی حدقه چرخوند . سرم رو تکان داده و اخم می کنم . دیگه چیزی نیست که تو این دنیا ندیده باشم .

کامرون خندید. «ولی داف‌های خیلی کیفیت

دهنم باز موند. «چطور و چرا من او رو می شناسم؟»

«ما با هم یه بچه داریم. یادته؟» اون با روی خوش لبخند میزد. «اون چهار سالشه و به طرز دیوانه کننده ای خوش قیافه ست... درست مثل پدرش؟»

پوزخند زدم. «همه ش تصادفی بود.»

چشماش از خوشحالی میرقصید. «وقتی با من ملاقات کردی باید میدونستی که من اسپرم فوق

انسانی دارم.»

میز از خنده ترکید.

آدریان غرغر کرد: «الان همه چی رو شنیدم.»

«تو اسپرم فوق انسانی داری؟» تکرار می کنم. چه
اعتماد به سقفی»

«بله. مثل لاک پشت نینجا هرچی سر راهشون قرار
بگیره رو نابود میکنن.»

«یعنی تو صدها اسپرم لاک پشت نینجا در همه جا
داری؟»

پوزخند زدم.

صورتش افتاد و لرزه ای به اندامش افتاد. «نه.
قدرت های نینجایی اسپرم هام فقط برای تو ذخیره
شده.»

جاشوا با خنده کوچکی گفت: «ذخیره خوبی بود.»

در حالی که چشمای کامرون کمی بیش از حد روی
من موند لبخند زدم.

جاشوا، تاش و آدریان در حالی که چشمای کامرون
به لباس مشکی کوچک من می افتاد، شروع به
صحبت در مورد چیز دیگری کردن.

در حالی که چشماش به پایین بدنم میرفت، زمزمه کرد و گفت: «به هر حال، خیلی زیبا شدی.»

و بند باریک لباسم رو روی شانه ام تنظیم کرد.

گونه هام در حالی که اون همچنان به من خیره شده داغ شدت.

گفت. «اوون توی رختخواب خوابیده، الان خواب عمیقی رفته.»

«بهش زنگ زدی؟»

«آره، داشت به تخت میرفت. زنگ زدم شب بخیر گفتم.»

چشم‌امون به هم چسبید. واقعا باید دیگه نوشیدنی
نخورم. این کار باعث فراموشی احمقانه ام میشه.

نگاهی به طرف انداختم و می بینم که جوشوا
داستانی ر برای دو نفر دیگه تعریف میکنه، و
چشمای ناتاشا با شادی در حال رقصیدن هستن و به
من نگاه میکردن.

درباره چه چیزی صحبت می کنند؟

«چطوره من تو رو بیرم و اون وسط برقصیم؟»
کامرون با لبخند جذاب گفت .

«نه، ممنون.» من سریع جواب دادم. نمیذارم من رو

در آغوش بگیره .

«میدونی که من توی رقصیدن نمره‌ام ده بود .»

لبخند مسخره ای زدم. «تو دیگه لیست امتیازدهی نداری، کم.»

«ندارم؟»

«نه.»

«چرا؟»

«واقعا نیازه بررسی؟» من با صدای بی رمق جواب

دادم. صورتش جدی شد و چند لحظه به من خیره شد.

انگار که در حال فکر کردن است که چه جهتی رو برای گفتگو انتخاب کنه». آماده ای؟»

«آماده برای چی؟»

«برای صحبت کردن با من».

«کم...» آه می کشم.

«کم کم نکن». دستش رو روی رانم زیر میز گذاشت». می خوام درباره مشکلی که داریم، باهات حرف بزنم، اش. دو ماهه که اینجاست و باید

دربارش صحبت کنیم».

« کم ». چشمام رو بستم». فقط ول کن. نیاز به گفتن نداره چون من نمیخوام هیچی رو بشنوم».

«ما داریم از اینجا میریم». ناتاشا لبخند زد.

« آه ». صورتم افتاد و چشمام به سمتشون رفت.

476

ادریان، جوشوا، تاش همه ایستادن و می بینم که جوشوا به کم چشمک میزد. وقتی به سمت کامرون می چرخم اخم می کنم.

« من اش رو سالم به خونه می برم » کم گفت .

تاش و ادریان دور زدن و منو بوسیدن و قبل از اینکه بتونم حتی یک کلمه بگم، از میان جمع رد شدن تا کاملاً از دید ناپدید شن.

« این خیلی ناگهانی بود . اونجا چه خبر بود؟ »

«از جوشوا خواستم که من رو با تو تنها بذاره».

« چی؟ » «اخم می کنم» . چرا؟»

« چون می خواستم تو رو فقط برای خودم داشته باشم ».

«اینجا چه خبره؟»

دستم رو گرفت. «من یک شانس دیگه می خوام.»

اخم می کنم. چی؟

«من می خوام تو به من یک شانس دیگه بدی،
اش.» به سمت جلو خم شد و به آرامی لبام رو
بوسید.

«ما با هم خیلی خوبیم، بلاس.»

سریع عقب کشیدم. «نه، کم.» سرم رو تکان دادم.

«تو داری چیکار میکنی؟»

«دارم بهترین تلاشم رو برای گرفتن یه بوسه انجام بدم.» چشماش به من نگاه میکرد.

«این اتفاق نمیفته، کامرون.»

«چرا؟»

«چون من به تو اعتماد ندارم.»

صورتش افتاد و انگشتم رو بلند کرد و پشتش رو بوسید. «لطفاً این حرفو نزن»،

بهش نگاه می کنم که به آرامی من رو می بوسید و
سرمر و تکان دادم. «نمیتونم فق احساساتم رو هر
وقت که تو بخوای، روشن کنم انگار کلید برقه.»

چشماش بهم قفل شد.

477

«آسیبی که تو به من زدی قابل برگشت نیست،
کامرون»، با ناراحتی جواب دادم. «هیچ امیدی برای
درست شدن ما نیست دیگه. من اون موقع بهت
گفته بودم. حالا... من همون احساسات قبلی رو
برای تو ندارم.»

صورتش افتاد و سرش رو پایین انداخت. با حس گناه، دستش رو در دستم فشار دادم.

« من واقعا فکر می کردم که کار درستی رو انجام میدم، اش»، آهسته گفت .

«من می دونم که اینطور بود»، با ناراحتی جواب دادم .

چشماش بلند شد و به چشمام خیره شد و ساکت موند. «اما من نمیتونم با کسی باشم که تصمیماتش رو بر اساس قدرت بگیره.» اخم کرد. «تو سعی کردی که اوون رو از من بگیری تا به من نشون بدی که کی رئیسه.»

چشماش به چشمام چسبید. «این درباره مواد نبود.
من می دونم که اینطور نبود. همش درباره کار کردن
من تو کلاب بود.»

« نمی تونستم تحمل کنم که اوون باید با عواقب
اون کار روبرو بشه ».

«پس باید با من صحبت می کردی .به من می گفتی
که چه حسی داری و به شکل بالغانه از من می
خواستی که ولش کن.»

اخم کرد و گوش داد. «نباید تهدیدم میکردی. نباید
هر کاری رو انجام بدی که به خواستهات برسی. این
راه درست برخورد با مسائل نیست، کامرون. من
میدونم که تو یه مرد قوی هستی که همیشه کار
خودت رو میکنی...»

«نه»، اون حرفم رو قطع کرد .

اخم میکنم. «کم، تو یه زندگی فوق العاده‌ای داشتی. تو باهوشی و وارد دانشکده پزشکی شدی. تو خوش قیافه هستی پس زن ها رو می گیری. تو پول داری پس هرگز نگران نمی شی. تو روی همه چیز کنترل داری و فقط همینطوری عمل میکنی.»

اخم کرد.

478

با ناراحتی لبخند زدم. «و این برای تو عالیه.» بغض توی گلویم رو قورت دادم. «اما اگر ما دوباره با هم برگردیم، میدونم که تو دوباره از این قدرت برای

کنترل من استفاده می کنی.»

« نه ».

«آره ».سرم را تکان می دهم». تو حتی نمی دونی
که چطوری هستی ».

با تنفر سرش رو تکان داد. «داری درباره چی حرف
می زنی؟ من چطورم؟»

«تو خودخواه هستی ».

عقب نشست، آشکارا از من عصبانی بود. «این بی
معنیه. من اینطور نیستم.»

« نه؟ » با طعنه لبخند زدم. « الان چی، کامرون؟ تو تصمیم گرفتی که ما باید دوباره امتحان کنیم و حس میکنی که حق داری بهت شانس دوم بدم. »

چشماش بهم قفل شد « من از این بخش از تو خوشم نمیاد، کم. من هرگز از این بخش از تو خوشم نمیاد. این روش زندگی من نیست. »

عقب نشست، به من نگاه میکرد، آهسته نفس میکشید. عصبانی بود و میخواست چیزی بگه، متوجهم، اما از همه توانش استفاده میکرد تا چیزی از سر عصبانیت بهم نگه.

« تو هم به من دروغ گفتی، اшли. تو دوباره اوون به من چیزی نگفتی. »

«من داشتم سعی می کردم اول باهات آشنا بشم»،
آهسته گفتم.

« نمی تونستم بهت اعتماد کنم .تو اولین کسی بودی
که اعتماد رو شکستی»، با عصبانیت زمزمه کرد. و
بعد هم نخواستی از کلاب بری، حتی بعد از اینکه
من اجاره خونت رو پرداخت کردم و پول بهت
پیشنهاد دادم... »

بهش نگاه کردم. گفت «باید چی فکر میکردم؟».

« نمیدونم؟ شاید اینکه تو نمیتونی به همه دستور
بدی و بگی که چیکار کنن .مثلا میگفتی بذار وقتی
خودش میخواد از کلاب دربیاد؟»

«این همه‌ش درباره تو نیست، اشلی. من این کار رو برای اوون کردم. واقعا یبار هم که شده درباره عواقبش فکر کردی اگر اون بزرگ شه و بفهمه که تو اونجا کار میکردی؟»

اخم می‌کنم.

«فکرش رو بکن. خیلی و خیلی فکرش رو بکن. من همه چیز رو برای حفاظت از اوون در آینده انجام دادم، و متاسفم که بهت آسیب زدم، اما این تنها چیزی بود که می‌تونستم بکنم که باعث شه تو فوراً بری.»

بهش نگاه کردم. «تو داشتی با این دخترا و مردهای
خنگ که نوشیدنیت رو مسموم می کردن قاطی
میشدی. بعد چی؟ یکم کوکابین رو مصرف میکردی
تا بتونی شیفت بعدت رو تحمل کنی؟»

چشم‌ام رو توی حدقه چرخوندم. «راستش رو
بخوای، چقدر طول میکشید تا یکم کوکابین تو
نوشیدنیت بریزن و تورو قانع کنن یک شب تو سالن
فرار باشی، و بعد یک شب دیگه، و بعد یک شب
دیگه، و قبل از اینکه متوجه شی، تبدیل به یک
فاحشه با کلاس و معتاد شده باشی؟»

«اینطور نمی شد.»

«همه دخترای کار همین حرف رو در اول مسیر

میزنن».

«کامرون، من دو تا رقص انجام دادم و هر دو برای تو بود».

چشمان سختش به من خیره شد. «آشلی، قبل از اینکه من اونجا پیام، چطوری تو رو مجبور کردن که لباس رقص بپوشی؟»

بیشتر اخم کردم.

«اونا تو متقاعد کردن که این ایده خوبیه. فقط این زو برای این شیفت بپوشی و اتفاقی نمیفته. این کلا ب ها همینطور کار میکنن. هر چند وقت یکبار بهت

فشار میارن .بدون اینکه متوجه شی، مرزها
بیشتر و بیشتر کنار میرن، و چون دوستا و همکارات
همگی این کارو انجام میدن، این به یه چیز جدید و
عادی تبدیل میشه».

قلبم افتاد. اون درست می گفت، اونا مرزهای من رو
زیر پا گذاشتن و من حتی این رو متوجه نشده
بودم. قسم خورده بودم که هرگز نصف کارهایی رو
که از من خواستن انجام ندم.

480

«تو اونجا میری، کامرون .تو اونجا برای زن ها
میری .میدونی چه حسی داره که توسط تو قضاوت
بشم وقتی که تو اونجا برای سکس می رفتی؟ »

سرش رو تکان داد و صورتم رو در دستاش گرفت.
«من قبل از پرونده دادگاه عضویتتم رو لغو کردم.
میدونستم چه ریاکاری بودم، اما مجبور بودم این
کار رو بکنم تا از اوون محافظت کنم.»

به سمت جلو خم شد و به آرامی لبام رو بوسید. «و
میدونم که تو اینطور نمیبینی، اما من فکر میکردم
که دارم از تو هم محافظت می کنم»، آهسته گفت و
چشماش به من نگاه میکرد.

با چشمای خیس بهش خیره شدم در حالی که یک
هرج و مرج از احساسات در سر آشفته ام حرکت
میکرد.

«من اوون رو نگرفتم، اش قبول میکنم که قصد
داشتم بذارم یک هفته با من بمونه، فقط تا بهت یک

درس بدم .بهت یاد بدم که چیزای بیشتر از خودت هست که باید در نظر بگیری «.اخم کردم.

«اما نتونستم این کار رو بکنم... «آهسته گفت .
چشمام به چشماش چسبیده بود» .من میخوام تو
منو ببخشی و لعنتی به تو نیاز دارم تو زندگیم»،
نفس کشید» .می خوام تو رو برگردونم «.

توده‌ی توی گلوم قورت دادم.

«از وقتی که تو رفتی، من با هیچ کس نبودم، اش .
نمی تونم تحمل کنم که با زن دیگه ای باشم «.

چشماش رو جستجو کردم. خدایا، چقدر دلم می
خواد باورش کنم.

«چطور می تونستم با زن دیگه ای باشم وقتی که
قلبم رو با تو گذاشته بودم؟»

چشمام رو بستم، و با همین جمله اون خط دفاعیم
رو شکست.

« کامرون»، آهسته گفتم. سر من رو به سینه اش
کشید و پیشانی ام رو بوسید.

481

«من فقط میخوام یه شانس داشته باشم که این
موضوع رو درست کنم. من گند زدم چون وقتی
اوون متولد شد برای هر دوتاتون حاضر نبودم.

میدونم که برات سخت بوده، بلاس. می دونم که از اینکه نبودم عصبانی هستی. و خدای من، تو تنهایی کارت رو فوق العاده انجام دادی. اون عالیه.»

با سختی از طریق اشک‌هام میتونم بهش نگاه کنم، و توده دردناکی رو توی گلویم قورت دادم. «اما من کسی‌ام که از خودش متنفره برای هر روزی که از اوون دور بودم. نمیتونم اون زمان رو با هیچ کاری برگردونم.»

اشک‌های چشم‌ام رو پاک کردم. «و شاید همین دلیلش باشه که دیوانه شدم، عظم رو از دست دادم و این ماجرا رو تا دادگاه پیش بردم.» شانه بالا انداخت. «شاید من حسادت می کردم به قدرتی که تو روی پسرم داشتی. شاید من حسادت می کردم به اینکه تا به حال تو هیچ چیز از زندگیش حقی

نداشتم.»

خدای من، چه آشفتگی. «کام.» وقفه کردم و سعی میکنم فکرام رو به زبان بیرم. «نمی تونم فقط فراموش کنم و دوباره با تو رابطه داشته باشم.»

« نمیخوام تو این کار رو بکنی.»

چشماش رو جستجو کردم. «پس چی میخوای؟»

« میخوام تو منو ببخشی. میخوام بتونم به چشمت نگاه کنم و نبینم که با تنفر چشمت رو از چشمام دور می کنی. میخوام ما دوباره از نو شروع کنیم.»

سرم رو پایین می انداختم و پیشنهادش رو در ذهنم
مرور کردم. به سمت جلو خم شد و گونه ام رو
بوسید، سرم رو با انگشتش بلند کرد تا چشمامون به
هم برسه.

اهسته گفتم. «نمی تونم بهت چیزی قول بدم»،

« فقط بخششت کافیه، و در آخر همه چیز، اگر جز
دوستی چیز دیگه ای نداشته باشیم، اشکال نداره
چون حداقل تلاش کردیم. من نمی تونم تحمل کنم
که تو از من بدت بیاد».

482

اون دستش رو در دست من می فشرد و چشماش به
آرامی می درخشید. تمام کاری که می توانم بکنم اینه
که سرم رو تکان بدم و بهش لبخند غمگینی بزنم.

«پس می‌خواهی برگردیم خونه‌ام و سکس کنیم؟»
اون با صدای بی‌علاقه می‌پرسید در حالی که
دستش رو سمت لیوانش برد تا از آبجوش رو
بنوشه .

من روی نوشیدنی‌ام خفه می‌شوم. «کامرون. تو
اون سخنرانی زیبات رو کاملاً خراب کردی.»

او می‌خندد و هر دو دستش رو بالا برد. «شوخی
می‌کنم. شوخی می‌کنم.»

«شوخی نمی‌کردی! «من روی رانش زدم .

اون چشماش رو تنگ کرد. «باید قبول کنی که خیلی

باحال می‌شه، البته. من فراموش کرده‌ام حس
سکس چطوریه.»

من بلند می‌خندم و سرم رو تکان دادم. «سکسی
درکار نیست، کامرون.» من نوشیدنی‌ام رو بلند
می‌کنم و به عنوان سلامتی و اون بطری آبجوش رو
به شیشه من می‌زنه.

گفتم. «بسلامتی دوستی،».

چشماش رو بهم قفل کرد و لبخند زیبا و شیرینش
رو زد. «برای دوستی، بخشش، و شروع جدید.»
چشم‌امون روی هم موند و انگار که من برای اولین
بار در زمان طولانی کامرون قدیم رو می‌بینم. من از
کوکتلم نوشیدم. چشمانش هرگز از من جدا نمیشد.
من تاثیرات نگاهش رو روی بدنم حس میکنم.

خدای عزیز، اون خیلی سکسیه. چرا باید اینقدر
سکسی باشه؟ عادلانه نیست.

و از اون زمان که من بوده با کسی سکس نکرده، ۹
هفته پیش. خدایا، اگر اتفاق بیفته یه سکس
طاقت فرسات. کنجاوم که اون زیر میز الان
سخته یا نه؟

بس کن، زنیکه حشری. شاید باید برم... اره. باید برم
قبل از اینکه کاری کنم. من دوباره به آغوش یا
تختخوابش نمیپریم. من فقط جلو میرم، همین، و
این به معنای این نیست که ما اتوماتیک وار برگردیم
سرجای اولمون. فقط الان توی ذهنم راه های شکنجه
کردنش رو با اشکال مختلف درد تصور نمی کنم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

با انگشت شستم به در اشاره کردم. «باید...» مکث کردم. جیز، من واقعاً نمی‌خوام برم، اما باید ازش دور شم قبل از اینکه لباس‌هام رو دربیاره و به پشتم روی تختش بخوابونه. من میدونم که اگه اینجا بمونم و با اون به نوشیدن ادامه بدم این کارو خواهد کرد. این یه معامله تموم شده‌ست.

واژنم کاملاً نابود میشه.

هوم، این چیزی نیست؟

من اون رو بالای سرم تصور کردم، برهنه و سخت، و ضربانی از برانگیختگی بین پاهام احساس کردم. چشماش روی لب‌های من افتاد و میدونم که اون هم همون چیزی رو تصور میکنه که من کردم.

«چرا می خوای بری بلاس؟»

نفسم بند اومد. اینطوری به من نگاه نکن. شانه هام
رو بالا انداختم چون هیچ نوع جواب هوشمندانه ای
به ذهنم نمیرسید.

«من... احتمالا باید»... صدام بالا نمیومد و زبانش
رو به سمت بیرون کشید تا لب پایش رو لیس
بزنه.

«تو به خودت به من اعتماد نداری؟ اره؟»

خودم رو مجبور میکنم لبخند بزنم. «تو، کامرون
استنتون، خیلی اعتماد بنفس کاذب داری.»

اون پوزخند زد.

«واقعا فکر می کنی من التماس میکنم برات ساک
بزنم؟»

چشماش رو بست، سرش رو به بالا برد و نالید.
«حتی اینو بهم نگو. قسم میخورم که نزدیکه ارضا
شم.»

«کامرون». پوزخند زدم. «ما باید به خونه بریم.»

ایستاد و ابرویی بالا انداخت. «داری حرف حساب
زدی.»

«یعنی... من به خونه ام میرم.»

«اینم میشه . ما میتونیم خونه تو بریم».

«کامرون، تو به خونه من نمیایی».

484

در حالی که دست منو در دستش میگرفت، پشتش رو بوسید. چشماش بهم دوخته شده بود، لبخندی سکسی زد.

«بیا بریم».اون من رو در میان جمعیت و به بیرون از بار هدایت میکرد و دستش رو به سمت تاکسی عبوری بالا برد .با معجزه متوقف شد.

به سمتش برگشتم و لبخند زدم. «بعدا میبینمت».

اون زمزمه کرد: «خدا حافظ.»

«سلام». وقتی روی صندلی عقب نشستم لبخند
زد. «می‌تونی منو به روزمونت ببری، لطفاً؟»

«البته». راننده تاکسی لبخند زد.

در رو پشت سرم بستم و قبل از اینکه حتی بتونم از
پنجره به کامرون نگاه کنم تا خدا حافظی کنم، اون
سمت دیگه ماشین سوار شد.

چشمام گشاد شد. زمزمه کردم: «کامرون.»

«من فقط می‌خوام مطمئن شم که سالم به خونه
میرسی.»

گفتم: «من خودم میتونم به خونه برگردم.»

«فقط ساکت باش لطفا.» اون لبخند زد و جاده رو تماشا میکرد و تاکسی به داخل ترافیک رفت.

ده دقیقه بعد، وارد خیابون من شدیم و من عصبی به کامرون نگاه کردم.

به راننده گفتم. «می‌تونی فقط یه لحظه اینجا صبر کنی؟ من فقط میرم تا دم در همراهیش کنم.»

همینطور که اون به دنبال میومد به دم در خونه رفتیم.

کلید رو داخل در گذاشتم و اون پشت سرم ایستاد.
خیلی نزدیک... آنقدر نزدیک که میتونم نفسش رو
روی گردنم حس کنم و حسش... نه. بس کت.

در رو باز کردم و به سمتش برگشتم. اون جلو اومد
و من عقب رفتم. اون به جلو میومد و من به عقب
میرفتم تا زمانی که به نزدیکترین دیوار چسبیدم.

«بوس شب بخیر، بلاس؟»

بدن سختش منو به دیوار چسبونده، و من میتونم
هر اینچ از بدن سختش احساس کنم.

در حالی که تمام هوا از ریه هام خارج میشد بهش
خیره شدن.

زمزمه کردم: «کامرون...»

485

چشم هاش رو بهم دوخت. اون باصدای خشن
زمزمه کرد: «تا زمانی که یه بوسه لعنتی بهم ندی،
نمیرم.»

اخم کردم و چشمام به لب هاش افتاد. «چرا باید
اینقدر رئیس بازی دربیاری؟»

مشتی از موهام رو گرفت و طوری کشید که صورتم
به سمتش متمایل بشه.

در حرکت آهسته، نگاه کردم که لبش به سمت لبم

نزدیک میشد. زبانش به آرامی از میان لب‌های بازم
عبور کرد و چشماش از لذت بسته شد.
لعنتی.

بهم چسبید و مسلط بود. در حالی که زبانش عمیق
تر میشد، باسنش من رو به دیوار میچسبوند. الت
سختش بهم چسبیده بود. مشتش روی موهام سفت
شد و تقریباً دردناک بود، و احساس میکنم تک تک
سلول‌های خفته بدنم دوباره شعله‌ور شدن.

در حالی که سرم رو عقب کشیده بودم، خم شد و
زبانش رو روی گردنم و فکم میکشید.
خدای عزیز...

لب‌هام رو می‌مکید و قسم می‌خورم که این بوسه
شیطانیه.

گناه محض.

بدنم از تسلطی که داشت میلرزید. پوزخندی سکسی زد و در حالی که به من نگاه میکرد لب هاش رو لیسید. «خب شب بخیر، بلاس. ساعت ده صبح میام دنبال تو و اوون. آماده باش.»

اون برگشت و قبل از اینکه به داخل تاکسی بپره، به سرعت مسیر رو طی کرد.

اون رو تماشا کردم که میرفت و قلبم به شدت در سینه ام می تپید.

لعنت بهش.

خویشتن داری سخته.

کاملا بدبخت شدم.

فصل بیست و هشتم

«بابا اومد»، اوون از پشت پنجره با هیجان صدا می‌زد .

«باشه»،

من هم با صدایی که قلبم در حال تشنجه جواب دام.

خدایا، امروز چی میشه؟ ما قراره برای خرید

لباس‌های جدید برای اوون بریم. اون رشد زیادی کرده و هیچ چیز اندازه‌اش نمیشد. بعد ناهار میخوریم و شب به خانه استنتون‌ها برای شام خانوادگی و جشن تولد جوردانا میریم. یک روز کامل با اون. سرشار از کامرون استنتون. و یک روز کامل من که سعی می‌کنم نشان ندم که دوستش دارم. حتی اگر بدونم نباید دوستش داشته باشم اون خدای سکسه.

لباس رو تا ساعت‌ها بعد از اینکه شب رفتم تخت، روی لبام حس می‌کردم، و این بعد از این بود که یک ساعت به آینه خیره شدم و با لبخند به تصویر خودم نگاه می‌کردم. تمام شب در مورد این فکر می‌کردم، و به نظر من سه گزینه دارم. یا می‌تونم در آغوشش بیفتم و عشق جاودانه‌ام رو بهش اعلام کنم و تا آخر عمر فرش پاش شم. یا می‌تونم کاملاً پیشنهاداتش رو رد کنم و هرگونه رابطه‌ای به جز

اوون رو قطع کنم، و شاید سعی کنم با کس دیگه به زندگی ادامه بدم. اما، راستش همچین کاری کنم فقط به ضرر خودم نیست؟ مگه هدف نهایی این نیست که تلاشمون رو کنیم تا همه چیز رو حل کنیم و یه روزی یه خانواده متحد و خوشبخت باشیم؟

یا سه ... می‌تونم سعی کنم خونسرد باشم، اون رو مدتی دنبال خودم بکشونم، و کمی اعتماد بنفس بدست بیارم، بعد شاید فقط ... نمی‌دونم ... ببینم چی میشه؟

من به آینه در دستشویی دویدم و دوباره به خودم نگاه می‌کنم. زود بیدار شدم و موهای زرد عسلی‌ام رو صاف کردم تا کمی پایین‌تر از شانه‌هام بیفته. یه لباس پشمی خامه‌ای ضخیم که آستین‌های کوتاه داره پوشیده‌ام. این لباس فیت و متناسبه و تا نیمه ساق پا می‌رسید. خوب بود و فکر می‌کنم بدون تلا

اش زیاد جذاب و سکسی به نظر می‌رسه. یک
صدای کوچک و اذیت کننده از درونم به من یادآوری
میکرد که این لباس مورد علاقه‌اونه.

487

چرا من این لباس رو پوشیده‌ام وقتی که می‌دونه
که من می‌دونم این لباس مورد علاقه‌اشه؟

من خیلی سست عنصرم. لعنت به من، باید چیزی رو
که ازش متنفره میپوشیدم. چشمام رو با نفرت از
عدم توانایی‌ام برای خونسرد بودن بستم. یک نفس
عمیق کشیدم و لیپ گلاس‌ام رو دوباره زدم قبل از
اینکه به طبقهٔ پایین برم. کامرون و اوون نزدیک در
جلویی دیدم که منتظر من هستن. چشمای کامرون
به بالا نگاه کرد و با محبت درخشید وقتی دید که
من پله‌ها رو پایین میام

اون شلوار کارگو سبز ارتشی و تی شرت سیاه یقه
هفت و ژاکت ورزشی تنشه .لباس گران قیمت و
شیک معمولش .موهای تیره اش به حالت نامرتب و
درهم بود و لبای بزرگش یک رنگ جذاب داشت که
میگفت بیا باهام سکس کت .

با استرس لبخند زدم. «صبح بخیر»

چشماش به چشمام خیره شد. «امروز مامان
خوشگل به نظر می رسه، اوون، نه؟» اون با حالت
جذاب لبخند می زد. اوون با لبخند گشاد سر تکان
می داد. من به پایین پله ها می رسم و کامرون رو به
من کرد و دستم رو بلند کرد. چشماش از چشمام
جدا نمی شد وقتی که به آرامی پشت دستم رو
می بوسید.

آه واقعا؟ اون خیلی ... به پایین به سمت اوون نگاه می‌کنم و اون کمی اخم می‌کنه و چشماش با تعجب بین ما می‌چرخید.

آداب و رسوم مناسب والدین برای این نوع رفتارها چیه؟ چقدر زیاد، و می‌تونن جلوی بچه‌ات لاس بزنی بدون اینکه عجیب باشه؟ من کاملاً مطمئنم که کامرون زیاده روی کرده. دستم رو از چنگال کامرون درآوردم.

« بیا بریم. نمی‌خوایم که اوون رو بترسونیم، نه؟ »
چشمام رو گشاد می‌کنم و به کامرون نگاه می‌کنم و اون با حالت شوخ طبع لبخند می‌زد و به من چشمک می‌زد.

خرید با پسرها ... کاملاً بده.

«این چگونه؟» من یه پیراهن رو بلند می‌کنم و
کامرون و اوون هر دو سر تکان می‌دن و بینی‌شون
رو چروک می‌کنن.

چشم‌ام رو توی حدقه می‌چرخونم. «چرا هیچ چیزی
رو که من انتخاب می‌کنم دوست ندارین؟»

488

اوون با شانه بالا و پایین کردن ابراز بی‌تفاوتی کرد
در حالی که در سبد خرید نشست که پدرش در
فروشگاه می‌روندش. ما بیش از یک ساعته که اینجا
هستیم و فقط یک پلیور انتخاب کرده‌ایم.

«چون تو زشتترین لباس‌های تاریخ رو انتخاب می‌کنی.» کامرون با آه کشیدن گفت: «این پیرهن قطعاً مثل خودکشی اجتماعی می‌مونه.»

«اینطور نیست.» من یقه پیراهنی رو که نگه داشته‌ام مرتب می‌کنم و با لبخند اون رو به سمت اوون بلند می‌کنم: «بین چقدر ناز به نظر می‌رسی، عزیزم؟»

کام صورتش رو با تنفر پیچوند. اوون چشماش رو به عقب برد و سر تکان می‌داد. من اون رو با تنفر به قفسه برمی‌گردونم.

«خب، شما دو نفر یه چیزی انتخاب کنید، از رد

شدن انتخاب‌هام خسته شدم».

« باشه ». کامرون اخم کرد. اون وظیفه‌ش رو جدی گرفت و سبد خریدش رو به دور دست هل می‌داد در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد. اوون هم شروع به بررسی قفسه‌های لباس از جایی که در سبد خرید نشسته کرد. من اونا رو دنبال می‌کنم، حواسم پرت صدای غار و غور شکم شد.

گفتم: «دارم از گرسنگی می‌میرم».

« یه چیزی دارم که می‌تونی بخوری»، کامرون گفت، حواسش پرت.

بهبش خیره شدم، بی‌حس، و اون سرش رو

برمیگردونه سمتم و لبخند شیطانی می‌زنه.

«عوضی»، لب زدم .

اون چشمک زد و ادامه داد.

«این چطوره؟» در حالی که یک پلیور رو از قفسه
برمی‌داشت و بلند میکرد گفت .

به آن نگاه می‌کنم و صورتم از ترس فرو ریخت. یک
هودی سیاهه و چشم سفید بزرگی جلوش داشت.
مردمکش با رنگ‌های روشن پر شده.

«آره، بابا! «اوون با هیجان داد زد». کاملاً ً عالیه.»

«من هم همینطور فکر می‌کنم»، کم لبخند می‌زد .
دستش رو بلند کرد و اوون مشتش رو بهش کوبید.

489

خدایا. چشمام رو با تنفر توی حدقه چرخوندم. این
ارتباطی که با هم دارن واقعاً ازاردهنده‌س.

«آره، اوون، این واقعاً بیمارگونه به نظر می‌رسه .
مثل اینکه کسی روش استفراغ کرده باشه،
بیمارگونه»، زیر لب گفتم.

«می‌تونم این رو داشته باشم، بابا؟» اوون التماس
می‌کرد.

«حتماً، رفیق». کامرون اون رو به سبد خرید پرت کرد.

بدون هیچ حسی بهش خیره شدم. «تو می‌دونی که اون چهار سالشه، درسته؟»

«آره، پس چرا مثل یه هشتاد ساله لباس تنش میکنی؟» کامرون زیر لب گفت، حواسش به جفت شلوار جین سبز ارتشی که دیده پرت شده بود.

لبخند زد و برداشتش و به اوون نشان می‌داد و چشمای اوون تقریباً از حدقه بیرون پرید.

«آره، عزیزم». کامرون با لبخند اونا رو به سبد خرید انداخت. «تو می‌تونی این‌ها رو با کفش‌های سیاه

شاق بلندت بیوشی»، کامرون گفت

«آره! «اوون با هیجان فریاد می‌زد». با پلیور چشم؟
»

«عالیه»، کم موافقت می‌کرد.

«خیلی باحاله»، اوون لبخند زد.

«خدای من»، من با تنفر زیر لب گفتم. «من نمی‌تونم
شما رو با این لباس هیچ جایی ببرم».

«ما می‌تونیم اینو وقتی که به پارک اسکیت می‌ریم
بیوشیم»، کامرون جواب داد.

«آره»، اوون فریاد زد.

چهره‌ام رو در هم کردم. «تو اون رو به پارک اسکیت می‌بری؟»

«البته».

«اره با اسکیت نصف سکوی شیب دار رو میرم».
اوون با افتخار لبخند می‌زد.

چشمام گشاد ش. «تو از نصف سکوی شیب‌دار بالا میری؟» فریاد زدم.

کامرون روی کلاه اوون ضربه زد.
«گفتم بهش اینو نگو»، زمزمه کرد.

دهنم از شوک باز موند. «تو بهش می‌گی که چیزی
به من نکه؟»

490

«آره، اما بهش نگفتم که ما روی جاده اسکیت
می‌کنیم، بابا»، اوون گفت.

«کامرون استنتون! چه خبره؟ تو روی جاده اسکیت
می‌کنی؟»

کامرون دوباره روی کلاهش رو ضربه زد. «دهن
لق.»

بعد از نیم ساعت و یک سبد پر از لباس‌هایی که
برای یک نمایش مد طراح خوش سلیقه مناسب
هستن، ما به سمت اتاق‌های پروو رفتیم. کامرون
اوون رو بلند کرد و بهش نشان می‌داد و لباس‌هایی
رو که قراره امتحان کنه با هم ست میکرد.

من با شوخ طبعی لبخند زدم. خیلی خوبه که کس
دیگری هست که با اوون بهم کمک کنه. جنا عالیه،
اما من همیشه سعی می‌کنم کار رو به دست بگیرم
چون حس گناه دارم که اون خیلی زحمت می‌کشه.

با کامرون، می‌تونم بهش اجازه بدم هر چقدر که
بخواد وقت بگذرونه و هیچ گناهی حس نکنم.

ما در اتاق پروو هستیم و کم سرش رو پشت پرده

برای صحبت با اوون داخل برد. «اول این شلوار رو
با این تاپ بپوش»،

چند دقیقه مکث کرد در حالی که بهش نگاه
می کرد. «می خوای بهت کمک کنم؟»

«خودم میتونم»

«باشه، باشه». کم سر تکان داد و از پشت پرده
بیرون اومد. «چرا نمیداره کمکش کنم؟»

من شانه بالا انداختم. «اون با منم همینطوره.»

تلفنم زنگ خورد و اسم اندرو مانیتور رو روشن کرد.
لعنتی. امیدوارم مادرش خوب باشه. هنوز وقت
نکردم برم و اون رو ببینم.

«اندروئه.»

کم اخم کرد. «نامزد سابقهات؟»

من سر تکان دادم و جواب دادم. «سلام، اندرو.»

«سلام، آشلی. حالت چگونه؟»

لبخند زدم. «خوبم. مادرت خوبه؟» به سمت کم نگاه می‌کنم که با توجه زیاد گوش می‌داد.

«خوبه.» اون مکث کرد. «زمانش داره تموم می‌شه.»

صورتتم افتاد. «خیلی متاسفم.» آه کشیدم.

491

«اون تو رو می خواد، آش. می خواد تو و اوئن رو
ببینه.»

من یک نفس عمیق می کشم و چشمام به سمت
کامرون رفت. «آره، حتماً. می تونم هفته آینده به
نیویورک بیایم»،

کامرون اخم کرد.

«بابا. تموم شد»، اوون فریاد زد.

کامرون یک جفت شلوار جدید رو از پشت پرده
بدون اینکه به سمت اون نگاه کنه فرستاد. چشماش
روی من چسبیده.

«خیلی خوبه». اندرو با تسکین آه کشید.

«می‌تونم برای روز شنبه ترتیب ملاقات رو بدی، اگه
خوب باشه». چند لحظه فکر می‌کنم. «ما می‌تونیم
جمعه شب پرواز کنیم».

«ممنون، آس. دیدن دوباره‌ت خوبه».

کامرون مثل یک شاهین به من نگاه می‌کرد. «اره
همچنین» من با لبخند سعی می‌کنم عادی عمل کنم.
«بعداً می‌بینمت».

«بابا، تموم شد»، اوون صدا می‌زد.

کامرون پرده رو کنار زد و به داخل نگاه می‌کنه. «ع
الیه، قطعاً این‌ها رو می‌گیریم. حالا شلوار جین رو
هم امتحان کن»، با حواس پرتی گفت.

«من باید هفته آینده به نیویورک برم»،

«مادرش خوبه؟» کامرون پرسید.

سر تکان دادم. «اون از من و اوون خواسته که بریم
ببینیمش.»

اون سر تکان داد و چند لحظه فکر کرد. «باشه، پس
ما هفته آینده به نیویورک می‌ریم.»

«چی می‌گی ما؟»

«خب، واقعا فکر کردی میذارم خانواده‌ام بدون من
به نیویورک برن؟»

فقط یک چیز رو در این جمله شنیدم: خانواده‌ام.

«کامرون». چهره‌ام رو جمع کردم.

492

اون به جلو اومد و من رو به داخل اتاق پروو هل

داد. «می‌تونم با اوون کمکت کنم.» اون یک تکه از
موهای من رو پشت گوشم برد.

چهره‌ام رو ترش می‌کنم وقتی که مغزم به خاطر
نزدیکیش کار نمی‌کرد.

«می‌تونیم یک سوئیت خانوادگی با چند اتاق خواب
بگیریم»، اون برای شیرین کردن معامله افزود.
«حتی نیاز نیست با من توی یه اتاق خواب مشترک
باشی.»

بازوام رو جلوی خودم جمع کردم وقتی که اون
سعی می‌کرد من رو قانع کنه.

«می‌تونیم جمعه شب بریم، تو می‌تونی شنبه برای

دیدنشون بری، و بعد یکشنبه می‌تونیم به باغ وحش
یا هرجای دیگه بریم. فقط سه نفرمون «اون با
امید لبخند می‌زد.

لبخند زدم و بهش نگاه کردم. «تو این کارو میکنی؟»

اون لبخند زد و صورت من رو در دستاش گرفت.
«البته که میکنم. دختر خودمی. هر کاری برای
دخترم باشه انجام میدم.» اون خم شد و لبام رو
بین لباش محکم گرفت. بوسه نرم، شیرین، و طولا
نی بود. حس کردم که پاهام از زمین بلند شده.

«دارین یه بچه دیگه درست می‌کنین؟» اوون پرسید
و لحظه خاصمون رو قطع کرد.

ما هر دو سر بلند می‌کنیم و اوئن رو می‌بینیم که با
شلوار زیرش به ما نگاه می‌کنه.

«آره»، کامرون با عصبانیت غر زد. «چرا اینجا نیمه
لخت ایستادی؟»

«چون تو لباس‌ها رو نیووردی»، گفت و دست
کوچکش رو با روی کمرش گذاشت. «باید تمرکز کنی
، بابا، می‌دونی.»

من از دیدن بچه‌ی چهار ساله‌ام که پدرش رو
سرزنش می‌کرد خنده‌ام گرفت. کامرون چشماش رو
چرخوند و دوباره به داخل اتاق اندازه‌گیری رفت تا
وظایفش رو ادامه بده.

« بذار فکر کنم»، پشت سرش صدا زدم. جوابم رو از الان می‌دونم و با خودم لبخند زدم. به نظر می‌رسه که هممون با هم قراره به نیویورک بریم ...

493

بعد از ظهر همان روز، ما وارد خانهٔ ناتاشا و جوشوا برای شام تولد جوردا نا شدیم. یک روز خوش داشتیم. برای ناهار بیرون رفتیم و بعد از ظهر به خانهٔ کم برگشتیم. من روی مبل خوابیدم در حالی که آنها با هم روی جاده اسکیت می‌کردن.

من این نبرد رو قبلاً باخته بودم. کامرون امروز سه بار من رو بوسیده. یک بار در اتاق پروو، یک بار در پارکینگ بعد از ناهار وقتی که اوون توی ماشین رفت، و یک بار در آشپزخانهٔ خانه‌اش. اون بوسه

بهترین بوسه بود و اون مجبور شد که چند دقیقه
رو به کمد غذا بایسته تا شواهد تحریکش ... از بین
بره.

حس می‌کنم که دارم از یک تپهٔ شیب‌دار به سمت
اون سر می‌خورم، و فرقی نمی‌کنه چقدر سعی کنم
به سنگ‌های زیر پام بچسبم، نمی‌تونم جاذبه‌ای که
من رو به پایین می‌کشه متوقف کنم.

اون زیباست - همه چیز در مورد کامرون زیباست، و
من مطمئن نیستم که چگونه، پس از فقط چهار
بوسه، به نظر می‌رسه که دارم می‌بخشمش اون هم
بعد از جهنمی که برام ساخته بود. چگونه می‌تونم
فراموش کنم که چیکار کرده؟ اما دلایلش دیشب
خیلی صادقانه به نظر می‌رسید و من واقعاً
می‌خوام باور کنم که اون سعی در انجام کار درست

داشته. برای خانواده‌اش.

این چیزیت که خواهیم بود. اگر از این همه چیز عبور کنیم و به طرف دیگه برسیم، ما یک خانواده خواهیم بود. چقدر شگفت‌انگیز.

ما از محافظت‌های معمول عبور می‌کنیم و به سمت خانه رفتیم. در جلویی باز بود و صدای آشنای خندهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسید. اوون دست کامرون رو محکم گرفت. همیشه ده دقیقه طول می‌کشد تا گرم شه تا با بقیهٔ بچه‌های استنتون بدوئه و شلوغ کنه.

این بچه‌ها فضول‌ترین و قدرتمندترین بچه‌هایی هستن که من تا به حال دیده‌ام، و عجب، وقتی که اوون با اوناست به نظر می‌رسه که قدرتشون رو به خودش جذب می‌کنه. اون الان حاضر جوابی می‌کنه

و نمیداره کسی سرزنشش کنه. این هفته بهم گفتن
به پیش دبستانی‌ش برم چون به نظر می‌رسید اوون
توی دماغ یه بچه زورگو زده بود. من وحشت‌زده
شدم، اما کامرون این رو به عنوان یک پیروزی
می‌دید. و عجیب اینجاست که، از اون موقع بچه
زورگو دیگه نزدیکش نشده.

494

فکر می‌کنم پسرهای استنتون وقتی جوان بودن
همینطوری بودن. جوشوا به طبع قوی‌تره و کامرون
به طبع مثل اوون، اما چون با برادرانی با شخصیت
قوی بزرگ شده، خودش هم تبدیل به یه نیروی
قدرتمند شده. ناتاشا گفته بود که اسکات، بزرگترین
استنتون، دقیقاً مثل جوشواست، در حالی که
ویلسون، کوچکترین پسرش، دقیقاً مثل کمه.

کامرون دست من رو در دستش می‌گیره، اما من از چنگالش در میام و به ظرافت سر تکان می‌دم.

اون با پرسش اخم کرد.

«هنوز نه»، زمزمه می‌کنم. نمی‌خوام کسی بدونه که چه اتفاقی بین ما در حال رخ دادنه وقتی که خودم هم نمی‌دونم که این چیه.

اون اخم کرد و به ظرافت سرش رو به عصبانیت تکان داد. ما به سمت آشپزخانه و فضای خانوادگی بزرگ خارج شدیم و همه اونجا بودن. ادریان، تاش، جوش، جارویس، نیکلاس همه اینجا هستن، همچنین ... اوه نه ... مارگارت. مادر کامرون روی تختخواب نشسته. من از وقتی که اون به کامرون گفت که اوون پسرشه، اون رو ندیده‌ام.

این باید ناخوشایند باشه ...!

آنها با دیدن ما لبخند زدن. «سلام»، همه صدا زدن
و توجه‌شون به سمت ما اومد.

«مامان و بابا دارن یه بچه دیگه درست می‌کنن»،
اوون به جمع اعلام کرد.

چشمام گشاد شد. ای خدای من، نه. رنگ از صورتم
پرید.

اتاق ساکت شد و کامرون به کلاه اوون ضربه زد.
«دهن لق»، زمزمه کرد. «فقط همو بوسیدیم، همین»
، کامرون به همه گفت.

«فقط بوسیدیم. اوون، تو دردسر افتادی»،

جوشوا سرش رو تکان داد و اتاق با خنده منفجر شد. چشمام به سمت مارگارت پرت شد. چشمای سرد و محاسبه‌گرش به چشمان من خیره شده و من زیر نگاهش مردم.

خدای من، این زن شر خالصه. آشکارا عصبانیه.

حس عصبانیت رو در درونم حس می‌کنم و کم دستش رو روی گودی کمرم میذاره که حمایتش رو نشون بده.

«بیایید داخل». تاش با لبخند نزدیک شد و من رو در آغوش گرفت.

با عصبانیت وارد خانه سدم و به سمت آشپزخانه
رفتم در حالی که همه به گفتگوهاشون برگشتن.

«چه خبر؟» تاش با زمزمه‌ای که هیچکس نتوونه
بشنوه، پرسید .

اون با شوق دستش رو دور من حلقه کرد.

«هیچی . اون دیشب عذرخواهی کرد و ما همو
بوسیدیم، فقط همین . خودم هم مطمئن نیستم، »

« خدای من، من خیلی هیجان زده‌ام . برم یه شراب
بیارم . ما باید جشن بگیریم، »

دستم رو فشرد و من لبخند زدم. من این دختر رو دوست دارم. پول دنیا رو داره، اما هنوز خیلی خاکیه. اگر من فقط اون رو امروز در خیابان ملاقات کرده بودم، هرگز نمی‌دونستم که پولداره، البته بجز حلقه‌ی بزرگ روی انگشتش ... و البته نگهبانان امنیتی.

صدای شکستن چیزی در پشت خونه به گوش رسید و سپس فریادی بلند شد. بلیک با دوچرخه‌اش به گلدان سفالین بزرگ برخورد کرده و حالا گریه می‌کرد. همه به سمت بیرون شتاب کردن تا بهش کمک کنن، پس من برای خودم یک لیوان شراب ریختم.

«فکر کردی داری چه غلطی میکنی؟» صدای سرد

مارگارت از پشتم اومد

چی؟

به سمتش برگشتم در حالی که قلبم شروع به تپش کرد. «ببخشید؟»

«فکر می‌کنی کی هستی؟» با غرش گفت .

«من هم می‌تونم ازت همین سوال رو بپرسم.»

«واقعا فکر می‌کنی پسر منو گیر انداختن راه درستیست؟»

« من کسی رو گیر ننداختم».

« یعنی این نقشه‌ها نیست؟ پول پرست. خودت رو باردار می‌کنی و اینجا می‌ایی تا نصف از امپراتوری کامرون رو بگیری».

« چی؟ «من اخم کردم». تو توهم زدی. از من دور شو، مارگارت. من چیزی برای گفتن به تو ندارم».

من پشتم رو بهش کردم چون می‌دونم اگر نکنم، کنترل رو از دست خواهم داد.

496

«گوش کن جادوگر دروغگو، «اون پشت سر من ادامه داد». الان از زندگی پسر من بیرون برو. اون

به یه حواس پرتی مثل تو نیاز نداره و اون کارت
بانکیت یا بلیط آزادیت نیست».

«چطور جرات میکنی؟» کامرون از پشت ما غرید و
ما هر دو با تعجب به سمتش برمی گردیم .

کامرون داخل اومد و دستش رو دور من حلقه کرد.
«هرگز با اون اینطوری حرف نزن. متوجه شدی؟»
اون فریاد می زد.

«اون برای تو خوب نیست، کم، اون پول پرسته .
دنبال پولته . عمدا باردار شده و اینجا اومده و
خواسته هایی داره».

کامرون بهش نزدیک تر شد» . بذار یه چیزی رو

درست بهت بگم... منم که دنبال آشلی هستم. منو
که خطا کردم و اگه دست خودم باشه، الان کنارم
بود و تو هیچ کاری نمیتونستی بکنی.»

ناتاشا و جشواً داخل خانه برگشتن و با عصبانیت به
سمت فریاد و فغان نزدیک شدن.

کامرون با نگاهی تند به مادرش خیره شد. «اگر
جرات کنی دوباره به اشلی بی احترامی کنی، به من
و اوون هم بی احترامی کردی و من اجازه نمیدم
این اتفاق بیفته. بهتره الان عذرخواهی کنی.»

«من همچین کاری نمیکنم.»

«مارگارت.» ناتاشا گفت. «بس کن. اشلی دوست

منه و اون چیکار میتونست بکنه؟ هیچ راهی برای
تماس با کامرون نداشت. چطور جرات میکنی
باهاش اینطوری حرف بزنی؟»

«ناتاشا، اون تو رو هم فریب داده. اون عمداً باردار
شده. این تصادف نبوده.» مارگارت فریاد میزد.

«کافیه، مادر.» جوشوا تشر زد.

«عذرخواهی کن.» کامرون داد زد.

«نه.»

497

بسه.» کامرون غرید. «اشلی، اوون رو بگیر. ما
میریم. من دیگه حوصله این بی‌احترامی‌ها رو

ندارم.»

«نه»، من با آرامش گفتم و چشمام رو به مارگارت
دو ختم. اتاق سکوت کرد.» من جایی نمیرم.»

مارگارت چشماش رو تنگ کرد و چانه اش رو با
لجاجت بالا برد. من دست به سینه اینسادم و لبخند
تمسخرآمیز زدم. «تو منو اشتباه شناختی، مارگارت.
من خیلی چیزا هستم، اما ضعیف نیستم.»

«چطور جرات میکنی؟ این خونه پسر منه.»

من با لبخند طعنه آمیز گفتم. «آره، جرات دارم. این
زمان وقت گذروندن اوون با خانوادشه و من با
پسرم میمونم. اگر خوشت نیاد، مشکل خودته.»

چشم‌امون به هم قفل شده بود. «نیازی نیست که منو دوست داشته باشی، مارگارت»، من با آرامش گفتم. «اما به عنوان مادر بزرگ پسر، من سعی خودم رو می‌کنم که تو رو دوست داشته باشم ... اگرچه تو این کارو خیلی سخت میکنی.»

نگاهی به ناتاشا انداختم و اون لبخند تمسخرآمیزی زد. «حالا، اگر ایرادی نداری، کمتر فیلم بازی کن. من برای تولد جوردا نا اینجام. برو و جای دیگه صحنه سازی کن.»

اتاق سکوت کرد و من به سمت کامرون برگشتم و سریعاً لباس رو بوسیدم. «من بیرونم، عزیزم.»

سپس برگشتم و به سمت در حرکت کردم.

« آفرین»، صدای جوشوا رو شنیدم که زیر لب حرف
میزد و ناتاشا میخندید .

لبخند تمسخرآمیزی زدم و بدون نگاه به عقب، به
بیرون رفتم. برو درتو بذار پیرزن ایکبیری. من
حوصله چرت و پرت های تو رو ندارم و عقب
نشینی نمیکنم. کارهای خودم رو به روش خودم
انجام میدم.

498

فصل بیست و نهم

من پیام کامرون رو می خوندم و لبخند میزدم.
الان پنج شبه ظهر بشد. ما تمام هفته با هم لاس

زدیم و به جز بوسه‌های سریعی که داشتیم وقتی
اوون نبود، هیچ وقت تنها نبودیم. شام یکشنبه
خانوادگی در خانه ناتاشا محکم کرد که ما رسماً
دوباره تلاش می‌کنیم. ما بعد از شام برگشتیم به
خونه‌اش و یک صحبت بزرگ داشتیم و من موافقت
کردم که سعی‌ام رو کنم. ما روی مبل نشستیم در ح
الی که اوون تلویزیون تماشا می‌کرد. کامرون برای
هیچ چیز فشار نیاورد چون میدونست من آماده
نبودم. چیزهای خوب بینمون در حال اتفاقه و من
فکر میکنم بالاخره آماده تغییراتم. اون متوجه شده.
- دلت برای من تنگ شده بود دیشب.

من سر بالا اوردم و چشمام با چشماش قفل شد.
اون کنارم نشسته، به حرف‌های بی‌معنایی که در
تلویزیون پخش میشد گوش میداد، در حالی که به

من پیام میداد. من جواب داد.

- احساسات نسبت بهم فوران کرده، استانتون؟

اون لبخند زد و جواب داد.

- کاملاً. میخوای چیکار کنی؟

- بستگی داره.

- بستگی به چی؟

- بستگی به اینکه تو بخوای چیکار کنم؟

نگاهی به من انداخت و جواب داد.

- از اونجایی که هر دو تامون ما میدونیم که بخاطر
جمع شدن اسورم زیاد در حال مرگم فکر می کنم
خودت میدونی چی میخوام
میدونی به چی نیاز دارم

لب پایینم رو گاز گرفتم تا خنده ام رو خفه کنم.
جیز، این رفتار خیلی نامناسبه، اما اون برای سکس
کردن جذابه. من می نویسم.

- بهم بگو چی میخوای؟ من جزئیات رو میخوام.
تمام جزئیات کثیفش

ابروش رو بالا انداخت و قبل از اینکه جواب بده
چشمای تیره‌اش به لبم افتاد.

- میخوام تو رو به پشت بخوابونم و پاهات برام باز
باش. می خوام هر اینچت رو با زبانم بلیسم.
نمیدونی چقد میخوامت.

بدجوری نیاز دارم که طعمت رو بچشم
چقدر نیاز دارم که درونت باشم...

میدونم همش رو انجام میدی. سرم رو بالا گرفتم تا
هوس رو ببینم که مثل آتش در چشمانش می
رقصید و بدنم از هیجان شروع به گزگز کرد. وقتی
اینطور به من نگاه می کنه انگار میتونم لمسش رو
روی پوستم حس کنم. پیام دیگه اومد.

- امشب جنا رو به پیش اوون بذار

بیا خونه‌م

شب رو با من بگذرون

پوزخندی زدم و نوشتم.

- پیام خونه‌ت یا پیام زیرت؟

500

لبخند سکسی زد.

- هم زیرم میایی

و بعد میایی

من بهت نیاز دارم.

خدایا. تصویری از سوار شدن روی الت زیبا و بزرگش
دارم. خدایا خیلی وقته

۹ هفته

۹ هفته بدون دست زدن اون به من مانند یک عمر
گذشته. پیام دادم

- ببینم چیکار میتونم بکنم.

XOXO

ساعت بعد از ۹ شب بود که در خونه کامرون رو زدم.

منتظر موندم تا اوون رو به رختخواب بردم و اومدم. اگر میدونست که من بدون اون به اینجا میام، جهنمی به پا میکرد. کامرون با شورت بوکسورش در رو باز کرد و دیگه هیچی تنش نبود.

به من لبخند زد. من بهش نگفتم که قطعاً میام، اما مطمئنم که از اومدنم خوشحاله. چشمام به سینه پهن و عضلانی و شکم تراشیده‌ش افتاد. قلبم در سینه‌ام پیچید. اون خیلی کامله.

«خانم تاکر.» اون نفس کشید در حالی که جلوتر اومد و صورت من رو بین دستاش گرفت. در حالی که خم شد و من رو بوسید. میمکید و سلطه داشت.

در حالی که لگنش رو روی من میکشید، روی لب
هاش لبخند زدم، و احساس میکنم که واژنم به
خاطر قدردانی از بدن سختش منقبض شده. اون
دستم رو گرفت و من رو به شدت وارد خونه کرد و
در رو پشت سرمون بست.

501

به سمت آشپزخانه رفت و من رو روی میز نشوند.
پاهام رو زیر لباسم باز کرد و دستاش رو روی ران
های برهنه ام برد.

وقتی به من نگاه میکنه، موهای پوستم سیخ
میشن.

«میدونی چقدر به تو نیاز دارم؟»

توده توی گلوم رو قورت دادم و سر تکان دادم. برای اولین بار در ۹ هفته، ما تنها هستیم. این میتونه خطرناک باشه.

موهام رو در دستش گرفت و سرم رو عقب کشید و بوسید. زبانش از لبهای بازم لغزید و آهی کیدم. چشمام بسته شد و ناله میکنم. خدایا من به این نیاز دارم

من بهش نیاز.

لبش به گردنم رفت، منو گاز می گرفت و آن قدر محکم می مکید که فکر می کنم فردا کبود شم، اما

برام مهم نیست. می خوام علامتگذاریم کنه.

من ازش میخوام که من رو بگیره.

لبش به سمت سینه ام رفت و نوک سینه ام رو از لا
ی لباسم گاز گرفت. من فریاد زدم. در حالی که
پشت سرش رو نگه می دارم زمزمه کردم: «اوه،
کم.»

«به من دست نزن، بلاس. نه امشب، «او در برابر
سینه ام زمزمه کرد». نیاز دارم سخت و عمیق
بکنمت. امشب خبری از ملایمت نیست.»

شکم از ترس تکان خورد چون می دونم منظورش
چیّه. همونطور که خودش گفت محکم و عمیق منو
میبوسه. لب هاش روی استخوان ترقوه و سینه ام
میلغزید. منو به عقب هل داد و همه چیز به پرواز

در اومد. آه، لعنتی میتونیم اول یک لیوان شراب
بخوریم؟

502

دراز کشیدم و اون لباسم رو بالا میزد و شلووارم رو
در می آورد. اون نمیتونه یک ثانیه بیشتر صبر کنه.
در حالی که به سقف خیره شده ام نفسم رو حبس
می کنم. این خیلی صمیمی به نظر میرسه وقتی
اینطور به من نگاه میکنه. منو با انگشتاش از هم
جدا کرد، به آرامی خم شد تا زبانش روی گوشتم
بلغزه.

لعنتی

«اوه،»

چشماش بسته شد و شروع به خوردنم کرد -
میمکید و گاز میگرفت. طولانی سخت. تنها کاری که
میتونم بکنم اینه که روی شانه های پهنش چنگ
بزنم.

« کامرون، نمی‌تونیم اول به تخت بریم؟ »

اون با صدای بلند ناله میکرد و... اوه لعنتی، من
میخوام پیام.

اون پاهام رو باز نگه داشته در حالی که زبانش
آخرین دفاعم رو در هم میریخت. در حالی که
میلرزم فریاد زدم و روی لب‌هایش اومدم.

وقتی خیزی من رو می‌لید چشماش تیره شد و
پشتم از میز آشپزخانه ببند شد .

لعنتی.

اون ران داخلی منو گاز گرفت و من نزدیک بود از روی پیشخوان بی‌رم.

«بتید التم رو توی دهنهت بذارم، بلام.»

«لعنتی، کم، ما رو به اتاق خواب برسون. تو یه حشری دیوونه ای. راستی سلام»

«تو همیشه اینو میدونستی.» اون پوزخند میزنه.»
و سلام.» دستم رو گرفت و روی پاهام کشید. قبل از اینکه بفهمم، منو از پله ها بالا برد و به اتاق خوابش رفت.

لباسم رو روی شانه هام کشید و چشماش به بدنم
افتاد. به نشانه قدردانی لبخند زد. «تو خیلی
زیبایی.»

لبخند زدم چون به من احساس زیبایی میداد.

به آرامی سوتینم رو در می آورد و سپس منو روی
زانو هام روی فرش قرار داد. «پاهات رو باز کن.»

در حالی که جلوی اون زانو میزدم پاهام رو باز می
کنم و اون در حالی که شورتش رو پایین میکشید
لبخند زد.

الت بزرگش آزادانه به هوا پرید و با دیدن اندازه‌ش
نفس نفس زدم. جهنم، لعنتی چطور پنهونش میکنه؟

پشت سرم رو گرفت. زمزمه کرد: «باز کن.»

در حالی که چشماش روی لبم بود لبم رو باز کردم و
اون خودش رو داخل دهنم فرو برد. عمیق درونش
لغزید، و من آه کشیدم و اون از احساسی که زبانم
در اطرافش داشت، سرش رو با لذت به عقب پرت
کرد. پشت سرم رو نگه داشت در حالی که تلاش
میکردم اون رو بگیرم.

نفس زد: «آروم باش. تو میتونی انجامش بدی. من
بهش احتیاج دارم.»

دستش با ملایمت پشت سرم رو نوازش میکرد. اون واقعاً به این نیاز داره. من باید خودم رو آرام کنم. آرواره‌ام رو شل کردم و چشم‌ام رو بستم که به آرامی بیرون میرفت، و سپس به عمق گلویم می‌لغزید.

خدایا من تا حالا با مردی مثل اون نبودم. از هر نظر توی سکس مسلط بودم. جوری که منو می‌گرفت. جوری که منو وادار میکرد اون رو بگیرم.

به من نگاه کرد و به آرامی لبخند زد و پشت انگشتاش رو روی گونه‌ام میکشید.

«میدونی الان چقدر عالی به نظر میرسی؟»

چشمام رو بستم و ناله کردم.

«اوه لعنتی، آره.» در حالی که بیرون میومد و به داخل برمیگشت نالید.

واژنم ضربان میزد و بهش نیاز دارم. بهش نیاز دارم که منو پر کنه. کامل.

دو دست روی پشت سرم گذاشت، و ریتمش رو پیدا کرد، و نمی دونم چی سکسی تره: این واقعیت که در این لحظه مالک اون هستم یا دیدن بدن زیباش که دهن باز من رو میکنه.

التش عمیق تر شد تا اینکه در نهایت تکان های بدنش

رو احساس می‌کنم که با عجله توی دهنم میومد. آه
خدایا. چشمم رو بستم تا مست صمیمیت بینمون
نشم، و قبل از اینکه بفهمم منو روی پاهام کشید و با
پاهام کاملاً باز روی تخت خوابیدم.

انگشتش به آرامی درون واژنم لغزید و سعی کردم
دهن پر رو قورت بدم.

504

التش همچنان سفت بود که آرام آرام با انگشتاش
منو شل میکرد. اول یه انگشت بعد دوتا، و درنهایت
سه انگشت. و بدن من از مالکیتش می‌لرزید. وقتی
اون چهار انگشت فشار داد، از شدت درد لبم رو گاز
گرفتم، و می‌دونم که منو برای اتفاقی که قراره
بیفته آماده میکنه.

اون زمزمه کرد: «باز کن. نیاز دارم کاملاً باز باشی.»

با ترس زمزمه کردم: «کم... کم، آرام باش.»

«چطور میتونم آرام باشم وقتی تموم این دوماه بهش فکر کردم؟» اون بالای بدنم قرار گرفت، و با یک فشار عمیق، درونم بود.

بدنم در حالی که تقلا میکرد لرزید و پاهام رو به تشک چسبوند.

«تو تموم التم رو میگیری. همه اش. الان.» محکم فشار داد و من ناله کردم.

لعنتی

سخت و خشن منو میکرد. فشارهای طولانی، سخت

و عمیقی که من رو مجبور میکرد زیرش تگون بزنم،
سعی میکردم از وحشیگریش فرار کنم اما بخشی
دیگه ام سوار موج لذت شده بشد.

من هرگز اینطور سکس نداشتم - به این سختی، به
این سرعت، خیلی عالی.

میتونم تمام ماهیچه های تنه اش رو ببینم که
منقبض شده. عرق کرده و خدای من...

این یه سکس عالییه - بشدت بهش نیاز داره.

در حالی که سعی میکردم التش رو بگیرم اخم
کردم.

هنوز میتونم طعم اون رو توی دهنم بچشم.

پاهام رو روی شانه هاش کشید و ناله سنگینی
بیرون داد.

«لعنتی. تو حس خوبی داری.» اون در حالی که
بیشتر فشار میداد ناله کرد.

خم شد و نوک سینه ام رو گرفت داخل دهنش و گاز
گرفت. لرزیدم و سریع ارضا شدم و اون به من
می‌کوبید و در حالی که به شدت به ارگاسم میرسید
نالید.

505

بی حرکت دراز کشیدیم و نفس نفس می‌کشید تا
اینکه سرش پایین اومد و منو با مهربانی بوسید.
اون زمزمه کرد: «دوستت دارم، اشلی تاکر».

چشم‌ام اشکی شد و روی لب‌هاش لبخند زدم. در

جواب زمزمه کردم: «من تو رو بیشتر دوست دارم».

ما در حالتی عمیق از شادی در آغوش یکدیگر
موندیم. ساعت‌هاست که داریم عشق می‌ورزیم، و
من از اصطلاح عشق‌بازی بعد از رابطه جنسی
اولمون که حیوانی بود استفاده نمی‌کنم. کامرون
شیرین، ملایم و دوست داشتنی بوده. مهمتر از هر
چیز، بسیار، بسیار غمگینه.

این چیزیه که احساس کردم.
دراز کشیدم و سرم رو روی سینه برهنه اش گذاشتم
و لب‌هاش رو به پیشانی ام چسبوند.

زمزمه کردم: «باید برم عزیزم.»

اخم کرد و محکم تر منو در آغوش می گیره. «چی؟
چرا؟»

«وقتی اوون از خواب بیدار شد، باید اونجا باشم.
من همیشه وقتی اون بیدار میشه کنارشم.»

احساس میکنم بالای سرم لبخند میزنه. «تو خیلی
مامان خوبی هستی، آش.»
من لبخند زدم.

«لعتی چطور منو به خاطر این همه عوضی بازیم
بخشیدی؟ وقتی به گذشته نگاه میکنم نمیتونم
کاری رو که با تو انجام دادم تحمل کنم.»

شانه بالا انداختم. اگر من آدم خوبی بودم، بهش می گفتم که اشکالی نداره - فراموش شده. اما من هرگز این کارو انجام نمیدم. کاری که اون کرد خوب نبود. هیچ وقت درست نمیشه و در حالی که اون رو بخشیدم اما، هرگز فراموش نمیکنم. فقط باید بگذرم.

«در مورد وضعیت نامزد سابقت بهم بگو؟»

نفسم رو بیرون دادم. «اون واقعاً پسر خوبیئه. ما ده سال با هم کار کردیم و دوستای خوبی بودیم.» در حالی که یادم میومد مکث می کنم، انگار دیروز بود. «وقتی باردار شدم و فکر نمی کردم هرگز تو رو پیدا کنم، اون پیشنهاد داد که پدر اوون باشه.»

کامرون اخم کرد. «حتی قبل از قرار گذاشتنتون؟»

«اون همیشه پنهانی از من خوشش می‌ومد، و وقتی پیشنهاد داد بالاخره دیدم که اون چه پسر دوست‌داشتنیه. اولش نپذیرفتم، اما مدتی بعد باهاش قرار گذاشتم.»

کامرون اخم کرد. «پس تو با بچه من حامله بودی و با اون هم‌خوابی داشتی.»

506

صورتم رو جمع کردم. «اوه خدا، نه. ما فقط با هم بودیم و هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد تا اولین بوسه که اوون حدوداً چهار ماهه بود.»

اون به سختی منو تماشا میکرد و من میدونم که
هرگز چنین دوستی نداشته، بنابراین احتمالا^۱
درکش براش سخته.

«ما واقعاً دوستان خوبی بودیم، می‌دونی؟ ما هرگز
نباید قرار ملاقات رو شروع می‌کردیم». مکث کردم
و لحظه‌ای بهش فکر کردم». هیچ شور و اشتیاق
سوزانی برای بودن با همدیگه نداشتیم. فقط...
راحت بود».

در حالی که گوش میداد ساکت موند.

«با بزرگ‌تر شدن اوون و شروع کار اندرو، زمان
کمتری برای اوون داشت و من هر بهانه‌ای رو که
می‌تونستم پیدا کنم برای نخوابیدن باهاش
می‌ووردن. می‌دونستم اگه می‌خوام خوشبختی

واقعی لو پیدا کنم، باید تموم شه. برای هر دومون».

کامرون انگشتاش رو لای موهام کشید.

«بالاخره جرات پیدا کردم و اون رو ترک کردم. زمان بسیار غم انگیزی بود چون ما واقعاً به یکدیگر اهمیت می دادیم.» لبخند غمگینی زدم. «این براش بهترین بود. ما واقعاً فقط دوست هستیم اما مادرش مهربون بود و برای اوون خیلی خوب بود. اون رو به عنوان نوه خودش پذیرفت.»

سرش رو تکان داد که انگار بالاخره متوجه شد.

«من فقط می خوام کار درست رو انجام بدم و برم اون رو ببینم، قبل از مرگش مدتی رو با اون و خانواده‌ش بگذرونم.»

«این کاریه که ما انجام میدیم». لحظه ای مکث کرد». اندرو میدونه من کی هستم؟»

سرم رو تکان دادم. «نه، اما من بهش میگم. اون دلخور خواهد شد، چون میدونم که همیشه امیدواره که من بهش برگردم.»

من نشستم و اون بغلم گرفت. «من واقعاً باید برم، کم.» خم شدم و لب‌های بازش رو بوسیدم و لب هامون روی هم موند. ما امشب به سطح جدیدی از صمیمیت رسیدیم.

لعنتی، عشق ورزیدیم، در حالی که به یکدیگر ابراز عشق میکردیم. نمیدونم چند بار به من گفته که چقدر دلش برای من تنگ شده.

یا چقدر به شنیدنش نیاز داشتم.

مثل بهشته .

«باشه، پس بهتره بریم». وقتی بلند شد آه کشید.

«ما؟»

اخم کرد. «اش... من یه شب بیشتر رو بدون تو
توی آغوشم نمیگذروم. سی و سه سال طول کشید
تا این احساس رو نسبت به کسی داشته باشم و تنها
بخوابم. از این به بعد با تو میخوابم هر شب.»

در حالی که به چهره زیبایش نگاه میکردم لبخند
زدم و انگشتم رو میان ته ریش تیره اش کشیدم.
«کم.» در حالی که سعی می کنم افکارم رو بیان کنم
مکت کردم. «من فقط میخوام این بار درست
انجامش بدم.»

وقتی بالا اومد تا روی آرنجش قرار بگیره اخم کرد.
«منظورت چیه؟»

«ما همه چیز رو اشتباه انجام دادیم. ما قبل از
اینکه اسم همدیگه رو بدونیم توی وگاس سکس
کردیم.»

خندید و من رو روی خودش پایین کشید. «برای
اینکه تو یه دیوونه‌ی حشری هستی، اشلی تاکر
کردنیه من.» و منو گاز گرفت و در حالی که سعی

میکردم فرار کنم خندیدم.

از بغلش بیرون اومدم و نشستم تا نگاهش کنم.
«جدی میگم، کم. من میخوام قرار بذاریم. من می
خوام بدون جنگ قدرت باهات آشنا شم. من می
خوام مثل نیویورک لذت ببرم. بهترین آخر هفته
زندگی من بود.»

لبخند آرامی زد و انگشت شستش رو روی لب
پایینم کشید. «امروز بهت گفتم دوستت دارم؟»

پوزخند زدم. «چند هزار بار.»

لبخند زد و سریع منو بوسید. وقتی از رختخواب
بیرون رفت نفس کشید: «بیا بریم خونه پیش

پسرمون. من میخوام تموم خانواده‌ام توی یه خونه
بخوابن.»

508

اون دخترهای دیوانه که با چشمان گوسفندی و
احمقانه به دوست پسرشون نگاه می کنند رو دیدید
؟ من یکی از اون ها هستم. رسماً خل شدم .

اوون و من در صف ایستاده ایم در حالی که کامرون
چمدان های ما رو در فرودگاه تحویل میداد. ما در
راه نیویورک هستیم تا مادر آندرو رو ببینیم.
کامرون کت و شلوار سورمه‌ایش تنش، چون
مستقیم از سرکار اومده. با موهای تیره و
موجدارش، نماد کامل بودنه. اون متشخص، جذاب،

بامزست و یک پدر فوق العاده‌ست.

دیگه چی باید از یه مرد بخوای؟ من مردم و به بهشت پلی بوی رفته‌ام و هنوز هم باور ندارم که اون مال منه - که واقعاً پدر اوونه. کامرون بلیط های هواپیما و هتل رو ساماندهی کرده. اون صبح قبل از اینکه به سرکار بره چمدان اون رو بست.

یک ماشین کرایه کرده تا من بتونم به خانه آندرو برم. به همه چیز فکر کرده. کامرون آنقدر قدرتمنده که من رو تقریباً ترسونده. من همیشه در رابطه های دیگر خودم بزرگسال بوده ام، اما اون خودکار نقش بزرگسال رو به عهده گرفته. من مثل بچه ش هستم. من نیازی به فکر کردن ندارم چون میدونم که او قبلاً به همه چیز فکر کرده.

اون ما رو از صف رد کرد.
کامرون به فرانسوی گفت. «کوله پشتت رو بگیر،
اووی»

اوون با اخم به کامرون نگاه میکرد و کامرون به
کیفش اشاره کرد. «کوله پشتت رو بگیر، اوون»
کامرون برای دومین بار تکرار کرد. اوون سرانجام
متوجه شد که چی میگه و کوله پشتیش رو
برداشت و من لبخند می زنم.

کامرون داره به اوون فرانسوی یاد میده، دائماً
زبانش رو عوض میکنه، اما اوون به همون راحتی
که کامرون میخواد زبان دوم رو یاد نمی گیره.
تماشای اینکه چگونه ده بار چیزها رو تکرار میکنه
خنده داره.

ما از ترمینال رد شدیم و سپس به سالن وارد شدیم.
«بیا یک نوشیدنی توی بار بگیریم، بلاس» اون گفت
در حالی که با دستش روی باسن من به اطراف نگاه
میکرد. «میخوای یه شراب قرمز بخوری؟»

من لبخند زدم. «اره.»

509

اون نگاه کرد و سپس دید که من با عشق بهش
لبخند می زنم. اون با تعجب اخم کرد.

«خیلی ممنون که همه چیز رو اوکی کردی. نمیدونی
چقدر برای من ارزش داره.»

اون خم شد و با دستش چانه ام رو نگه داشت و

من رو بوسید. «هر کاری برای دخترم میکنم.»
چشمامون قفل شد و حس می کنم قلبم ایست
کرده.

آه، من این مرد رو دوست دارم.

«اه اه «اوون غر زد». دیگه بسه بوسیدن».

«سرت به کار خودت باشه بچه». اون چشماش رو
به سمت پسرش گشاد میکنه.

نگاه پایین می کنم به اوون و با انگشتم موهای شل
و ولش رو مرتب میکنم. «موهات خارج از کنترل،
اقای محترم.» من اخم میکنم.

«موی فر دخترها رو جذب میکنه «اوون بی تفاوت

جواب داد.

«چی؟» من اخم می کنم.

«بابا گفت موی فر دخترها رو جذب میکنه».

به کامرون نگاه میکنم و لبخند میزنم». حالا کسی
هم جذب کرده؟»

«آره، چون خانم فروشگاه قهوه موهای بابا رو
دوست داره پس نیازی نیست که بابا برای قهوه پول
بده. همونجا بابا به من گفت موی فر دخترها رو
جذب می کنه».

لبخند میزنم و برای کامرون سر تکان میدم.

کامرون اخم میکنه و به سر اوون ضربه کوچکی
میزنه. «خیلی دهن لقی.»

اوون با لبخندی شیطننت امیز به پدرش نگاه میکنه.

کامرون چشماش رو توی حدقه چرخوند. «میرم
نوشیدنی بگیرم.» اون به سمت بار حرکت کرد.

«بهتره موهای فرفریت توجه هیچ دختری رو اونجا
جذب نکنه» من پشت سرش صدا زدم.

سر تکان داد در حالی که ناپدید میشد.

کامرون

من کنار اوون روی مبل نشستم وقتی که اون
موهای مادرش رو مدل میداد. اون روی زمین
جلوش نشسته و با تمرکز زیاد به عنوان آرایشگر مو
نقش بازی می کرد. اشلی با درد صورتش رو چروک
کرد وقتی که روش های شکنجه گرانه آرایشگریش رو
تحمل می کرد، و من لبخند زدم قبل از اینکه یه
جرعه نوشیدنی بخورم.

کی فکرشو می کرد که این شب جمعه ایده آل من
باشه؟ کی فکرشو میکرد این باعث شادی من بشه؟
لباس خواب پوشیده ام، بازی رو تماشا می کنم، در ح
الی که پسر مون موهای دوست دخترم رو میکشید.
سرم رو به تعجب تکان دادم. این بزرگترین تغییر
ناگهانی زندگی منه. اوون با یک بند مو دست و

پنجه نرم می کرد وقتی که سعی می کرد موهایش رو
ببندد، و سر اشلی دوباره عقب کشیده شد.

«آخ، اوون . درد می کنه، «اوون با ناله گفت وقتی که
دستش رو روی موهایش می داشت.

خندیدم و به اوون چشمک زدم قبل از اینکه خم شدم
و پنج تار مو رو بگیرم و شدیداً بکشم. «آخ، اوون
فریاد زد. «این دیگه خیلی بی رحمانه ست.»

اوون خندید و من دستم رو دراز کردم، موهای اشلی
رو گرفتم و دوباره کشیدم. «آه. اوون! بدترین سالن
آرایشگری تاریخه.»

لبم رو گاز گرفتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم، و اوون

وقتی میخندید دست کوچکش رو روی دهانش
گذاشت. دوباره موهایش رو شدیداً کشیدم، و این بار
اون فریاد زد و سریع برگشت، و مچم رو گرفت.

« کامرون! » اون جیغ زد. خندیدم و اوون دستش
رو برام دراز تا من به دستش بکوبم. اشلی بلند شد
و دستاش رو روی کمرش گذاشت.

« خیلی درد داشت » لبخند زدم وقتی که به سمت
اون نگاه می‌کردم .

دو تا موی نامتقارن بالای سرش قرار داشت. ابروم
رو بالا بردم. « مثل به دختر مدرسه‌ای شلخته
شدی. »

«با سرم که خیلی درد می‌کنه». اخم کرد وقتی که سرش رو میمالید». نوبت باباته که موهایش رو درست کنی، «اون زیر لب گفت وقتی که به سمت دستشویی رفت.

511

در رختخواب دراز کشیدم و اخبار رو با تلفنم میخوندم.

اوون در اتاق دیگه خوابیده و اشلی تازه از حمام بیرون اومده. من از بیرون رفتن اون و اوون با اندرو برای فردا میترسم، اما سعی میکنم ادم بالغ و بزرگتر باشم و اجازه ندم که روم تاثیر بذاره. اون از حمام اومد و من با تعجب تلفنم رو رها کردم.

موهایش رو بالا بسته بود و خیلی سکسی روی شانه

های برهنه‌ش آویزون بود. تنها چیزی که پوشیده،
کراوات کار منه. اون لعنتی مثل خوراکی به نظر
میرسید.

در حالی که چشماش رو بهم دوخته بود گفت: «من
برای تنبیه شدن اینجام، قربان».

احساس میکنم التم از لذت تکان میخوره. با
خونسردی جواب دادم: «بیا داخل، اشلی، و در رو
پشت سرت ببند. قفلش کن.»

پوزخندی زد و برگشت تا در لو پشت سرش ببندد.
وقتی در رو قفل کرد، اومد و جلوی من ایستاد. اون
در حالی که وانمود میکرد استرس داره.

«می‌دونی عواقب بازی کردن توی کلاس من چیه؟»

اون زمزمه کرد: «بله، قربان.»

«چیه؟»

«باید بهتون اجازه بدم که منو تنبيه کنید، قربان.»

«میدونی مجازات امروزت چیه؟»

در حین حرکت سرش رو با خجالت تکان داد.
پتوها رو عقب کشیدم و الت سختم رو بهش نشان
دادم. چشماش گشاد شد انگار که ترسیده باشه.

لبخند تاریکی زدم. زمزمه کردم: «تو باید بیایی و
روی التم سواری کنی، اشلی.»

در حالی که وانمود میکرد ترسید چشماش رو گشاد
کرد.

«این اتفاقیه که برای دخترای شیطان کلاسم
میفته.»

«چطوری این کارو انجام بدم، قربان؟»

«من بهت نشون میدم.»

«درد داره؟» اون زمزمه کرد.

سر تکان دادم. «یکم، اره.»

همانطور که فکر میکرد اخم کرد. «آقا دیگه برای
تنبيه چیکارم میکنی؟»

چشمام رو بهش دوختم. «تو یا بالای سر من
می‌ایی...» همانطور که تصور می‌کنم لب‌هام رو
لیسیدم. «یا من از کون میکنمت. انتخاب با
خودته.»

چشماش گشاد شد و در حالی که به تصمیم خود
فکر میکرد اخم میکنه.

اوه... لطفا اجازه بده من به کونت رو بکنم، عزیزم.

بدن من با این فکر سفت شد.

«کدومش؟» با ابروی بالا پرسیدن.

اون زمزمه کرد: «من سوارت میشم، قربان.»

«دخترخوب». لبخند میزنم». حالا بیا روم»

اون به سمت من میاد.

«روی تخت کنار من زانو بزن و یکی از پاهات رو باز کن.»

اون به آرامی کاری رو که بهش گفته شده انجام داد
و من لبخند زدم.

«روی زانوهات تا بتونم تو رو احساس کنم».

اون روی زانوهاش نشست و روی بدنم قرار گرفت و
من انگشتم رو بین پاهاش کشیدم.
خیسه.

«منتظر این مجازات بودی نه، اشلی؟»

من میتونم بوش رو حس کنم و عمیقاً نفس
می‌کشم.

اون زمزمه کرد: «بله، قربان.»

بدن برهنه‌اش چند سانتی‌متر از دهنم فاصله داره،
اما جلوی زبانم رو میگیرم و شروع می‌کنم انگشتام
رو از میان لبه‌های خیسش لغزوندم و داخلش فشار
دادم.

513

«قبلا این کارو انجام دادی، اشلی؟» دو انگشتم رو
وارد میکنم و اون ناله میکنه». قبلا کسی تو رو
لمس کرده؟ «در حالی که روی زانوهایش بهش نگاه
می‌کنم می‌پرسم.

در حالی که چشمهایش از لذت بسته میشد زمزمه
میکرد: «نه قربان.»

من سخت روی بدنش کار می کنم و صدای
برانگیختگیش تنها صداییه که به گوش میرسه.

التم با لذت خیس شد.

اون خیلی هاته

«امروز برای یه آماده سازی واقعی وقت نداریم .
زنگ ناهار بیست دقیقه دیگه زده میشه».

زمزمه کرد: «بله، قربان»

طول التم رو می گیرم و صاف نگه می دارم، سپس
لگنش رو می گیرم و اون رو روی خودم هدایت
می کنم.

از روی برانگیختگی ام زمزمه می کنم: «آشلی،

خودت رو شل کن. دستات رو روی شانه هام بذار.»
به آرامی دست هاش روی شانه هام میذاره.
هشدار دادم: «می‌خوام تو رو پایین بیارم و برای
یک دقیقه دردت می‌گیره...»

در حالی که شانه‌هام می‌گیره سر تکان میداد.
به آرامی اون رو پایین میکشم و اون خیلی سفته.
لعنتی. من باید روش کار کنم.

«از پهلو به پهلو حرکت کن تا خودت رو شل کنی،
اشلی.»

از این طرف به آن طرف تکان می‌خورد. چشماش
بسته شد و لبش باز موند. «این درسته قربان؟
درست انجامش میدم؟»

نفس می کشم: «دختر خوب درسته.»

نوک سینه اش رو در دهانم میبرم و می مکم.
«پاهات رو کمی بازتر کن.» روی سینه گرد و بی
نقصش ناله میکنم.

پاهاش رو کمی بازتر میکنه و کمی بیشتر پایین می
کشم. تنگه و من تمرکز میکنم که بهش صدمه نزنم.
من خیلی میخوامش.

انگشت شستم رو روی کلیتش می کشم و چشماش
رو میبندد.

«اینطوری شل تر میشه بدنت، اشلی.»

در حالی که چشماش بهم خیره بود، آرام ناله میکرد.

«دوست داری؟» همانطور که بهش نگاه می کنم
زمزمه کردم.

اون سر تکان داد و من سرعتم رو بالا می برم و
انگشت شستم رو روی کلیت متورمش میچرخونم.

لگنش با من شروع به حرکت کرد و میدونم که به
باز شدن نزدیکه.

«این چه حسی داره، اشلی؟»

اون ناله کرد. «خیلی خوب آقا.» باسنش سریعتر
شروع به چرخیدن کرد و بدنش کنترل او به دست
گرفت.

لب‌هاش رو از هم باز کردم تا بهش صدمه نزنم، و با
یک دست روی لگنش، با قدرت بیشتری شروع به
کشیدنش به سمت خودم می‌کنم.

«باز کن، اشلی. اجازه بده بکنمت.»

اون فریاد زد و من اون رو به سختی پایین می
کشم تا عمیق تر درونش برم. همانطور که قلبمون در
سینه‌هامون می‌کوبید، بی حرکت موندیم. «حالا
منو ببوس، اشلی.»

اخم می‌کنه و خم شد و به آرامی لب هام رو بوسید.
اون رو روی التم جلو اومدم و لرزید.

«تو اینو دوست داری، نه؟» در حالی که اون رو به

جلو و عقب تکان میدادم پرسیدم.
روی لبانم لبخند زد و سری تکان داد.

زمزمه کردم: «دختر کثیف و حشری منی».

515

اون نفس نفس زد: «بههم یاد بده، آقا.»

«میخواهی سکس کردن رو یاد بگیری عزیزم؟» من
نفس میکشتم.

اون سر تکان می دهد. «بله لطفا.»
بلندش میکنم و پشتش رو روی التم میکوبیدم. ناله

میکنه و سرش به عقب میفته.

بالا و پایین، به سختی اون رو روی خودم تکون میدادم، در تمام مدت سینه‌هاش رو دید میزدم که با لا و پایین میپرید.

هیچ چیز کامل تر از این ندیدم.

با چشمان بسته زمزمه کرد: «آقا. تو خیلی عمیقی میتونی احساس کنی که چقدر عمیق داخلمی؟»

خدایا... من نزدیکم.

«به من بده، قربان. من دختر بدی بودم من باید قبل از کلاس بعدی سخت تنبیه شم.»

خودشه.

محدودیت از بین رفت.

بلندش می‌کنم، محکم می‌کوبم، و اون بالا و
پایین می‌پره تا من دیگه نتونم نگهش دارم. اون
خیلی خوبه.

من اون رو به خودم می‌کوبم و وقتی به اعماق
وجودش میرم می‌لرزم، و درست همون موقع، اون ز
اله می‌کنه و در نهایت اوج لذتش میرسه.
یک لحظه نشستم و سرم رو تکان دادم.

زمزمه میکنم: «اوه خدای من. خیلی خوب بود.»

لبخند سکسی زد و از من دور شد، در حالی که
ذهنش هنوز در نقش فانتزی اش بود. «من باید به ک
لاس برگردم، قربان.»

وقتی نگاهش میکنم پوزخند می‌زنم. «دختر خوب.

مجازات رو خوب گرفتی.»

« من از این به بعد توی کلاس بیشتر شیطننت میکنم ، قربان.»

من با قاطعیت جواب میدم: «اونوقت به سخت‌ترین شکل ممکن مجازات می‌شی.»

516

او لبخند زد. "من روش حساب می‌کنم."
به داخل حمام رفت و دوش او روشن کرد.
وقتی دوباره روی تخت می‌فتم لبخند می‌زنم.
اشلی تاکر کردنی‌ه منه.

اشلی

«قول میدم زیاد طول نکشه.» آه کشیدم.

کامرون اخم میکنه. «تو تمام بعدازظهر با اون بودی.
نمی‌دونم چرا باید امشب برگردی.»

«اون از من میخواد که شام مورد علاقه اش رو
بپزم.»

کامرون سرش رو تکان داد.

بعد از گذراندن بعدازظهر با خانواده اندرو، فقط
اوون رو پیش کامرون برگردوندم. به نوعی، مجبور
شدم امشب برای مادرش شام درست کنم. «احساس
می‌کردم نمی‌تونم نه بگم. اون همه مواد رو خرید تا
من بتونم براش غذا بپزم.»

کامرون گفت: «بذار من به جای تو نه بگم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «سردرد دارم. من
حتی نمی‌خوام برم.»

«پس نرو.» سرش لو با نفرت تکان داد.

«اوون رو به اوردم تا امشب تنها نباشی. من چند
ساعتی می‌مونم. شما دو نفر برای شام بیرون برید و
من برای دسر به خونه میام.»

«خب. اووی برای شام کجا میخوای بری؟»

«مک دونالد». اوون امیدوارانه لبخند زد.

کامرون صورتش را خراب می کند. «نمیشه. جای
دیگه پیدا میکنیم.»

لبخند میزنم و گونه هر دو رو میبوسم. «به زودی
می بینیمتون.»

صدای ماشین ظرفشویی خیلی بلند و من خواب
آلوده‌م. اطرافم رو نگاه می‌کنم و اخم می‌کنم.
این چه وضعیه؟ من کجام؟ خودم رو بلند می‌کنم و
می‌بینم که روی مبل مادر اندرو هستم با یک پتو
بافتنی روم.
ها؟
این چه وضعیه؟
هوا روشن بود.
آخرین چیزی که یادم میاد، این بود که بعد از شام
فیلم تماشا می‌کردم. یک دقیقه صبر کن.
ترس به سراغم اومد.
خدای من.

پریدم بالا. «چی... ساعت چنده؟» به زبان لکنت به

مادر اندرو می گم وقتی که از آشپزخانه بیرون
میومد.

«هفت گذشته، عزیزم».

«چی؟ یکشنبه س؟» «فریاد می زنم». این چه وضعیه
؟ من تمام شب خوابیدم؟»

خدای من، خدای من. سرم رو با ترس نگه می دارم.

«تو بخاطر قرص سردردی که بهت دادم خیلی
خسته شده بودی که مثل چراغ خاموش شدی. دلم
نیومد بیدارت کنم».

دهانم باز موند. کیف و کلیدهام رو می گیرم.

« بعداً می بینمت، »

جیغ می زنم وقتی که از در بیرون می دوم. در کیفم
به دنبال تلفن همراه می گردم و پیدا می کنم.
هفته تا تماس از کامرون، آخرینش فقط دو ساعت
قبل.

بررسی می کنم و متوجه می شوم که رو حالت
سکوته.

چشمام رو محکم بستم. خدای من. چطور این اتفاق
افتاد؟

اون الان داغون شده. چشمام پُر از اشک شد و
شماره کامرون رو گرفتم و ماشین رو روشن می کنم.
قلبم در سینه ام شدیداً میکوبید.

رفتم پیش دوست پسر سابقم و به خانه نیامدم.
این خیلی بد به نظر میرسه
رفت روی صندوق صوتی.

سلام، شما با کامرون استنتون تماس گرفتید. پیام
خودتون رو بذاریم.

نه نه نه نه.

من مثل خفاش میروندم و وقتی به چراغ قرمز
رسیدم دوباره تلاش می کنم.

سلام، شما با کامرون استنتون تماس گرفتید. پیام
خودتون رو بذارید.

اون رو در انتظار من تصور می کنم چشمم اشکی شد.

اون باید چه فکری کنه؟

به سختی میتونم جاده رو از میان اشک هام ببینم و با عصبانیت پاکشون کردم. من مثل یک دیوانه رانندگی میکنم، در حالی که دیوانه وار سعی میکنم با اون تماس بگیرم.

سلام، شما با کامرون استنتون تماس گرفتید. پیام بذارید.

فریاد می زنم: «آه، صندوق صوتی کوفتی. جواب تلفن لعنتیتو بده.»

برای نیم ساعت توی ترافیک بودم.

به هتل رسیدم و در محوطه بارگیری پارک می‌کنم،
سپس از سرسرا عبور می‌کنم و دکمه آسانسور رو
فشار می‌دم. زمزمه می‌کنم: «بیا، بیا، بیا».

رسید و من داخلش پریدم و صورتم رو در حالی که
اشک هام سرازیر میشد، تکان می‌دهم. این یک
فاجعه‌ست.

به طبقه ام میرسم و از راهروی طولانی میدوم و در
رو باز می‌کنم.
قلبم افتاد.

اتاق خالیه. «کامرون؟» صدا می‌زنم. «اوون؟»

وسایلشون نیست. روی میز قهوه خوری متوجه
چیزی دیدم.

تنها بلیط هواپیمای من در کنار یک یادداشت بود.

- ما زودتر به خونه پرواز کردیم

تو میتونی اینجا بمونی.

519

فصل سی ام

دستام روی دهنم رفت. اون رفت.

اون من رو اینجا در نیویورک ترک کرد.

باید سعی کنم توی فرودگاه بهشون برسم. به
اطراف اتاق نگاه میکنم. عصبانی، باید وسایلم رو
جمع کنم. وقت برای این چرت و پرت ندارم. دور

می زنم و لوازم بهداشتی و لباس هام رو از حمام
می گیرم. کفش هام رو از زمین بر می دارم و به
سرعت کیفم رو میگیرم.

باور نمیکنم اون من رو اینجا ترک کرده ...

لعنت به مادر آندرو. همه اینها تقصیر خودشه. چرا
من رو بیدار نکرد؟ دقیقاً میدونست چه کار می کنه،
مار پیر. آندرو حتی شب گذشته با ما شام نخورده
بود. یک مهمانی نامزدی داشت. من تنها بودم.
با یک نگاه آخر به اطراف اتاق، از در خارج شدم و با
حس عمیق ترس در دلم، در راهرو میدوم.

این ممکنه پایان ما باشه. این واقعاً میتونه پایان
باشه. من یه اشتباه کردم و اون همچین کاری میکنه
؟

با اوون فرار میکنه.

خشمگینم. چطور جرات کرد فرار کنه؟

چه بچه لوس و نتری! این روش کنترل وضعیته؟ با
ترک کردن من؟

به آسانسور رسیدم و چهار بار دکمه رو فشار میدم.
خودت رو فریب نده، من از یه قرار با نامزد سابقم
به خانه برگشتم ...

چه انتظاری داری، خیلی احمقم؟

520

کامرون

دو ساعت قبل.

من چمدان هامون رو بستم و روی تخت قرار دادم.

خشمگینم. مثل یک توله سگ عاشق، من اینجا
نشستم و منتظرش در اتاق هتل بودم. مثل یک توله
سگ عاشق لعنتی، تا صبح بیدار موندم، نگران بودم،
فکر میکردم شاید چیزیش شده. با اونه. با نامزد
سابق اش. مردی که باهاش گذشته ای داره.

چشمام رو در برابر این فکر میبندم. نمیتونم تحمل
کنم و حس تهوع به معده ام دست میده. من هرگز
عاشق نشدم. من حتی به احساسی که برای آشلی
حس میکنم نزدیک هم نبوده ام. و چطوری با من
رفتار میکنه. اینقدر بی احترامی.

بر روی احساساتم کنترل ندارم و نمیتونم به کس
دیگری برای شادی ام وابسته باشم. من هرگز در
زندگی ام همچین حسی نداشتم. تموم شد. اون
میتونه به جهنم بره. وقتی برگرده، من اینجا

نخواهم بود. میتونه شخص دیگری رو پیدا کنه که
توله سگش باشه.

اوون رو بیدار میکنم. «بیا، رفیق. ما باید به خونه
برگردیم.»

اون وقتی بیدار شد، اخم کرد. «فکر میکردم قراره
به باغ وحش بریم؟»

«برنامه تغییر کرده. من دفعه دیگه تو رو به باغ
وحش میبرم.»

با صدای خسته جواب دادم و آخرین وسایل رو در
کوله پشتی شبانه قرار میدم. تلفن همراه رو بلند
می کنم و چک می کنم. هیچ تماس، هیچ پیام. اگر

توی یه تصادف آسیب دیده باشه چی؟ حس تهوع و
عصبانیت در معده ام دوباره چرخید.

به پنجره رفتم و به شهر خیره شدم، در حالی که
خورشید طلوع میکرد. کجایی؟

521

به اوئن نگاه می کنم که سعی میکرد بیدار شه.
ساعت 6:30 صبحه.

اون بعد از اینکه با هم رابطه جنسی داشتن
خوابیده - تنها توضیح منطقی همینه.

چشمام رو با درد می بندم. از این بدم میاد.

از اینکه اینطور حس کنم بدم میاد. «اوون. بلند

شو.»

او به حمام میره و من کیف ها رو نزدیک در قرار میدم و اون لباس می پوشه. بلیط هواپیمای آشلی رو از کیفم بیرون میارم و روی میز قرار میدم. با قلب سنگین، یک یادداشت براش می نویسم.

- ما زودتر به خونه رفتیم.

شاید بهتر باشه اینجا بمونی.

فقط آرزو می کنم قبل از رفتن، بدونم که در امانه. اگر چیزی براش اتفاق افتاده باشه چی؟

خدای من، از این چرت و پرت بدم میاد. سرم رو در دستام قرار میدم و با نفرت به خود نگاه می کنم.

«گرسنمه».

«ما میتونیم توی فرودگاه صبحانه بخوریم».

«مامان کجاست؟»

«ام». سعی می کنم یک جواب بهش بدم». با آندروئه. بعداً میاد خونه».

اوئن وقتی اطلاعات رو پردازش میکرد اخم کرد.

ادامه بسته بندی رو انجام میدم. فقط آرزو می کنم قبل از رفتن، بدونم حالش خوبه.

قلبم نگران حالش بود امام مغزم میگفت چیزی اتفاق نیفتاده، احمق.

«بیا، اوون».

522

من چمدان‌ها رو می‌گیرم و اون پشت سر من به
بیرون و به سمت راهرو اومد. وقتی به لابی
می‌رسیم، گوشی‌ام رو در دست می‌گیرم و دربان
یک تاکسی رو متوقف می‌کنه.

ما سوار می‌شیم. «کجا میرید؟»

«فرودگاه»، با صدای بی‌رمل جواب دادم.
اون به ترافیک وارد شد و سفر رو آغاز می‌کنه وقتی
که گوشی‌ام زنگ خورد. اشلی.
اخم کردم و جواب ندادم. نمی‌خوام در حالی که

اوون با منه، باهاش دعوا کنم.
به پیام صوتی رفت و وقتی تمام شد، گوش دادم.

«صندوق صوتی لعنتی»، با صدای پر از وحشت
فریاد می‌زد. «خدای من، کامرون. خیلی متاسفم.
من قرص سردرد خوردم و خوابم برده. همین الان
بیدار شدم روی کاناپه مادر اندرو. خیلی متاسفم.
دارم میام.» قطع می‌کنه.

فشار خونم بالا رفت. خشمی که حس می‌کنم فراتر
از هر چیز است و خونم می‌جوشید.
فکر می‌کنه من احمقم؟

«اون زنگ زد؟» اوون پرسید.

سر تکان دادم، گرفتار افکارم بودن.
«خیلی عصبانی میشه که بدون اون رفتیم.»

«شاید به خونه برنگرده. شاید اینجا بمونه.» اخم
کرد با صدای نگران کوچک صحبت میکرد.

دستش رو در دستم گرفتم و به پنجره نگاه میکنم.
گوشی دوباره زنگ میخورد و گوش دادم.

صدای اشلی پر از عجله بود. «خدای من، کامرون،
بخشید. دوست دارم. دارم میام.» قطع میکنه.

يك توده توی گلوم گیر کرده در حالی که به پنجره
نگاه میکنم.

هر قطعه از وجود من دور شدن از اون رو میخواد،

اما من میدونم که اگر بریم و اوون رو با خودم ببرم ، همه چی بینمون تموم میشه.

«نمیتونیم فقط منتظر مامان بمونیم؟» اوون پرسید. «زیاد طول نمیکشیه .تو میدونی که اون همیشه کنده.»

به پنجره نگاه می کنم در حالی که ذهنم در حال کار کردنه. بهش اعتماد کنم؟
اون رو باور کنم؟

523

به همه چیزی که ازش گذشتیم فکر می کنم. با وجود همه چیز، به نحوی دوباره به من اعتماد کرده.

من بچه‌اش رو گرفتم و اون من رو بخشید.
آرنجم رو به در تکیه می‌دم و سرم رو در حالی که
عمیقاً در فکر هستم، نگه می‌دارم.
نمی‌خوام اون رو ببینم ... اما اگر برنگردم ...

آشلی

آسانسور سرانجام به سالن ورودی باز شد و من با
کشیدن چمدان پشت سرم، بیرون می‌دوم و وقتی
به دربان می‌رسم، گفتم: «لطفاً یک تاکسی برای من
بگیرید» و با عجله حرف می‌زنم.

دربان با تعجب به من نگاه می‌کرد. «حالت خوبه؟»

سر تکان می‌دهم، اما در واقع، در آستانه یک
فروپاشی کامل هستم.

«باشه». اون به خیابان رفت تا برای من یک تاکسی
بگیره و من منتظر می‌مونم.
چه فاجعه‌ای.

«بیا، بیا»، زیر لب می‌گم و با نگرانی به اطراف نگاه
می‌کنم». تاکسی‌های کوفتی کجان؟»

همه چیز خوب پیش می‌رفت. چرا این رو خراب
کردم؟

524

تاکسی متوقف شد و باور نکردم ...

کامرون در صندلی عقب با اوون نشسته.

صورت‌م افتاده و اون با عصبانیت به من خیره شد و از تاکسی پایین اومد و در رو با شدت کوبید. تاکسی رو دور زد تا اوو رو پیاده کنه.

از بین اشکام لبخند زدم

اون چمدان‌ها رو از صندوق عقب درآورد و من در جای خود منتظر موندم تا به سمتم اومد، بدون هیچ احساسی.

«الان برو توی اتاق قبل از این که تو رو جلوی همه بکشم»،

«خدای من، کامرون، من ... من خیلی متأسفم»،

اشکم میخواست دربیاد، سعی میکردم کلامات رو
سریع تر بگم. «بعد از شام قرص سردرد خوردم و
...» سرم رو تکان می‌دهم و سعی می‌کنم کلمات رو
سریع‌تر بیرون بکشم. «و، راستش، هیچ ایده‌ای
ندارم که چه اتفاقی افتاد، اما امروز صبح روی مبل
بیدار شدم.»

کامرون به من نگاه می‌کرد، بی‌علاقه.

«و تلفنم رو سایلنت گذاشته بودم»، اضافه می‌کنم.

اون چشماش رو تنگ کرد و به سمت آسانسور رفت.
اوون و من مثل سگ‌های کوچک دنبالش رفتیم.
به آسانسور می‌رسیم و مسئول آسانسور به جلو
ایستاد و رو به جلو نگاه می‌کرد.

کامرون عقب ایستاده و من رو به اون هستم. «هیچ ایده‌ای نداری که وقتی بیدار شدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده، چه وحشتی به دلم نشست.» سرم رو تکان می‌دم. «و بعد اینجا رسیدم و تو رفته بودی»، ادامه دادم. دستش رو می‌گیرم و اون عقب میکشه.

«با من حرف نزن. خیلی عصبانی‌ام ازت.» کامرون غر زد.

اوون کنار مسئول آسانسور در جلو ایستاده و بازوهایش رو تکان می‌داد، با لبخند خنده‌دار به سمت اون نگاه می‌کرد. مسئول آسانسور به پایین نگاه می‌کرد و لبخند می‌بد.

«اما، کم ... تو برگشتی.» با تسکین لبخند زدم. «برای من برگشتی. خداروشکر که برگشتی»، زمزمه می‌کنم.

کامرون به من نگاه می‌کند، بی‌علاقه. با لبخند گسترده‌ای گفتم. «این یعنی پیشرفت کردیم. واقعاً دوستم داری.»

«تو هم نزن. امروز ازت متنفرم.»

«درو غگو.» لبخند می‌زنم.

اوون هنوز با لبخند خنده‌دار به سمت مسئول آسانسور نگاه می‌کرد و بازوهایش رو تکان می‌داد. «مامان و بابام دارن جر و بحث می‌کنن»، اعلام کرد.

مسئول سرش رو به طور ظریف تکان داد، سعی می‌کرد به اوون بی توجه نباشه و در عین حال به ما احترام بذاره.

«بعضی وقت‌ها همیشه همو بوس می‌کنن، اما امروز بابام از مامانم متنفره»، ادامه می‌ده.

«اوون»، کامرون به تلخی گفت.

«چون مامانم با بابای دیگه‌ام بیرون رفت و تمام شب خونه نیومد.»

کارگر سرش رو پایین انداخت، شرمسار بود.

«اوون استنتون. از حرف زدن درمورد مسایل شخصیمون دست بردار!»

اوون چشماش رو گشاد کرد. «فکر کنم امروز هم از من متنفره. خیلی عصبی شده، نشده؟»، اضافه می‌کنه.

مرد سرش رو پایین می‌اندازه تا لبخندش رو پنهان کنه. کامرون ناامید سرش رو تکان داد.

526

دستام رو دور بازوی کامرون پیچیدم و با لبخند به سینه‌اش تکیه می‌دم در حالی که ساکت ایستاده و بازوهاش سفت کنارش هستن.

«دوستت دارم، آقای استنتون.» با لبخند به اون نگاه می‌کنم و شروع می‌کنم به بوسیدنش.

«و تو برای من برگشتی و این یعنی پیشرفت برای ما. فکر می‌کنم مادر آندرو سعی کرده بود من رو توی تله بندازه و خیلی عصبانی‌ام ازش»،

اون صورتش رو از من دور می‌کرد تا نتونم ببوسمش، و می‌دونم که برای مدتی خیلی عصبانی خواهد بود. فرقی نمی‌کنه. اون برگشت. هنوز امیدی برای ما وجود داره.

اعتماد بدست آوردنیه. و کم کم، کامرون بدستش آورده. فکر می‌کنم نقطه عطف ما زمانی بود که اون در نیویورک برای من برگشت. خشمگین بود، اما برگشت. عصبانی شده بود و یک هفته با من حرف نزد. اما موند. هر شب، ما به عنوان یک خانواده با هم بودیم و، اگرچه با من حرف نمی‌زد و این عذاب آور بود، در تخت من بود و من احساس امنیت می‌کردم.

این دوازده هفته پیش بود و خانواده کوچک ما الان به نوعی روال پیدا کرده. شب‌هایی که کامرون قرار بود اوون رو داشته باشه، ما در خونه‌اش می‌مونیم، و شب‌هایی که قرار بود من اوون رو داشته باشم، وقتمون رو در خانه من سپری می‌کنیم.

کامرون برای همه ما غذا درست می‌کنه و با حس طنزش ما رو به خنده وادار می‌کنه. جنا و کامرون خوب با هم کنار میان و زندگی به طور شگفت آوری خوبه. البته، هنوز هم حداقل یک بار در روز یک تضاد قدرت بین دو نفر از ما وجود داره. باید اعتراف کنم کامرون معمولاً پیروزه، چون دیگه حال جر و بحث کردن با اون رو ندارم. جالبه که

چطور همه چیز خوب پیش میره. من دیگه به چیزهای کوچک توجه نمی‌کنم.

527

با امبر و گروه کارورزمون پشت میز کافه تریا بیمارستان نشستم.

کامرون اومد و با دکتر جیمسون کنار من نشست. دستم رو گرفت و در احوالپرسی شخصی خودش به آرامی فشار داد. الان همه از رابطمون خبر دارن. کامرون برای توضیح وضعیت به هیئت مدیره بیمارستان رفت و اونا اجازه دادن و قوانین رو زیر پا گذاشتن.

ایمیلی که کامرون برای همه کارآموزان ارسال کرده بود، مبنی بر اینکه ما با هم قرار داریم و سابقه داریم و یک فرزند مشترک داریم، عجیب به نظر می‌رسید.

اون می خواست کسی باشه که بهشون میگه. بهترین احساس رو داشت که صادق و پیشقدم بود. اون نمیخواست بقیه از جای دیگری شایعات دروغین رو بشنون.

تماشای واکنش امبر هنگام خوندن ایمیل خنده دار بود. چشماش تقریباً از حدقه بیرون زد و مشت محکمی به بازوم زد. حتی کبودی هم داشتم. اون الان یه رابطه منحرفانه با نگهبان امنیتی و دو شریکشون در رختخواب دارن.

میتونه با سه نفر بخوابه در حالی که به یک نفر وفادار میمونه. این هم یه نوعش بود، و جفتشون دوست داشتن. فکر نمیکنم هرگز بتونم رابطه جنسی و ارگاسم کم با کسی یا چیز دیگری رو تماشا کنم. حتی اگر نبض نداشتن باز هم حسادت می کردم.

کامرون حتی شماره تلفن خودش رو تغییر داد تا دوست پسرهای سابقش دیگه نتونن باهاش تماس بگیرن. من هرگز ازط نخواستم، اون این کار رو کرد.

کامرون هر جمعه شب منو به قرار ملاقات میبرد. حرف من یادش بود که می گفتم می خوام بدون اینکه مادر فرزندش باشم، با هم قرار ملاقات بذاریم

و با هم آشنا شیم، و تمام تلاشش رو کرده تا آنچه رو که می‌خوام به من بده.

شب های جمعه مثل بهشت میمونه و من همه اون رو برای خودم دارم. من لباس سکسی می پوشم و کوکتل می نوشیم، به رستوران های شیک میریم، می رقصیم، می خندیم و البته سر میز کلی لاس میزنیم. ما با زبان دوم با هم حرف میزدیم و قدرت هوشی یکدیگره رو به چالش میکشیدیم.

من هنوز فکر میکنم هوشم از اون بیشتره و اون هنوز مخالفه.

528

گاهی تاش، جاش و آدریان میان، اما کم وقتی فقط ما دو نفر هستیم بیشتر دوست داره.

اون از زمان تنهایی‌اش با من محافظت میکنه چون این زمان بسیار محدوده و من من عاشق اینکارشم.

به نظر می‌رسه صبح‌های شنبه همیشه رنج می‌برم چون نمی‌تونم مانند اون بنوشم بدون اینکه عواقبش رو تحمل کنم. اون و اوون در اطراف محله

اسکیت میکردن و اجازه میدادن من بخوابم قبل از اینکه بالاخره با روزنامه های صبحگاهی برگردن.

زندگی خوبه. خیلی خوب مثل... رویا.

هنوز هم هر روز وقتی بهش نگاه میکنم خودم رو نیشگون می گیرم، این مرد زیبا که پدر فوق العاده ای بود. من نمیتونم باور کنم که اون منو دوست داره.

اصلا این چطور ممکنه؟

میز یکی یکی بلند شد تا به وظایف خود برگردن و کم عقب رفت. مثل همیشه منو دو دقیقه تنها میخواد.

قهوه اش رو می خورد و مثل گربه چشایر پشت میز لبخند میزد.

«به چی پوزخند میزنی، استنتون؟» لبخند میزنم در حالی که ساق پام رو به شلوار شلوارش میمالیدم.

چشمان سکسش بهم خیره شد. «دارم به این دختر سکسی جلو لبخند میزنم که نمیتونم صبر کنم تا امشب بگامش.»

در حین نوشیدن قهوه خرخر کردن. «بگاییش؟ واقعا؟ فقط الان گفتی بگاییش؟»

با لبخندی شیطان سر تکان داد.

گفتم. «خب، فعلا باید منتظر بمونی. من امشب شیفتم، یادته؟»

قوانین بیمارستان اینطور بود که همه کارورزان حداقل چندساعتی شیفت داشته باشن. این به ما کمک میکنه تا تجربه کسب کنیم و به بیمارستان در پرسنل کمک میکرد. من امشب شیفتم.

اخم میکنه و بعد چشماش رو توی حدقه چرخوند. «اووه، درسته.» قهوه اش رو می خورد. «پس گاییدن قبل از صبحونه داریم.»

من لبخند بزرگی زدم. «تو واقعاً قصد داری نمره‌ی رمانتیک بودن رو روی سه نگه داری، مگه نه؟»

با وقاحت خندید. «اگه نرمال و عادی بودم از من خوشت نمیومد.»

وقتی زبانش برای لیسیدن لب پایینش به بیرون اومد، چشمام به لب سکسیش افتاد.

زمزمه می کنم: «احتمالا نه. این شیطننته که بیشتر از همه چی درموردت دوست دارم.»

اون نفس کشید: «اشلی تاکر، تموم شب کردنیه».

نگاهی به میزهای اطرافمون انداختم. «درست رفتار کن، دکتر استنتون. من آبرو دارم که باید حفظش کنم.»

ابرویی بالا انداخت. «منم دارم.»

دستم رو روی رانش زیر میز گذاشتم. «گوش کن، دکتر لاو: تو برای خودت رویا بباف که چطوری منو مثل صبحونه‌ت سرو می‌کنی، و منم سر کار برمی‌گردم. حدودا سه شب می‌بینمت.»

بلند میشم و صندلی ام رو عقب میبرم.

«با احتیاط به خونه برون، بلاس.»

لبخندی می زنم و دستم رو روی شانه اش به سمت گوشش خم میکنم.
«دوستت دارم.»

لبخند زد و دستش رو روی دستم گذاشت. «مگه میشه دوستم نداشت؟»

سرم رو تکان دادم و اون با صدای بلند خندید. همون خنده زیبای بی خیالی
که در استخوان هان نفوذ میکرد. «خداحافظ، کامرون.» سرم رو تکان
دادم و برمیگردم سر کار.

ساعت چهار صبح بود که به داخل حیاطش میرم.
به محض ورود من بلافاصله دروازه ها باز شدن. میدونم که نیروهای
امنیتی منتظر من بودن تا به خونه برسم. ماشینم رو قفل می کنم و اثر
انگشتم رو داخل اسکنر در جلو میذارم. باز شد. چه کسی فکر می کرد من
روزی در خانه ای بمونم که کلید لازم نداره؟

چراغ آشپزخانه روشنه و من وارد میشم و کیف دستی ام رو پایین انداختم.
یادداشتی روی پیشخوان نشسته.

- شام تو یخچاله عزیزم

بوس.

530

لبخند میزنم و وارد لباسشویی میسم، لباس بیمارستانم رو برمی دارم و
مستقیماً داخل ماشین لباسشویی میذارم.

ما هر دو این کارو می کنیم. این یک عاده به محض اینکه از بیمارستان
به خانه برمی گردیم، لباسامون بلافاصله قبل از اینکه میکروب ها در خانه
یا هر جایی نزدیک اوون پخش بشن، شسته میشن. مخصوصاً بعد از شیفت
اورژانس.

با روپوش به آشپزخانه برمی گردم، تلویزیون رو روشن میکنم و در
یخچال رو باز می کنم. مرغ ساتا. من لبخند میزنم. کامرون آشپز خیلی
بهتریه. شامم رو گرم می کنم و در فیس بوک میچرخم در حالی که در

سکوت صبحگاهی و تماشای تلویزیون غذا می‌خورم. بعد از این همه مشغله به این نیم ساعت زمان نیاز دارم.

در نهایت، به اتاق خود رفتم و شاهزاده ام رو می بینم که آرام به پهلو خوابیده. می‌رم و در حالی که نگاهش میکنم گونه اش رو به آرامی می‌بوسم.

موهای تیره اش روی بالش پخش شده و در حین نفس کشیدن سینه اش بالا و پایین میرفت. لب های بزرگش نیمه بازه و مژه های سیاه و پرپشتش هنگام خواب تکان می‌خورد.

فقط نگاه کردن بهش لبخندی بر لبام می آورد. گستاخی و شخصیت شیطونش نور زندگی من و اوونه. در حالی که اون رو تماشا می کنم، دستم رو لای موهاش میکشم و بعد از یک دوش آب گرم که بسیار بهش نیاز داشتم، پشت سرش به تخت می‌رم و بغلش میکنم.

در حالی که بازوم رو دور خودش می‌کشید، خواب‌آلود زمزمه می‌کرد: «هی، بلاس».

پشتش رو می بوسم. در حالی که گونه ام رو روی پوستش می مالم زمزمه می‌کنم: «سلام عزیزم».

هیچ جایی برای من اینقدر حس خونه بودن نداره.

«تو خوبی؟» با چشمان بسته به آرامی زمزمه میکرد.

«آره.» دوباره پشتش رو می بوسم. «امشب شیفت ارومی بود.»

اون نگرانه که من در شرایط اضطراری کار کنم. در چند شیفت اولش هر بار یک نفر مرده و فکر میکنم این اتفاق برای تمام عمرش اون رو تحت تاثیر قرار داده.

531

در حالی که خوابم می برد، صدای پاهای کوچک وارد اتاق شد، به طرف سمت تخت کامرون. «بابا»، اوون به آرامی گفت.

بدون کلمه‌ای کامرون، پتو رو عقب کشید و اوون داخل تخت خزید. کامرون سرش رو بوسید. «شب بخیر، دوست من. حالا بخواب»، با خواب آلودگی زمزمه می کرد.

لبخند می‌زنم. اوون تقریباً همیشه به سمت تخت کامرون می‌ره چون می‌دونه که کامرون، اجازه می‌ده کنارش بخوابه. حداقل من سعی می‌کنم اون رو به تخت خودش ببرم. اون دیگه هر شب این کار رو نمی‌کنه، البته - شاید سه شب از هفته. همیشه هم در این زمانه و همیشه به سمت کامرون میره نه من. در تاریکی با بازوم دور کامرون، به صدای نفس کشیدن عمیق دو مرد من در حال خوابیدن گوش می‌دم و تشکر روزانه‌ام رو رو به اسمون می‌گم. سرانجام خونه‌ام.

«در رو ببند، عزیزم.» نگاه می‌کنم که اوون به صندلی عقب ماشین بالا می‌ومد. من صبح تعطیل‌ام بعد از این که دیشب تا دیر وقت کار کرده‌ام و قراره اون رو به پیش دبستان ببرم.

از پارکینگ بیرون رفتم و به جاده می‌رسیم وقتی یک آهنگ که ازش متنفرم در رادیو پخش شد. دکمه تغییر کانال او فشار دادم.

«آه، لطفاً لیست پخش من و بابام رو بذار»، اوون با هیجان پیشنهاد می‌کنه.

«لیست پخش داری؟»

«آره، شماره چهار.» تا شماره چهار جلو میرم و دکمه پخش رو فشار میدم. آهنگ جذاب شروع شد. «آه، این آهنگ توئه، مامان.»

«چی؟»

«بابا گفت این آهنگ توئه.»

532

لبخند می‌زنم و سرم رو تکان می‌دم. آهنگی که در حال پخش، کندی شاپ از فیدی سنت بود. این آهنگی بود که توی کلاب برای کامرون رقصیدم. چطور حتی یادشه؟

ذهنم به اون شی برمی‌گرده. انگار یک عمر پیش بود و تصویر کامرون رو می‌بینم که آهنگ رو به لیست پخشش اضافه می‌کنه. واقعاً دوستش دارم.

«آره، بابا گفت این آهنگ توئه چون خیلی خوب آب‌نبات می‌مکی»، اوون ادامه داد.

چشمام گشاد شد. کامرون فازت چیه؟ با شوک لبخند گسترده‌ای زدم. اون
من رو بعضی وقت‌ها منو ملکه ساک زدن صدا میزنه، اما اینکه به
بچه‌مون همچین چیزی بگه خیلی ریسکه.

سرم رو تکان می‌دم و شروع به خنده می‌کنم، سپس بلند می‌خندم. این مرد
منو می‌کشه. معلوم نیست توی مغزش چی می‌گذره. هرگز نمیفهمم. با هم
آهنگ رو گوش می‌دیم و من یک ایده داشتم. من تو رو به کاندی شاپ
می‌برم، خب، دکتر استنتون ... جمعه شب توی دستام ذوب میشی.

کامرون من رو روی صحنه رقص چرخوند و با صدای بلند کلمات رو
می‌خوند. ما در یک بار کوکتل هستیم و بعد از این که شام جمعه شب رو
در رستوران مورد علاقه‌مون خورده‌ایم، به اینجا اومدیم.

لبخند می‌زنم و بهش نگاه می‌کنم و اون اخم می‌کنه. بلند می‌خندم وقتی که
دوباره من رو چرخوند و انگشتام رو از روی ته ریش‌اش عبور میدم، با
عشق بهش نگاه می‌کنم.

با لبخند به من نگاه میکنه و به آرامی من رو می بوسه. «به چي داري نگاه میکني، تاكر؟»

سر تكان دادم. «بدترین خواننده‌اي که تابحال شنیدم.»

«بدترین خواننده؟» اون اخم کرد. «خب، من بهترین رقصم.»

اون من رو به بیرون چرخوندن و من به یک زوج دیگه که در حال رقص هستن، برخورد می‌کنم. وقتی بهشون میخورم تلو تلو میخوردن.

533

کامرون با لکنت گفت: «اوه خدای من، من... خیلی متاسفم.»

مرد چشماش رو به کامرون باریک کرد و به طرف شریک زندگی خود برگشت تا به رقصیدن ادامه بدن.

کم منو به سمت خودش میکشونه و من مقابل سینه اش میخندن. زمزمه میکنم: «هر بار که می رقصیم، تو منو به یکی میکوبی.»

منو نزدیک خودش نگه داشت و با حالتی جذاب به من نگاه میکرد. «باید از سر راه من کنار برن، من یک سلاح کشنده‌ام.» منو بٹسید.

روی لب‌هاش زمزمه می‌کنم: «A plus d'un Titre».

ترجمه: به چندین روش سلاح کشنده‌ای.

چشم‌اش تیره شد. " Allons à la maison، ma belle

".bomebloss

ترجمه. بیا بریم خونه بمب زیبای من.

در حالی که به موسیقی ادامه میدادیم لبخند می‌زنم. بعد از چند رقص دیگر، منو از پیست رقص به سمت آسانسورها میکشوند.

زنگ به صدا دراومد و در حالی که پوزخند میزد چشم‌ام به سمتش سوسو میزد.

وای نه.

زمزمه می‌کنم: «میدونی، چیزهای کوچک ذهن‌های کوچک رو سرگرم میکنه.»

درها باز شد و سه نفر در آسانسور ظاهر شدن. ابروش رو با کنایه بالا انداخت.

«من نمیدونم. چون مغزم کوچیک نیست.» دستم رو در دستش گرفت و به داخل آسانسور رفتیم.

یک لحظه به من نگاه کرد. «می دونی، ما واقعاً نباید این کارو انجام بدیم. بالاخره تو پرستار بچه‌های منی.» اون اعلام کرد تا همه اون رو بشنون. افراد دیگر در آسانسور همگی سر خود رو پایین میندازن و وانمود می کنند که گوش نمیدن.

پوزخند میزنم. همیشه هر بار که وارد آسانسور میشیم یه داستانی داره.

با قاطعیت جواب دادم: «خب، زنت باید حقوقی رو که درخواست کردم بهم می‌داد.»

چشماش در حالی که بهم قفل بود با شیطننت می‌رقصید.

در حالی که دست‌هایم رو روی باسنم می‌کشم، اضافه می‌کنم: «اونوقت مجبور نبودم با بدنم پولمو بگیرم. هر چند وقتی همسرت دور باشه، دوست دارم. لباس زنت بهم میاد؟»

زنی پشت سرم نفس عمیق کشید.

در حالی که چشماش روی بدنم می‌چرخید لبخندی سکسی زد. اون با تاریکی جواب داد: «عالی بنظر میایی، اما نه اونقدر که زیر شوهرش عالی بنظر میایی.»

سرم رو پایین می‌انداختم تا جلوی خنده ام رو بگیرم و اون دستم رو در دستش می‌فشرده.

زن پشت سرمان با شوهرش زمزمه می‌کند: «حالم بهم خورد.»

اون زیر لب زمزمه می‌کنه: «خیلی منزجر کنندس. به طرز مشمئز کننده‌ای کثیفه.»

دوباره دستش رو فشردم. اوه خدای من... بعد چی؟ این لعنتی رو از کجا آورد؟

زن نفس نفس میزنه که در باز شد و بیرون رفتیم. هر دو از خنده منفجر شدیم و از سرسرا عبور کردیم و به خیابان رفتیم. سپس منو به گوشه ای کشوند و بهم چسبید. منو به دیوار کوچه چسبوند، لبهاش لبهام رو داغ می کرد، نعوذ سختش نوید چیزهای بدی به من می داد - چیزهای کثیف نفرت انگیز، درست همانطور که زن در آسانسور گفت.

«یک روز یکی توی آسانسور قراره عکسی ازت توی فیس بوک بذاره و بنویسه "این اشغال رو می شناسید".»

«یا پرستارش رو.» خندید و سرش رو پایین آورد تا لب هام رو ببوسه.

«میتونیم قبل از رفتن به خونه تو به خونه من برگردیم؟»

زمزمه می کنم: «فکر خوبیه.»

این رمز بینمون بود که یعنی می خوام با صدای بلند بکنمت.

اون به خیابان رفت و دستش رو بالا گرفت. «تاکسی!»

535

بیست دقیقه بعد، کامرون من رو به خانه اش برد و در تاریکی از پله ها بالا میرفتیم. و اتفاقاً من سورپرایز کوچک خودم رو برایش داشتم. امروز بعدازظهر به اینجا سر زدم و وقتی اون با اوون در خانه من بود وسایل رو آماده کردم. وانمود کردم که نیاز به خرید مواد غذایی دارم.

به اتاق خوابش رفتیم تا یک آینه بزرگ به دیوار و یک صندلی راحتی در مقابل آن پیدا کنیم.

در حالی که به اطراف اتاق نگاه میکرد اخم کرد.

«امشب یه سورپرایز کوچک برات دارم، دکتر استنتون.»

اون رو به سمت صندلی می برم و مینشونمش جلوی آینه. با بوسه ای لطیف زمزمه می کنم: «یک دقیقه دیگه برمی گردم.»

وارد کمد لباس میشم و در رو پشت سرم می بندم. الان با وسایل من پر شده و من لباس مورد نیازم رو می گیرم. من از تیفانی خواستم تا یکی از لباس های رقص که مورد نیازشون نیست رو برام بیاره و همچنین یک کلاه گیس تیره رو از کلاب قرض گرفتم. سریع اونا رو پوشیدم و دوباره کمی رژ لب صورتی سکسی زدم، درست مثل شبی که برای اولین بار براش رقصیدم.

آهنگ رو توی گوشیم پیدا کردم و در آینه به خودم خندیدم. کی فکرش رو میکرد که من همچین کاری انجام بدم؟

کامرون استنتون منو دیوانه کرده.

برمی گردم بیرون و روبرویش می ایستم. اون به شدت نفس می کشید. دامن کوتاه، چرمی، سوتین کاراملی، چکمه های بلند تا روی زانو و یک ارگانزا پوشیدم. کلاه گیس بلند و تیره هم روی شرم.

درست مثل دو باری که براش در کلاب رقصیدم، فقط این بار ما تنها هستیم و اون میتونه هر چیزی که از من بخواد.

اون به نشانه تایید عقب نشست و نعوظش رو توی شلوارش مرتب میکرد. اون زمزمه کرد: «لعنتی.»

جلوی اون زانو زدم و روی گوشیم کلیک کردم. اهنگ سکسی پخش شد.
چشماش گشاد شد.

536

زمزمه میکنم: «یکی بهم گفت که آبنبات چوبی خوب می‌مکم.»

وقتی تکه‌های پازل رو به هم می‌چسبوند چشماش گشاد شد. «اوون دهن
بزرگی داره.»

وقتی اون رو روی صندلی عقب هل دادم و پاهاش رو باز می‌کنم،
می‌خندم.

با حرکت آهسته زیپ شلوارش رو باز می‌کنم و چشمام روی شلوارش
بود. در حالی که به من نگاه میکرد دهنش باز مونده و پشت نوک
انگشتاش صورتم رو نوازش میکرد.

«امشب چطوری میتونم بهتون خدمت کنم، قربان؟» در حالی که التش رو
می‌بوسم زمزمه می‌کنم.

طولش رو لیس می‌زنم و چشمام رو می‌بندم. خیلی خوبه.
این اندام زیبا همه‌ش مال منه و قصد دارم ازش نهایت استفاده رو ببرم.
زبانم رو روی سرش می‌ذارم و چشماش هرگز منو رها نمی‌کرد، انگار باید
تک تک لحظاته‌ش رو تماشا کنه تا باور کنه واقعیه.

من همچنان با زبانم اون رو اذیت می‌کردم و هر کاری از دستم بر می‌ومد
انجام میدادم تا اون رو وحشی کنم به جز اینکه اون رو کاملاً توی دهنم
ببرم. نفسش حبس شد و از صندلی جدا شد و به سمت لبم اومد. چشماش
بین من و آینه می‌چرخید.
پاهاش رو بیشتر از هم جدا می‌کنم و تخمه‌هاش رو در دستم می‌مالم. پیش
انزال از انتهای سرش تراوش می‌کنه.

اون در نهایت ناله کرد: «برام ساک بزن. لعنتی، اشلی.»

در حالی که چشمام التش رو جست و جو میکرد، در مقابلش لبخند می‌زنم.
«برام ساک بزن.»

آهنگ دوباره با تکرار شروع شد.

چشماش از خوشحالی برق می‌زد. اون میدونه که من می‌خوام روم مسلط
باشه. می‌خوام منو همانطور که می‌خواد بگیره.

التش رو به دهنم برد و پشت سرم رو گرفت و منو به سمت خودش هل میداد. هوم طعمش خیلی خوبه.

اون عقب نشست و در آینه ما رو تماشا میکرد. قبل از اینکه چشماش از لذت بسته شه منو به سمت خودش هل داد. خدایا اون نزدیکه من میتونم حسش کنم.

537

من تا اونجا که میتونم داخل دهنم میبرمش و تقریباً دردناکه. بالاخره ناله کرد و سرش رو عقب انداخت.

اون به فرانسوی ناله میکرد.

«لعنتی، تو این کارو خیلی خوب انجام میدی، عزیزم.»

چشمام بسته شد. به محض اینکه اون شروع به صحبت کثیف به فرانسوی کرد، من رفتم.

دستش با ملایمت موهام رو گرفت در حالی که نگاهم میکرد.

در حالی که به شدت میمکیدمش، با دست شروع به نوازشش می کنم و از لذت لرزید.

«بیا روم.» غرغر کرد. «حالا باید روی التم سواری کنی.»

قبل از اینکه بتوانم جواب بدم، منو بلند کرد و شورتم رو پاره کرد و تاپم رو روی شانه هام پاره کرد. منو به سمت آینه برگردوند و به عقب میکشوند و پاهام رو باز میکنه قبل از اینکه با یک حرکت سریع درونم فرو بره.

بی حرکت موندیم، چشمامون در آینه به هم گره خورده، نفس هامون میلرزید و سعی می کنیم از ارگاسم خودداری کنیم. خاطرات کلاب یادم اومد زمانی که شدیداً می خواستم این کارو انجام بدم.

با دستاش حرکت باسنم رو کنترل میکرد و روی خودش میچرخوند تا بدنم رو شل کنه.

این خیلی سکسیه، دیدن بدن برهنه ام که برای لذت دادن بهش در آینه مشخصه. دیدن الت کلفتش که داخل بدنم سر میخورد.

من هرگز از این سیر نمیشم - از این مرد زیبای زیر من سیر نمیشم. از این الت زیبا و اینکه چقدر منو بهش نزدیک میکنه.

اون منو بلند کرد و دوباره پایین می آورد و مجبورم میکرد چشمم رو ببندم.

«پاهات رو باز کن، بلاس. خیلی بهش نیاز دارم عزیزم.» غرغر کرد.

نمیدونم با این تصویر جلوی من دوام خواهم آورد یا نه. دو دستش لگنم رو گرفت و حرکت میداد و به سختی منو پایین می آورد. گردنم رو گاز میگرفت و من ناله میکنم.

اون از روی شانه ام در آینه نگاه میکرد. این به طرز دیونه‌واری سکسیه.

دیدن ما اون رو تحریک میکرد و با قدرت شروع به بالا و پایین کردنم میکنه.

«زانونها بالا.» غرغر کرد.

اوه لعنتی، نمی‌دونم می‌تونم اون رو اینطوری بگیرم یا نه. اون خیلی بزرگه.

زمرمه میکنم: «کم...»

در حالی که مچ پام رو میگرفت، گفت: «زانوهای لعنتی ات رو بلند کن، اشلی».

زانو هام رو بالا می‌آورم و اون به عمق من رفت. بدنم می‌لرزید و با احساس ارگاسم نزدیکم، به سختی منو میکرد. بالا، پایین، و اوه خیلی خوبه.

اصطکاک بدن هامون منو میسوزوند - التش از درون منو نابند میکرد. بالا میپریم و اون شانه هام رو از پشت می‌گیره تا عمیقاً منو نگه داره. در حالی که ارگاسم بدنم رو میشکافت فریاد میزنم و اون سرش رو به عقب انداخت و در حالی که بدنش به اوج خود میرسید با صدایی خشن ناله میکرد.

اون منو برگردوند و با ملایمت روی شانه ام بوسه زد. من بهش لبخند می زدم.

«امیدوارم حال و هوای درد رو داشته باشی، بلاس.»

میخندم و منو بلند میکنه. وقتی منو می گیره و روی تخت خم میکنه و به عمق نفوذ میکنه هنوز بدنش در بدن منه.

لب هاش به گردنم افتاد. «شب سختی داری.»

دستم رو روی ران کامرون میذارم در حالی که اون عمیقاً در فکر نشسته و جدول پر میکرد. اوون پیشاپیش با بچه‌های دیگر بازی میکرد.

ما با جاشوا، آدریان، ناتاشا، همه بچه‌ها و سه دایه در هواپیمای شخصی استنتون در راه وگاس هستیم. جنا حتی به اصرار کامرون اومد. واقعاً یکدیگر رو دوست دارن. پسرها قراره سرشون شلوغ باشه، بنابراین من و تاش، جنا و یک شب به شهر میریم. راستش من خیلی مشتاق نبودم، اما

تاش و جنا با من صحبت کردن. من ترجیح میدادم خونه بمونم، اما اونا
یک شب دخترونه میخواستن.

جنا و تاش توی خونه ما با هم آشنا شدن. و دوستای خیلی خوبی شدن.

540

10AK کلاب شبانه

در کلاب شلوغ ایستاده بودم و منتظر تاش و جنا در بار هستم. امنیت مثل
همیشه محکم. نگهبانان ناتاشا هرگز دور نمیشدن. نگاهی به اطراف می
اندازم تا اونا رو کنار دیوار ببینم.

«هی، خوشگله. میخوای برقصی؟» مردی پرسید

نگاهی به اطراف انداختم. لعنتی دخترا کجان «آه، نه ممنون.» من لبخند
می زنم. «من فقط منتظر دوستانم هستم.»

«اما تو خیلی سکسی به نظر میرسی.» بازوم رو گرفت و من اون رو از
دستش بیرون می آورم.

«گفتم نه، متشکرم.»

«مشکلت چیه؟»

«مشکلی نیست. من فقط نمیخوام برقصم.»

گمشو مرتیکه.

کامرون ظاهر شد. اوه خدارو شکر. کنار مرد ایستاد و بین ما نگاه می کرد و دلهره من رو حس میکرد. «اینجا مشکلی هست؟»

مرد گفت. «شما کی باشی؟»

شروع می کنم به نگاه کردن به اطراف. وقتی به نگهبان های کوفتی نیاز داری کجا هستن؟

کامرون گفت: «به تو ربطی نداره.»

اه لعنتی. به اطراف نگاه می‌کنم. امنیت؟ الو؟ اینجا بهتون نیاز داریم.

«این مرده شوهرته؟»

«نه، اون...» شروع به پاسخ دادن می‌کنم، اما وقتی به سمت کامرون برمی‌گردم، اون رو می‌بینم که روی زانوش خم شده و حلقه‌ای توی دستاش داره.

چشم‌ام گشاد شد.

«من واقعا دوست دارم شوهرت باشم.» اون به من لبخند می‌زد. «این بار توی وگاس، قراره همه چیز متفاوت باه.»

دنیای اطرافم ایستاد.

541

این دقیقاً جوریه که ما با هم ملاقات کردیم، دقیقاً در همون نقطه. موسیقی رمانتیک از بلندگوها پخش میشد.

چشمای کامرون در حالی که منتظر جواب به من نگاه میکرد از محبت می درخشید.

نگاهی به ناتاشا و جنا می اندازم و دیدم با جاشوا، آدریان و گروه ایستادپ. همه در حال تماشا هستن و لبخند می زنند. ناتاشا و جنا در حال بالا و پایین پریدن هستن. از این موضوع آگاه بودن. همه اینها برنامه ریزی شده بود.

واقعا این اتفاق میفته؟

«من باید پنج سال پیش به غریزه ام اعتماد می کردم و تو رو مستقیماً به کلیسا می بردم و همون شب باهات ازدواج می کردم.» کامرون امیدوارانه لبخند زد.

وقتی به زانوش نگاهش میکنم، توده ای در گلویم ایجاد شد. اون کامله. عالیه.

جایی که با هم آشنا شدیم

«اشلی تاکر با من ازدواج می کنی؟»

سرم رو تکان دادم، می خندم و بعد خم میشم تا اون رو ببوسم. جمعیت اطراف ما رو تشویق می کنند. می ایسته و انگشتر رو به آرامی روی انگشتم میذاره. من به سختی میتونم از میان اشک هام ببینمش.

بزرگه – در واقع خیلی و بطرز احمقانه‌ای بزرگه – و قبل از اینکه دوباره به کامرون نگاه کنم، دستم رو جلوم میگیرم تا بهش نگاه کنم.

در حالی که دستاش رو دور من حلقه کرد، زمزمه میکرد: «جوابی به من ندادی».

روی لباس لبخند می زنم در حالی که آرام میبوسمش.

اون آرام التماس کرد: «با صدای بلند بگو.»

«بله، من با تو ازدواج میکنم.» من می خندم. «تو بهترین شوهر قلبی‌ای هستی که میتونستم آرزوش رو داشته باشم.»

پایان

@DONYAIEMAMNOE

دکتر استنتون

شروع نیم جلدی

فصل 1

کامرون - دو هفته زودتر

اشلی در حالی که روبروی من روی پشت مینشست لبخندی زد و من احساس میکنم ذوب میشم.

این زن مرگ من خواهد بود. مهم نیست هر روز چقدر بهش نگاه می کنم، هرگز کافی نیست.

«ما دسر میخوریم؟» وقتی منو رو باز میکنه میپرسه.

در حالی که اون رو تماشا میکنم جواب میدم: «تو دسر منی.»

اون لبخندزنه زند و ابروش رو سکسی بالا میندازه و در حال بررسی منو بود.

شب جمعه است - شب قرارمون - و اون كاملا مال منه. اين يك هفته طولاني بوده. من يك بيمار رو در عمل جراحی روز سه شنبه از دست دادم و مثل همیشه، اش برای جمع کردن قطعات من کنارم بود.

نمیدونم بدون اون چيكار می کردم. من به سختی میتونم به یاد بیارم كه قبل از اينكه اون و اوون وارد زندگی من بشن چطوری بودم.

حتما خیلی تنها بودم، چون الان تمام دنيای من هستن.

«هوم، اين منم. پودینگ با سس كره.» اون لبخند ميزنه.

من جواب می‌دم: «پودینگ واقعاً خوب به نظر میرسه».

چشماش به چشمان من اومد و پوزخند ميزنه.

«بيا به خونه بریم و پودینگ بخوریم؟» زمزمه میکنم.

نوشابه اش رو مینوشید و پوزخندی به لیوان ميزنه. «میتونم پودینگ تو رو بخورم؟»

من میخندم «قطعا نه.»

لب پایینیش رو گاز میگیره تا لبخند پر زرق و برقش رو خفه کنه و منو رو دوباره باز
میکنه. «پودینگ من از منو خارجه، کامرون.» پام رو روی ساق پاش میکشم. «تا زمانی
که خودم بخوام.»

چشم‌امون قفل میشه و کشش جنسی بینمون در جریان بود. لبخند میزنه و دوباره به
منو نگاه میکنه. «اوه، این خوب به نظر می‌رسه.» هنگام خوندن اشاره میکنه. «ریکوتا
خامه‌ای و لیموی خوش طعم با شیرینی کانولی.»

«هوم، اره.» اخم می‌کنم. «منم.» من لبخند می‌زنم. «من عاشق لیس زدن خامه‌ای‌م
که طعم تو رو بده.»

اشلی به منوی غذاش پوزخند میزنه. «چون تو یه حیوونی.» لیوان شرابم رو برمی‌دارم
و در حالی که چشمک میزنم لبخند میزنم.

لبخند سکسی میزنه و لیوانش رو به سمت من بلند میکنه.

«کرم بین که ریان نه گوته اوسی بین که وتر» من لبخند می‌زنم.
(البته هیچ چیز به اندازه خامه‌ی تو خوشمزه نیست).

اون با تاریکی زمزمه می‌کنه: «eu pour toi ici».

(امشب برات کلی خامه دارم عزیزم).

التم شروع به تپیدن میکنه. وقتی اون با من کثیف صحبت میکنه نمیتونم تحمل کنم.
به محض شروعش، همه چیز تمام میشه. «بریم خونه.»

«نه.» وقتی دست من رو در دستش روی میز می‌گیره و می‌بوسه لبخند میزنه. «من
تو رو یه شب در هفته برای خودم دارم و همیشه برای داشتن سکس سریع به خونه
میریم چون نمیتونیم از همدیگه سیر بشیم.»

پوزخند می‌زنم. «یجوری میگی انگار چیز بدیه.»

اون انگشتم رو داخل دهانش میمکه و من در حالی که اون رو می‌کنم التم شروع به
تپیدن می‌کنه. دوباره انگشتم رو می‌مکه و چشماش از خوشحالی بسته شد. «میدونی
چقدر دوستت دارم کامرون؟»

توده‌ای در گلویم ایجاد می‌شه، نه به این دلیل که این رو می‌گه، بلکه به این دلیل که
می‌دونم حقیقته.

زمزمه می‌کنم: «می‌دونم».

لبخند میزنه و قبل از اینکه دوباره دستم روی میز بگذاره، دستم رو میبوسه.
میدونم.

میدونم

در حالی که نگاه می‌کنم اون دوباره منو رو مطالعه میکنه اخم می‌کنم و احساس عجیبی در من ایجاد میشه - حسی که قبلاً هرگز نداشتم.

می‌خوام بشنوم که می‌گه می‌دونه دوستش دارم.

اخم می‌کنم و ناگهان ذهنم شفاف میشه.

منتظر چی هستم؟

اون همونه. میدونم که عشق زندگیمه

اون از منوی غذای خود به بالا نگاه میکنه و لبخندی جذاب میزنه. «مشکل چیه؟»

شرابم رو مینوشم. «چی باعث شده فکر کنی که مشکلی هست؟» من جواب میدم.

«چون قیافهات یجوریه انگار یه مگس قورت دادی.»

سرم رو عقب میندازم و می خندم. اگر فقط میدونست که من به چی فکر میکردم.

اون در حالی که به خوندن ادامه میده با خشکی زمزمه میکنه: «احتمالاً باید از قورت دادن حشرات دست برداری و به جاش از دهن بزرگت زیر میز استفاده کنی. این کاریه که واقعاً باید انجام بدی.»

خودم رو زیر میز تصور می کنم که روی بدنش پایین می رم، و روی صندلی ام کمی تگون میخورم تا فشار التم رو کم کنم.

«عجله کن و دسرت رو سفارش بده. تقریباً پونزده دقیقه دیگه توی پارکینگ طبقه پایین میکنمت.»

لبخند تاریکی میزنه و لب هاش رو می لیسه. «بکنش ده دقیقه.»

وارد آسانسور میشیم و جلو ایستادیم. سه زن و یک زوج میانسال پشت سر ما هستن. اشلی نگاهی به من انداخت و من پوزخند زدم.

بازی شروع شد.

«شوهرت امشب چه ساعتی میرسه خونه؟» با صدای بلند ازش می پرسم تا همه بشنون.

«نمیدونم، اون پدر توئه. تو ازش بپرس،» اون با صراحت جواب میده.
در حالی که به درهای روبرویش خیره شده، چانه اش رو به طرز سرکشی کج میکنه.

در حالی که سعی میکنم صورتم رو صاف نگه دارم، چشمام رو جلو نگه می دارم.
«میپرسم، اما می خوام تا دسته توی همسرش باشم.»

سرش رو پایین انداخت و اخم می کنه در حالی که عاجزانه سعی میکنه نخنده.

یکی از دخترانی که پشت سر ماست در حالی که دوستش رو با آرنج میزنه زمزمه می کنه: «اوه، خدای من».

«گوش بده.» نگاهی به من میندازه. «تو نمیتونی به برادرت در مورد ما بگی. اگه بفهمه که من با توام سکس دارم اصلا خوب نیست.»

سرم رو پایین میندازم و چشمام رو روی هم می بندم.

دختر با دوستش زمزمه می کند: «چقدر کثیف».

برمیگردم رو به دختر. «میشه در مورد همسر پدرم، معشوقه برادرم و رفیق سکسی کوچولوم اینطور صحبت نکنی؟»

چشمای سه دختر از وحشت گشاد شد و اشلی دستش رو روی دهانش گذاشت و از خنده منفجر شد. مسری بود و چون نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، من هم می خندم. درها به موقع باز میشن و من دست اون رو می گیرم و به داخل پارکینگ میکشم.

به سمتی که ماشین ما پارک شده رفتیم. «این بد بود.» اون می خنده. «پدرت و برادرت.» سرش رو تکان می ده. «چطوری اینا رو از خودت میسازی؟»

«تو قضیه پدر رو شروع کردی.» وقتی باسنش رو می گیرم می خندم. «داداشم چاشنی اضافی بود.»

قفل کلید رو فشار میدم و چراغ های استون مارتین من روشن میشن. آش به سمت صندلی مسافر میره و من هم دنبالش میرم و سریع به ماشینم سنجاقش میکنم.

همدیگه رو می بوسیم، و دستاش از گردن من بالا و به موهام میره. ما بارها و بارها
همدیگه رو می بوسیم و خدایا این زن منو دیوانه می کنه. زیپ شلوارم رو باز می کنم و
اون در حالی که از پایین به من نگاه میکنه اخم میکنه.

غرغر می کنم: «اینکه گفتم تو ماشینم میکنمت شوخی نکردم.»

چشماش گرد میشه و نگاهی به اطراف پارکینگ می اندازه. نیمه تاریکه و کسی در
اطراف نیست.

«اینجا؟» اون زمزمه می کنه.

«درست همین جا.» وارد سمت سرنشین میشم و صندلی رو تا جایی که میشه به عقب
هل میدم.

اشلی با گناه به اطراف پارکینگ نگاه میکنه.

غرغر می کنم: «همین الان بیا رو التم.»

اون در حالی که لباسش رو کمی بالا می آورد، می خنده. روی من میشینه و به آرامی در
رو پشت سر خود می بنده، زمزمه می کنه: «تو یه منحرف خامه لیسری، دکتر
استنتون»

شورتش رو به کناری می کشم و انگشتم رو لای گوشتش می کشم.

اون داغه و خیس. «اره»، من زمزمه می کنم. هوم «لعنتی، حس خوبی داری.»

التم رو از بین لبه هاش به جلو و عقب می کشم و با یک ضربه محکم اون رو روی خودم
می کشم.

دهنش باز میشه و چشماش میبنده. تکیه گاه پشت سرم رو با دو دست نگه میداره.

توی این فضای کوچک بیشتر حسش میکنم. احساساتی که بهش دارم بیشتر شدن.

لبهامون با نیاز شدید با هم برخورد میکنن.

«پاهات رو بیار بالا،»

اون کمی تقلا میکنه. «دنده لعنتی سر راهمه.» ضربه محکمی به زانوش میزنه. «آخ!»
فریاد میزنه «اگه می خوای منو پشت سر پدر و برادرت بکنی، حداقل میشه یه مینی
ون بخری؟»

بلند می خندم و استخوان لگنش رو می گیرم. «چشم.» بلندش می کنم و پشتش رو به
خودم می کوبیم.

اون بالای سر من نفس می کشه: «تو مرد خیلی بدی هستی، کامرون استنتون.»

«و تو یه نامادری عالی هستی.»

بعد از ظهر چهارشنبه بود و من تازه به دفتر جاشوا و آدریان میرسم.
من خبری براشون دارم و ازشون خواستم که بعدازظهر رو برام آزاد بذارن.

«سلام.» وقتی وارد دفتر جاشوا میشم لبخند میزنم.

مورف روی لپ‌تاپش روی کاناپه نشسته و کاغذهایی در اطرافش پراکنده شده، و جاشوا با یه چوب گلف کنار پنجره ایستاده و یک توپ گلف رو داخل یک سوراخ کوچک ساختگی می‌نداخت.

به جاشوا زمزمه می‌کنم: «میبینم به سختی کار می‌کنی».

به نشانه سلام به مورف دست میدو.

جاشوا با حواس پرت جواب میده: «لعنت بهش، من اینطور فکر می‌کنم.» اون به آرامی توپ گلف رو میزنه اما توی سوراخ نمیره.

بهش میگم: «تو بدترین گلفبازی هستی که تا به حال دیدم.»

«دقیقا.» مورف چشماش رو توی حدقه میچرخونه.

جاشوا جواب میده: «دوست دارم ببینم تو چیکار می‌کنی».

آدریان با بی‌حوصلگی می‌گه: «می‌خوام، اما من خیلی مشغول کارم.»

«آماده ای برای رفتن؟» من می پرسم.

«آره.» جاشوا اخم میکنه. «میشه بگی کجا میریم؟»

در حالی که خودم رو آماده می کنم تا این رو با صدای بلند بگم، نفس عمیقی می کشم.

«میریم یه حلقه نامزدی برای اшли بخیریم.»

چشمای آدریان از هیجان گرد میشه. «اوه خدای من!» در حالی که از روی مبل میپره جیغ می کشه. جاشوا لبخند گشاد میزنه و قبل از اینکه دستم رو بفشاره سیلی محکمی به پشتم میزنه. «تبریک، رفیق.» می خنده.

«خب، هنوز زوده.» آدریان در حالی که منو به آغوش می کشه لبخند میزنه. «اون هنوز بله نگفته.»

استرس در شکمم میچرخه و چشمام گشاد میشن. «اون بله میگه مگه نه؟» با وحشت اخم می کنم.

فکر اینکه ممکنه نه بگوه حتی به ذهنم خطور نکرده بود.

جاشوا در حالی که کیف پول و کلیدهایش رو می گیرده به شوخی میگه: «اگه من جاش بودم، این کارو نمی کردم. تصور کن یه عمر با تو گیر بیفتی.»

در حالی که موهام رو در انعکاس پنجره مرتب می کنم، جواب میدم: «شما دوتا پیشم گیر افتادین.»

چشماش رو گرد میکنه. «میدونم. تو هر روز ما رو اذیت می کنی.»

آدریان می خنده و دستاش رو روی صورتش میذاره. «اوه خدای من، چه حلقه‌ای می گیریم؟»

شانه بالا می اندازم.

«خب، اون چه شکلی دوست داره؟»

دوباره شانه بالا می اندازم. «من نمیدونم. مگه شکل خاصی هست؟»

«خب، چه نوع الماسی داریم؟» اخم می کنه، آشفته بود.

«لعنتی نمیدونم؟»

جاشوا چشماش رو می بنده و پل بینی اش رو نیشگون می گیره. «کارت اعتباریت رو به مورف بده و من و تو برای بعدازظهر به بار میریم. احساس می کنم که قراره جهنم بپاشه.»

«وسوسه انگیزه.» پوزخند می زنم. «نه، من این کار رو درست انجام میدم. و باید راهی پیدا کنیم تا بتونم ازش خواستگاری کنم.»

آدریان در حالی که فکر می کنه چشماش رو ریز میکنه. «بله، قطعاً باید بی نقص باشه.»

«یادت میاد استن مجبورم کردی کلی چراغای لعنتی نصب کنم و همون لامپا باعث شدن ناتاشا بله بگه؟» در حالی که در رو باز می کنم می پرسم تا بریم.

اون لبخند میزنه. «واقعاً کارساز بود.» از در بیرون میریم.

آدریان با خشکی زمزمه میکند: «اره، نورهای پری مانند تنها دلیلیه که ناتاشا بله گفت. شما دوتا خیلی احمقید.»

جاشوا به دو محافظی که کنار در منتظر هستند می‌گه: «ما برای بعدازظهر میریم خرید. لطفاً از ماشین‌ها بخواید که ما رو از راه دور دنبال کنند.»

بادیگارد در حالی که با دیگر نگهبانان طبقه پایین تماس می‌گیره، جواب میده: «البته، قربان.»

میگم: «من رانندگی می‌کنم» و از خانه خارج میشیم و وارد آسانسور میشیم.

«آئودی رو آوردی؟» آدریان با تعجب می‌پرسه.

«بله.»

«اما... تو اوون رو نداری.»

با خوشحالی شانه بالا می‌اندازم. «من الان مرد خانواده‌ام. دیگه نیازی نیست با ماشین‌های انجمنی رانندگی کنم.»

جاشوا پوزخندی زد. «تو کی هستی و با برادرم چیکار کردی؟»

چهار ساعت دیگه وارد صدمین جواهر فروشی میشیم و نفس عمیقی بیرون میدم. مورف و جاشوا به داخل کابینت‌ها نگاه می‌کنند در حالی که من با سه کیسه هدیه‌ام با خیال راحت راه می‌رم.

من هنوز حلقه نامزدی اش رو پیدا نکرده‌ام، اما براش یک جفت گوشواره الماس، یک دستبند با یک آویز الماس "O" شکل خریده‌ام و برای جنا برای مراقبت خوبش از اوون، یک گردنبند گرفتم.

من قبلا جواهرات برای دختر نخریده بودم. صادقانه بگم سرگرم کننده است.

«ببین، لعنتی تمرکز کن.» جاشوا غرید. «این آخرین مغازه ایه که امروز میریم. می‌خوام برم خونه. به اندازه کافی از این مزخرفات سیر شدم.»

«هوم...» همانطور که به اطراف نگاه می‌کنم زمزمه می‌کنم.

«فقط سبکی رو که دوست داری پیدا کن و سپس ما یکی رو می‌سازیم. من فکر می‌کنم این بهترین ایده‌ست.» جاشوا پیشنهاد میداد.

«در مورد این یکی چی؟» آدریان به یک حلقه الماس تراش مربع اشاره میکنه.

«هم.» همانطور که فکر می کنم لب هام رو جمع می کنم. «من شکل گرد رو دوست دارم.»

آدریان چشمانش رو باریک می کنه. «اشلی رزگلد می پوشه، درسته؟»

«نمی دونم، یه رنگ متفاوته.»

جاشوا در حالی که از داخل کابینت شیشه ای نگاه میکنه، جواب میده: «اره، رزگلد میپوشه. ساعتش رزگلد.»

«از کجا در مورد رزگلد میدونی؟» اخم می کنم.

«چون قبل از پیدا کردن انگشتر ناتاشا چندین سال به دنبالش بودم و الان همه چیز رو در مورد همه چی میدونم.»

آدریان چشمش رو گرد می‌کنه. «به جز اینکه چطوری توپ گلف رو توی سوراخ بندازی.»

چشمان جاشوا به سمت آدریان سوسو می‌زنه. خیلی خشک گفت: «من میدونم چطوری توپ گلف رو تو دهن ادمای احمق بندازم تا زمانی که خفه شن.»

«این رو دوست داره. من مطمئنم که اولین توپی نیست که توی دهنش رفته.» با حواس پرتی زمزمه کردم.

آدریان پوزخندی می‌زنه.

همه ما همچنان به بررسی طلاها ادامه میدیم.

«کجا باید ازش خواستگاری کنم؟» با صدای بلند فکر می‌کنم.

آدریان دست هاش رو بالا می‌گیره. «یچیزی رمانتیک که رو پاش بند نشه.»

«هوم.»

جاشوا پیشنهاد می‌کنه: «میتونی به کامالا بری.»

دلم میلرزه. «نه، اون مکان توئه.»

آدریان از شیشه نگاه میکنه. «چرا اون رو به جایی عجیب و غریب نمیبری؟»

لبم رو حلقه می کنم. «من یک چیز احساساتی می خوام.» چشمم رو تنگ می کنم.
«چیزی که فقط اون درکش کنه.»

«برج ایفل؟» جاشوا ابروهایش رو بالا میندازه. «شما دوتا همیشه مثل آدم های سرگردان
با هم فرانسوی صحبت می کنید.»

من لبخند می زنم. «این میتونه جالب باشه.»

«اوه، نیویورک در کتابخانه‌ای که آگهی روزنامه رو بهش نشان دادی چی.» آدریان
لبخند میزنه.

«این یکی خوبه.»

«چرا فقط یه آگهی در روزنامه نمیذاری؟» جاشوا شانه بالا می اندازه.

همانطور که فکر میکنم دستام رو در جیبم فرو کردم. نیویورک منو به یاد زمانی می
اندازه که اون شب به خونه نیومد.

نیویورک برای همیشه برای من ویران شده. احساس می کنم شکمم از خاطره
هولناکش تکان می خوره.

«لعنت به این. بیا بریم بار.» جاشوا آه میکشه.

آدریان میگه: «ما کمی تحقیق می کنیم و برمی گردیم.»

سر تکان میدم. «اره، الان اینقد خسته‌م ممکنه یه حلقه از دستگاه شانس‌بگیری بگیرم. من از
این لعنتی متنفرم.»

سه‌شنبه بود و من به‌تازگی اوون رو از پیش‌دبستانی که از سرکار به خونه می‌رفتم،
برداشتم و به داخل ماشین رفتم.

«روزت چطور بود رفیق؟» به آینه عقب لبخند می‌زنم.

در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کنه، جواب میده: «خوب بود. می تونیم برای شام مک دونالد بخوریم؟»

با صراحت جواب می دم: «نه. فکر میکنم قراره پاستا یا همچین چیزی بخوریم.»

اوون صورتش رو خراب میکنه. «از غذای خونگی حالم به هم می خوره.»

در حالی که در ترافیک میروندم پوزخند می زنم. زیر لب زمزمه می کنم: «صبر کن تا وقتی مجبور شی خودت اشپزی کنی.»

«مامان خونه ست؟» اون می پرسه.

«اره.» یک آژانس مسافرتی رو می بینم و جلو میرم. بعد از اینکه تمام آخر هفته مغزم رو برای یک خواستگاری عاشقانه به هم ریختم، چیزی نگرفتم. کاملاً حقمه که توی بخش رمانتیک امتیازم سه باشه.

«بله، اون به زودی به خونه میاد. امشب تا دیر وقت کار نمیکنه،»

«میتونم امشب با صابون رنگی حموم کنم؟»

«نه. اون چیزها مسخره‌ان.»

اوون صابون رنگی مخصوص حمام گرفت که قرار بود برای تولدش سرگرم کننده باشه، اما تنها کاری که انجام دادن این بود که دو حمام طبقه بالا و فرش لعنتی سالن رو لکه دار کردن.

«من اون چیزهای احمقانه رو توی زباله انداختم. یادته چه آشوبی درست کردن؟»

در حالی که از پنجره به بیرون خیره میشه، چشماش رو توی حدقه می چرخونه. زیر لب زمزمه میکنه: «به هر حال بابانوئل بیشتر برام میاره.»

پوزخند می زنم چون اون هم مثل مامانش لجبازی داره.

در حالی که ماشین رو پارک می کنم میگم: «روش حساب نکن، رفیق. من تلفن بابانوئلو دارم. من و اون خیلی صمیمی هستیم.»

از ماشین پیاده می‌شیم و وقتی به آژانس مسافرتی می‌ریم، دستش رو می‌گیرم.

«بله. سلام.» دختری از اتاق پشتی اومد و لبخند میزنه.

«سلام.» من لبخند می زنم. لعنتی. نگاهی به دهن لق اعظم میندازم که با دقت به ما خیره شده. خیلی خب به اوون فکر نکرده بودم، نه؟

دروغ میگم: «من به دنبال جایی‌ام که نزدیک کریسمس برای تعطیلات برم.»

«البته. جایی که برای بچه‌ها خوب باشه؟» اون لبخند میزنه.

اوون بهش لبخند میزنه و بازوانش رو با هیجان تکان میده.

هوم، لعنتی.

تأیید می‌کنم: «بله، بچه‌پسند.»

«خب، دیزنی لند همیشه عالیه. اونجا بودی؟» به اوون لبخند میزنه.

چشم‌اش برق میزنه و سرش رو تکان میده. «نه. اوه، میتونیم بریم بابا؟ میتونیم؟»

«هوم... من فقط چند بروشور میگیرم.»

«خب، البته، برای کجا بروشور می‌خواید؟»

وقتی به اوون نگاه می‌کنم چشم‌ام رو ریز می‌کنم. «جایی...» مکث می‌کنم.

اون آگاهانه لب‌خند می‌زنه. «کره زمین رو جلوی در دیدی؟» از اوون می‌پرسه.

«اوه.» اون بلافاصله به سمت کره زمین میره و با دقت شروع به نگاه کردن بهش می‌کنه.

«تو اصلاً نمی‌خوای بچه‌پسند باشه، نه؟» اون زمزمه می‌کنه.

زمزمه می‌کنم: «قطعاً نه.»

«چی مدنظرته؟»

«یجای عاشقانه برای پیشنهاد خاستگاری.»

لب‌خند گسترده‌ای می‌زنه و دستش رو روی سینه‌اش می‌ذاره.

بی‌رمق نگاهش می‌کنم. «هر پیشنهادی؟»

«کلی دارم. ایمیل رو به من بده تا فردا لیستی از مقصدها رو برات بفرستم.»

«عالیه.» کیف پولم رو بیرون می آورم و فقط یک کارت ویزیت بیرون می آورم که صدای بلند شکستن چیزی رو می شنوم، و با وحشت به بالا نگاه می کنم. «اوون!»

اون ثابت می ایسته، با چشمای درشت.

جهنم لعنتی.

اوون کره زمین رو چنان سخت چرخونده که از پایه بیرون اومده و به سمت پنجره پرواز کرده و صد تکه شده.

صورت کوچکش ناراحته و چشماش پر از اشک میشه.

«مشکلی نیست.» آه می کشم. «این فقط یک تصادف بود.»

صورتش رو تکان می ده و از خجالت شروع به گریه میکنه.

زمزمه می کنم: «خیلی متاسفم. من چقدر برای کره زمین بهتون بدهکارم؟»

«من واقعا مطمئن نیستم که بشه جایگزینش کرد.» اون با وحشت اخم میکنه. «این مال رئیس‌م بود، هدیه‌ای از همسر مرحومش.»

«اوه لعنتی.» آه می‌کشم.

اون با چشمان گشاد و ناراحت زمزمه میکنه: «میدونم.»

تلفنم زنگ میخوره و اسم بلاس صفحه من رو روشن میکنه. «لطفاً یک لحظه ببخشید.»

جواب تماس رو میدم. «هی، بلاس.»

«سلام، کم. الان یه وکیل باهام تماس گرفت.»

«چرا؟» نگاهی به بالا انداختم تا دختر بیچاره رو ببینم که تلاش میکنه تکه‌های کمری شکسته رو برداره. پل بینی‌م رو می‌فشارم و چشمام رو با وحشت می‌بندم. الان مجبورم سفرم رو از اینجا رزرو کنم.

اون می‌گه: «اونا می‌خوان فوراً منو ببینن و پیامی روی تلفن من گذاشتن.»

«در مورد چی؟» من می پرسم.

«من نمیدونم. به نظرت چیه؟»

شانه بالا می اندازم. «هیچ نظری ندارم.»

«فکر می کنی ربطی به روند دادگاهی که راه انداختی داره؟»

سرم رو تکان میدم. «نه عزیزم. شماره رو برام پیامک کن و من بهشون زنگ میزنم
ببینم چخبره.»

«اوه، میتونی؟ من هنوز سر کارم.»

«آره.»

«شما کجایید؟»

«من با اوونام، گند میزنیم.» آه می کشم.

اون می خنده، فکر میکنه که دارم شوخی میکنم. ما اینجا داریم به معنای واقعی کلمه گند میزنیم. «حدود یک ساعت دیگه می بینمت.»

جواب میدم: «خداحافظ.»

پس از پرداخت مبلغی به دختر بیچاره که فکر می‌کنه کره زمین ارزشش رو داره، و قول دادیم سفری رزرو کنیم، به خانه می‌ریم و تلویزیون رو برای اوون روشن می‌کنم تا بتونم به دفترم برم و با وکیل تماس بگیرم.

مسئول پذیرش پاسخ میده: «سلام، وکلای لانوین.»

«بله سلام.» چشمام رو تنگ می‌کنم. «امروز یک تماس از دست رفته از طرف شما داشتم و می‌خواستم به من اطلاع بدید که در مورد چی بود، لطفا.»

«فقط یک دقیقه. اسمش چی بود؟»

اخم می‌کنم چون میدونم که احتمالاً هیچ اطلاعاتی به من نمیده. «اشلی تاکر.»

«اوه.» مکث میکنه و من صدای کلیک کیبوردش رو می‌شنوم.

جواب میدم: «من شوهرشم.»

خب... امیدوارم به زودی.

«آه، بله. اینهاش. ما فقط به خانم تاکر نیاز داریم که به دفتر بیاد، لطفا.»

اخم می کنم. «میتونم بپرسم در مورد چیه؟»

«اون توی وصیت نامه اسمش اومده.»

«کی؟» اخم می کنم.

«گلوریا نیوتن.»

لبخند می زنم و چشمام رو می بندم. گلوریا... گلوریای زیبا. شرط می بندم که مجموعه کتاب هاش رو برای اشلی گذاشته.

«عالیه. می تونیم هفته آینده بیاییم، لطفا؟»

«البته. بعد از ظهر دوشنبه؟»

«تا چه ساعتی هستین؟» من می پرسم.

«پنج و نیم.»

«خب، اشلی همون زمان میاد. از تماشون متشکریم.»

تلفن رو قطع می کنم و لبخند می زنم. خوشحالم که اشلی تماس رو جواب نداد. واقعاً سورپرایز خوبی براش خواهد بود.

«خب؟» وقتی اش رو پشت میز شام تماشا می کنم، تردید می کنم. «به این فکر می کردم که یه سفری بریم.»

«آره. دیزنی لند،» اوون از هیجان داد رد.

اش ابروهایش رو بالا می اندازه و به خوردن ادامه میده.

انبوه بروشورها رو از روی میز کناری می گیرم و بهش میدم. «تو چی فکر میکنی؟» من می پرسم. «تو میتونی هر جایی رو انتخاب کنی.»

بینشون نگاه میکنه و نفسش رو بیرون می ده. «وقت ندارم برم، کم. سال آینده میتونیم.» آخرین لقمه غذا رو از بشقابش برمی داره.

«سال آینده؟» اخم می کنم. من نمیتونم یک سال لعنتی صبر کنم. «تو حق تعطیلات داری.»

سرش رو تکان میدهد. «من نمی خوام در حال حاضر برم. توی خونه ات انگار سفر رفتم و توی هتل زندگی میکنم.» به خونه اطرافمان اشاره می کند. «وقتی جایی که هستیم خیلی حالمون خوبه نیازی به سفر رفتن نداریم.»

«خب، شاید بتونیم آخر هفته بریم؟»

«کم، من امتحان دارم و کار و یه بچه و پیش دبستانی و یک میلیون کاری که باید هر روز انجام بدم. متاسفم. فقط فعلا وقت ندارم تو و اوون اگر میخواید به دیزنی لند برید.» اون لبخند میزنه. «خوبه که تنها با هم وقت بگذرونید.»

قبل از اینکه بشقاب ها رو به سینک ببره می ایسته و گونه ام رو می بوسه. «با این حال، ممنونم.»

اخم می کنم. لعنتی چطور باید به یک چیز لعنتی رمانتیک فکر کنم وقتی از خانه بیرون نمیاد؟

امتیازم به یک سقوط کرده.

در حالی که مغزم رو به کار میگیرم، بروشورها رو نگاه می کنم.

شاید باید توی آسانسور ازش بپرسم. حداقل در آن صورت، اگر نه گفت، میتونم وانمود کنم که این یک بازیه.

خمیازه می کشه: «می خوام دوش بگیرم و روی کاناپه دراز می کشم و کاری انجام نمی دم.»

«اوون و من ظرفها رو میشوریم.» آهی می کشم. بیچاره خسته شده. خیلی سخت کار میکنه. یادم میاد کارآموز بودم و مثل جهنم بود.

اون از پله ها ناپدید میشه و من بروشورها رو ورق می زنم و سرم ذو می خارونم.

«خب، اون نمی خواد بیاد، اوی.» آه می کشم.

«اون به وگاس میاد.»

چشمانم با تعجب بهش خیره میشه. «چرا اون باید به وگاس بیاد؟»

«چون مکان مورد علاقه.»

«چرا وگاس مکان مورد علاقه؟» اخم می کنم

«چون اونجا بود که با تو ملاقات کرد و تو دونه‌ی منو بهش دادی.»

من لبخند می زنم. «اره.»

«اون گفت که یک روز وقتی پول کافی داشته باشه منو به اونجا میبره.»

«واقعا؟»

لبخند میزنه و سپس سرش رو تکان میده و چشماش رو گشاد میکنه. «اما من وقتی دخترها رو می بوسم هیچ دونه ای بهشون نمیدم.»

با صدای بلند میخندم. «اوون استنتون بایدم دونه نداشته باشی. تو چهار سالت!»

فصل 2

اشلی

قلبم تند تند میزنه در حالی که کم منو به آرامی می بوسه و از بدنم بیرون میاد و از روی من غلت می خوره و روی تخت کنارم میفته.

«هوم.» با خوشحالی لبخند میزنه. «صبح بخیر خانم تاکر.»

لبخند خواب آلودی میزنم. «چرا هر روز صبح منو اینطور بیدار نمی کنی، دکتر استنتون؟»

با خشکی زمزمه میکنه: «از پسرِت بپرس. کاملاً مطمئنم که نمی خواد فیلم پورن مادر پدرش رو قبل از پیش دبستانی ببینه.»

میخندم

ساعت 5:00 صبحه و صبحی بدون کودک نصیب ما شده. اوون تمام شب رو در رختخواب خودش خوابیده.

«جراحی داری امروز؟» من می پرسم.

خواب آلود چشماش رو می ماله. «آره، یک روز کامل.» در حالی که بازوش رو زیر سرم میذاره به پهلوش میخوابه و شقیقه ام رو می بوسه. «امروز چیکارا داری بلاس؟»

«من توی بخش اورژانسم.» وقتی پام رو روی پاش می اندازم آهی می کشم.

با نفرت لب هاش رو جمع می کنه. برای کار در اورژانس باید ادم خاصی باشی. من و کم اون ادم خاص نیستیم. منظورم اینه که از جهاتی خوبه. تجربه خیلی ارزشمندیه، اما گیج کننده ست و هرگز نمیدونی که توی شیفت کاریت چه اتفاقی قراره بیفته.

معتادهای مواد مخدر، تصادفات رانندگی، جراحات چاقو، و پلیس همه جا... معمولاً چیزی وحشتناک در جریانها. هیچ چیز خوبی در اورژانس اتفاق نمیفته.

«کی تمومه کارت؟» اون می پرسه.

«تا هفت.» سینه اش رو می بوسم. «اشکال نداره امشب شب قرارمون رو از دست بدیم؟ زمانی که به تونه برسم، بیرون رفتن آخرین کاریه که می خوام انجام بدم.»

پیشانی ام رو می بوسه. «پیتزا، شراب و حمام آب گرم.»

«دوستت دارم.» من لبخند می زنم.

پوزخندی میزنه و سرم رو می بوسه. «مگه میشه دوسم نداشته؟»

می نشینم و اون رو به سمت تخت هل میدم تا روش خم شم. «این جوابت درست نیست، کامرون.»

اون با روی خوش لبخند میزنه. «اگر زیاد بگم از شنیدنش خسته میشی.»

لب هاش رو می بوسم و چشمام لب هاش رو جستجو میکنه. «هرگز از شنیدن اینکه به من میگی دوستم داری خسته نمیشم.»

چشم‌هاش تیره می‌شن و ناگهان منو تکان می‌ده تا دوباره بالای سر من قرار بگیره.

«فکر می‌کنم الان سکس امشبم رو بخوام.» گردنم رو گاز میگیره. «امشب به نظر خبری نیست.»

من می‌خندم و اون التش رو درونم فرو میبره.

دستگیره در می‌چرخه.

کامرون زمزمه می‌کند: «زنگ هشدار لعنتی.»

میخندم

اون در گوشم غرغر میکنه: «هر بار کسی توی این خونه میخواد یه حرکتی بزنه، زنگ هشدار به صدا در میاد و اوون از ناکجا اباد ظاهر میشه.»

«بابا؟» اوون صدا میزنه. «در قفله.»

کامرون در حالی که از روی من غلت میزنه زمزمه میکنه: «لعنت بهش.»

پوزخندی میزنم و لباس خوابم رو می‌ندازم و در رو باز می‌کنم. «صبح بخیر، اووی من.»

اخم می‌کنه و دستاش رو روی باسنش میذاره. «چرا در قفل بود؟»

«مطمئن نیستم. احتمالاً به طور تصادفی قفلش کردم.» در حالی که به حمام میرم و دوش رو روشن می‌کنم زمزمه می‌کنم.

اوون به سمت تخت میره. «بذار لیام داخل.»

کامرون دستی به بالای تخت میزنه. «روی پتوها دراز بکش، رفیق. زیرش خیلی گرمه.»

در حالی که دستم رو زیر آب می‌گیرم لبخند می‌زنم. اون نمی‌دونه که پدرش زیر اون پتوها سخته.

اوون بالای پتوها دراز میکشه و برای لحظه ای پدرش رو در آغوش می‌گیره.

«چرا نمیری و کارتون ببینی، اوی؟» کم باید شروع به آماده شدن کنه.

اوون قبل از اینکه از روی تخت بپره و به طبقه پایین بدوه، جواب داد: «باشه.»

به اطراف نگاه می کنم. لعنتی. اینجا هیچ حوله ای نیست از راهرو به سمت کمد حوله ها میرم و وقتی برمی گردم، کم زیر دوش بود. پوزخندی بهش میزنم و دستم رو روی باسنم میذارم.

اون آب سرد رو دوست داره.

من آب گرم رو دوست دارم

دوش گرفتن با هم زمانی که سکسی درکار نیست خیلی سخته و هی باید دمای اب رو عوض کنیم.

خشک زمزمه می کنم: «میتونی اول دوش بگیری.»

چشمک سکسی میزنه. «ممنونم، بلاس.» صابون رو می گیره و شروع به شستن خودش میکنه. «اگر این کارو بکنم اشکالی نداره.»

میگم: «سه دقیقه وقت داری.»

به اتاق خواب برمی گردم، تخت رو مرتب می کنم و پرده ها رو باز می کنم. یک دقیقه بعد، کم با حوله سفید من که دور کمرش پیچیده بود ظاهر شد. سینه پهنش و سیکس پک هاش لبخندی روی لبام میاره.

من یک عوضی خوش شانسم که هر روز با این مرد بیدار میشم. یک حوله دیگه از کمد میگیرم و میرم زیر دوش.

کم در حال اصلاح صورتش بود و من در حالی که زیر آب ایستاده ام اون رو به دقت تماشا می کنم.

اون در حوله کرکی سفیدش که دورش پیچیده شده شبیه یک ستاره سینما بود. در حالی که تمرکز میکنه به آرامی تیغ رو روی گونه اش می لغزونند. مهم نیست که چند بار این کار رو تماشا می کنم، باز هم هر بار من رو مجذوب میکنه.

اون می گه: «خب، چند هفته دیگه توی وگاس کاری دارم.»

شامپو میریزم تو دستم. «اوه، باشه.»

در حالی که تیغ رو روی پوستش می کشه، بی احتیاط پیشنهاد می کنه: «فکر کردم شاید بخوای با من بیایی.»

«کی؟» من می پرسم.

تیغش رو زیر آب آبکشی میکنه. «مطمئن نیستم. فکر می کنم یه آخر هفته.»

با فکر کردن به این همه دردسر که برای رفتن به جایی داری؛ چمدان بستن، معاشرت، باز کردن بسته بندی، سرم رو تکان می دم. راستش رو بخوای، صرف کار تمام وقت و مادر بودن به اندازه کافی خسته کننده است.

«نه، اشکالی نداره عزیزم. تو برو خوش بگذرون من و اوون توی خونه میمونیم.»

وقتی تیغش روی صورتش می لغزید و در هوا ایستاد نگاهش به سمت من می چرخه. «خب نه. ازت میخوام بیایی.»

شامپو رو روی سرم می مالم. «من نمیام، کم. برای چند وقت میری؟»

دوباره تیغ رو زیر آب آبکشی می کنه. با عصبانیت میگه: «خب، اگه شما دو نفر نیاید، من نمیرم.»

«بچه نشو.» موهام رو آبکشی می کنم. «نیازی نداری دستت رو بگیرم.»

«می‌دونی، بیشتر زن‌ها وقتی دوست پسرشون می‌خواد اونا رو به سفر ببره هیجان‌زده می‌شن.»

«من هیجان زده‌ام. ولی خیلی سرم شلوغه.» من جواب میدم.

چشم‌اش رو گرد می‌کنه و در سکوت به اصلاح ادامه میده. اون زمزمه می‌کنه: «کارت داره عصبانیم میکنه. چطور میتونی اونقدر خسته باشی که برای یه تعطیلات آخر هفته بیرون نیایی؟ مسخره‌ست.»

ابروهام رو بالا می‌اندازم. «ببخشید؟»

آرواره‌اش از عصبانیت تیک می‌زنه و به من خیره می‌شه.

«کامرون، شروع نکن. من سه منشی و ده کارآموز ندارم که تمام روز سر کار به دنبالم بیان. من یکی از پادوهای لعنتی‌ام! از صبح تا غروب همش سرپام. وقتی بخوام میام.» از حمام بیرون رفتم و به اتاق خواب میرم و حوله رو دور سرم می‌پیچم. «سعی نکن همیشه به من بگی چیکار کنم.»

عوضی.

اون به اصلاح ادامه میده و من با عجله قبل از اینکه به طبقه پایین برم لباس می‌پوشم.

«اوون برای صبحانه چی میخوای؟»

«حلقه های میوه.»

قاطعانه بهش میگم: «حلقه های میوه نداریم.»

«چرا نه؟»

«چون توی گروه غذایی کوفتی نیستن!» من فریاد می زنم. لعنتی مردای این خونه امروز خشمگین هستن.

«جیز. آروم بگیر.» اون میگه.

«این رو به من نگو!» من فریاد زدم. «از کیپی کردن هرچی پدرت می گه دست بردار. تو اجازه نداری به من بگی آروم بگیر. بی احترامیه.»

بلغور جو دوسرش رو درست می کنم و با کاسه و فنجان قهوه ام سر میز می نشینم. پنج دقیقه بعد دکتر استنتون از پله ها پایین میاد.

و من اون رو دكتر استنتون نمى دونم، چون به محض پوشيدن كت و شلووار رويابيش،
كل تنش بين ما تغيير مى كنه.

فوراً دوباره توى مشتش بودم.

از كنارم رد مى شه، دستش رو به عنوان يك عذرخواهى بى صدا روى شانه ام مى ذاره و
من پوزخندى به قهوه ام مى زنم.

«من از بلغور جو دوسر متنفرم.» اوون آه مى كشه.

«اوون. نمى دونم اين نگرش در مورد غذاهاى ناسالم از كجا ميااد، اما ديگه خبرى ازش
نيست.»

چشماش رو در كاسه اش گشاد كرد و كامرون سرش رو پايين انداخت تا لبخندش رو
پنهان كنه.

«اما...» اون شروع مى كنه.

«اوون. با مادرت حرف نزن، فقط همين الان صبحانه ات رو بخور.» كامرون حرفش رو
قطع كرد.

اوون سرش رو پایین انداخت و در سکوت غذا می خورد.

کامرون قهوه اش رو درست میکنه و پروتئین صبحگاهی اش رو تکان میده سپس پیشانی ام رو می بوسه. «من باید برم. امشب می بینمت، بلاس.»

«خداحافظ عزیزم.» در حالی که نفسم رو بیرون می دم آه میکشم. دستش رو می گیرم و به عقب می کشم تا آرام لب هاش رو ببوسم. از رفتار آتشین امروز صبح من پوزخندی میزنه و ابروش رو بالا می اندازه.
اوون رو می بوسه. «امشب می بینمت رفیق.»

«خداحافظ بابا.» اوون بهش لبخند می زنه و قبل از اینکه بفهمم از در بیرون رفت.

صدای باز شدن درب های اتوماتیک رو شنیدم و استون مارتین اسپرتش از خیابان عبور میکنه. زمانی رو به یاد میارم که فقط کارآموزش بودم و ماشین دویست هزار دلاریش چقدر عجیب به نظر می رسید. الان که میدونم این فقط یک چیز کوچک جمع و جور و پر زرق و برقه که داشتن سکس داخلش واقعاً سخته، کاملاً تحت تأثیر قرار نگرفتم.

«امروز از دنده چپ بیدار شدی، ماما؟» اوون بی گناه می پرسه.

پوزخندی می زنم و سعی می کنم موهای وحشی اش رو با انگشتم رام کنم. «شاید.»

به گزارش آنژیوگرافی مقابلم خیره میشم. با عقل جور در نمیاد. من با مردی در اوایل
سی سالگی در اتاق هستم که مشکوک به حمله قلبی به اورژانس آورده شده.
اون می ترسه و حق داره.

قلبش کارش رو درست انجام نمیده.

«پیتز، درسته؟» لبخند همدردی می زنم.

اون خیلی سریع سر تکان می ده، انگار که وحشت زده باشه، و در نفس کشیدن مشکل
داره.

«مشکلی نیست. آرام باش.» من لبخند می زنم. «الان توی دستای امنی هستی.»

نمونه های خون رو میخونم و عکس قفسه سینه رو بررسی می کنم. سپس به نوار قلب
و آنژیوگرافی برمی گردم.

نتایجش منطقی نیست و من نمیدونم اینجا چه خبره. باید با یک متخصص تماس بگیرم

«پیترو، من می خوام برای نظر دوم تماس بگیرم. ک من لبخند می زنم.

سر تکان میدده. «مشکلی هست؟» اخم میکنه.

لبخند می زنم و دستی به ساعدش می زنم. «هیچ چیزی نیست که ما نتونیم از پشش بریاییم، نگران نباش. سعی کن کمی بخوابی من یک پرستار می گیرم که بیاد و تا زمانی که من نیستم پیش تو بمونه.»

پرده رو عقب می کشم. به پرستاری که تخت کنارم رو مرتب میکنه، می گم: «ببخشید، تایی. به یکی نیاز دارم که با پیترو بمونه، باید به طبقه بالا برم تا یه تماسی بگیرم. میشه لطفا کنارش بمونی.»

«البته.» لبخند میزنه، داخل میره و دست پیترو رو در دستش می گیره. «شرط می بندم که روز جالبی رو سپری کردی.» لبخند میزنه.

پیترو در حالی که سعی می کنه نفسش رو بگیره سرفه میکنه و سر تکان میدده.

«سلام. دکتر تا کر هستم از اورژانس تماس میگیرم. میشه یه متخصص قلب اینجا بیاد؟»

«حتما. کدوم بخشید؟»

«بخش E26.»

«باشه متشکرم. جیمسون رو می فرستم.» تلفن رو قطع می کنه.

با سپاسگزاری می گم: «متشکرم.»

به اتاقک پیتر برگشتم و متوجه شدم که اون دچار حمله پانیک شده.

«پیتر. نیاز دارم آرام باشی.» در حالی که پرستار ماسک اکسیژن روش میداشت، میگم.
در حالی که سعی می کنه نفس بکشه.

لعنتی ... عجله کن جیمسون.

سب از اورژانس رد میشه و من از پرده بیرون میرم. «سب.»

اون می چرخه. «اوه، هی، اش.»

«میشه یه لحظه کمک کنی لطفا؟» چشمام رو گشاد می‌کنم تا کمکم کنه. آگاهانه سر تکان میده و من رو به داخل اتاقک تعقیب میکنه.

«این پیتره.» اونا رو معرفی می‌کنم. «پیتر پس از غس کردن در محل کار با آمبولانس به اینجا آورده شد.»

«سلام پیتر.» سب در حالی که دستش رو تکان میداد لبخند میزنه. نمودار و نتایجش رو به سب می‌دم و می‌دونم که واقعاً نمی‌تونه کاری انجام بده که من قبلاً انجام نداده‌ام، اما فقط می‌خوام کسی با من باشه تا زمانی که کمک برسه. سب میدونه که من چیکار میکنم، اما به هر حال نمودار رو میخونه.

وقتی نتایج رو میخوند اخم میکنه و چشماش به سمت من سوسو میزنه.

«جیمسون توی راهه.» در حالی که سعی می‌کنم آرام رفتار کنم، لبخند میزنم.

اون با حواس پرتی زمزمه می‌کنه: «خوبه. کد آبی رو آماده کردی؟»

«مشکل چیه؟» پیتر با ترس زمزمه می کنه.

من لبخند می زنم. «همه چیز خوبه، پیتر. تو فقط آرام باش.» دو پرستار وارد میشن و فاجعه ای که در راهه احساس می کنند.

کد بلو تیم احیاست. من قبلاً بهشون خبر دادم. در حالی که استرسم بالاتر میره، جواب میدم: «بله، کد آبی آماده‌ست.»

«خب، پیتر...» سب سعی می کنه موضوع رو تغییر بده تا اوضاع رو آرام کنه. «تو باید از اینکه دکتر تاکر ازت مراقبت میکنه افتخار کنی.»

پیتر در حالی که در ماسکش نفس میکشید سر تکان میده و نگاهی بین ما انداخت. «شما دو نفر با هم قرار میدارید؟» زمزمه می کنه.

«خب، یه روزی بالاخره، وقتی دکتر تاکر متوجه بشه و دوست پسر بازنده اش رو رها کنه، اره.»

پیتر لبخند میزنه و من هم پوزخند می زنم.

پرده عقب کشیده شد و کامرون جلوی ما ایستاد. اون در لباس های آبی تیره‌اش بود و مشخصاً قبل جراحی‌شه.

چشم‌ام از وحشت گشاد میشن. نکنه اینو شنید؟

اون به سب خیره شد و من توده گلوم رو قورت دادم.

«که اینطوریه؟» با سردی می‌گه.

لعنتی بله شنیده.

عجب زمانبندی‌ای.

سب پژمرده میشه و من شروع به عرق کردن میکنم.

«سلام. اسم من دکتر استنتونه.» نمودار رو برمی داره و در حالی که فکش مدام تیک میزنه، اون میخونه. سرانجام چشماش به پیتر میره. «به من بگو امروز چه اتفاقی برات افتاده.»

پیتر از اتفاقی که افتاده می‌گفت، اما کامرون بیش از حد مشغول خوندن گزارشش بود. صفحات رو جلو عقب میزنه و از آزمایش خون و اشعه ایکس میگذره.

همه ما در حالی که منتظر هستیم، نفسمون رو حبس می کنیم. دو پرستار نیز در حالی که منتظر میمونن، کاری رو که انجام میدن متوقف می کنند. کم نبض پیترو می گیره، احم می کنه و دوباره نبضش رو می گیره. بعد چشمش به پرستار می افته. فوراً به بخش قلب منتقلش کنید.

«بله، دکتر استنتون.»

دوباره به نمودار نگاه میکنه و احم میکنه. «لطفاً با کد آبی تماس بگیرید.»

شکم افتاد. کم فکر می کنه پیترو هر لحظه دچار نارسایی قلبی میشه. قلب خودم شروع به تپیدن میکنه.

در عرض سی ثانیه، اتاق پر از پرستار بود و دو باربر میاد تا پیترو تا بخش تخصصی هدایت کنند.

«چه اتفاقی می افته؟» پیترو زمزمه میکنه.

«مشکلی نیس، پیترو. تو با من میایی تا بتونم تو رو زیر نظر داشته باشم.» کامرون در حالی که دستش رو آرام می گیره بهش اطمینان می ده. «من کمی نگران نتایج هستم، اما در دستای امنی هستی.»

صورت پیتر می افته.

سب اون رو به عنوان نقشه فرارش می بینت. در حالی که سعی میکنه فرار کنده زمزمه میکنه: «بعدا می بینمت».

کامرون به او خیره شد. «کجا اینقد سریع.»

غرغر میکنه. «بیا دفترم. الان!»

چشمام گشاد میشه.

کامرون روی پاشنه پا می چرخه و تخت پیتر رو در سالن دنبال میکنه. سب چشمانش رو گشاد می کنه و سپس با حالتی دلتنگ اون رو دنبال می کنه.

اوه خدای من. اوه خدای من.

لعنتی وحشت زده به اطراف نگاه می کنم. چکار کنم؟

به مدت پنج دقیقه در اتاق قدم میزنم و سعی میکنم به برنامه‌ای فکر کنم.

پرونده ای رو برمی دارم و به ایستگاه پرستار میرم. به دروغ میگم: «باید این گزارش رو به طبقه بالا ببرم.»

«حتما.»

با سرعت به سمت آسانسورها میرم و سپس از راهروی دو مایلی تا دفتر کامرون بالا
میرم.

میرم در بزنم، اما دستم در هوا یخ میزنه. من صدای فریاد کامرون رو می شنوم اما
نمیتونم بشنوم که سب در پاسخ چی میگه. سب حتی چیزی میگه؟
لعنتی؟

سرم رو به طرف در بردم.

«منظورم متوجه شدی؟» کامرون فریاد میزنه.

جواب سب رو میشنوم: «البته».

در با عجله باز میشه و من به عقب می پریم. کامرون ظاهر میشه، چشمای سردش
چشمان من رو در آغوش میگیره و سپس با آرامش از راهرو به سمت پیترو میره.
سب ظاهر میشه و ما هر دو ایستاده ایم و ناپدید شدن کامرون رو در گوشه ای تماشا
می کنیم.

نگاهی به هم می اندازیم و بدون حتی یک کلمه هر دو به سر کار برمی گردیم.
خب این ناجور بود.

ساعت 5 بعدازظهر بود در حال استراحت برای چای هستم و توی گوشیم می گردم.
من یک تماس از دست رفته از ناتاشا دارم، بنابراین با اون تماس می گیرم.

«هی، آش.»

«سلام.» من لبخند می زنم. «چطوری؟ چه خبر؟»

«خب، جاشوا به من گفت که نمی خوام به وگاس بیایی. چرا که نه؟»

اخم می کنم. «چی... وگاس؟ داری میری؟»

«آره. پسرها یه شب با همن و ما فکر کردیم که می تونیم بچه ها رو بیاریم و بعد یه شب
دخترونه داشته باشیم.»

اخم می کنم. لعنتی... من واقعاً نمی خوام برم. «آره، من مشتاق نیستم.» آه می کشم.
«الان خیلی سرم شلوغه، تاش. تو برو و لذت ببر.»

«اوه.» آه می کشه. «من نمی خوام بدون تو برم. چرا جنا رو نبریم؟» اون می پرسه.
«می‌تونه تعطیلات آخر هفته رو اونجا بگذرونه و توی جت شخصی جای زیادی براش
داریم.»

اخم می کنم چون، لعنتی، میدونم که جنا واقعاً به یک تعطیلات آخر هفته نیاز داره.
اون بسیار هیجان زده خواهد بود.

«اوه، خیلی سرگرم میشیم و سه نفری میتونیم شنبه شب بیرون بریم. پرستار بچه هام
میان تا اوضاع بچه‌ها خوب باشه.» ادامه میده.

چشم‌ام رو می چرخونم. «آره، بذار در موردش فکر کنم. من واقعاً بهش علاقه ندارم.»

اون التماس میکنه: «اوه، لطفاً. من به شدت به یه شب بیرون نیاز دارم و آدریان هم
میاد.»

«آدریان میاد؟» هوم، داره وسوسه کننده میشه

«اجازه بده با کم صحبت کنم و فردا باهات تماس میگیرم.» آه می کشم.

«باشه عزیزم. لطفا بیا.» اون تلفن رو قطع میکنه و من سرم رو تکان میدم.

من نمیخوام برم.

ساعت 9:00 شبه و کم هنوز از سر کار به خونه نیامده. منشیش ساعت 16:30 با من تماس گرفت. به من اطلاع داد که هنوز عمل جراحی داره. این کد برای چیزیه که قرار نیست برنامه ریزی شه. هفته‌ای سه شب خونه کم و سپس سه شب در خانه من می‌مونیم تا جنا بتونه صبح‌ها و بعدازظهرها همچنان از اوون مراقبت کنه. کامرون ترجیح می‌ده همیشه خونه خودش بمونیم و پرستار بچه رو به کار اضافی وادار کنه، اما احساس می‌کنم برای اوون مهمه که همچنان تا حد امکان زمان بیشتری رو با جنا بگذرونه. به جز من، جنا تنها فرد ثابتیه که از بدو تولد در زندگیش بوده.

من از قبل شراب قرمز مورد علاقه کامرون رو از زیرزمین اوردم تا برای روز بدش آماده شم.

من تمام روز بعد از اینکه سب رو در دفترش کباب کرد، کم رو ندیدم، و اوون رو روی تخت خوابوندم. اون خوشحال نیست که پدر قبل از خوابش خونه نیست. سوررئال به نظر می‌رسه که فقط شش ماه پیش حتی نمیدونست پدرش کیه.

صدای باز شدن درب های اتوماتیک رو می شنوم و لبخند می زنم و لیوان های کریستالی سنگینمون رو با رنگ قرمز تیره پر می کنم. بعد از پانزده ساعت جراحی باید خسته باشه.

اون میاد و داخل لباسشویی میره تا لباس بیمارستانش رو در بیاره. در حالی که مستقیماً به سمت دوش میره صدا میزنه: «سلام».

«سلام.»

تعجب می کنم چه اتفاقی افتاده که اینقدر دیر اومده. کمی بهش فرصت می دم تا کمی حس راحتی کنه.

ده دقیقه بعد دوباره با یک شورت باکسر ظاهر شد. «سلام خانم تاکر.»

من لبخند میزنم. اون امشب این لحن رو در صداش داره- لحن بسیار سختی که میگه میخوام بکنمت.

«سلام.» در حالی که پروانه ها در شکمم می رقصن لبخند می زنم. تا حدودی می رقصن به این دلیل که میدونم از دست سب عصبانیه و تا حدودی میدونم روز بدی رو سپری کرده... اما بیشتر به این دلیل که در حال حاضر، نیمه برهنه، اینجا در آشپزخانه

ایستاده، به شدت سکسی به نظر می رسه. چشمام از بالاتنه‌اش به سمت شکم موج‌دار و V ماهیچه‌ای که در شورت ابریشمی‌اش ناپدید می‌شد، رفت. چشمام رو بهش دوختم.

شرابش رو مینوشت و به نشانه تایید اخم می‌کنه و در حالی که به لیوانش خیره میشه لب هاش رو می‌لیسه. «چیز خوبیه.»

لبخند می‌زنم و جرعه‌ای از شرابم می‌نوشم. «روزت خوب بود؟»
به سمت یخچال می‌چرخه و بازش می‌کنه.

میگم: «شامت توی فره.»

در حالی که اون رو بیرون می‌آورد و روی پیشخوان می‌گذاشت، زمزمه می‌کنه:
«ممنونم.»

در رو باز میکنه و لقمه‌ای از قابلمه رو میخوره. پرستار ما، مادلین، شام رو برامون آماده کرد، چون می‌دونست که قراره دیر برسیم. اون معمولاً همانطور که کامرون دوست داره آشپزی نمی‌کنه، اما گاهی اوقات به ما کمک می‌کنه. هنگام جویدن اخم می‌کنه و به بشقابش نگاه می‌کنه.

«این چیه؟»

من لبخند می زنم. میدونستم زیاد خوشش نمیاد «نوعی گولاش.»

«هوم.» صورتش رو پیچ میده و یک لقمه دیگه در دهانش میذاره. زمزمه می کنه:
«جالبه.»

در حالی که اون رو در حالی که در سکوت غذا می خورد نگاه می کنم، می خندم.

«امروز با سیاستین چه اتفاقی افتاد؟» من می پرسم.

چشمش بهم دوخته شد، اما به خوردن ادامه میده تا سرانجام جواب میده. «چند وقته
که اون باهات لاس میزنه؟»

«سب فقط سبه، کم. می دونی که چیزی نمی خواد.»

«من اینو دوست ندارم.»

شرابم رو می خورم. «به هر حال بهش چی گفتی؟» من می پرسم.

«چیزی نبود که به تو مربوط بشه.»

اخم می کنم. «در مورد من بود، کم؟»

«نه. این درباره بی احترامیش به من بود.» لحظه ای مکث میکنه. «و تو.»

چشمم رو توی حدقه می چرخونم.

«چشمان لعنتیت رو برای من نچرخون، اشلی. تحملش نمیکنم.» در حالی که لقمه ای از غذاش رو میخورد غرغر می کنه. «اگه دوباره یک کلمه خارج از حدش بهت بگه دیگه خودمو کنترل نمیکنم.»

«اون میدونه که ما با همیم، کم.» اخم می کنم.

«و من میدونم که چقدر برای روابط بقیه احترام قائله.» غرغر می کنه.

لبخند می زنم و دستم رو روی رانش می کشم. «میدونی وقتی حسودی میکنی بامزه میشی.»

شرابش رو خورد. «من حسادت نمی کنم.»

«واقعا؟» پوزخند می زنم،

چشماش رو گرد میکنه و به خوردن ادامه میده. «این غذا چیه؟»

من میخندم چون واقعا بده. «شبیه اوون به نظر میرسی.»

«اون خورد؟» اخم می کنه.

سرم رو تکان میدم. «نوچ. نون تست خورد.»

«اون رو سرزنش نمیکنم.» هنگام جویدن اخم می کنه. «گزینه امن تریه.»

«خب، ناتاشا امروز با من تماس گرفت.»

سر تکان میده و به خوردن ادامه میده. «چی میگفت؟»

«تو به من نگفتی که با اونا به وگاس میری.»

شانه بالا می اندازه. «مهمه؟» شرابش رو می خوره. «من باید تنها کسی باشم که به اندازه کافی مهم باشه که تو رو متقاعد به سفر کنم.»

«کم.» اخم می کنم. «من واقعا خسته‌ام.»

به من نگاه میکنه. «چرا اینطوره آش؟ چرا اونقد خسته ای که نمی خوای با من برنامه‌ریزی کنی؟»

بهش خیره می‌شم و به دلایلی کاملاً احساساتی می‌شم. چشمام اشکی میشه و زمزمه می‌کنم: «ربطی به تو نداره.»

«اش.» صورتش میفته. «چی شده عزیزم؟» به آرامی می‌پرسه.

در حالی که سعی میکنم افکارم رو بیان کنم شانه بالا می‌اندازم. «چون...» مکث می‌کنم.

«چون چی؟»

«چون که برای مدت طولانی مجبور بودم به تنهایی اونقد شجاع و قوی باشم.» احم می
کنم چون می دانم که این حتی برای من هم مسخره به نظر میرسه.
در حالی که به من نگاه میکنه احم میکنه.

شانه بالا می اندازم. «حالا که تو هستی و نیمی از بار رو برداشتی، بدنم تصمیم گرفته
آرام شه و از هم بپاشه.» یه قطره اشک از چشمم پاک میکنم «من احساس ضعف می
کنم، کم. احساس خستگی و ضعف می کنم و می تونم پنج سال بخوابم.»

در حالی که به من نگاه می کنه لبخند آرامی میزنه.

با لکنت زبان میگم: «و من... اینو دوست ندارم، چون من همیشه کسی ام که حواسم به
همه چیز هست.»

لبخند می زنه و می ایسته و منو در آغوش می کشت. «دیگه نیازی نیست، بلس.» به
آرامی لب هام رو می بوست. «من اینجام تا همه چی رو درست کنم.»

لبخند میزنم. «قول؟»

منو به آرامی می بوسه و در حالی که صورتم رو بررسی میکنه انگشتاش رو روی گونه ام می کشه. «قول میدم.»

دستام رو دور شانه های پهنش گذاشتم.

«حالا آخر هفته آینده به وگاس میایب؟» زمزمه میکنه.

من لبخند می زنم. «مجبورم.»

«خوبه.» منو به آرامی می بوسه.

«الان میدونم که احساس ضعف می کنی، اما خیلی خوش شانسی چون یه همراه خستگی ناپذیر مثل من داری.»

محکم باسنم رو توی مشتش میگیره و من بلند می خندم. «حالا برو روی تختمون و چهار دست و پا بخواب که قراره اونقدر بکنمت که نفهمی کی هفته آینده رسید.»

میخندم و چشمامو پاک میکنم. «بله رئیس.»

فصل 3

اشلی

نگاهی به کامرون می اندازم که در حال رانندگیه.

«توضیح بده دقیقاً گفتن این قرار برای چیه؟» اخم می کنم. «کلمه به کلمه.»

«هیچی.» دستش رو روی رانم می کشه. «این فقط کارهای فرمالیته برای نهایی کردن تغییرات شناسنامه اوونه.»

از پشت شیشه جلویی به جاده باران خیره می شم. «اوه، باشه.»

رانم رو بین انگشتاش فشار میدم. «فکر نمی کنم، زیاد طول بکشه.»

بعدازظهر دوشنبه بود و ما در راه هستیم تا وکیلی رو ببینیم که هفته گذشته با من تماس گرفت. پس از گذشتن از ترافیک، می رسیدم و دست در دست هم به سمت دفتر میریم، از درهای مشکی شیک عبور میکنیم.

مسئول پذیرش از کامپیوترش به بالا نگاه می کنه. «سلام.» لبخند می زنه و نگاهی دوگانه به کامرون می اندازه. «اشلی تاکر؟»

سر تکان میدم و توده عصبی گلووم رو قورت میدم. وکلای دادگستری همیشه باعث میشن استرس بگیرم.

«بشین. میتونم براتون یک لیوان آب یا یک فنجان قهوه بیارم؟»

«نه ممنون.» روی صندلی می افتم و با عصبانیت به اطراف دفتر نگاه می کنم. کم دستم رو در دامانش می گیره.

در دفتر باز میشه و یک خانم مسن مهربان لبخند میزنه. «اشلی تاکر؟»

«بله.» عصبی می ایستم.

دستش رو به سمت دفترش دراز کرده. «بیا داخل عزیزم.»

دست کم رو برای اطمینان می گیرم و وارد می شیم و پشت میز بزرگ چوب ماهونش می نشینیم.

کیفم رو محکم روی پام می گیرم در حالی که اون روبروی ما می نشینه. «خب. می دونی چرا امروز اینجا هستیم؟»

«شناسنامه؟» زمزمه می کنم.

کم لبخند گسترده ای میزنه. «من بهش نگفتم چرا اینجا است.»

چشمانم با سوال بهش برق می زنه.

وکیل لبخند گسترده ای می زنه. «چقدر دوست داشتنی.» اون می ایسته و یک پوشه رو از سیستم پرونده بزرگ خود بیرون میاره. «خب، اشلی، تو اخیراً با یکی از مشتریان من دوست شدی.»

اخم می کنم.

«گلوریا.»

چشمام گشاد میشن.

«و گلوریا تو رو در وصیت نامه اش نام برده.»

نگاهی به کامرون می اندازم و اون لبخند گسترده ای میزنه. «تو از این خبر داشتی؟»

ابروهاش رو بالا می اندازه و من سرم رو تکان میدم. چه جهنمی؟

پوشه بزرگش رو بیرون میاره و باز میکنه. «گلوریا مجموعه کتاب های جین آستن رو برای شما به یادگار گذاشته.»

دهانم باز میشه و بلافاصله اشک چشمام رو پر میکنه. زمزمه می کنم: «اوه خدای من.»

جدی میگه؟» در کیفم به دنبال دستمال کاغذی هستم. «این شگفت انگیزه.» به سمت کم برمی گردم و به من لبخند میزنه. «اوه، این برای من خیلی خاصه. خیلی ممنون» زمزمه می کنم. «چه زمانی میتونیم کتابا رو برداریم؟»

در حالی که به من نگاه میکنه لبخند میزنه. «این تموم چیزی نیست که برات گذاشته، عزیزم.»

اخم می کنم.

«یه ملک 300 هکتاری در سن دیگو و یک خونه در بربنک هم هست.»

چشم‌ام گشاد میشن. «ببخشید؟»

لبخند می‌زنه و سر تکان می‌ده. «بله، همه چیزهایی رو که داشت برای شما گذاشته.»

چشم‌ام دوباره اشکی میشه و به کامرون نگاه می‌کنم که حیرت زده اونجا نشسته.

«جدی میگی؟» زمزمه می‌کنم.

«کاملاً.» اون کاغذها رو ورق می‌زنه. «من مدارکی دارم که باید امضا کنی تا قانونی شه.»

سرم رو پایین می‌اندازم. من فقط دوستش بودم. «مطمئن هستید که فرد درست رو پیدا کردید؟» زمزمه می‌کنم.

«بله. اون خیلی باهوش بود و شما روزهای آخرش رو فوق العاده کردید. شش هفته قبل از مرگش با من تماس گرفت تا جزئیات رو تنظیم کنه.»

زمزمه می‌کنم: «گلوریا...»

کامرون سرش رو پایین می اندازه و احساساتی میشه.

این چیز دیگه است.

«الان ده ساله که از خونه سن دیگو بازدید نشده، بنابراین نمیدونم در چه وضعیتی.»

از روی انبوهی از کاغذها عبور میکنه که در آن XS علامت گذاری شده که باید امضا کنم.

واقعا این اتفاق میفته؟

«و توی خونه در بربنک زندگی میگرد تا زمانی که به بیمارستان رفت، بنابراین همه چیز داخلش هم مال خودته.»

با خودکار در دست بهش خیره میشم. زمزمه می کنم: «من نمیتونم اینو باور کنم.»

من امضا می کنم و امضا می کنم و امضا می کنم تا زمانی که فکر نکنم دستم بیشتر از این طاقت بیاره. سرانجام، چهل و پنج دقیقه بعد، اون دو مجموعه کلید و دو سند مالکیت رو به من می ده.

به کلیدهای توی دستم خیره می‌شم، سپس به کامرون نگاه می‌کنم، و به آرامی لب‌هام
رو می‌بوسه. اون زمزمه می‌کنه: «تبریک عزیزم.»

«کامرون، این خیلی زیاده»

«نه اینطور نیست.» در حالی که بازوش رو دور من می‌گیره و من رو از در بیرون
می‌بره، لبخند می‌زنه. «تو لیاقت اینو داشتی چون گلوریا رو دوست داشتی.»

«کم، من برای گرفتن ارث دوستش نبودم.»

منو می‌بوسه و به آرامی لبخند می‌بینه.

«می‌دونم، اما هر روز که به خوندن غرور و تعصب گوش می‌دادم، کمی عمیق‌تر عاشقت
می‌شدم.»

در میان اشک هام بهش خیره می‌شم و منو در آغوش می‌کشه. «بیا به خونه بریم،
بلاس.» اون می‌خنده. «خونه تو یا من؟»

وگاس

کامرون در کیف اوون میگرده میگه. «پس، تو باید این کیف رو امشب با خودت به اتاق دیگه ببری، اوون.»

اوون در حالی که کارتونه‌های تلویزیونی رو تماشا می‌کنه، جواب می‌ده: «باشه.»

کامرون همانطور که فکر میکنه پیشانی اش رو می‌مالید.

در حالی که نگاه میکنم کم مثل یک دیوانه به اطراف می‌چرخه، پوزخند می‌زنم. من و اوون روی تخت بزرگ دراز کشیده ایم، کاملاً تنبل و بی‌انگیزه هستیم در حالی که کامرون سعی میکنه قبل از رفتن به شب پسرونه‌اش سازماندهی کنه.

ساعت 4:00 بعدازظهر شنبه بود و ما در سوئیت لوکس خود در وگاس هستیم. تازه در شرف رفتنه.

در حالی که اون در کیف رو می‌بنده، تقریباً با خودش زمزمه میکنه: «پتوت رو فراموش نکنی.»

اون با قدرت به اتاق دیگر میره و سپس دوباره ظاهر میشه و سرش رو می خارونه. با خودش غر میزنه و دوباره ناپدید می شه.

دم در گوش اوون زمزمه می کنم: «بابا داره دیوونه می شه.»

اوون سر تکان میده و به تماشای برنامه‌ش ادامه میده.

«امشب ساعت چند میری بیرون؟» کم از من می پرسه و دوباره ظاهر میشه.

شانه بالا می اندازم. «نمیدونم.»

«خب، چه برنامه‌ای دارین؟» اخم می‌کنه.

دوباره شانه بالا می اندازم. «من نمیدونم. هیچ برنامه‌ای وجود نداره.»

«بدون برنامه؟» اون تکرار می‌کنه. «فکر کردم تو برنامه‌هایی داری.» اون می‌ره و شارژ آید اوون رو چک می‌کنه و در حین پخشش به برق وصل می‌کنه. گفت: «چه ساعتی میری؟»

«اوه، من اهميتى نميدم، ممكنه فقط در رختخواب بمونيم. ممكنه، اووى؟» من اوون رو قلقلک میدم و در حالی که سعی می کنه از چنگ من فرار کنه میخنده.

کامرون می گه: «اوون، فراموش نکن امشب آی پدت رو ببر تا اگر بچه های دیگت آی پد بازی میکنن، توام حوصله ات سر نره».

«باشه. می تونیم سرویس اتاق بگیریم، ماما؟» اوون با هیجان میپرسه.

«بیا کمی میلک شیک و سیب زمینی سرخ کرده بخوریم.» من لبخند می زنم.

«آره.» اوون مشتتش رو به هوا میکوبه.

«تش، تاش ساعت چند گفت که شما همگی بیرون میرید؟» کام دوباره می پرسه در حالی که دستاش رو روی باسنش میذاره. «من می خوام بدونم شما چیکار می کنید.»

«من نمیدونم.» اخم می کنم. «کی اهمیت میده؟ وقتی اونجا رسیدیم یکاری میکنیم.»

مستقیم به من نگاه میکنه.

«مشکلت چیه؟» پوزخند می زنم. «چرا امروز انقدر بی قراری؟»

«چی؟ من بی قرار نیستم تو تنبلی.» اون دوباره در اتاق دیگه ناپدید میشه.

من می خندم. «اره، پس چرا از امروز صبح اینقدر روی فرش راه رفتی که تار و پودش درومده.»

اون با عصبانیت صدا میزنه: «من قدم نمی زنم.»

برمی گرده داخل و انتهای تخت می ایسته و لحظه ای منو تماشا می کنه.

اون شلوار جین، کت مشکی و پیراهن سفید پوشیده. موهایش در حالت معمولی فرهای تیره و نامرتبه و فک مربعی زیباش با شکوه تمام میدرخه.

«کامرون استنتون، تو مردی با ظاهر زیبایی.» من لبخند می زنم.

اخم میکنه و توده ای رو در گلویش فرو می بره و چشمام رو جستجو میکنه. «تو منو دوست داری، درسته؟»

«آره.»

«مثلا عاشقمی دیگه؟ نه از این عشق چرندت.»

من لبخند می زنم. «به همون اندازه که چرنده ، عشق میتونه جدی باشه.»

«خوبه. خوبه،» با خودش زمزمه میکنه.

«از گفتن کلمه ی بی ادبانه «گوه» دست بردار!» اوون در حالی که با iPad خود بازی میکنه اخم می کنه

کم می گه: «ببخشید. اما تو هم نگو، لطفا.»

«حالت خوبه، کم؟» من می پرسم.

«آره. چرا من نباشم؟» اخم می کنه.

«چون به نظر می رسه میخوای بالا بیاری.»

انگشتاش رو لای موهاش میکشه و ناگهان برمی گرده تا اونجا رو ترک کنه. «باشه، من باید برم.»

می ایستم تا اونو در آغوش بگیرم و به سرعت خودش رو کنار می کشه. «باید برم، بلاس.» سریع منو می بوسه و سپس اوون رو می بوسه. «امشب میبینمت.»

«خداحافظ، کم.» من لبخند می زنم.

به سمت در میره و سپس برمی گرده. «نمی خوام بدونی امشب کجا میرم؟» اخم می کنه.

«نه واقعا.» شانه بالا می اندازم. «فکر کنم به وگاس.»

اون با خشکی جواب میده: «نمک.»

لبخند میزنم و چشمک میزنم. «اره. نمکدونم.»

سرش رو تکان می ده و در راهرو ناپدید میشه و من گوشی رو برمی دارم. «سلام، سرویس اتاق؟»

کامرون

همین الان از ساعت 7 بعد از ظهر گذشته. و من در یک بار با جاشوا و آدریان هستم. باید وانمود می کردیم که جای دیگه هستیم. ما چند تا مشروب خورده ایم و احساس میکنم که دارم میمیرم

«میشه اروم باشی؟» جاشوا پوزخندی زد.

دستم رو روی صورتم می کشم. «او میتونه بگه نه.»

«نه نمیگه.» آدریان چشماش رو گرد می کنه.

«تصور کن توی یه کلاب شلوغ جلوی همه به زانو میفتم و اون نه بگه.» در حالی که دلم میفته اخم می کنم و سرم رو به عقب تکان میدم تا اسکاچم رو از شیشه اش بیرون بیارم.

جاشوا می خنده. «اما به نوعی خنده دار خواهد بود، مگه نه؟»

من در جواب میگن: «خنده دار.»

آدریان می خنده.

«نه جدی، این مزخرفه.» لکنت می زنم... از چهارشنبه احساس بیماری می کنم. «شاید من قصد ازدواج ندارم.» سرم رو تکان میدم و احساس می کنم عرق بدنم رو پوشونده. «شاید این کارمات که به من میگه این یه ایده لعنتی احمقانه ست.» پل بینی م رو می فشارم و بعد اخم می کنم. «اگه اینکارو کنیم منو ترک کنه چی؟» چشمام از وحشت گشاد میشن. با وحشت زمزمه می کنم: «بعد من طلاق میگیرم.»

«اروم باش.»

«چرا کسی باید بیشتر از یک بار ازدواج کنه؟ این مزخرفه.» اخم می کنم.

جاشوا پوزخندی می زنه. «من دیگه هرگز ازدواج نمی کنم.»

«واقعاً؟» آدریان اخم می کنه.

«نه.» لحظه ای فکر می کنه. «ناتاشا برای منه. اگر اتفاقی براش بیفته، دیگه با شخص دیگه انجامش نمی دم. اون تنها همسر من خواهد بود.»

«تو نمیتونی اینو بگی. به نیکلاس نگاه کن،» آدریان جواب میده. «اون همینو گفت و در نهایت دوباره ازدواج کرد. حرومزاده خوش شانس.»

«هوم.» جاشوا اخم می کنه. «حتی اگه اینجا کنارم نباشه، باز من شوهرش میمونم.»

قلبم به شدت در سینه ام شروع به تپیدن میکنه. «یکی فوراً یه اسکاچ لعنتی برام بیاره. نمیتونم با این مزخرفات کنار بیام.»

جاشوا می خنده و می ایسته تا به بار بره.

آدریان میپرسه: «حلقه رو بهم نشون بده.»

توی جیبم میگردم و جعبه مخمل مشکی رو بیرون میارم و باز می کنم.

انگشتر رزگلد با یک الماس سفید سه قیراطی بود.

آدریان لبخند گسترده ای می زنه. «ما خیلی تلاش کردیم تا اینو پیدا کردیم.»

من باید امیدوار باشم، یک هفته طول کشید. «فکر می‌کنی خوشش میاد؟» من می
پرسم.

«اون عاشقش میشه.»

در حالی که نگاهش می‌کنم میگم: «یه دونه بزرگترشو رو دوست داشتم.»

آدریان جوال میده: «اونوقت نمیتونه اون رو سر کار بپوشه. تو میخواستی چیزی باشه
که بتونه همیشه بپوشه. نه فقط توی مناسبت‌های خاص.»

سر تکان میدم. «آره حدس می‌زنم.»

تلفن من روی میز می‌رقصه و نام بلاس صفحه رو روشن میکنه. لبخند می‌زنم و جواب
میدم. «سلام، قشنگم.»

اون زمزمه میکنه: «اوه، کامی.»

هوم نگاهی به آدریان انداختم و اون با سوال اخم کرد. اون فقط وقتی مسته منو کامی صدا میکنه.

«من فقط زنگ زدم تا به شما بگویم که وگاس ایده خوبی بود.»

«کوکتل می نوشی؟ چندتا نوشیدنی خوردی؟» من می پرسم.

«خیلی نیست، اما خدای من، خیلی خوش میگذره. سواحل آمالفی اینجا شگفت انگیزه.»

دستم رو روی گوشی گذاشتم. «عالی شد. اون مسته،» زمزمه می کنم.

آدریان با تعجب دستش رو روی دهانش میذاره و می خنده.

اون میگه: «دوستت دارم.»

«کجایی بلاس؟» من می پرسم.

«اوه.» می شنوم که از بقیه می پرسه. «ما کجا هستیم؟»

صدای ناتاشا رو در پس زمینه می شنوم: «توی کوکتل بار طبقه سوم. نزدیک بارتندر بامزه.»

چشمام رو می چرخونم.

«طبقه سه.» اشلی سکسکه میکنه. «بارتندرش واقعا بامزه ست، کم.»

پوزخند می زنم. اوه، اون كاملا مست شده. اشلی عادت داره وقتی مسته به مردای خوش تیپ اشاره کنه.

جواب می دم: «شب خوبی داشته باشی.»

من می شنوم كه همشون مثل دخترای مدرسه ای احمق می خندن. «از اینکه باعث شدی به وگاس پیام متشكرم، كم.» می خنده. «این بهترین چیزه!»

گوشی رو قطع می كنم و به ساعت نگاه می كنم. ما هنوز چهار ساعت فرصت داریم و اون در حال حاضر مسته!

جاشوا به سمت میز برگشت و شش نوشیدنی رو روی سینی روی میز قرار داد.

غر می زنم: «خب، این یک فاجعه لعنتیه.»

«چیه؟» جاشوا اخم می کنه.

«دختر مستن.»

نگاهی به آدریان انداخت و هر دو از خنده منفجر شدن.

«این خنده دار نیست. من چهار ساعت وقت دارم و اون الان مسته. به ساعت یازده نمی رسه. اون دو ساعت دیگه می خوابه.»

جاشوا روی چهارپایه اش میشینه. «حداقل اگه نه بگه، به یاد نمیاره که تو پیشنهاد داری.» نوشیدنیش رو مینوشه. «کمتر ضایع میشی.»

زمزمه می کنم: «لعنتی.»

«خب، بیایید زودتر ببریم.» آدریان اخم میکنه.

«نه. باید مثل اولین ملاقاتمون توی همون مکان باشه.»

همانطور که فکر می کنند نوشیدنی هاشون رو می نوشن.

اضافه می کنم: «و یارویی اونجاست که مخش رو بزنه.»

آدریان چشمش رو گرد می کنه.

«تقریباً مطمئنم که تا اون زمان حدود پنجاه بار مخشو میزنن. دختری مثل اون نیازی به جلب توجه نداره، به خصوص اگه مست باشه.»

جاشوا گوشیش رو در آورد. «من به مکس زنگ می زنم.» شماره رو می گیره و روی بلندگو میذاره و وسط میز می نشینه.

مکس جواب می ده: «هی، رئیس.»

«دختر در حال حاضر چیکار می کنند؟» جاش می پرسه.

«توی بار نشستن و یجور کوکتل صورتی می نوشن.»

«مست بودن؟» جاشوا اخم میکنه.

«يجورایی اره. پیشخدمت کوکتل باهاشون حرف میزنه.»

چشمان جاشوا که تحت تاثیر قرار نگرفته بود به سمت من سوسو میزنه و آدریان با صدای بلند می خنده.

«عالی!» من داد می زنم. «این فقط عالیه لعنتی.» سرم رو با نفرت تکان میدم. «کجایی مکس؟» من می پرسم.

«طبقه سه، کوکتل بار.»

جاشوا با قاطعیت پاسخ می ده: «باشه، ممنونم، مکس. تو اجازه منو داری که اون پیشخدمت کوکتل رو بیرون کنی.»

«دریافت شد.» اون تلفن رو قطع می کنه.

لیوانم رو آب می کنم.

جاشوا در حالی که نگام میکنه پوزخند میزنه.

«باشه.» آدریان دست هاش رو بالا می گیره. «من یه نقشه دارم.»

جاشوا چشماش رو گرد میکنه. «خب شروع شد.»

«ما وانمود می کنیم که داریم به سمت کازینو میریم و به طور تصادفی با دخترها برخورد می کنیم. من و جاشوا حواس اشلی رو پرت می کنیم در حالی که تو به دخترا میگی اشلی رو هوشیار نگه دارن.»

همانطور که فکر می کنم چشمام رو تنگ می کنم.

جاشوا جواب میدهد: «این در واقع ایده خوبیه. اون باید یه چیزی بخوره.»

آدریان اصرار میکنه: «بله. دخترها رو وادار کن که اون رو برای شام ببرن و برای مدتی از نوشیدن دست بکشن، اون وقت همه چیز خوب میشه. دست هاش رو بالا می گیره. ساده. بحران حل شد.»

«خوبه!» من ضربه می زنم. «این نوشیدنی ها رو تموم کن و ما میریم.»

پانزده دقیقه بعد وارد کوکتل باری میشیم که دخترها در آن حضور دارن. قبل از دیدن آنها صدایشون رو می شنویم. هر سه در بار نشستن و با صدای بلند می خندن و هر کدام یک کوکتل صورتی عجیب و غریب جلوشون دارن.

جاشوا و آدریان به سمت اونا میرن و من به آرامی دنبالشون میرم.

ایده‌ی بدی بود. من فقط باید در خانه در خلوت خواستگاری می کردم. چرا فکر کردم این ایده خوبیه؟ آره من فقط یک بار دیگه پیشنهادم رو انجام خواهم داد.

پسرها برای سلام گونه دخترها رو می بوسن و من همانطور که فکر می کنم عقب می ایستم.

فقط در خانه با ما دو نفر، بدون فشار و استرسی.

احساس می کنم دو دست دور کمرم میپیچه و به پایین نگاه می کنم تا دختر زیبام رو ببینم که به من لبخند می زنه.

شادیش مسریه. «سلام.» من لبخند می زنم.

اون لبخند مسخره ای به من میزنه. «سلام عشقم.»

به چشماش زل میزنم و در اون لحظه هر ترسی از بین میره.

من میدونم که این درسته.

دوستت دارم اشلی. من همیشه اشلی رو دوست خواهم داشت.

«بهت خوش میگذره؟» به آرامی لب هاش رو می بوسم.

«الان که تو اینجایی اره.»

دستم رو به پشت سرش می کشم. «تو یک دروغگوی وحشتناکی. از لابی شنیدم که می خندی.»

اون دستاش رو دور گردنم حلقه می کنه و به سینه ام می زنه و من چشمام رو به سمت ناتاشا گشاد می کنم.

ناتاشا می خنده و لب پایش رو گاز می گیره و احساس میکنه که به دردسر افتاده.

«اوه، تش. بيا و اين نوشيدنی رو که می خوری به من نشان بده.» آدریان در حالی که منوی کوکتل رو بالا می گیره، حواسش رو پرت می کنه.

سریع به سمت ناتاشا و جنا میرم. زمزمه می کنم: «شماردوتا کارتون دارم».

«بله؟» ناتاشا خیلی بلند فریاد میزنه.

«شششش!»

جنا صدا میزنه: «من به دستشویی میرم.»

تاش با گناه زمزمه میکنه: «اوه، من هم».

جاشوا می خنده و من چشمام رو گرد می کنم.

در گوشه ای، پشت گیاهان گلدانی راه میریم و ناتاشا رو می گیرم تا اون رو روی کفش های پاشنه بلندش ثابت کنم. «چه غلطی داری میکنی؟» زمزمه می کنم. «اشلی مسته.»

چشمای ناتاشا به شکلی بیش از حد اغراق آمیز درشت میشن. «جدی؟ ما فقط چهار نوشیدنی خوردیم.»

بهش خیره میشم. «و خودتون هم مستید!»

در حالی که سعی می کنه تمرکز کنه روی پاشنه های خود تکان می خوره. «درسته. فکر می کنم میتونم باشم. اوه.»

چشمام رو گرد میکنم و به ساعت نگاه می کنم. «ما هنوز سه ساعت و نیم فرصت داریم. باید هوشیارش کنی.»

جنا زمزمه می کنه: «بله. ما انجامش میدیم.» اون شروع به بالا و پایین پریدن می کنه. «اوه، من خیلی هیجان زده ام، ممکنه بمیرم.»

من می گم: «خب، اگر فوراً اون رو هوشیار نکنی، قطعاً میمیرید. به دست خودم.»

ناتاشا قهقهه ای میزنه و به جنا اشاره می کنه. «همش تقصیر اونه. متصدی بار بامزه باهاش لاس میزد و نوشیدنی های ما رو فوق العاده قوی درست کرد.»

جنا می خنده. «من به شماره‌ش نیاز دارم.»

«اوه خدای من.» ناتاشا خیلی بلند زمزمه می کند.

«خفه شو!» من ضربه می زنم. «تمرکز کنید لعنتی. تو یه کار لعنتی داری اشلی رو ساعت 10:30 شب به کلوپ شبانه AK10 ببرید. هوشیار!»

«بله قربان.» ناتاشا در حالی که دست جنا

رو میگیره، می خنده.

«اون رو برای شام بیرون ببرید و آب بنوشید. دیگه هیچ الکلی نباشه،» من تقاضا می کنم.

جنا پاسخ میده: «بله. ایده خوبیه.» اون گونه ام رو می بوسه. «من حواسم هست، کامرون. نگران نباش دارمش.»

هوم جنا نسبت به دو نفر دیگر کمتر مست به نظر می رسه.

ناتاشا صورتش رو تکان می ده و دستش رو روی لگنش میذاره. «خب، لعنتی قراره دیگه با اشلی نوشیدنی نخوریم؟»

«من نمیدونم. خودت بفهم!» با زمزمه غرغر می کنم.

به گوشه ای برمی گردم تا اشلی رو ببینم که با جاشوا می خنده. نیم نگاهی می اندازه و با نگاهی شیطننت آمیز به من پوزخند میزنه. اون میدونه که این یک بازیه و فکر میکنه خنده داره.

«آماده ای برای رفتن؟» من می پرسم. «فکر می کنم دخترها الان برای شام بیرون میرن.»

ناتاشا با صدای بلند گفت: «بله. من دارم از گرسنگی میمیرم.»

جنا موافقت کرد: «اوه، منم.»

اشلی صورتش رو جمع میکنه. «واقعا؟ من اصلا گرسنه نیستم. هیچ کس توی وگاس غذا نمی خوره.»

جاشوا و آدریان از خنده منفجر شدن و من نفس عمیقی کشیدم.
امشب اخرش میمیرم.

AK NIGHT CLUB10 - یازده شب

به مردی که با اشلی صحبت می‌کنه در حالی که قلبم به سینه‌ام می‌کوبه نگاه می‌کنم.
وقتشه.

همه در گوشه ای هستن و نگهبانان کنار دیوار هستن.
حلقه رو با بند انگشت سفید در جیبم می‌گیرم.

لعنتی

هیچ وقت اینقدر عصبی نبودم

من می‌بینم که اشلی شروع به جستجوی اطراف برای دوستانش می‌کنه.

برو.

لعنتی!

راهم رو به سمتشون باز می کنم. «اینجا مشکلی هست؟» من می پرسم.

«شما کی باشی؟» پسر پوزخند میزنه

جواب می دم: «به تو ربطی نداره.»

اشلی شروع می کنه به دنبال نگهبانان امنیتی میگرده.

«این مرده شوهرته؟» پسر میپرسه.

اشلی در حالی که عصبی میشه به دنبال دیگران بود گفت. «نه ...»

وقتی اون رو تماشا می کنم قلبم به شدت می کوبه و روی زانو می افتم و حلقه رو بیرون میارم.

به سمت من برمی گرده و چشماش گرد میشه.

«من واقعا دوست دارم شوهرت باشم.» من پر از امید بهش لبخند می زنم. «این بار در وگاس، همه چیز متفاوتته.»

اشک چشماش رو پر میکنه و در حالی که به آرامی لبخند می زنم، احساسی ناآشنا در وجودم جاری میشه.

کاش میتونستم این لحظه رو نگه دارم.

اون به دوستان ما نگاه می کنه، که همه دورمون وایسادن و خوشحالن.

زمزمه می کنم: «باید به غرایز درونی ام اعتماد می کردم و تو رو مستقیماً به کلیسا می بردم و همان شب با تو ازدواج می کردم».

دست هاش رو با شوک روی دهنش می داره.

«اشلی تاکر با من ازدواج می کنی؟»

می خنده و خم میشه تا منو ببوسه. جمعیت اطراف ما رو تشویق می کنند.

صورت های ما به هم چسبیده و اون با هیجان به من می چسبه. می ایستم و به آرامی حلقه رو روی انگشتش می کشم.

دستش رو دراز میکنه تا بهش نگاه کنه و سپس به من نگاه می کنه.

در حالی که اون رو در آغوشم میگیرم زمزمه می کنم: «تو جواب منو ندادی. بلند بگو.»

«بله، من با تو ازدواج میکنم.» اون می خنده. «تو بهترین شوهر قلبی هستی که من میتونستم ارزوش رو داشته باشم.»

لب های ما در حالی که دستاش رو دور من حلقه میکنه به هم می رسن و من بدون شک میدونم که من خوش شانس ترین مرد روی زمین هستم.

فصل 4

اشلی

آفتاب صبح از لابه لای پرده ها می گذره و من میتونم صدای جیر جیر پرندگان رو از بیرون پنجره بشنوم. اتاق نیمه تاریکه و صدای نفس کشیدن کم هنگام خواب تنها چیزیه که شنیده میشه. دستم رو دراز می کنم و به حلقه نامزدی روی انگشتم خیره میشم، لبخندی پهن روی صورتم نشست.

من نمیتونم اینو باور کنم.

واقعا نمیتونم باور کنم.

من ازدواج می‌کنم، و با هر کسی ازدواج نمی‌کنم - من با کامرون استنتون، مرد رویاهام ازدواج می‌کنم - مرد رویاهای هر زن.

چطوری اینو گرفتم؟ فکر می‌کردم در وگاس یه سکس فوق‌الهادت داشتم و به نوعی باردار شدم... نمیدونستم همچین مرد کاملی باشه.

شانسش چقدر بود؟

لعنتی چطور همه چیزهایی که زمانی اینقدر اشتباه بودن، اینقدر درست شدن؟

امروز یک هفته می‌گذره که کم از من خواست تا باهاش ازدواج کنم، در همان مکان، در همان زمان، در همان سناریویی که اولین بار با هم آشنا شدیم. من هفت روز شاد رو پشت سر گذاشتم، و با وجود اینکه من و کم همیشه درگیر هستیم، و همه چیز بین ما معمولاً عالیه، احساس می‌کنم این هفته نقطه عطف بود.

ما نمیتونیم از همدیگه سیر شیم.

به معنای واقعی کلمه.

مثل بچه های مدرسه توی ماشین همدیگه رو می بوسیم. من نمی خوام بدون اون جایی برم و اون طوری به من نگاه می کنه که انگار تنها زن دنیا هستم. گویی به سطح جدیدی از صمیمیت عمیق تر بینمون رسیدیم. این هفته خیلی با افتخار به همه گفت که ما ازدواج می کنیم. من نمیتونم صبر کنم تا همسرش شم.

ما داریم ازدواج می کنیم!

به نظر می رسه الان میدونیم که این واقعاً برای همیشه، همه چیز تغییر کرده و به نوعی عمیق تر شده.

دستم رو به صورتم نزدیک می کنم، حلقه ام رو تماشا می کنم و لبخند می زنم. این زیباترین چیزیه که تا به حال دیده ام. دقیقاً همان چیزیه که من انتخاب می کردم، حتی با اینکه کمی بزرگه. کامرون نگران بود که به اندازه کافی بزرگ نیست.

«هنوز به حلقه نگاه می کنی؟» کامرون با تندی زمزمه میکنه.

برمیگردم و به آرامی لبه اش رو می بوسم. «نمی تونم نکنم.» برمی گردم و دوباره تماشا می کنم. «هنوز باورم نمیشه که از من خواستی با تو ازدواج کنم.»

با چشمان بسته خواب آلود زمزمه میکنه: «هوم. پس چطوری باید تو رو وادار کنم که از کون بهم بدی؟»

دهانم از شوک باز موند و از خنده منفجر میشم. «هر بار که امتیاز عاشقانهات بالا میره، دهن بزرگ احمقانهت رو باز می کنی و به صفر می رسونیش.»

با چشمان بسته لبخند میزنه. «خب...» دستش رو به پشت سرش میبره. «تو گفتی که کونت او برای شوهرت نگهداشتی.»

میخندم و لبهای درشت و احمقش رو می بوسم.

ابروش رو بالا می اندازه. «و من یه مرد هدف گرام، میدونی.»

من می خندم. «فکر می کنم اولین شبی که با من ملاقات کردی در مورد اهدافت به من گفتی.» لبخند می زنم و به حلقه ام نگاه می کنم. «وقتی می خواستی ازدواج جعلی ما رو به پایان برسونی.»

سریع غلت میزنه تا بالای سرم باشه. «همون موقع بود که بهم گفتی خودت رو برای شوهرت نگهداشتی.» چشم های تیره اش روی لبم پایین اومد.

زمزمه می کنم: «تو هنوز شوهر من نیستی.»

خم میشم و لب پایینم رو بین دندان هاش می گیره و به سمت خودش میکشه. «من به زودی شوهرت خواهم شد.»

دستش رو پایین می بره و انگشتاش رو روی کلیتوریسم می چرخونه، و سپس در حالی که چشماش بهم قفل شده، دو انگشتش رو به عمق واژنم می لغزونه. کمرم به نشانه تایید از تخت جدا میشه.

اون رو تماشا می کنم که منو تماشا میکنه.

به آرامی انگشتان ضخیمش رو به داخل و خارج میبره و با لذت به صورت من نگاه میکنه. لب هاش به سمت گوشم میره و به شدت گاز می گیره. از احساس دندان هاش روی پوستم مست میشم.

نفس می کشم: «وقتی همسرت شدم می تونی با من هر کاری بخوای بکن.»

چشمانش از هیجان می لرزه. اون زمزمه می کنه: «قصدم همینه. و تو قراره عاشق همه کارام بشی.»

سه انگشتش رو به شدت به داخل هل می دهه و من از لذت ناله می کنم. سرعتش رو بیشتر میکنه، سپس سخت تر، و در حالی که من سوار انگشتان ضخیم و قویش میشم، تخت تکان می خورد.

«اینو دوست داری، بلاس؟» در حالی که صورتم رو تماشا میکنه زمزمه میکنه. «نامزد کوچولوی کثیف من.»

لبخند می زنم و چشمانم رو می بندم. خدایا اون توی کارش خیلی خوبه. نقطه جی... هر زمان لعنتی.

نوازشش می کنه، میماله و منو دراز می کنه و باعث می شه دهانم از لذت باز شه.

«اوه...» ناله می کنم، پاهام بدون دستور بیشتر باز میشن. عمیق تر بهش نیاز دارم زمزمه می کنم: «خدایا»

اون تمام دو دقیقه منو لمس کرده و من نمیتونم یک ثانیه بیشتر تحمل کنم.

الان بهش نیاز دارم

از زیر پتوها سر می خوره و چشمام به در باز می افته. نفس می کشم: «کم، در».

پایین و پایین می‌ره و با دندان‌هاش استخوان لگن منو گاز میگیره. از روی تخت می
پرم و دستام رو به پشت سرش میارم. پاهام رو روی شانه‌های پهنش می اندازم و لب
هاش رو روی واژنم میره. نفس عمیقش رو می شنوم و چشمام از لذت سیاهی رفت.
لعنتی، اون خیلی خوبه. طولانی و عمیق منو میلیسید و اهسته میککید و سپس با گاز
های کوچولو کلیتوریسم رو اذیت میکرد...
دوباره و دوباره.

کامرون استنتون پادشاه خوردنه.
هیچ زنی روی زمین وجود نداره که با این تکنیک در عرض یک دقیقه به ارگاسم نرسه
و من هم تفاوتی ندارم.
با از دست دادن کنترل بدنم نفسم شروع به لرزیدن می‌کنه و انگشتام به طور غریزی
بین موهای میچرخن.

انگشتاش رو به موقع با زبانش اضافه میکنه و تمام.
نمیتونم نگهش دارم

در حالی که سعی می‌کنم با فشار حسی مقابله کنم، پاهام رو کمی میبندم.

«پاهای لعنتیت رو باز کن!» اون در حالی که پاهام رو به تشک می کوبید غرغر می‌کنه.

یک لیس عمیق دیگه، و تمام بدن من تشنج می‌کنه در حالی که به ارگاسم میرسیدم. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشان بدم، پاهام رو روی شانه هاش می بره و به من می‌کوبه.

در گوشم زمزمه می‌کنه: «لعنتی، آره.»

اون منو می بوسه، و من میتونم برانگیختگی نمکی خودم رو روی لب هاش بچشم، اون روی ته ریشش احساس می‌کنم و لعنتی، این مرد از حد خارج شده.

سپس اون به سختی روم سواری می‌کنه. ضربه های عمیق. تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که بهش بچسبم چون بدنش چیزی رو که نیاز داره از بدن من می‌گیره. عرق پوستش رو پوشونده و در حین تمرکز موهاش روی پیشانی اش می‌ریزه.

اون زانوهایش رو باز می‌کنه تا کنترل بهتری داشته باشه.

آه، لعنتی، در. دوباره بهش نگاه می‌کنم. زمزمه می‌کنم: «کم در.»

اون غر می‌زنه: «خفه شو و بذار بکنمت.»

سرش رو برمی گردونه تا مچ پام رو ببوسدت و دیدن اون که با مهربانی پام رو نوازش می کنه در حالی که التش منو از وسط نصف می کنه، خیلی حس خوبی داشت. چشمام رو می بندم تا سعی کنم جلوش رو بگیرم.

در حالی که فکم رو میگیره و صورتم رو به سمت خودش میگیره زمزمه میکنه: «به من نگاه کن. اینو احساس می کنی، اش؟» او به شدت بهم ضربه میزد. «این تنها التیه که همیشه احساس میکنی.» یک بار دیگه به آرامی مچ پام رو می بوسه.

ای خدا...

نمیتونم نگهش دارم در حالی که ارگاسم تموم وجودم رو میگیرفتم، به جلو میرم، و اون در حالی که خودش رو در بدن من خالی میکنه، التش رو در عمق من نگه میداره.

روی من می افته و من به سقف خیره میشم. ما هر دو غرق عرقیم و به شدت نفس می کشیم. «نمیتونم صبر کنم تا کونت رو اینطوری سخت بکنم.» روی شانه ام لبخند طعنه آمیزی میزنه.

چشمانم گشاد میشن. با خشکی زمزمه می کنم: «برای اینکه بدونی، کامرون استنتون، هرگز به این سختی نمیذارم با کونم اینکارو کنی.»

خودش رو روی آرنجش بلند میکنه و به من نگاه می کنه. «همسر من. کون من و روش من.» ابروش رو بالا می اندازه.

چشمام رو گشاد می کنم و سرم رو تکان میدم. «میدونی که نمره رمانتیکت اکنون روی منفی دوئه؟»

با مهربانی لب هام رو میبوسه. «من نیازی به نمره عاشقانه ندارم، چون میدونم که میتونم همین جا بهت ده بدم.» التش رو درون من سفت میکنه. «و میدونم خودت چقدر عاشق سکسی.» با لحن لجبازی چشمک میزنه. «بنابراین، این به نفع منه.»

«وقتی تو تختیم همیشه بهت نمره بدم.» پوزخند می زنم، چون اون واقعاً در رختخواب به طرز احمقانه‌ای خوبه. «در واقع غیر قابل اندازه گیری.»

قبل از اینکه کنارم روی تشک بیفته، آرام آرام از من بیرون می کشه. دستش رو زیر سرم می کشه و بدنم رو تا نیمه روی دستش می کشه. «خب، پس... هدف زندگیم همیشه داشتن یه الت غیرقابل اندازه گیری بوده...» پیشانی ام رو می بوسه. «کار من اینجا تموم شد.»

من با قاطعیت جواب میدم: «منفی پنج.»

اون با صدای بلند می خنده و تا استخوان هام حس می کنم.

«خفه شو و گرنه دوباره میکنمت، تا کر.»

«چقدر دورتر؟» اوون از صندلی عقب ناله میکنه.

کم در حالی که نگاهی به نقشه های گوگل روی داشبورد می اندازه، جواب می ده:
«یکم دیگه مونده، رفیق».

شنبه بود و ما برای دیدن ملکی که از گلوریا به ارث برده ام، راهی سن دیگو هستیم.
خب، اموالی که ما به ارث بردیم.

ما هنوز وقت نکرده ایم به خانه دیگرش در شهر نگاه کنیم، اما بنا به دلایلی این
خانه ایت که بیشتر از همه دلم می خواد ببینم.

«خب فردا؟» کم میگه.

«چی؟» من جواب میدم.

«من فکر کردم که بریم و به چندتا تالار عروسی نگاه کنیم.»

«ما زمان زیادی برای انجامش داریم.»

چشمانش به من سوسو می‌زنده. «خب، نه واقعا. برای ورودی گرفتن جایی که می‌خوایم به مشکل می‌خوریم.»

بهش نگاه می‌کنم. «چی؟ یعنی یه جای خالی برای سال آینده ندارن؟» چشم‌ام رو می‌چرخانم.

«چی میگی تو؟ سال آینده؟ من می‌خوام ماه آینده ازدواج کنم.»

«چی؟ مسخره‌ست.»

«فکر می‌کردی کی؟» اخم می‌کنه.

زمزمه می‌کنم: «بهرحال ماه آینده نیست. من می‌خوام قبل از ازدواج حداقل پنج کیلو وزن کم کنم. من نه لباس دارم و نه چیزی.»

سرش رو با نفرت تکان می ده. «تو وزن کم نمی کنی. عاقل شو زن. تو همینطور که هستی بی نقصی.»

خب حرفش خیلی رمانتیکه. بهش لبخند می زنم و اون دستم رو در دستش می گیره و همانطور که فکر می کنه اون رو روی پاهاش میذاره.

«من حداقل به دوازده ماه نیاز دارم، کم.»

«نه.»

من می پرسم. «منظورت از گفتن نه چیه؟»

«من می خوام الان ازدواج کنم. چرا به دوازده ماه نیاز داری؟»

«من باید یک لباس بپوشم، یک مکان پیدا کنم، همه چیز رو برنامه ریزی کنم.» سرم رو تکان میدم. «این خیلی زیاده، و تو میدونی که چقدر الان سرم شلوغه.»

لحظه ای فکر می کنه. «خب.» شانه بالا می اندازه. «من همه چی رو سازماندهی میکنم. فقط باید مکان و لباس رو انتخاب کنی. بقیه کارها رو انجام میدم.»

اون همه کارهای دیگه رو انجام می ده؟ حتما!

خیلی خوب میدونم که قبلاً آدریان رو برای این کار آماده کرده. روز دوشنبه صبح که از وگاس برگشتیم، آدریان با من تماس گرفت تا در مورد پالت رنگ ها صحبت کنه.

«احيانا منظورت اين نيست كه آدریان همه كارها رو انجام میده؟» من می پرسم.

شانه بالا می اندازه. «میدونی که مورف عاشق عروسی و این چرندیاته.»

اوون از صندلی عقب صدا می زنه: «پدر، فحش نده.»

اون با چشمان گرد شده جواب میده: «ببخشید.» به طوری که اوون نشنوه: «لعنتی!»

پوزخند می زنم. تماشا کردنشون واقعا سرگرم کننده است.

ما برای یک لحظه رانندگی می کنیم و میتونم ببینم که مغزش با سرعت یک میلیون مایل در دقیقه کار میکنه.

«فقط مکان رو انتخاب کن و آدریان و من همه چیز رو سازماندهی میکنیم. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که یک لباس بخری و همون روز حاضر شی. من میدونم چقدر سرت شلوغه.»

«عجله برای چیه؟» من می پرسم.

چشمات مدام بین من و جاده سوسو میزنه. «خب، الان این کارو کردم. تا اونجا که من میدونم، ما همین الانم ازدواج کردیم.»

قبلا ازدواج کردیم.

لبخند بزرگی میزنم. خب، چیزای جدیدی میشنوم.

«ما ازدواج نکردیم، کم.» لبخند می زنم.

دستش روی رانم و زیر لباسم میلغزه. «این نمیتونه به این زودی برای من بیاد، بلاس.»

«میدونی که دوستت دارم، درسته؟» لبخند می زنم.

در حالی که در آینه عقب به پسرش نگاه می کنه، لبخند طعنه آمیزی میزنه. «آره. همه توی ماشین منو دوست دارن. من یه راک استارم»

«اوه، پسر.» اوون آه می کشه. «اون دوباره شروع کرد، مامان.»

من می خندم. «اره دقیقا.»

نقشه به ما می گه: «مقصد در سمت چپ شماست»

«این خودشه؟» کم اخم میکنه و به جاده طولانی نگاه میکنه.

کاغذها رو به هم می زنم و آدرس رو پیدا می کنم تا بخونم.

«بله، اینجااست.» همانطور که به

اطراف نگاه میکنه اخم می کنه.

یک راهروی طولانی سنگریزه‌ای که در چمن ها ناپدید می شه، روبروی ماست و یک صندوق نامه قدیمی با یک پلاک کوچک آویزان شده که نوشته؛ پمبرلی.

«پمبرلی چیه؟» کامرون اخم میکنه.

کاغذها رو به هم می زنم. «من نمیدونم.» دوباره مدارک رو خوندم «اوه، ببین، این اسم ملکه.» شونه هام رو با هیجان بالا می گیرم و کم با تعجب ابروهاش رو بالا می اندازم.

دهانم از تعجب باز میمونه. «اوه، کم. این اسم ملک آقای داریسه.»

زیر لب زمزمه میکنه: «خیلی باحاله.»

به مسیر ورودی می ریم و مسیر طولانی سنگریزه‌ای رو که تا دوردست ناپدید می‌شد، طی می‌کنیم. تا اونجایی که می‌تونیم ببینیم، زمین‌های سبز با درختان بلوط بزرگ که به‌طور پراکنده در سرتاسر ملک کاشته شدن، وجود داره.

«این زیباست.» وقتی به حومه سرسبز اطراف نگاه می‌کنم، با تعجب لبخند می‌زنم.

اوون با هیجان صدا میزنه: «اوه ببین، مامان. به اون درخت بزرگ نگاه کن.»

همینطور که ادامه میدیم میخندم «این یه مسیر رانندگی فوق العاده طولانیه.»

«اره هست!» اون فریاد میزنه.

ما به رفتن ادامه میدیم و احساس می کنم بچه کوچکی ام که منتظر کریسمسه. دست
کامرون رو می گیرم.

«خیلی هیجان انگیزه، کم.»

لبخند می زنه و پشت دستم رو می بوسه. اینو دوست داره. من و اوون به معنای واقعی
کلمه روی صندلی هامون می پریدیم.

سرانجام، خانه ای نمایان میشه، اما تشخیصش از راه دور دشواره. «این خونه ست؟»
وقتی سعی می کنم ببینم گردنم رو بلند می کنم.

کم در حالی که تمرکز میکنه زمزمه میکنه: «فکر می کنم همین طوره.»

«من نمیتونم ببینمش. من نمیتونم ببینمش،» اوون از صندلی عقب صدا میزد.

کم جواب میده: «به زودی میرسیم، رفیق، و تو می تونی ببینیش.»

با نزدیک تر شدن به خونه سرعت ماشین ارومتر می شه. خونه سفید و دوطبقه بود با
سقف سبز و ایوانی بزرگ داشت. به نظر میرسه در زمان خودش خانه ای باشکوه بوده.
چون الان کاملاً ویران به نظر میرسه.

کم ماشین رو متوقف میکنه و همه می نشینیم و برای لحظه ای بهش خیره میشیم.
واو.

چشمای کم به من سوسو می زنه که انگار می ترسه چیزی بگه. توده گلوم رو قورت میدم و به آرامی در ماشین رو باز می کنم.

کلیدها رو برمی دارم و اوون از ماشین پیاده میشه و به سمت درخت میپره.

کم میگه. «اوون. با من بمون، لطفا،»

ایوان تخته های پهنی داشت که در بعضی جاها ساییده شده. روی نرده ها هیچ رنگی باقی نمونده و نمی تونی از پنجره ها داخل رو ببینی چون خیلی کثیف هستن.

«ورود به اینجا امنه؟» کم اخم میکنه.

شانه بالا می اندازم. در حالی که از پنجره به داخل نگاه می کنم، جواب میدم: «اون گفت که ده ساله هیچکس اینجا نبوده». شانه بالا می اندازم. «بیا دیگه.»

کلیدها رو می گیرم و سعی می کنم در رو باز کنم، اما کلید داخل نمیرفت. یکی دیگه رو امتحان می کنم، اما شانسی ندارم.

«بیا، بده من.» کم کلیدها رو می‌گیره و در حالی که سعی می‌کنه قفل در رو باز کنه باهاشون کلنجار میره. اوون رو بغل میکنم. برمی‌گردیم تا ملک رو نگاه کنیم و نفسم بند میاد. زیباترین منظره‌ای رو داره که تا به حال دیده‌ام، با تپه‌ها و کوه‌های سبز در دوردست. اونقدر درختای بلوط زیبا بودن و آرامشی وجود داره که فکر نمی‌کنم هرگز همچین احساسی تجربه کرده باشم. زمزمه می‌کنم: «خدایا، اینجا خیلی زیباست.»

کم در حالی که در رو می‌کوبه زمزمه می‌کنه: «خوشحالم که اینطور فکر می‌کنی.»

در با صدای بلندی باز میشه. ما سه نفر مثل بچه‌های ترسیده به هم نگاه می‌کنیم. چشمای کامرون از وحشت گشاد میشه و من لبخند احمقانه‌ای می‌زنم. سرسرا بزرگ بود و به یک اتاق بزرگ خانوادگی منتهی میشد و پله داشت. بده... واقعا بده. تخته‌های کف همگی کهنه و کثیفن و دیوارها رنگشون رفته. در وسط اتاق خانواده، به نظر می‌رسه که بخشی از سقف سقوط کرده و به زمین خورده. خوشبختانه، مبلمان وجود نداره. جدا از گچ و تخته همه جا خالیه.

کامرون فوراً اوون رو از من می‌گیره. اون زمزمه می‌کنه: «فکر نمی‌کنم که بتونیم بیشتر داخل بریم.»

وارد اتاق نشمین میشم. یک اتاق غذاخوری رسمی و یک اتاق دیگر وجود داره - مطمئن نیستم این چیه. آشپزخانه در پشته و من لبخند بزرگی می زنم. سبز روشن بود. تصور می کنم که گلوریا زمان جوونیس اینجا در حال آشپزی بوده. سه اتاق دیگه در سمت چپ پشت راه پله قرار دارن، اگرچه من نمیدونم چه استفاده ای ازشون میشده.

«بزرگه.» احم می کنم.

کامرون در سکوت و در حالی که اوون روی لگنش بود، من رو دنبال میکنه.

اوون میگه: «کثیفه.»

کامرون با خشکی زمزمه میکنه: «بله، اوون. اونقدر کثیفه که باعث استفراغ میشه. بوی کهنگی و کپک زدگی میده.»

به سمت پله ها میرم. «یعنی طبقه بالا چه خبره...»

کامرون میگه: «اشلی، فکر نمی کنم پله ها امن باشن. ببین، یکی نیست.»

پله دوم چوب نداره و من از روش می پریم، دو تا دو تا پله ها رو طی می کنم تا به راهروی بزرگ، شش اتاق خواب و حمام خراب برسم. آشکارا سقف نشت داره چون

لکه‌های قهوه‌ای روی دیوارهای راهرو دیده می‌شد. فرش کهنه بود و می‌تونی تخته‌های زیرش رو ببینی. من وارد اتاق خواب اصلی می‌شم و از پنجره به مراتع زیبای پایین نگاه می‌کنم، جایی که یک انبار سنگی آبی بزرگ در پشت خانه می‌بینم.

«کامرون بیا بالا. باید اینو ببینی»، با هیجان صدا می‌زنم.

«فکر نمی‌کنم بخوام»، اون جواب می‌ده.

صدای پای اون و اوون رو می‌شنوم که به آرامی از پله‌ها بالا میان، نگاهی به خانه می‌اندازن و قبل از اینکه من رو در سوئیت اصلی پیدا کنن.

لبخند می‌زنم و به پنجره خیره می‌سم. «ببین...» با هیجان نشان می‌دم.

کامرون به سمت انبار نگاه می‌کنه و سعی می‌کنه لبخند بزنه. «زمین خوبیه»، به آرامی می‌گه. به اطراف نگاه می‌کنه. «فکر می‌کنم بهترین چیز برای این خونه یه بولدوزره».

لبخند می‌زنم. «شوخی می‌کنی؟ هرگز»، آهسته می‌گم.

اون اخم می‌کنه.

«ما باید این خانه رو تعمیر کنیم. به شکوه سابقش که گلوریا و شوهرش داشتن برگردونیم.» لبخند می‌زنم، پر از امید.

اون سرش رو تکان می‌ده. «اش، هیچ شرکت ساختمانی این کارو قبول نمی‌کنه. کار خیلی بزرگیه.»

من از پنجره نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. «نه، کم، ما قراره همه چیز رو خودمون انجام بدیم.»

اون به من خیره می‌شه.

«تصور کن چقدر سرگرم کننده‌سا؟ من می‌خوام ما این خونه رو خودمون تعمیر کنیم. فقط من، تو و اووت.»

«این بی‌معنیه.» اون با تنفر به اطراف نگاه می‌کنه. «من هیچی درباره تعمیرات خونه نمی‌دونم.»

لبخند می‌زنم و دستام رو دور اون و اوون می‌پیچم. «آه، این فقط عالیه.»

اون با عصبانیت به اطراف نگاه می‌کنه. «آشلی...» صداش قطع می‌شه وقتی چشماش در اتاق گردش می‌کنه. «ببخشید که می‌گم، اما این خونه وحشتناکه.»

«نه. برعکس، کم؛ خیلی زیباست.» لبخند می‌زنم و دستام رو به طور گسترده باز می‌کنم. «تصور کن چقدر شگفت‌انگیز میشه اگه این خونه رو بسازیم؟»

«تو یه خونه عالی توی لس آنجلس داری که میتونی مال خودت بدونیش.»

«خونه عالی نمی‌خوام، کم. من یه خونه می‌خوان که باید براش تلاش کنم. یه خونه که بتونم خودم اون رو زنده کنم.»

چشمای کامرون از ترس گشاد می‌شن. «هیچ تعمیری نمی‌تونه این رو درست کنه، اش. متاسفم. می‌دونم که هیجان زده بودی.»

دستام رو به هوا پرت می‌کنم. «خیلی خوشحالم.»

«با این؟» سرش رو تکان می‌ده. «اش...» اوون رو پایین می‌ذاره و به سمت در می‌ره. وقتی در رو باز می‌کنه جدا میشه و با صدای بلند می‌فته و اوون به عقب می‌پره و از راه خارج می‌شه. «اینجا خیلی خطرناکه»، فریاد می‌زنه.

اوون و من به شدت می‌خندیم.

«تو چقدر لوسی.» لبخند می‌زنم و به پنجره خیره می‌شم. «بیا، بریم انبار رو ببینیم.»

از پله‌ها پایین می‌رم و اونا دنبالم میان و به پشت خانه می‌ریم. حدود دویست متر دورتر از خونه انبار سنگی آبی بزرگ قرار داره و در اطرافش پر از درخت بود. با قفل زنگ زده بزرگ قفل شده.

«کلیدها کجان؟» می‌پرسم.

کامرون اخم می‌کنه و اونا رو جیبش بیرون می‌اره. به آرامی شروع به امتحان کردن همه کلیدها می‌کنه و وقتی آخرین کلید جواب می‌ده به آرامی درها رو باز میکنه.

سقف بازه و با چوب تیره بزرگ ساخته سده، در حالی که زمین سنگیه. «آه، این عالیه»، نفس نفس می‌زنم.

کامرون به اطراف انبار نگاه می‌کنه، بیرحمانه. «اینجا وحشتناکه.»

من می‌خندم. «آه، برگردیم شهر، چند تا لوازم کمپینگ بخریم و امشب اینجا بمونیم.»
لبخند امیدوارانه می‌زنم.

«آره!» اوون جیغ میزنه.

«فکر نمیکنم»، کامرون غر میزنه. «حتی اگه بهم میلیاردها پول بدن اینجا نمیومم. خدا میدونه چه چیزای خطرناکی تو اینجاست.» یک سنگ که جلوی پاش بود رو لگد میزنه و به اطراف نگاه می‌کنه. «این قسمت از سریال تخمی ترسناک خونه آمیتیویل نیست، می‌دونی.»

من می‌خندم و دستم رو روی دهنم می‌ذارم و به اطراف نگاه می‌کنم. اون واقعا داره دیوانه میشه.

«بابا...»

«اوئن!» کامرون با صدای بلند بهش می‌گه و آخرین حد صبرش رو از دست میده. «من یه مرد بالغم و می‌تونم هر وقت که بخوان فحش بدم. تو تنها کسی هستی که نباید در اینجا فحش بدی. دست از تصحیح کردن من بردار.»

اوون چشماش رو برام گشاد می‌کنه. «خدای من»، زیر لب می‌گه.

«می‌تونیم شب رو اینجا بمونیم، کم؟» لبخند امیدوارانه می‌زنم.

«قطعا نه»، اون جواب می‌ده و از انبار خارج شده و شروع به رفتن به سمت خونه می‌کنه.

«چرا؟» صدا می‌زنم.

اون به سمت من برمی‌گرده و با انگشتاش شمارش می‌کنه. «از کجا شروع کنم، آشلی؟ اینجا برق نداره، آب نداره، حمام نداره. در و دیوارش میریزه. این جا یه تله مرگه!»

لبخند می‌زنم و شانه بالا می‌ندازم. «خب؟»

چشم‌اش گشاد می‌شن. «این وحشتناکه. من نمی‌تونم اینجا بمونم، و نمی‌خوام شما دو نفر هم اینجا بمونید.» به سمت جلو برمی‌گرده. «این بدتر از کشورهای جهان سومه.»

«خب، من هفته آینده دوباره اینجا میام»، صدا می‌زنم.

«عالی»، اون با صدای بلند جواب می‌ده وقتی در ماشین رو باز می‌کنه. «تو این کارو بکن در حالی که اوون و من عروسیمون رو در لس آنجلس ترتیب می‌دیم.» چشم‌اش رو توی حدقه چرخوند و می‌گه. «اینطور نیست که تو خونه کار نداشته باشیم.» سرش رو با تنفر تکان می‌ده.

«باشه.» لبخند می‌زنم و به دنبالش صدا می‌زنم. چشمام رو دور خانه گردوندم و قفلش میکنم و سوار ماشین می‌شم.
کامرون به من خیره می‌شه.

لبخند می‌زنم و به خانه قدیمی بزرگ نگاه می‌کنم. «هفته آینده میبینمت، پمبرلی»، صدا می‌زنم.

«خدافظ»، اوون فریاد می‌زنه.

«خدایا»، کامرون زیر لب می‌گه وقتی ماشین رو روشن می‌کنه. «بریم قهوه پیدا کنیم.»

آشلی

«و اینجا جاییه که ما در غروب کوکتل سرو میکنیم» خانم برگزارکننده مراسم عروسی با لهجه ی خودخواهانه اش میگه.

«آره، خیلی قشنگه.» کامرون با لبخند توجه کننده ای به اطراف نگاه میکنه.

من پشت سر هر دوشون مثل یه بچه ی لجباز راه میرم. باغ ها عالین. همه چیز عالیه. ولی امروز یکشنبه بود و ما الان در ششمین محل برای انتخاب روز عروسی هستیم. خیلی افاده ای، متظاهر، تکبرآمیز بودن ... حتی اگر همه شون خیلی زیبان.

کامرون برمیگرده و دستش رو برام دراز میکنه و من دستم رو تو دستش میذارم. «این یکی خوبه، بلاس.» با لبخند امیدوار میگه.

«آره.» من با آه کشیدن ناراضی به اطراف نگاه میکنم.

«با این چی مشکل داری؟» کامرون زیر زبون، حس نارضایتی من رو حس میکنه.

من شانه بالا میندازم و به اطراف نگاه میدارم. «چیز خاصی نیست، خوبه.»

«خب؟» کامرون تکرار میکنه و چشماش رو گشاد میکنه. «این خوب نیست. این فوق العادست.»

من آه میکشم. «اگر تو میگی.»

«و اینجا جاییه که پس از شام رسمی، رقص برپا میشه.» اون به درخت ها اشاره میکنه. «درخت ها با چراغ های جادویی در شب زنده میشن. خیلی رمانتیک و دیدنیه.» اون با صدای لطیف به سمت یک باغی دیگه قدم بر می داره تا به ما چیز دیگری رو نشان بده.

«خیلی دیدنیه؟» من پشت سرش زیر لب تقلید میکنم.

کامرون لبخند میزنه و به باسنم سیلی میزنه. «دست بردار. میشه خوب رفتار کنی؟» زیر زبون میگه.

ما به یک فضای دایره ای خصوصی میرسیم که یک بار، میز و صندلی در وسطش قرار داره. «و اینجا بار سیگار هست.» اون لبخند میزنه.

چشم های کامرون روشن میشه. «بار سیگار؟ اوه، من از این خوشم میاد.»

«ما بیش از دویست نوع سیگار داریم که مهمانانتون میتونن از بینشون انتخاب کنند، همچنین نوشیدنی های ویژه ای که فقط برای مهمانان محترم شما در دسترس خواهد بود.»

من چشمام رو گشاد میکنم. هرگز چیزی به این اندازه احمقانه نشنیده بودم. اون برای نشان دادن چیز دیگه جلو میفته.

«میتونیم بریم؟» زیر لب میپرسم.

«نه.» کامرون باز جواب میده. «اینجا رو دوست دارم.»

«من نمیخوام اینجا عروسی کنم.»

«چرا؟»

«ازش متنفرم.»

«خب پس یه جای دلخواهت رو انتخاب کن، آشلی.» اون با لبخند ساختگی رو صورتش زیر زبون میگه. «هیچ کدوم از جاهایی که من بهت نشان دادم امروز مشکل نداشت. اگر اینجا تورو هیجان زده نکرده، من نمیدونم کجا خوشت میاد.»

«ترجیح میدم تو یک دفتر ثبت عروس کنم تا تو هر کدوم از اینجور جاها.»

اون دست منو می گیره و لبخند می زنه وقتی که خانم برمبگرده تا ببینه چرا ما عقب موندیم. اون دوباره به جلو بر میگرده.

«خب ...» کامرون زیر لب میگه. «اوون و من یک روز عروسی خوب می خوایم. که شامل یه دفتر ثبت نیست.»

«پس خودت یه جایی رو انتخاب کن.»

اون اخم میکنه. «چرا اینقدر سخت میگیری؟»

«چرا تو خودخواهی؟»

صورتش میفته. «کجا میخوای عروسی کنی؟ مک دونالد؟»

«بهتر از این چرت و پرت!» من پرخاش میکنم. «میدونم که اوون هم قطعا مک دونالد
رو بیشتر دوست داره.»

کامرون چشماش رو گشاد میکنه و به سمت جلو میره تا به حرفای بعدی درباره اینکه
چقدر این جا شگفت انگیزه گوش بده.

من هم پشت سرشون خسته حرکت میکنم و از هر کلمه ای که از دهانش در میاد
متنفرم.

کی فکر میکرد که انتخاب یک محل عروسی اینقدر دردناک باشه؟

امروز سه شنبه بعدازظهر بود. من دارم از کار بیرون میرم، از پارکینگ به سمت ماشینم
راه میرم، وقتی که تلفنم زنگ میخوره.

«سلام، آشلی، من ماریسا هستم»

«سلام، ماریسا.» من لبخند میزنم. ماریسا یکی از دستیاران کامرون بود. باهاش به عمل
جراحی میره.

«دکتر استنتون گفت بهت زنگ بزنم و بگم که کمرش درد میکنه و یک ماساژور برای شب ساعت هشت به خونه میرسه»

چانه ام رو تحت فشار قرار میدم. «آه.»

«فقط خواست من قبل از رسیدن بهت زنگ بزنم چون ماساژور چند دقیقه قبل از اون به خونه میرسه.»

کامرون برای زمان طولانی در عمل جراحی کمر درد داره، ولی معمولاً روز جمعه بعد از ظهر به ماساژ میره.

«بله، خوبه، ممنونم. میتونی به کامرون بگی که بعد از خودش ب ای منم به نوبت رزرو کنه، لطفاً؟»

کمر منم در این هفته خیلی درد گرفته.

«بله، البته. خدا حافظ.»

به سمت ماشین می‌رم و تلفنم دوباره از زنگ می‌خوره: «سلام.»

ماريسا ميگه: «سلام، دوباره منم.»

«سلام ماريسا.» من لبخند مي زنم.

«امم...» مكث مي كنه. «دكتر. استنتون از من خواست كه باهات تماس بگيرم و يگم كه ماساژور امشب نميتونه اين كارو انجام بده، اما براي فردا برات رزرو مي كنه.»

«اوه، باشه ممنون.»

اوه، لعنتي. ميتونستم امشب ماساژ بگيرم.

ساعت 7:50 بعد از ظهر زنگ در خانه رو ميزنن. كامرون هنوز بعد از عمل جراحی به خانه نرسيده اما ماساژورش اومده.

در رو باز ميكنم و چشمام گشاد ميشه. ناگهان به خاطر لباس هاي زشتم خجالت ميكشم.

«سلام.» مرد بلوند قد بلند و عضلانی لبخند میزنه. «من استیون هستم. برای کامرون
اینجام.»

اون بزرگه و تماما سفید پوشیده و میز ماساژ زیر بغلش گذاشته. بوی روغن ماساژ میده.
جهنم. اون خیلی...

«چی؟» اوه سرم رو با خجالت تکان میدم. «لطفا بفرمایید داخل.» با دست به سالن
اشاره می کنم. «فکر می کنم اون گفت که قراره در دفترش کار کنی.»

اون لبخند میزنه، انگار که از افکار ناخواسته من آگاهه. چانه اش گودی داره و وقتی اون
رو در سالن دنبال می کنم، لبخند مسخره ای می زنم.

وای، این مرد خیلی سکسیه.

سکسی میپرسه. «اینجا؟»

هه... لعنت بهش. کی میدونست هنوز حتی وجود دارن؟

«آره.» لبخند می زنم و به یاد میارم که کجا هستم.

صدای باز شدن در رو می شنوم و میدونم که مرد من خونه‌ست. کامرون یک دقیقه هم دیر نکرد. وقتی از اتاق خارج میشم لبخند میزنم. «از آشنایی باهات خوشحال شدم، استیون.»

کامرون میاد جلوی در و سریع لبامو می بوسه. «ببخشید، بلاس. اون اینجاست؟»
«بله، توی دفترته.»

اون به سمت لباسشویی میره، لباسش رو درمیاره و در ماشین لباسشویی می اندازه.
«من به یک دوش سریع نیاز دارم.» به اطراف نگاه میکنه.
«اوون کجاست؟»

«اوه، اون زود به رختخواب رفت. روی کاناپه خوابش برد.»

چهره کامرون با ناامیدی به زمین می‌افته و بدون لباس به سمت دفترش می‌ره. «فقط یک دوش سریع، مرد. پنج دقیقه هم نمیشه.»

من پاسخ استیون رو میشنوم: «خوبه.»

کن در حالی که دفتر رو ترک می کنه، در رو می بنده و از پله ها بالا میره.

بیرون میرم و کتری چایی میدارم. هوم، واقعاً حیفه که امشب ماساژ نمی گیرم.

وقتی چایم رو درست می کنم اخم می کنم. یک دقیقه صبر کن...

شرط می بندم کامرون حتی نپرسید که می تونم امشب ماساژ بگیرم. اون نمی خواد من ماساژ بگیرم، چون استیون فوق سکسیه.

پوزخند می زنم. جالب شد.

یک ساعت و نیم بعد، کامرون بسیار خواب آلود و آرام استیون رو به سمت در جلو می بره. «ممنونم.»

سپس روی مبل به سمت من میاد و من می ایستم و دستام رو دور گردنش می دارم. «هی عزیزم.» در حالی که منو در آغوش می گیره لبخندی آرام میزنه.

«شام خوردی؟» لب هاش رو می بوسم.

«هوم، آره. توی راه سوشی توی ماشین خوردم.» در حالی که سرش رو روی شانه ام میذاره آه میکشه. واقعاً خسته بود.

«چطور نشد امشب ماساژ بگیرم؟» من می پرسم.

در حالی که پشت من رو نوازش میکرد میگه: «می تونی ماساژ بگیری. فقط نه توسط اون.»

من لبخند می زنم. «چرا که نه؟»

کامرون اخم میکنه. «من نمی خوام دست اون روی تو باشه.»

«چرا؟ چون خوش قیافه سا؟»

«اون بهت دست نمیزنه. پایان بحث.» از دستم بیرون میاد و به سمت پله ها می چرخه.

«خب، این مسخره سا.»

«من میدونم این بچه ها چجورین. و دختر هاتی مثل تو؟ دستاش همه جات میره.»

دهنم باز موند.

«اون به دختر من دست نمیزنه.»

«پس چطور خودت پیش اون میری؟»

«چون بهترینه.»

دستام رو روی باسنم گذاشتم. «کامرون، جدی میگی؟»

«کاملاً.»

سرم رو تکان می‌دم، سپس چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم و به طبقه بالا می‌رم تا کم رو در رختخواب پیدا کنم. لحاف رو با صدای بلند کنار زدم. «این مسخره ترین چیزیه که تا به حال شنیدم.»

«مزخرفه. از ناتاشا درباره ماساژور هاتش در سیدنی پرس.»

«مگه چیشده؟»

«اون دخترا رو ارضا میکنه. وقتی ماساژشون تموم میشه بهشون یه پایان خوش میده.»

«نمیتونه.»

«میکنه. یه سالن پر از همچین کسایه که دخترا رو موقع ماساژ میکنن.»

«اوه... هر سالن ماساژ برای مردا، منظوره؟» در حالی که پشتم رو به سمتش می چرخونم به طعنه جواب میدم. «تو این مزخرف رو از خودت ساختب. به هر حال چطوری میدونی؟»

«ناتاشا مست شد و به جاش گفت که ماساژی با پایان خوش داشته.»

چشمام گشاد می شن و وقتی جاشوا رو در حال دیوانه شدن تصور می کنم، می خندم. من باید در این مورد ازش بپرسم.

«خب، من فقط کمرم درد میکنه. یه ماساژ با پایانی آرام می خوام.»

«اون به تو دست نمیزنه، اшли. هرگز. ولش کن.»

در تاریکی پوزخند می زنم. سرگرم کننده است

«خب، اگر من نتونم استیون رو به عنوان یک ماساژدرمانگر داشته باشم، تو نمیتونی دستیار زن داشته باشی.»

«اوه خدا.» اون آه می کشه. «و این یعنی چی؟»

«خب...» پوزخند می زنم. «تو میتونی با دستپارت توی انباری سکس کنی. من از کجا بدونم؟»

«مخصوصا دستپارهایی رو که جذبشون نمیشم رو استخدام می کنم. من یه احمق نیستم، اшли. تو گوشت رو از جایی که سیب زمینی هات رو می گیری نمی خری.»

دهانم از شوک باز میمونه و به پشتم می غلتم. «الان همچین حرفی زدی؟ یعنی کارت سیب زمینی؟ و گوشت واژنه؟»

«اره. حالا برو بخواب.» در حالی که شروع به آرام شدن میکنه نفسش رو بیرون میده. «و اگر جرأت کنی دوباره به استیون فکر کنی، من خودم کمربت رو می شکافم.»

در تاریکی لبخند می زنم.

«لبخند زن، چون درد داره.» دوباره نفسش رو بیرون میده. «خیلی زیاد.»

من یک بار دیگه چیزهایی رو بیرون در جلو میندازم. «خب، صندلی، کیسه خواب، تشک های هوایی، پمپ، غذا. چیز دیگه ای لازم داریم، اوون؟»

اوون با لبخند گسترده ای شانه بالا میندازه.

«آه، وسایل تمیز کردن.» میرم و جارو، پارچه تمیز کننده، همچنین سطل و اسپری ها رو از انبار برمیدارم. کامرون روی مبل دراز کشیده و داره روزنامه میخونه وقتی که من با همه چیز از کنارش رد میشم.

«مطمئنی نمیخوای بیای، کامرون؟» میپرسم.

امروز شنبه صبح بود و من و اوون داریم آماده کمپ شب در پمبرلی میشیم. کامرون لج کرده و نمیخواد با این قضیه هیچ ربطی داشته باشه.

«نه.» اون از پشت روزنامه میگه. «دارم استراحت میکنم. پمبرلی جای من نیست.» اون با عصبانیت صفحه رو ورق میزنه. «تو میدونید که این آخر هفتست، نه؟»

لبخند میزنم. «برق و آب الان تو پمبرلی اوکی شده، پس خوبه.»

«هم.»

«مامان، موندن تو پمبرلی بدون بابا، ترس نداره؟» اوون میپرسه و چشم های کوچکش بین ما میچرخید.

شانه بالا میندازم. «نه، ما میتونیم این کار رو بکنیم، دوست من. ما سرسختیم. فردا شب دیروقت مه به خونه برگشتیم بابات رو میبینیم.»

کامرون از پشت روزنامه به من خیره میشه و من پشت بهش بر میگردم و لبخند می زنم.

دارم با روان شناسی معکوس کاری میکنم تا به پمبرلی بیاد. «خوبه که بابات یه شب تنها توی خونه باشه» به اوون میگم.

خیلی ترسوئه. از اینکه تنها اینجا باشه متنفره. اون به سمت پدرش می ره و دستش رو می گیره. «بابا، نمی تونی بیایی؟»

«نه، رفیق.» کامرون با آهی عمیق می‌گه و آشکارا احساس گناه می‌کنه. من با لبخند به سمت کامرون نگاه می‌کنم و همچنان در حال آماده کردن چیزها هستم. «اوون، برو و سوییشرت رو بپار. امشب آتش‌بازی داریم. من مارشملو خریدم تا روی اتیش کباب کنیم.»

«هورا!» اون با هیجان فریاد می‌زنه. «چوب رو از کجا می‌اریم؟» «نمی‌دونم هنوز. پیدا میکنیم.» اون پله‌ها رو با شادی بالا می‌ره.

«خونه رو بسوزون،» کامرون با صدای بی‌حال می‌گه.

من با لبخند شروع به بردن همه چیز به بیرون و بار کردنشون در ماشین می‌کنم. سه بار میرم تا همه چیز رو در ماشین جا بدم.

«خب، همین بود. بریم، اوون.»

«آره.» اون به بیرون می‌دوه. «برای خدا حافظی بیرون نمیایی، عزیزم؟» من از کامرون می‌پرسم وقتی که در جلو رو باز می‌کنم.

کاغذ رو پایین می‌اندازه، از روی کاناپه بلند می‌شه و به سمت ماشین میاد. «باور نمی‌کنم واقعاً بدون من میرید،» اون با لحن ناراحت می‌گه.

«باور نمیکنم که تو نمیخواهی بیای،»

«این چیه؟» اون با هیجان میپرسه.

«دستکش کارته. من برات کفش کار هم خریده ام، پسر بزرگ.»

چشماش در شگفتی گشاد شده. «عالیه.»

کامرون اخم میکنه. «نمیخواهم تو روی اون خونه کار کنی.»

«دقیقاً به همین دلیل داریم میریم، کامرون، تا اون یاد بگیره که فقط چون پدرش پول داره، نمیتونه همه چیز رو رایگان بگیره.»

کامرون با صورت بی حال به من نگاه میکنه.

«من می خوام به چیزی که ما می سازیم و بازسازی می کنیم افتخار کنه.» من به آرامی به کم لبخند می زنم و اون اخم می کنه. «مثل یه سرگرمی خانوادگیه. چیزی که با هم میتونیم بهش برسیم.»

کامرون چشماش رو به شکلی بیش از حد دراماتیک در حدقه می چرخونه.

«و تو خانواده هستی، کامرون.» چشمام رو گشاد می کنم تا حرفم رو برجسته کنم.

سرش رو تکان می ده. «بیل داری؟»

«برای چی؟» من می پرسم.

«حفاری قبر! ده دقیقه بهم فرصت بده.»

«وسایلت از قبل توی ماشینه.» لبخند گسترده ای می زنم.

اون به من نگاه می کنه. «منو بازی دادی؟»

«مثل اب خوردن.» به آرامی لب هایش رو می بوسم و سرش رو تکان می ده.

«تو رومخی، تاکر.»

«اما تو منو دوست داری، مگه نه؟»

«متاسفانه.» اون به داخل میره و ده دقیقه بعد دوباره ظاهر میشه، دوش گرفته و آماده با یک جعبه شراب زیر بغل. «اگه باید توی اون سوراخ جهنم بمونم به الکل نیاز دارم.»

«از قبل بسته بندی شده و توی ماشینه.» به شقیقه ام ضربه می زنم. «این بالا برای فکر کردنه...»

ابرویی بالا انداخت و به بین پاهام اشاره کرد. «و اون پایین برای رقصیدن؟ تنها هدفم آخر هفته اینه که با بدنت برقصم.» سوار میشه و ماشین رو روشن می کنه. «تاکر، قبل از اینکه اوون و من تو رو اینجا ولت کنیم، سوار شو.»

«مامان، شروع دیگه. بیا نگاه کن،» اوون با هیجان صدا میزنه.

از انبار بیرون می رم تا کارهای دستی مردانه ام رو ببینم، و لبخند گسترده ای می زنم. غروب و ما تمام روز رو کار کردیم. من انبار رو جارو و تمیز کردم. تصمیم گرفتیم امشب اینجا بخواهیم. وضعیت بسیار بهتری نسبت به خونه داره و میدونیم که اگر باران باره سقف قطعاً نشتی نداره. دیوار سنگی و کف هر دو سنگی استواره. تخت ها و کیسه خواب هامون رو آماده کرده ام، و تازه دارم پنجره ها رو تمام می کنم.

«واو.» ابرو هام رو بالا می اندازم.

«عالیه.»

اوون و کامرون با هم یک گودال آتش درست کردن. آنها فضایی رو خالی کردن، سنگ جمع آوری کردن و سپس با دقت در یک دایره به ارتفاع چهار سانت قرار دادن. سه صندلی تاشو دارن که در اطرافش قرار گرفته و مارشمالوها وسط با سه چوب برشته بلند آماده هستن.

پارچه‌های شیشه‌شوریم رو پایین می‌اندازم و کنار آتش می‌نشینم.

صورت کامرون همانطور که فکر می‌کنه میفته. «فندک داریم؟»

ابروهام رو بالا می‌اندازم. «قبل از آماده کردنش به این فکر نکردی؟» من می‌پرسم.

«نه.» کامرون در حالی که دستش رو روی صورتش می‌کشید آه می‌کشه.

شانه‌های کوچک اوون از ناامیدی به زمین می‌افتن.

من اذیت می‌کنم: «برید خداروشکر کنید که من فکر همه جاشو کردم.» به سمت کیف لوازم میرم و فندکی رو که از خونه آورده بودم بیرون میارم. من به همه چیز فکر کرده‌ام... امیدوارم. فندک رو به کامرون می‌دم و اون کاغذهایی رو که خرد کرده‌اند روشن می‌کنه و آتش کم کم شروع به بلند شدن می‌کنه.

اوون با چشمای درشت می‌گه: «مامان، سریع از من و بابا عکس بگیر تا برای جنا بفرستیم».

کامرون با افتخار به خودش لبخند می‌زنه.

گوشیمو بیرون میارم «ایده عالی، اووی.»

کامرون بازوش رو دور شانه های اوون می‌گیره و در حالی که من عکس میگیرم.

سپس اوون روی صندلی کوچک تاشو می‌نشینه و آتش رو تماشا می‌کنه و پاهاش با خوشحالی تکون می‌خوردن و تا بناگوش لبخند می‌زنه.

کم اون رو در سکوت تماشا می‌کنه و میتونم اون رو در حال فکر کردن ببینم. چشماش به سمت من سوسو می‌زنه و به آرامی لبخند می‌زنه.

فکر می‌کنم اون همین الان یک لحظه داشت می‌دید پسرش چقدر به آتش روشن کردن افتخار می‌کنه. اومد و روی صندلی کمپش کنارم می‌شینه و دستش رو روی رانم می‌ذاره و لب هام رو می‌بوسه. «من تو رو خیلی دوست دارم.»

من بهش لبخند می‌زنم. «مگه میشه دوستم نداشت؟»

«تلفنت رو به من بده، مامان. بذار ازتون عکس دونفری بگیرم.»

من و کم لبخند می زنیم در حالی که اوون در حال عکس گرفت بود.

مارشمالو برشته می کنیم و بازی می کنیم و با مربا نان تست درست می کنیم. فکر نمی کنم تا به حال همچین شب خوبی داشتیم. من و کم یک بطری شراب قرمز نوشیده ایم و نشسته ام در حالی که اون و اوون سنگ، کاغذ و قیچی بازی می کنند. صادقانه بگم، این آرام ترین شبیه که در این مدت طولانی داشتم. بدون اینترنت، بدون تلویزیون، بدون حواس پرتی. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای جرقه های آتش. به خانه قدیمی نگاه می کنم و برام سواله که گلوریا در بهشت داره ما رو تماشا میکنه؟ شرط می بندم که لبخند میزنه.

اون به من گفت که آقای داری رو پیدا خواهیم کرد و من این کار رو کردم. من باهش ازدواج می کنم و اینجا در همان مزرعه هست، شاید در همان مکان، جایی که اون با آقای دارسیش نشسته بود.

به عقب نگاه می کنم تا ببینم دو پسر آزادانه می خندن و احساساتی میشم و اشک می ریزم.

برای اولین بار در این مدت طولانی احساس می‌کنم همه چیز سر جای خودش قرار گرفته.

پسرم، شغلم، شوهر آینده‌ام، و این خونه... احساس می‌کنم همه چیز قرار بوده همینطور باشه، و شاید بخاطر شراب قرمزیه که خوردم. اما در این لحظه می‌تونم با خوشحالی در این مزرعه زندگی کنم بدون اینکه یک سنت هم به نامم باشه. من هر چیزی رو که میتونستم بخوام اینجا دارم.

آتش در حال خاموش شدن. ما ساعت ها دورش نشستیم. «بیا دیگه. زمان خوابه، پسر،» کم به اوون میگه.

می ایستیم و وارد انبار میشیم تا لباس خوابمون رو بپوشیم و من در رو می بندم. اوون روی تشک بادیش شیرجه میزنه و کامرون در انتهای تخت می ایسته و دستانش رو روی لگنش میذاره و در حالی که اطرافمون رو بررسی میکنه.

«بنظرت بی خطر؟» زیر لب زمزمه میکنه.

اوون با هیجان فریاد میزنه: «اوه، آره این تخت عالیه!»

در حالی که روی تخت می‌رم، می‌خندم و داخل کیسه‌خوابم می‌رم. کامرون در حالی که چراغ تلفنش رو روشن می‌کنه در اطراف انبار قدم می‌زنه.

«چیکار می‌کنی؟»

«دنبال موش می‌گردم. نمی‌خوام گوشت نیمه شب جویده شه. البته میتونن تو رو بخورن بعدا میتونی عمل کنی.»

می‌خندم و دوباره روی تخت دراز می‌کشم. نگاهی به اوون انداختم، و از قبل خوابیده. امروز از حمل اون همه سنگ خسته شده. بعد از ده دقیقه تحقیق، کامرون داخل کیسه خوابش کنار من میاد و می‌نشینه تا یک بار دیگه نورش رو به اطراف بتابونه.

«میشه اروم بگیری؟» خواب آلود می‌گن.

«لعنتی. ما رفتیم،» اون زمزمه می‌کنه. «کی میدونه توی این انبار چی زندگی می‌کنه؟»

زمزمه می‌کنم: «الان میدونیم»

نفسش رو عمیق بیرون میداد. «خوش شانسی که دوستت دارم بلاس.» اون دراز می کشه. «من این کارو برای هیچ کس دیگه انجام نمیدم.»

با چشمای بسته لبخند گسترده ای می زدم. «میدونم.»

من اعلام می کنم: «خب، فکر می کردم که با بیرون بردن همه چیز شروع کنیم.»

کامرون در حالی که به من نگاه می کنه اخم می کنه. دست هاش روی لگنش بود، دستکش های چرمی اش رو پوشیده، و چکمه های جدید پنجه فولادی اش رو که من مخفیانه براش خریدم، پا کرده.

اوون در ایوان جلویی با کامیون هاش بازی میکنه.

«منظورت چیه؟» اون در حالی که به تمام تخته های گچ بر روی زمین نگاه میکنه اخم میکنه. به انبوه آوار اشاره میکنه: «چی... همه اینها؟»

«آره.» تکه ای رو برمی دارم و بیرون می برم تا اون رو روی چمن های کنار خانه بذارم.

به داخل برمی گردم تا چهره گیج کامرون رو ببینم. «چی؟ فکر می کنی ما خودمون این خانه رو خالی میکنیم؟»

«آهان.» یک تکه گچ تخته دیگر برمی دارم و بیرون میبرم و باز برمیگردم داخل.

«اشلی، این شغل برای ما خیلی بزرگه. اگر تصمیم داری این سوراخ رو تعمیر کنی، به کسی که این کار رو انجام بده پول می دیم.»

«نه، نمیدیم.» قطعه دیگری رو برمی دارم و بیرون می برم. «ما همه کارها رو خودمون انجام میدیم، کامرون.»

«سالها طول می کشه.» اخم میکنه.

شانه بالا می اندازم. «خب؟ ما سالها وقت داریم، اینطور نیست؟» قطعه دیگری رو برمی دارم و بیرون می برم، و در حالی که وارد می شم لبخند می زنم. اون دچار حمله پانیک شده.

«صبر کن، صبر کن.» دست هاش روی لگنش میذاره. «پس، واقعا فکر می کنی که ما میتونیم این خونه رو خودمون بازسازی کنیم؟»

«آره.» چشمام رو در حدقه می چرخونم. «اصلا به من گوش میدی؟»

با ناباوری سرش رو تکان میدهد. «چطور؟»

یک تکه تخته دیگر رو برمی دارم. «با ایستادن و تماشا کردن، مطمئنا تموم نمیشه.»
میبرمش بیرون و وقتی برمیگردم پوزخند میزنم.

«خب، من در انباری لعنتی نمی خوابم، اشلی. من حداقل به دستشویی نیاز دارم.»

در حالی که یک تکه گچ تخته دیگه رو برمی دارم قبول می کنم: «تو میتونی
دستشویی ها رو حرفه ای انجام بدی. ما میتونیم خونه دیگه رو بفروشیم تا هزینه همه
چیز رو بپردازیم.»

کامرون بی پروا به من نگاه می کنه، دست هاش هنوز روی لگنشه.

«تو دستشویی ها رو درست میکنی. یک لوله کش پیدا کن و کاشی انتخاب کن و همه
کاراش رو بکن. من گچ و تخته رو خالی می کنم.»

«توو... جدی میگی؟» اون با لکنت میکنه.

سرم رو به نشانه تایید تکان میدم.

اخم می کنه. «خب، کجا میتونم لوله کش اینجا پیدا کنم؟»

بهش نگاه می کنم. «تو یه جراح قلب هستی، کامرون. من کاملاً مطمئنم که به اندازه کافی باهوش هستی که میتونی این کار رو حل کنی. اوه، و من هم یه دستشویی بیرون انبار میخوام لطفا!»

«برای چی؟»

«من اونجا رو مهمانخونه می کنم تا بتونیم مهمونی بگیریم و دوستانمون رو دعوت کنیم.»

زیر لب غرغرش رو می شنوم و لب پایینم رو گاز می گیرم تا لبخندم رو پنهان کنم. برمیگردم داخل.

«خب ۴ تا دستشویی و حموم باید بزنم. چطوری؟»

واقعاً سخته که اینجا از خنده منفجر نشم. «از نوشتن یک لیست و شاید گوگل کردن ساخت حمام شروع کن.»

در حالی که به بیرون آوردن گچ تخته ها ادامه میدم، خیره به من نگاه می کنه.
«خب، باید تا بعد از عروسی صبر کرد.»

«اگر نمی تونی ولش کن.» وقتی گچ تخته های بیشتری برمی دارم آه می کشم. «من انجامش میدم.»

اون می گه: «من می تونم از عهدهش بر بیام.»

«به نظر نمی رسه که بتونی مدیریتش کنی.»

اون زمزمه می کنه: «و فکر می کردم مشکل ازدواج با تو خواستگاریه...»

به سمتش برمی گردم. «نه، کم.» دستام رو روی لگنم گذاشتم. «سخت ترین کار اینه که منو باردار کنی و از بچه هامون مراقبت کنی.»

چشماش رو بهم دوخت و آرام لبخند می زنه. «الان، یه برنامه وجود داره.» به سمت میاد و موهای پیشانی ام رو کنار میزنه و آرام منو می بوسه.

«نوسازی خونه آسونه، کم.» بهش نگاه می کنم. «این بسیار ارزشمنده که خودمون این کار رو انجام بدیم. میدونم که سخته، اما میتونی تصور کنی که با بچه ها به اینجا بیاییم؟ خونه تمام میشه و ما یه استخر خواهیم داشت. میتونن اسب و موتور داشته باشن و بدونن که ما همه این کارها رو خودمون انجام دادیم.»

در حالی که منو در آغوش گرفت به اطراف خانه نگاه میکنه.

«همه چیز خیلی طاقت فرساست، اش.»

من لبخند می زنم. «می دونی چی طاقت فرساست، کم؟»

«چی؟»

«تنهایی بچه دار شدن. که ندونی پدرش کیه. با من در مورد طاقت فرسا صحبت نکن چون هیچ ایده ای نداری.»

توده گلوش رو می بلعه و نفسش رو بیرون میده. «تو دختر سرسختی هستی.»

لبخند گسترده ای می زنم. «اره هستم، پس قبل از اینکه بهت صدمه بزنم، این تخته گچ لعنتی رو حرکت بده.» به پشتش میزنم. «الان!»

ساعت 5 بعدازظهر بود وقتی بالاخره آخرین نگاه به اطراف پمبرلی انداختم. من و کامرون امروز اتاق نشیمن و نیمی از طبقه پایین رو تمیز کردیم. ما خسته شدیم اوون از درخت ها بالا رفته. ما سه نفر کشیفیم.

ما به سمت انبار میریم تا وسایلمون رو بگیریم، و همانطور که کامرون وسایل رو بار می کنه و بیرون ناپدید میشه، می ایستم و اطرافم رو استنشاق می کنم. من عاشق این انبار سنگی هستم. من همه چیزش رو دوست دارم.

فکری از ذهنم می گذره و قبل از اینکه به انبار برگردم به بیرون میرم تا به محوطه های اطراف نگاه کنم. به اندازه کافی بزرگه، حدود سی متر طول و پانزده متر عرض داره، اما... نه، امکان پذیر نیست.

یعنی میشه؟

کامرون دوباره از درها ظاهر میشه.

«کم.» عصبی لب پایینم رو گاز میگیرم. چطوری اینو بگم؟ «فکر می کنم میدونم کجا میخوام ازدواج کنم.»

«کجا، بلاس؟» حواس پرت غر میزنه.

«اینجا. توی این انبار سنگی.»

صورتش از وحشت میفته. «تو نمیتونی جدی باشی.»

@DONYAIEMANNOE

فصل 6

اشلی

امیدوارانه لبخند می زنم. «به صورت کامل.»

سرش رو تکان میده. «مشخصه بخاطر گرد و غبار هذیون میگی. برو تو ماشین.» اون آخرین کیف های ما رو برمی داره. صدا میزنه: «اوون، لطفاً سوار ماشین شو. اون کجاست؟»

بیرون راه می ریم تا اوون رو ببینیم که با سرعت تمام از روی تنه درخت سر می خوره.

چشمان کامرون گشاد شد. «مراقب باش!» اون با صدای بلند صدا می زنه.

«نگاه کن، کم.» دستش رو می گیرم و برمی گردم داخل. «فقط پنج دقیقه به من گوش کن، لطفاً. فقط پنج دقیقه.»

چشمش رو گرد می کنه.

به پشت انبار اشاره می کنم. «ما می تونیم یک سرویس بهداشتی زیبا پشت انبار برای مهمانان بذاریم.» به جلو اشاره می کنم. «می تونیم جلوی خونه با فرش تزیین کنیم که بتونیم بایستیم و ازدواج کنیم. ممکنه یک فرش در مرکز وجود داشته باشه تا یک راهرو ایجاد کنه یا می تونیم بیرون زیر درخت بلوط بزرگ ازدواج کنیم.» در حالی که سعی می کنم تصویری رو براش بسازم، به سمت جلوی انبار میدوم. «ما می تونیم صندلی های زیبا، شمع ها، نورپردازی رو اجاره کنیم، و همچنین می تونیم نوازندگان و چراغ های رویایی داشته باشیم. شاید میزهای دایره ای با صندلی های سفید؟ می تونیم اشپز رو استخدام کنیم و یک کوکتل بار استخدام کنیم تا روی چمنزار زیر ستاره ها بیرون نوشیدنی سرو کنن.» با هیجان به اطراف نگاه می کنم. «کلی گلهای تازه.» بالا و پایین می برم. «این می تونه شگفت انگیز باشه.»

مات به من خیره میشه.

«و باغ ها... ما می تونیم زنبور عسل ها رو بیرون کنیم و با گیاهان گلدانی ورودی رو تزیین کنیم. احتمالاً هزینهش به اندازه همون مکان های شیک و پیک میشه.» شانه بالا می اندازم.

به اطراف نگاه می کنه و نفسش رو به شدت بیرون میده. «مهمونامون قطعاً نمی خوان تا اینجا بیان، اشلی.»

«اونایی که مهم هستن، میان، و اگر نمیخوان بیان، بهتر.»

دستش رو در دستم می گیرم. «کم، میدونم که تو هنوز از این مزرعه خوست نمیداد... اما عاشقش میشی. من قول میدم. و من میخوام جایی ازدواج کنم که برای من، برای ما، احساساتی باشه. جایی که پنجاه سال بعد هم عاشق هم باشیم.»

«ازدواج با من به اندازه کافی حس بزرگی نیست؟»

لبخند غمگینی می زنم. «البته که اینطوره.» به اطراف نگاه می کنم و نفسم رو بیرون میدم. «حق با توه. اگر اینو نمیخوای، اشکالی نداره.» شانه بالا می اندازم. «من میفهمم.» لبخند می زنم و آخرین کیفمون رو برمی دارم. «این باید یه تصمیم مشترک باشه کم. این عروسی توام هست، و اگر می خوای، می تونیم به دنبال محل برگزاری مراسم باشیم.»

به سمت ماشین میرم و کیف ها رو داخل صندوق عقب می اندازم، سپس اوون رو به صندلی ماشین میبرم. کامرون در انبار میمونه و من نفسم رو حبس می کنم. من میدونم که با توجه به آنچه که من گفتم، در حال فکر کردنه.

لطفا لطفا لطفا.

اون از جاده سنگ ریزه ای پایین میره و در حالی که من در ماشین نشسته ام و اون رو تماشا می کنم به اطراف نگاه میکنه.

«بابا چیکار میکنه؟» اوون آه می کشه. «می تونیم مک دونالدز بخریم؟ من از گرسنگی دارم میمیرم من ناگت می خوام.»

در حالی که کم کم در حال ارزیابی درونی اش، لبخند می زنم. «بله عزیزم. یه بگ مک برات می گیرم،»

کامرون بالاخره سوار ماشین میشه و در رو محکم میبندد و چشماش به من می چرخه. «تو خیلی رو مخی، تاکر.» اون آه می کشه.

«جوابم نه نیست.» با امید لبخند می زنم.

ماشین رو روشن میکنه. «بله هم نیست.»

کامرون

دکمه‌های پیراهن سفیدم می ببندم. بعد از ظهر چهارشنبه بود و من در یک بوتیک لباس مردانه هستم و به دنبال کت و شلوار دامادی با جاشوا و آدریان هستم. این تنها باری بود که ما سه نفر می تونستیم در چند هفته آینده هم زمان رو با هم هماهنگ کنیم. جنا به زودی اوون رو ترک می کنه.

«خب، چیش اینقدر بد بود؟» آدریان میپرسه.

«تو باید این مزرعه رو ببینی، مورف..»

«نمیتونه اونقدر بد باشه.»

«بله. این کت و شلوار خوبه،» جاشوا از اتاق رختکن خود صدا می زنه.

«بذار تنت باشه.» مورف بهش میگه. «من میخوام ببینمش.»

«خیلی بده در حدی که...» سرم رو تکان میدم در حالی که سعی می کنم کلمه ای به اندازه کافی بد پیدا کنم، اما وجود نداره. «بولدوزر باید روش بگرده.»

«و اشلی خیلی جدی ازت میخواد که این کارو انجام بدی؟» آدریان با تعجب می پرسه.

«آره.» در حالی که شلوارم رو بالا میارم و زیپ رو می بندم، چشمام رو گرد می کنم.
«یچیزایی درمورد اینکه باید براش سخت کنیم و این یه پروژه خانوادگیه میگه.»

آدریان می‌گه: «لطفا اول کراوات‌های خاکستری».

سرم رو تکان میدم و کراوات خاکستری رو از روی صندلی برمیدارم. جواب میدم: «اون فکر می‌کنه برای من و اوون خوبه».

هر دو در حالی که لباس می‌پوشن ساکت میمونن.

«اون می‌گه که چون اوون پدری پولدار داره، اجازه نمیده لوس شه و می‌خواد قدر چیزهای غیر مادی رو بدونه...» کراوات رو دور گردنم می‌پیچم و در حالی که بهش نگاه می‌کنم اخم میکنم. «این کراوات چطور بسته میشه؟» من می‌پرسم.

آدریان میگه: «هه. من اون دختر رو دوست دارم. صبر کن. من برات می‌بندم.»

«آره، خب، اگه تو اون رو خیلی دوست داری، برو توی “مک دونالد یه مزرعه داشت” ازدواج کن! می‌دونم چرا اونجا رو دوست داره، اما جدی، این خیلی دور از ذهنه.»

صدای خنده جاشوا رو در رختکنش می‌شنوم. اون با خنده گفت: «بلیک آهنگ مک‌دونالد یه مزرعه داشت رو دوست داره.»

ادامه می‌دم: «حالا میخواد توی انبار ازدواج کند... و من میدونم که چقدر دوست داره، پس، بدیهیه که اگر بهش اجازه ندم احساس بدی میگیرم.» سرم رو با نفرت تکان میدم. زمزمه می‌کنم: «به بن بست رسیدم... چه قبول کنم چه نکنم به گا رفتم.»

«اسم پیرزن چی بود؟ اونی که این خونه رو براش گذاشته؟» جاشوا می‌پرسه.

جواب میدم: «گلوریا».

جاشوا می‌خنده. «خب گلوریا برات یه چاه شکوهمند گذاشته و تو گیرنده‌اشی.»

آدریان می‌خنده. «خوب گفتی.»

«لعنت بهش،» من فک می‌کنم. «اگرچه کاملاً درسته.» کتم رو روی شانه هام می‌کشم. «لعنتی. و یه مشکل دیگه وجود داره...» اضافه می‌کنم.

«حالا چی؟» آدریان می‌پرسه.

«اگر عروسی رو در مزرعه برگزار کنیم، شب عروسی کجا بمونیم؟» سرم رو از وضعیت بدم تکان میدم. «من می‌خوام اولین شبمون یه جای خوب ببرمش. شب عروسی ام رو روی یه تخت هوایی لعنتی در انباری نمیگذرونم.»

هر دو به بدبختیم میخندن.

«خب...» آدریان برای لحظه ای فکر میکنه. «تو میتونی اتاق خواب مستر رو درست کنی.»

در حالی که به پیشنهادش فکر می‌کنم اخم می‌کنم.

«اوه خدای من. آره. خودت مخفیانه این کار رو براش انجام بده و شب عروسی به عنوان هدیه اون رو باهاش غافلگیر کنی.»

به احتمال زیاد ابرو هام رو بالا می‌اندازم.

«نکته خوبیه.» جاشوا میگه. «اگر این کارو براش انجام بدی، از خوشحالی سخته میکنه.»

جواب می‌دم: «هر چند من حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

جاشوا زمزمه می‌کنه: «همسر شاد، زندگی شاد، کم...».

هوم من حدس می‌زنم انجام این کار برات خیلی خوب باشه. و دوستش خواهد داشت. همه ما همزمان درهای رختکن رو باز می‌کنیم و وارد نشیمن میشیم تا در صف جلوی آینه بایستیم. آدریان لبخند گسترده‌ای می‌زنه و جاشوا به پشتم سیلی می‌زنه. «همینه، پسر بزرگ.»

آدریان کراوات‌های ما رو درست می‌کنه و همه ما دوباره به آینه نگاه می‌کنیم. «جلیقه یا بدون جلیقه؟» من می‌پرسم.

آدریان در حالی که با کراوات من کلنجار می‌کنه، جواب میده: «جلیقه اما مال تو سفید باید باشه.»

صورت‌م را تکان می‌دهم. «من طرفدار جلیقه سفید نیستم، احساس می‌کنم کبوترم. به نظر من سیاه.»

آدریان جواب می‌ده: «جلیقه سیاه، پاپیون مشکی.»

«خوب پاپیون کجاس؟» من می پرسم.

«بابا!» اوون صدا میزنه در حالی که به فروشگاه میدوه و به آغوش من میپره.

«هی رفیق.» وقتی میگیرمش و سر کوچولوشو میبوسم میخندم. «آماده ای که کت و شلوارت رو امتحان کنی؟» در حالی که قلقلک میدم می پرسم.

«اره.» اوون لبخند مسخره ای میزنه. برای احوالپرسی با جاشوا و آدریان دست میده.

«هی، پسر بزرگ.» جاشوا با محبت موهاش رو می مالید.

دست های جنا با دیدن من با هیجان به سمت دهنش میره. «تو خیلی زیبا به نظر میرسی، کم.» اون لبخند میزنه.

«سلام جنا.» وقتی کت و شلوار مشکی کوچکی رو که از پشت در رختکن به چوب لباسی آویزان شده بود، برمیدارم، پوزخند می زنم. «اوون میخوای اینپ امتحان کنیم تا برای عروسی آماده شیم؟»

«آره!» اوون از هیجان فریاد میزنه. «مامان عاشقمون میشه.»

اشلی

کامرون اسکاچش رو جرعه جرعه می‌نوشه، چشمای سکسپیش به چشمام گره خورده.
«بلاس، اینطور به من نگاه نکن، مگر اینکه بخوای زیر میز بری و التم رو ساک بزنی.»

ابروم رو بالا می‌اندازم و لبخند می‌زنم. شب جمعه بود - شب قرارمون - و مرد من
حال و هوای خیلی سکسی‌ای داره.

یه نگاهی تو چشماش داره... اونی که من دوستش دارم.

ما تمام هفته در مورد عروسی صحبت نکردیم. سعی میکنم مطرحش نکنم من نمی
خوام بهش فشار بيارم. بازسازی خونه برای من کافیه و اون حق داره بگه کجا
عروسی مون رو برگزار کنیم.

من فکر می کنم شاید خونه لس آنجلسش خوب باشه. من واقعاً نمیتونم اون مکان های عروسی پرمدعا رو تحمل کنم. میدونم که اون رفت و کت و شلوارش رو این هفته با پسرها گرفت و من به طور معجزه آسایی یک لباس پیدا کردم.

اولین موردی بود که امتحان کردم آدریان دیشب یک قرار اختصاصی با یک طراح گذاشت. ناتاشا و جنا با من اومدن. من اون رو نخریدم چون اولین بود ... اما تمام روز بهش فکر می کردم.

خیلی کلاسیک و زنانه بود و میدونم که کم عاقش میشه. جنا و ناتاشا قراره ساقدوش من بشن. همه چیز داره سر جای خودش قرار می گیره، فقط مکان لعنتی.

کامرون در حالی که چشمای تیره اش روی لب هایم میفته، زمزمه می کنه: «باید راه بیفتیم.»

نگاهی به ساعت می اندازم. «زوده.»

«بله، اما ما باید صبح زود بریم.»

اخم میکنم. «چرا؟ فردا کجا میریم؟»

لبخند سکسی میزنه. «پمبرلی.»

چشمام گشاد میشن. «پمبرلی؟»

پوزخندی میزنه و در حالی که منو تماشا میکنه انگشتش رو روی لب های درشت سکسی اش جلو و عقب میکشه. «خب، ما یک عروسی داریم که باید براش آماده شیم.»

دهنم باز میمونه «یعنی...؟»

اون لبخند میزنه. «بله.» دستم رو میگیره و پشتش رو می بوسه. «با من در پمبرلی ازدواج می کنی، اшли تاکر؟»

با اشک بهش خیره میشم و سری تگون میدم. «اره.»

اون میگه: «شش هفته.»

اخم می کنم. «شش هفته؟»

«ما شش هفته دیگه ازدواج می کنیم. دعوت نامه ها باید این هفته پخش شن.»

با لکنت میگم: «فکر نمی کنم زمان کافی باشه، کم. من نمیتونم مرخصی بگیرم.»

اون پاش رو به سمت ساق پام میکشه در حالی که چشمای تیره اش بهم خیره
موند. من برنامه تو رو با جیمسون بررسی کردم و میتونی شش روز مرخصی بگیری.
جمعه قبل از عروسی و هفته بعد برای ماه عسل مون.»

شوکه شده نگاهش می کنم. «ما به ماه عسل میریم؟»

اون لبخند میزنه. «بله، ما به ماه عسل میریم. چون در انباری ازدواج می کنیم، به این
معنی نیست که یه هفته به خودمون نمی رسیم.»

پوزخند می زنم.

«و این تنها هفته ایه که میتونم، بلاس. من هیچ عمل جراحی مهمی ندارم و می تونم
همه چیز رو دوباره برنامه ریزی کنم. شش هفته.»

«اما...» اخم کردم. «اما...» سرم رو تکان میدم. «کارهای زیادی داریم. وقت نمیکنیم.
پمبرلی فاجعه ست.»

«من میتونم مدیریتش کنم، میتونم از عهده اش بر بیام. من و آدریان میتونیم از عهدهش بر بیاییم.»

به آرامی لبخند می زنم. «واقعا؟»

«واقعا.» لحظه ای بهش فکر میکنه و بعد اخم می کنه. «به هر حال امیدوارم.»

من می خندم.

دستم رو می گیره و کف دستم رو می بوسه لب هاش رو می لیسه. «و امشب، خانم تاکر، میخوام بهترین ساک زدن عمرت رو بهم نشون بدی.»

وقتی می بینم که منو می بوسه، احساس می کنم تحریک شدم.

«با الت تو دهنم چیکار میکنی؟» زمزمه می کنم.

چشماش از هیجان برق می زنه. «خودمو تو دهنه خالی میکنم.»

سه هفته مونده به عروسی

کامرون رو تماشا می‌کنم که با تکه‌ای چوبی بزرگ روی شانه‌اش پایین می‌ره و به خودم لبخند می‌زنم. شاگرد کوچکش اوون، با یک تکه چوب کوچک روی شانه‌ش به دنبالش میره.

اون پدرش رو بت خودش کرده... و منم همینطور.

کامرون هر آخر هفته تمام تلاشش رو کرده تا این ملک رو برای عروسی ما آماده کنه. دستاش که زمانی نرم و لطیف بود، الان با تاول پوشیده شده.

هر شب آتش می‌کردیم، مارشمالو برشته می‌کردیم و سپس در انباری روی تخت‌های هوایی خود کمپ می‌زدیم. من بیشتر عاشق مکان و چیزی شده ام که هر ساعت می‌گذروندیم. اگرچه اون آشکارا اعتراف نکرده و، من میدونم که کامرون هم الان بهش وابسته است. شنیدم که هفته گذشته در سفره خونه بیمارستان با دوست دکترش با غرور در مورد ملک صحبت می‌کرد و از برنامه‌هایی که برای خونه داره بهش می‌گفت. این آخر هفته اولین آخر هفته ایه که سرویس بهداشتی خوبی برای استفاده داریم. بالاخره تموم شدن. با سنگ و کاشی مرمر ساخته شدن. کم همه چیز رو سازماندهی کرد.

متأسفانه، طبقه بالا بخاطر لوله کشی ناامنه، بنابراین الان منطقه ممنوعه بود. ما بعد از عروسی با اون کابوس مقابله خواهیم کرد. صدای یک کامیون رو از دور می شنوم. صدا می زنم: «اینجاست، پسرا».

اوون و کامرون برمی گردن و ما برای دیدن کامیون بیرون می ریم. چهارصد گیاه و همچنین چمن جدید آورده. مرد پشت کامیون رو باز میکنه و دهنم از شوک باز میشه.

«چی...؟» چشمام به سمت کامرون می چرخه. با لکنت زبان میگم: «این همه گل خیلی زیاده».

کامرون اخم می کنه. «این خیلی به نظر میرسه، مگه نه؟» چشماش به سمت من سوسو میزنه و شانه هاش رو بالا می اندازه. «نمی دونم، همون چیزیه که وبسایت گفته که بهش نیاز دارم.»

«چند نفر داریم که به ما کمک کنن تا فردا اینها رو بکاریم؟» من می خندم.

«خب، جاشوا و ناتاشا و بچه ها. مورف و بن. مکس و دو نگهبان.» شانه بالا می اندازه. «همین.» اخم میکنه. «از کی میتونم کمک بخوام؟» با خودش زمزمه میکنه.

دستم رو روی دهنم میذارم و لبخند می زنم در حالی که دو مرد گیاهان گرانبهای ما رو از پشت کامیون تخلیه میکنن. «ما انجامش میدیم.» من لبخند می زنم. نکته خنده دار اینکه که از وقتی من بسیار مصمم شدم که خودمون این کارو انجام بدیم، به نظر می رسه همه بیماری مسری نوسازی رو گرفتن.

جاشوا و ناتاشا آخر هفته گذشته اومدن و ناتاشا به من کمک کرد تا انبار رو تمیز کنم در حالی که جاشوا و کامرون نرده ها رو تعمیر و رنگ می کردن. من می دونم که آدریان در طول هفته برای برخی از برنامه ریزی ها با کم میاد. کم به من گفت که در حین رانندگی به سمت خونه، آدریان در حال نوشتن فهرست کارهایی بود که باید انجام بشه و آنقدر استرس داشت که مجبور شدن به یه بار برن و اون او نیمه مست کنه تا آروم بگیره.

کامرون به باز کردن کامیون شروع کرد و من برای لحظه ای اون رو تماشا می کنم. با شلوار عرق گیر خاکستری که الان با رنگ سفید پوشانده شده، و یک پیراهن سفید رالف لورن که روی شانه اش بخاطر گیر کردن به میخ، پاره شده. چکمه های کار بزرگش خراشیده و کثیفن. اوون پوشیده از گل بود و لباس های عجیب و غریبی به تن داره که تنها شش هفته پیش، اگر پدرش اون رو اینطوری رو می دید میمرد. موهای کامرون بهم ریخته. خب موی بهم ریخته واقعا دخترها رو جذب میکنه...
قطعا همینطوره.

دو تا از گیاهان رو برمی دارم و با بقیه در ردیف قرار میدم. وقتشه کار رو تموم کنیم.

چهارشنبه قبل از عروسی بود و من در راهروی بیمارستان هستم و یک بیمار رو چک می کنم. نگاهم به شوهر مورد علاقه ام افتاد که با گروه کارآموزش میچرخید.

قلبم در سینه ام توید. هنوز هم باعث میشه دلم بلرزه.

اون كت و شلوار سرمه ای خودش رو با یک پیراهن سفید و کراوات خاکستری پوشیده و موهایش رو با اون ظاهر تیره و درهم و برهم مرتب کرده. بدن بزرگ و عضلانش خواسته هر پرستاری در بیمارستانه. همه چیز درباره اون قدرت رو فریاد میزنه... و اون کاملاً مال منه.

کم لبخندی جذاب میزنه. «اون اینجاست، اشلی تا کر دوست داشتنی.»

«سلام، اشلی.» کارورها همه لبخند می زنند. یکی از آنها میگه: «آخر این هفته موفق باشی.»

کامرون با خونسردی جواب میدهد: «نیازی به شانس نداره. اون با من ازدواج میکنه.» دستش رو روی کراواتش میکشه و ابروش رو بالا می اندازه. «هیچ شانس نیستم.»

کارآموزها همه می خندن و من پوزخند می زنم. به کارآموزی که برام آرزوی موفقیت کرد، میگم: «ممنونم. اگر چه باید دعای رو قبول کنم، فکر می کنم به شانس نیازم دارم.» چشمم رو گشاد می کنم.

دوباره می خندن.

«من فقط آخرین شیفت رو تموم میکنم و بعدش میرم.» اون لبخند میزنه.

ذوب شدم.

کامرون بقیه هفته رو مرخصی گرفته تا با جاشوا و آدریان به پمبرلی بره تا برای شنبه آماده شه. آدریان تمام هفته برای برنامه ریزی عروسی اونجا بوده.

خدا می داند دونه که برای ما چه برنامه ای دارن اما به نظر می رسه کامرون از خودش راضیه.

هرگز اون رو اینقدر هیجان زده ندیده بودم. تماس های تلفنی مخفیانه ای با آدریان و جاشوا وجود داشته که من مجاز به گوش دادن بهشون نیستم، به علاوه پوشه هایی از تصاویر چیزهایی که اون در کشوی قفل شده دفترش نگه می داره.

اگر تمام اون زنانی که نسخه بازیکن سابق کامرون استنتون رو می شناختن، الان می تونستن اون رو ببینن، در حالی که از برنامه ریزی عروسی خودش کاملاً هیجان زده بود، چه فکری می کردن؟

چه کسی میدونه؟

فکر نمی کنم اون هرگز چنین فکری میکرد. میدونم که قطعاً نمیتونستم اینو پیش بینی کنم. اگرچه تمایلاتش برای کنترل کردن و کامل بودن پابرجاست، چون برای انتخاب هرچیزی وسواس داره.

برام مهم نیست که در انبار چخبره.

تا زمانی که اون، اوون و کشیش اونجا باشن، بقیه چیزا فقط حاشیه است. اون میتونه هر کوفتی که میخواد بدست بیاره.

روز عروسی - ساعت 2 بعد از ظهر

وقتی به انعکاس خودم در آینه نگاه می کنم نفس عمیقی بیرون میدم. موهای من بلوند عسلی و باز بود و به صورت موج های نرم فر شده. شانه هام برهنه و با توری سفید

پوشانده شده بود، با آستین‌های بلند. کمری لباسم تنگ و چشبان بود و با ساتن درست بود و جنس دامنم ارگانزا بود.

کاملاً سفید.

هرگز فکر نمی‌کردم در عروسی‌ام لباس سفید بپوشم، اما با عشق اولم ازدواج می‌کنم، بنابراین فکر می‌کنم که مناسبه.

این لباس خیلی قشنگه، یه لباس افسانه‌ای. اما میدونی چیه؟ این افسانه لعنتی منه و من هر ثانیه استشمامش می‌کنم.

من توری دارم و آرایشم معرکه بود. یه خانم آرایشگر استخدام کردیم.

ناتاشا وقتی وارد اتاق میشه و دست من رو می‌گیره چشماش برق میزنه. به سمت مادرم میرم که اشک در چشماش حلقه زده. اون صدا می‌زنه: «جنا. اون آماده‌ست.»

جنا وارد می‌شه و آرواره‌اش میلرزه. اوت زمزمه می‌کنه: «اوه، آش، تو خیلی زیبا شدی.»

به سمت آینه برمی‌گردم تا به انعکاس خودم نگاه کنم، درحالی‌که دست‌هام روی قفسه سینه‌ام می‌رن.

«آماده ای برای ازدواج، عزیزم؟» ناتاشا زمزمه می‌کنه.

به انعکاس خودم لبخند می‌زنم. «معلومه که هستم. بیا بریم.»

فصل 7

اشلی

لیموزین به مسیر پردرخت پمبرلی می‌ره، جایی که تمام اتومبیل‌ها در محوطه جلویی پارک شدن. خیلی استرس داشتم.

زمزمه می‌کنم: «امیدوارم همه چیز خوب باشه.» برای اولین بار از زمان ارائه این ایده، احساس نگرانی می‌کنم که مزرعه انتظارات همه رو برآورده نکرده باشه. خدایا، این میتونه یه فاجعه واقعی باشه.

بیچاره کامرون. به چه چیزی فکر می‌کردم که اون رو تحت فشار قرار می‌دادم؟

آدریان، جاشوا و کم رو تصور می‌کنم که در طول هفته سخت مشغول بودن تا همه چیز رو به موقع انجام بدن، و به خودم لبخند می‌زنم. خیلی سخت کار کردن.

مکان شگفت انگیز به نظر می رسه.

توره‌های سفید ارگانزا به صورت پراکنده از درختان بلوط آویزان شدن. چمن‌ها همگی تازه کوتاه شدن و نرده‌ها به رنگ سفید شفاف رنگ‌آمیزی شده.

گیاه‌ها در مسیر ورودی قرار دارن و یه صفحه سفید در اطراف خونه قرار داده شده تا دیده نشه. درختای نخل بزرگ با فضای سبز اطراف ترکیب شدن.

میدونستم که اون خونه رو می پوشونه.

این مکان دقیقاً شبیه یکی از مکان‌های مجللیه که کامرون دوست داشت، فقط در واقع صد برابر بهتر.

چشمم به آدریان و جاشوا می‌افته که بیرون انبار ایستادن و با توقف ماشین لبخند می‌زنم. آدریان با کت و شلوار سورمه‌ای و جاشوا با لباس ساقدوشیش.

جاشوا به بالا نگاه میکنه و در حالی که برای ماشین دست تکان میده لبخند میزنه.

«به اون جذاب نگاه کن.» تاش با دیدن مردش آه می کشه. «میو.»

در حالی که دست اون رو در دستم می گیرم زمزمه می کنم: «از اینکه جاشوا رو به ما قرض دادی ممنونم.»

اون در حالی که به اطراف نگاه می کنه میگه: «به نظر می رسه واقعا مشغول بودن.»

جنا زمزمه می کنه: «لعنتی. اینجا شگفت انگیز شده. حرومزاده‌ها بیچاره حتما کلی کار کردن.»

همه ما می خندیم.

مردم شروع به وزوز کردن می کنند، و من میتونم صدای کسی رو در دوردست بشنوم: «همه وارد سالن شدن. عروس رسید.»

قلبم شروع به تپیدن میکنه.

«وقتشه، دختر عزیزم.» پدرم در حالی که دستم رو می گیره و پشتش رو می بوسه لبخند میزنه.

نفس عمیقی بیرون می دم. «خدایا، فقط می خوام بخش رسمی مراسم تموم شه. خیلی استرس دارم که جلوی همه راه برم.» دستم رو روی شکمم گذاشتم. «اگه بیفتم چی؟»

تاش با دلسوزی لبخند می زنه. «نمیفتی. آروم باش.»

در ماشین باز میشه و عکاس ظاهر میشه. شروع به دویدن میکنه، و من لبخند می زنم
و تمام تلاشم رو می کنم تا آرام به نظر برسم در حالی که درونم آشوب بود.
من با کامرون ازدواج میکنم...

در عرض چند دقیقه
وقتی برای دوربین لبخند می زنم قلبم غرق در احساسات بود.

اون به عکس گرفتن ادامه میده و در نهایت من دیگه نمیتونم تحمل کنم. «کافیه.» من
لبخند می زنم. «من باید ازدواج کنم.»

از ماشین پیاده میشم و به دو ساقدوشم نگاه می کنم. یک نسخه ساده از لباس من رو
پوشیدن، با رنگ لیمویی کم رنگ. لباسشون آستین‌های توری، با نیم تنه توری و دامن
ارگانزا داره. من چیزی شیک می خواستم، که بتونم در پنجاه سال آینده به عکس ها
نگاه کنم و همچنان دوستش داشته باشم.

به سمت سالن نگاه می کنم و لبخند می زنم. یک مسیر سنگی آبی کشیده شده که به
انبار میرسید. گل های سفید در دو طرف مسیر کاشته شدن و یک طاق چوبی سفید
وجود داره که با گل رز سفید و لیمویی پوشیده شده.

اوه، این خیلی خاصه.

گریه نکن جرات نداری گریه کنی!

من یکی از اون دخترهای دیوانه ای نخواهم بود که گریه میکنن. یا هستم؟

خواهش میکنم خدایا نه

تاش دسته گلم رو به من می ده - چیدمانی از گل های سفید و لیمویی که اوون به من کمک کرد اون ها رو انتخاب کنم - و نفس عمیقی بیرون می دم. زمزمه می کنم: «وقتشه».

ناتاشا و جنا قبل از اینکه هر دو گونه من رو ببوسن از خوشحالی لبخند میزنن.

«آماده ای؟»

سر تکان میدم. «همیشه آماده ام.»

مهماندار با سر به کسی در انبار اشاره میکنه و لحظاتی بعد موسیقی پیانو شروع به پخش میشه. ورود عروس. وقتی فهمیدم کم و آدریان این آهنگ رو انتخاب کردن، لبخند می زنم.

اوه، من عاشق این مردام.

ناتاشا ابتدا مسیر سنگی آبی رو طی می کنه و جنا به آرامی پشت سرش میره. نفسی بیرون می دم و بازوم رو دور دست پدرم حلقه میکنم.

«تو زیبا به نظر میرسی دختر عزیزم.» در حالی که پیشانی ام رو می بوسه لبخند میزنه.

در حالی که بغض گلوم رو گرفته زمزمه می کنم: «مرسی بابا.»

شروع به حرکت میکنیم. قلبم به شدت در سینه ام میتوید. هر قدم مثل یک مایل بود و من میخوام بدوم.

من می خوام تا اونجا که می تونم بدوام و خودم رو در آغوش کامرون بندازم. به درهای دوتایی می رسیم. مهمان ها همگی ایستادن و منتظرن تا من برسم. اوه خدای من. اوه خدای من.

به راهرو فرش قرمز نگاه می کنم و در پایان، اون ایستاده.

دستاش در مقابلش به هم گره خورده و با دیدن من لبخندی سکسی میزنه. احساس میکنم ذوب شدم.

کت و شلوار مشکی و پاپیون پوشیده. من هرگز مردی رو زیباتر از اون ندیده ام و لبخندی گسترده بر صورتم میشینه. اوون از دیدن من هیجان زده میشه و کامرون دستش رو پایین میاره تا اون رو در آغوشش بگیره.

هر دو با شگفتی نگاهم می کنند.

به آرامی به سمت دو پسر میریم.

کامرون در حالی که به من نگاه می کنه لبخند آرامی می زنه و ناامیدانه سعی می کنه احساساتش رو تحت کنترل داشته باشه و به طرز سختی شکست می خوره. چشماش پر از اشک بود.

بالاخره به اونا رسیدم و کم، اوون رو در کنارش قرار میده. پدرم دست کامرون رو میفشاره و دست منو بهش میسپره. کامرون نمیتونه خودش رو کنترل کنه، خم میشه و منو به آرامی می بوسه و صورتم رو میگیره. من بهش لبخند می زنم و اون با محبت به من خیره میشه.

سه روز طولانی که همدیگر رو ندیدیم.

«یکی میشه ازشون فیلم بگیره؟» کارسون با شادی تماس میگیره.

جمعیت می خندن.

«استنتون از من ناراحتی؟» زمزمه می کنم.

ابرویی بالا می اندازه. «احتمالاً.»

دستام رو در دستاش می گیره و روبروی هم می ایستیم.

چشمامون قفل شدن و در حالی که با اشک مبارزه میکنه، من با یک لبخند مسخره مبارزه می کنم.

من واقعاً چیزی نمی شنوم که کشیش چی میگه یا نمیدونم بقیه توی انبار چیکار میکنن. من حتی نمیدونم انبار چه شکلی شده.

چون تنها چیزی که می بینم اونه.

چشماش پر از عشقه.

این مرد زیبا شوالیه من در زره درخشان.

وقتی کشیش با کامرون صحبت می کنه، از رویاهام بیرون میام.

«بعد از من تکرار کن.»

نفسم رو حبس میکنم.

«من، کامرون جان استانتون، تو رو، اشلی رز تاکر، می‌پذیرم تا همسر قانونی من باشی. از این روز به بعد، در روزهای خوب و بد، در ثروتمندی و فقر، در بیماری و سلامت در کنارتم تا زمانی که مرگ م رو از هم جدا کنه.» در حالی که حلقه رو روی انگشتم میبرد، لبخند میزنه و من هم با لبخند جواب میدم.

جمعیت میخندن.

حالا نوبت منه.

«من، اشلی رز تاکر، تو رو، کامرون جان استانتون، می‌پذیرم تا شوهر قانونی من باشی. از این روز به بعد، در روزهای خوب و بد، در ثروتمندی و فقر، در بیماری و سلامتی کنارتم، تا زمانی که مرگ ما رو از هم جدا کنه.» وقتی حلقه طلایی رو روی انگشت کامرون می‌کشم، تمرکز می‌کنم.

«الان شما رو زن و شوهر اعلام می‌کنم. میتونید عروس خودتون رو ببوسید.»

هر دو می‌خندیم و کم‌صورت‌تر می‌گیریم و آرام‌تر می‌بوسیم. این یک بوسه عروسیه. ما این رو... زیاد تمرین کردیم.

وقتی ما همدیگه رو می بوسیم جمعیت تشویق می کنند. اوون به پای کامرون می کوبه و احساس می کنه کنار گذاشته شده. کم خم میشه و اون رو بلند میکنه و ما سه تایی دست هامون رو دور هم حلقه میکنیم.

خانواده من متحد هستن.

با تعجب در جشن عروسی زیبام قدم می زنم. من نمیتونم باور کنم.

لعنتی کم چطوری انجامش داده؟

انبار به یک سالن پذیرایی شگفت انگیز با میزهای دایره ای بزرگ که با گل های تازه و شمع پوشانده شده، تبدیل شده. یک پیانو و یک ویولن در گوشه عقب مینوازن. بیرون مثل صحنه ای از یک فیلمه. شاخه های درخت بلوط بزرگ همه با نورهای فانتزی پوشیده شدن. صندلی های سفید بزرگ به صورت استراتژیک در اطراف قرار گرفتن، و یک کوکتل بار وجود داره که خوشمزه ترین کوکتل هایی رو که تا به حال دیده ام درست می کنه. فانوس های اتشین در اطراف روشن میشن و پیشخدمت ها با شامپاین و سینی در حال چرخش هستن. خانواده و دوستان ما همه اینجا هستن.

احساس میکنم دو دست به دور کمرم حلقه میشن و سپس لب های نرمی روی گوشم فشار میاره.

«سلام، خانم استنتون.» کامرون به من لبخند میزنه.

می خندم و در آغوشش می چرخم. «کم، این خیلی زیباست. خیلی ممنونم.» آهسته
می بوسمش و با تعجب به اطراف نگاه می کنم. «خیلی عالیه.»

آدریان به سمت ما میاد تا با ما بایسته.

«خیلی ممنون، آدریان. این شگفت‌انگیزه.» زمزمه می کنم. «زیباتر از هر چیزی که تا به
حال دیده ام.»

آدریان گونه ام رو می بوسه، نگاهی به اطراف می اندازه و چانه اش رو با افتخار بالا می
گیره. «اره عالیه مگه نه؟»

لکه‌ای از رنگ سفید رو در موهای کم می بینم و وقتی درس میارم می خندم.

«تو موهاش رنگ هست.» من لبخند می زنم.

در حالی که به آدریان نگاه میکنه، با خشکی زمزمه می کنه: «تو هیچ نظری نداری.
خیلی سخت بود. باید برای یه برنامه تلویزیونی واقعی فیلمبرداریش می کردیم.»

آدریان ابروهایش رو بالا می اندازه. «واقعا اینطور بود. فکر میکردم دیروز میمیرم ما خوش شانسیم که هنوز اینجاایم. اما حداقل تو می تونی دست هات رو از جیب بیرون بیاری.»

با سوالش اخم می کنم و آدریان دستاش رو بیرون میاره. کاملا با رنگ سفید پوشیده شده. دهنم از شوک باز میمونه و از خنده منفجر میشم.

آدریان با خشکی زمزمه میکنه: «وقت نداشتم تمیز کنم و تربانتین هم تموم کردیم. وحشتناکه.»

«پاهای استن رو دیدی؟» کامرون می خنده.

«وای نه.» وقتی دستم او روی دهنم میذارم می خندم. «پاهای جاشوا چه مشکلی داره.»

کامرون جواب میده: «با رنگ پوشیده شده اما من آخرین تربانتین رو گرفتم چون من بودم که ازدواج می کردم. ما یه نفر رو فرستادیم تا بیشتر بگیره اما خیلی دیر شده بود. عکاس ها رسیدن.»

قلبم ذوب میشه و هر دوشون رو بغل میکنم. «این برای من خیلی مهمه که شما همه کارها رو اینجا انجام دادید.» اشک می‌ریزم

*تربانتین یا روغن سقز برای پاک کردن رنگ

کامرون با صراحت جواب میده: «الان داره گریه میکنه. اون با بزرگترین مرد روی زمین ازدواج کرد و یدونه اشک هم نریخت. الان که فهمید ما مثل بوم نقاشی شدیم گریه میکنه.»

آدریان در حالی که به ناخن‌هاش نگاه می‌کنه، با صراحت می‌گه: «می‌خوام به حالت جنینی بیچم و برای این رنگ گریه کنم.»

همه می‌خندیم و آدریان به ساعتش نگاه میکنه. «کیک و سخنرانی پنج دقیقه دیگه.»

ما اون رو تماشا می‌کنیم که از میان جمعیت عبور می‌کنه و بلافاصله به نقش برنامه‌ریزی عروسی‌اش باز می‌گرده، و من دست‌هام رو دور شوهرم می‌پیچم.

«خیلی ممنون، کم.» اون رو به آرامی می‌بوسم. «نمیدونی این چقدر برام مهمه.»

لب هاش روی لب هام میمونه. «میدونم. بخاطر همین این کارو کردم.»

زمزمه می کنم: «دوستت دارم.»

«بایدن داشته باشی.» به من لبخند می زنه. «بیا بریم کیک عروسیمون رو ببریم.»

ما کیک رو بریدیم، پدرم و جاشوا سخنرانی کردن و مهمان ها قاشق هاشون رو به لیوان های شامپاین میزدن. همه منتظر سخنرانی اون هستن.

کامرون لب هاش رو عصبی جمع میکنه و می ایسته.

اوون میاد و روی پام می نشینه و به پدرش نگاه میکنه.

کم با محبت دستش رو روی دستش میذاره و افکارش رو جمع میکنه.

جاشوا میکروفون رو بهش می ده و کم نفسش رو به شدت بیرون میده. اوه اون مضطربه.

با تماشای اون لبخند می زنم.

«من می خوام از همه شما برای حضور امروزتون تشکر کنم. ما میدونیم که این یک سفر طولانی بود، اما اشلی و من واقعاً ازتون قدردانی می کنیم.» اون به سمت جاشوا و

آدریان که در طرف دیگرش نشست، برمی گرده. «به سلامتی دوتا ساقدوش خوبم.»
اون برای لحظه ای اونا رو تماشا میکنه و سپس لبهاش رو به هم میفشاره و احساساتی
میشه و سرش رو پایین می اندازه.

جاشوا سرش رو تکان میده و آدریان با افتخار لبخند میزنه.

«در اسرع وقت با دوستای جدید جایگزیتون میکنم. شروع نو رفقای نو. شعار جدید
زندگیم اینه.»

جمعیت از خنده منفجر میشه.

دستش رو روی شانه جاشوا میذاره. «اما جدی...» مکث میکنه و توده گلوش رو قورت
میده. «از هر دوی شما متشکرم که همیشه در کنار من هستین.» اون دوباره سرش رو
پایین می اندازه. نمیتونه بخاطر غلبه احساساتش صحبت کنه و من با اشک لبخند می
زنم.

جاشوا با پوزخندی میزنه و زمزمه میکنه: «لوس نُر».

کامرون در حالی که ناامیدانه سعی میکنه آرامش خودش رو به دست بیاره، سرش رو
تکان میده.

توجهش رو به من معطوف میکنه و به آرامی لبخند میزنه. «اشلی. زن زیبای من.»

جمعیت لبخند میزنند و تشویق می کنند، و اون جرعه ای از آبجوش رو می نوشه و سپس اون رو بالا نگه می داره.

همانطور که فکر میکنه اخم میکنه. «من یه سخنرانی بزرگ سه صفحه ای برات نوشته بودم.» اخم می کند. «اما هیچ کلمه ای برای توصیف احساس من وجود نداره.» دوباره اخم میکنه و آب دهنش رو قورت میده.

چشمام بیشتر اشکی میشه. واقعاً در حال تقلا کردنه.

لبخند می زنه و به مهمان ها نگاه می کنه. «همه شما داستان ما رو میدونید. ما در وگاس ملاقات کردیم و من ناامیدانه عاشقش شدم.» دستش رو روی قلبش میذاره تا حرفش رو برجسته کنه.

جمعیت می خندن.

«من تلفنم رو گم کردم و راهی برای پیدا کردنش نداشتم، بنابراین آخر هفته بعد به نیویورک رفتم، به امید اینکه زنی رو پیدا کنم که تمام افکارم رو درگیر کرده بود.»

جمعیت اه میکشخ و من لبخند می زنم.

من عاشق این داستانم.

«من حتی یک آگهی چاپ کردم تا اون رو پیدا کنم.» اون به من لبخند می زنه و من دستش رو می گیرم تا اون رو ببوسم. «اما... با کمال تعجب، اون نمی خواست منو دوباره پیدا کنه.» چشماش رو گشاد میکنه و دستش رو دراز می کنه. «میدونم. واقعا عجیبه نه؟»

کار سوم صدا می زنه: «نجات پیدا کرد» و همه می خندن.

دستم رو در دستش می گیره و من بهش لبخند می زنم. «و سپس سرنوشت وارد عمل شد و اون رو به اینور کشور منتقل کرد تا یکی از کارآموزای من باشه. میتونید تعجب من رو تصور کنید وقتی دختر رویاهام بعد اون همه سال از درهای بیمارستان عبور کرد و وارد دفتر من شد.»

صورتش جدی میشه و سرش رو پایین می اندازه. «و من با این ورژن کوچولوی بینقص از خودم آشنا شدم.» سر پسر مون رو می مالید. «اسم اون اوونه.»

اوون با افتخار به پدرش لبخند می زنه و چشمام از اشک تار می دید.

کم در حالی که سعی میکنه افکارش رو بیان کنه اخم میکنه. «میدونی... فکر میکردم خوشحالم. فکر می کردم همه چیز رو فهمیده ام، تا اینکه اشلی با اوون به زندگی من برگشت و من متوجه شدم که واقعاً خوشبختی چیه.» به من لبخند میزنه. «ناگهان دیگه هیچ چیز مهم نبود. اون و اوون همه چیز من شدن.»

از پایین به من نگاه میکنه. «دوستت دارم، اشلی.» خم می شه تا منو به آرامی ببوسه و من روی لبانش لبخند می زنم. می ایسته و لیوانش رو در هوا بلند می کنه. «به سلامتی خانم استانتون و بهترین پسر دنیا.»

چشمای اوون از هیجان می درخشه.

جمعیت ایستادن تا کف بزنی و تشویق کنن. «به سلامتی خانم استانتون و بهترین پسر دنیا.»

آهنگی شروع میشه و کامرون لبخند می زنه و دست من رو در دستش می گیره. «با من برقص، بلاس؟»

من می ایستم، و اون منو به سمت میدان رقص هدایت میکنه و در حالی که ملودی نمادین به صدا در میاد، منو در آغوش می گیره.

متن اهنگ : عاقل ها می گن فقط احمق ها عجله دارن،

اما من نمیتونم عاشقت نشم

آهنگ رو می شنوم و لبخندی می زنم. «الویس؟» من می پرسم.

«پادشاه خاونده خا برای ملکه ام.» لبخند می زنه و به آرامی منو میبوسه در حالی که
ما به سمت موسیقی حرکت می کنیم.

ناگهان، ما در اتاق تنها هستیم. من نمیتونم چیزی یا هیچ کس دیگه رو جز اون ببینم.

«ما اون رو انجام دادیم.» انگشتم رو روی استخوان گونه اش می کشم و چهره بی نقصش
رو تماشا می کنم. «ما در واقع ازدواج کردیم، کم.»

اون با سرعت فوق العاده منو دور خودش می چرخونه و تقریباً می افتم. با صدای بلند
میخندم. «تو یک رقصنده وحشتناکی.»

یک ابروش رو بالا می بره. «تو نمیدونی در مورد چی صحبت می کنی، بلاس.»

دوباره من رو میچرخونه.

«چرا میدونم.» الان میدونم که اصطلاح مست از عشق از کجا اومده. احساس می‌کنم
زیادی عاشقش شدم. زمزمه می‌کنم: «من خوش شانس ترین دختر دنیام.»

چشمای شیطونش چشمام رو گرفته «درسته. هستی.» چشمک می‌زنه. «من بدون
شک بهترین شوهر تمام دورانم.» او دوباره منو می‌چرخونه و نزدیک بود یک بار دیگه
به زمین بیفتیم.

توی سینه اش می‌خندم.

با اون لحن شیطانی صداش در گوشم زمزمه میکنه: «من تو رو به خونه می‌برم، خانم
استنتون. آماده ام که بقیه زندگی ام رو با همسرم شروع کنم.» لحظه ای مکث می‌کنه.
«عه قافیه داره.» ابروهایش رو بالا می‌اندازه. «می‌بینیم متاهلی بهم ساخته، همینطوری
فی البداهه شعر میگم. این قطعا نمره رمانتیک بودنم رو بالا می‌بره. تو یه زن خوش
شانسی.»

چشمام رو گرد می‌کنم و می‌خندم. «یک ساعت به من فرصت بده.» اون رو به آرامی
می‌بوسم. «من می‌خوام قبل از رفتن همه رو ببینم.»

اوون به پای کامرون ضربه میزنه و کم اون رو بلند میکنه تا با ما برقصه. به دور ما می
چرخه و اوون از خوشحالی جیغ می‌کشید. «نزدیک خوابه، رفیق.» کم در حالی که
سرش رو می‌بوسه لبخند میزنه. اوون سر تکان میده و چشمای کوچکش رو میماله.

«به هر حال ما کجا میمونیم؟» من می پرسم.

کامرون شانه بالا می اندازد. «یه هتل خالی از سکنه پایین جاده. نمی دونم، هنوز اون رو ندیده ام.»

میخندم.

وقتی اوون بین ما نگاه می کنه، صورتش می افتد. «من چی؟ منم میتونم به هتل پیام؟» با صدای کمی نگرانش زمزمه میکنه.

«آره. تو هم همینطور. ما که تو ولت نمیکنیم تو پادشاهی.» کم دنده های اوون رو قلقلک می ده، و اون در حالی که سعی می کنه دور شه، می خنده.

اخم می کنم.

کم شانه بالا می اندازد. «من می خوام که اوون در اولین شب ما به عنوان یک خانواده واقعی در کنار ما باشه.» سریع منو می بوسه. اون میگه: «توی اتاق دیگه، نگران نباش.»

اوون برای تسکین سرش رو روی شانه پدرش میذاره.

لبخند پهنی میزنم و آرام میبوسمش. «به همین دلیل که تو رو دوست دارم.»

سرش رو به سرم تکیه میده و لبخند میزنه. «باید زود بریم، بلاس، وگرنه من و اوون تو ماشین میخوابیم. این مزخرفات عروسی خسته کننده ست.»

من می خندم. «خب، نیم ساعت دیگه.»

یک ساعت و نیم بعد آخرین خدا حافظی مون رو از دوستانمون کردیم و به پشت لیموزین سوار شدیم. در حالی که راننده بیرون می رفت، همه می خندن و تشویق می کنند، و قوطی های حلبی که به پشت ماشین بسته اند، به صدا در می اد.

«خب ما رفتیم.» در حالی که از پنجره برای مهمانانمون دست تکان میدم لبخند می زنم. ماشین به آرامی از خیابان بیرون میره، از گوشه ها بالا می ره و از دید همه در مراسم عروسی دور می شه و سپس ماشین می ایسته.

اخم می کنم. «چرا ایستاد؟»

کم شانه بالا می اندازه. «من نمیدونم.»

در باز میشه و راننده دستش رو دراز می کنه. اون می گه: «آقا و خانم استنتون، به مقصدتون رسیدیم.»

ها؟ به کامرون نگاه می کنم و اون مانند گربه چشایر لبخند میزنه. «کم؟» اخم می کنم. «چه خبره؟»

سریع منو می بوسه. «اوون و من یک سورپرایز برات داریم.»

چشمم به خونه مقابلمون میچرخه.

«از ماشین پیاده شو.» لبخند میزنه.

«اوه.» و از ماشین پیاده میشم تا پیاده شم و اون دروازه سفید روی صفحه رو باز میکنه.

اوه خدای من. دستام به سمت دهنم پرواز می کنند. ایوان جلو بازسازی شده و تازه رنگ سفید شدن.

«تو اینو نقاشی کردی؟» نفس میکشم

کم سرش رو تکان می ده. «ما شروع کردیم، اما وقتمون تموم شد.» منو به سمت در جلو می کشه و در رو باز میکنه. به داخل نگاه می کنم. روی همه چیز ملحفه کشیده شده، اما پله ها ترمیم شدن.

چشمام گشاد میشن. «تو خونه رو شروع کردی؟» زمزمه می کنم.

کامرون لبخند میزنه و در حالی که پسر خواب آلودش توی بغلش بود منو از پله ها بالا می بره. وقتی به طبقه بالا رسیدیم، به سالن نگاه می کنم تا نوری رو ببینم که از سوئیت اصلی بیرون میاد. یک کمان قرمز بزرگ به در چسبیده.

کامرون با افتخار منو به سمت راهرو هدایت می کنه و در اتاق خواب رو باز میکنه. دهنم باز میشه و چشمای گشاد شده ام از شوک به سمتش سوسو میزنن. اتاق خواب تمام شده... و نه فقط تمام شده، بلکه کاملاً شگفت انگیزه.

«چی؟» به اطراف نگاه می کنم، اما نمیدونم اول کجا رو نگاه کنم.

زمزمه می کنم: «کامرون...» بلافاصله اشک چشمام رو پر می کنه. اطرافم رو دیوارهای زیبای کرم و یک فرش مخملی احاطه کردن، و پرده های قهوه ای رنگ برای آویزان کردن روی پنجره ها نصب کرده. به نور خیره میشم. زمزمه می کنم: «لواستر».

یک تخت بزرگ کینگ داخل اتاق قرار گرفته، دورتادورش پرده بود که همان رنگ‌های پرده‌هاست. در نزدیکی پنجره دو صندلی زیبا وجود دارد.

«تو این کارو کردی؟» زمزمه می‌کنم. «تو این کارو برای من انجام دادی؟»

«آره.»

اشک هام سرازیر میشن و روی گونه هام جاری میشه.

«اوه، چیزای دیگه هم هست.» کم در حالی که در رو باز می‌کند لبخند میزنه. «یک حمام کرم مرمر.»

زمزمه می‌کنم: «کامرون...» به اتاق عالی نگاه می‌کنم و اخم می‌کنم. «چطور تونسیتی این کار رو انجام بدی؟»

اون با خشکی جواب میده: «خب با کمک استن، مورف.»

من می‌خندم در حالی که تصور می‌کنم این سه نفر این هفته اینجا مثل برده‌ها کار می‌کنند.

«تو همه این کارها رو کردی؟» زمزمه می کنم.

سر تکان میدهد. «بنا یکی از اتاق خواب های مجاور رو خراب کرد تا برای حمام و کمد دیواری جا باز کنه و سپس حمام و گچ کاری رو که به صورت حرفه ای انجام دادیم، اما بقیه کارها رو خودمون انجام دادیم.» به اطراف نگاه میکنه و با غرور لبخند می زنه. «می خواستم اولین شب با هم به عنوان زن و شوهر، جایی خاص باشه.» چشمام رو جستجو میکنه. «دوست داری عزیزم؟»

لب هاش رو با مهربانی می بوسم. «اوه، من عاشقشم. دوستت دارم.» میگیرمش و محکم فشارش میدم. «مرسی مرسی مرسی.»

«اوه، و ما اتاق تو رو کمی درست کردیم، اووی. اما هنوز تمام نشده.» ما رو به نزدیکترین اتاق خواب می بره و در رو باز می کنه. لبخند گسترده ای می زنم. اتاق گچ کاری شده و یک تخت تک نفره در وسطش قرار داره.

«ما هنوز وقت نکردیم اون رو رنگ کنیم.» شانه بالا می اندازه.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و شروع کردم به بوسیدن تمام صورتش. «دوستت دارم.»

کامرون لبخند میزنه و گردنم رو می بوسه. «تخت، پسر بزرگ.» به پسرش لبخند می زنه.

اوون نیمه خوابه که کم اون رو میخوابونه و قبل از اینکه پتو روش بندازه کفش هاش رو در میاره. لحظه ای کف تخت می نشینیم تا کاملاً بخوابه و سپس روی نوک پا بیرون میریم.

کامرون با احتیاط در اتاق خواب ما رو می بنده و روی قفل کلیک میکنه. چشماش به چشمم میرسه.

قلبم در سینهام می پیچه.

در حالی که به سمتم میاد زمزمه می کنه: «تمام شب فقط بهش فکر می کردم که این لباس رو از تنت در بیارم.» لب هاش لب های منو می گیره. زبانش به آرامی بین لب هام میره در حالی که دستش فکم رو نگه میداره. «میدونی امروز چقدر خوشگل شدی؟» لبش روی گردنم میره و محکم گازم می گیره.

موهای تنم بلند میشن و از لذت چشمم رو می بندم. اون غر می زنه: «تو خیلی کاملی.»

چشمام به سمت در می چرخه. «در قفله، کم؟»

«آره.» در حالی که دستاش به پشت میفتن، گردنم رو گاز میگیره.

عقب میرم و جلوش زانو می زنم. چشماش از هیجان می لرزه. شروع به باز کردن زیپ شلوارش می کنم و به اون نگاه می کنم. زمزمه می کنم: «می خوام توی لباس عروسم برای شوهر جدیدم ساک بزنم».

در حالی که چشماش بهم خیره شده لبخند میزنه. «لعنتی، آره.» به من نگاه می کنه، موهام رو از روی پیشانی ام کنار میزنه.

من شورت اون رو پایین میکشم و یک دید عالی به من میده. سر التش خیس و من به آرامی اون رو لیس می زنم.
اون به شدت نفس میکشه.

اون رو عمیق درون دهنم میبرم و چشماش رو می بنده. احساس می کنم زانوهایش سست میشن وقتی دستش رو روی پشتی صندلی میذاره تا خودش رو ثابت نگهذره.

اون رو عمیق تر و عمیق تر می برم، دستم همراه زبانم کار می‌کند و با قدرت اون رو میمالیدم.

اون ناله میکنه: «اوه، خدای من. این خیلی خوبه لعنتی.» سرش رو به عقب می‌اندازه و شلوارش رو پایینتر می‌بره و من بهش لذت میدم. اون تمام این کارها رو برای من انجام داده و حالا من هرکاری براش میکنم.

نفس نفس میزنه. «باید ازت عکس بگیرم.»

«چی؟»

«وقتی با لباس عروست درحال ساک زدنی برام باید ازت یه عکس بگیرم.»

«تو منحرفی.» دوباره اون رو به عمق می‌برم. «دوربینت رو بیار.» من لبخند می‌زنم.

زمزمه میکنه: «اره.» دوربین رو در جای خود نگه می‌داره و همانطور که اوت رو به عمق می‌برم، نگاهش می‌کنم و اون عکس می‌گیره. یکی دیگه می‌گیره و بعد چندتا دیگه، و بعد دوربین رو رها میکنه و با تعجب به من نگاه میکنه. چشماش تیره میشن.

اون با زمزمه غرغر میکنه: «من باید زنم رو بکنم.»

میخندم. «منظورت عشق ورزیدنه؟ من فکر می کنم ادمای متاهل عشق میورزن،
کامرون.»

در حالی که منو روی پاهام می کشه سرش رو تکان میده و منو از خودش دور میکنه.
به آرامی زیپ رو پایین میکشه.

«نوچ. تو این خونه ی لعنتی عشق ورزیدن وجود نداره.» لباسم رو از پشت پایین میکشه
و با دیدن لباس های زیر زنانه سفید عروسی ام نفسی می کشه: یک کمرست و سوتین
سفید، با شورت جی استرینگ و گارتز. جوراب ساق بلند تا ران میرسید و سفید بود.

چشم هاش از بدنم پایین می رن و قبل از اینکه به سمت صورتم برگرده پایین تنهام گیر
میکنه. «خانم استنتون، اگر برای عاشقانه با من ازدواج کردی متأسفم که ناامیدت
میکنم.»

انگشتش رو بین سینه های من پایین میبره و سپس به سمت واژنم پایین میره. به
صورت دایره های کوچک از روی صورتم میماله، و سپس با تمام دستش واژنم رو
میپوشونه و منو محکم می گیره.

خرخر میکنه: «این بدن الان مال منه.» شورت منو به کناری می کشونه و با سه انگشت
منو پر میکنه .

در حالی که سرم رو عقب می اندازم ناله می کنم: «آه...».

«ما عشق‌بازی نمیکنیم، اشلی.» با انگشتای کلفتش محکم به من فشار میده و چشمام بسته میشه. «ما سخت سکس میکنیم. روز و شب، شب و روز.»

اون به شدت گردنم رو گاز می گیره و پاهام تقریباً سست میشه.

شلوارش رو پایین می کشه و روی تخت دراز می کشه. «سوار من و سوار این خروس شو.»

میرم سوتینم رو در بیارم و اون به نشانه توقف دستش رو بالا میگیره.

«من می‌خوام لباس زیرت تنت باشه.» لب هاش رو می لیسه که چشماش به واژنم میفته. «امشب، باید همسرم رو بکنم.»

اشلی

صدای پاهای کوچک منو از خواب بیدار می کنه و نفس عمیقی می کشم. صبح زوده و خورشید از لابه لای پرده ها میدرخشه.

اوون در سکوت میگه: «بابا.»

کامرون خوابه.

دوباره صدا میزنه: «بابا»

«هوم.» کامرون اخم می کنه و پتوها رو عقب میکشه. پسرش به آغوشش میره و کم بالای سرش رو می بوسه. زمزمه میکنه: «برگرد بخواب رفیق.»

لبخند می زنم و بازوم رو روی کامرون میذارم و پشت انگشتم رو روی صورت اوون میکشم. با لبخندی خواب آلود زمزمه می کنم: «صبح بخیر، اووی زیبای من.»

اون با صدای کوچکش زمزمه میکنه: «صب بخیر، مامان»

نیم ساعت دیگه در سکوت دراز می کشیم.

«بابا، من گرسنمه.»

چشمان کامرون بسته میمونه. او با چشمان بسته زمزمه می کنه: «ششششش. ماما رو بیدار نکن؛ اون خیلی خسته‌س.»

اوون با عصبانیت جواب میده: «ماما بیداره.»

«ها؟» کامرون وقتی من رو با چشمان باز می بینم غلت می زنه و لبخند می زنه. «خب خب خب. خانم استنتون بیداره» دستش رو دور کمرم می کشه و آرام منو می بوسه. «فکر کردم تو هنوز خوابی.»

«نه، اجازه دادم تو بخوابی.»

روی لبم لبخند می زنه، انگار چیزی رو به یاد میاره. «ما دیروز ازدواج کردیم.»

من می خندم. «هه. اره.» بلند میشم و رودوشم رو می اندازم و پرده ها رو باز می کنم و به اطراف اتاق زیبایم نگاه می کنم. حتی یک عکس قاب شده از ما سه نفر روی میز کنار تختمون وجود داره. «من این اتاق رو دوست دارم، کم.» سرم رو تکان میدم. «من

همه چیزش رو دوست دارم. هرچی انتخاب کردی و جوری که ساختیش و این واقعیت که خودت این کارو کردی.»

کم با غرور لبخند میزنه و به اطراف نگاه می کنه. «هوم، من هم همینطور.»

پوزخند می زنم؛ فقط دوست دارم اون رو در مورد دوست داشتن این اتاق اذیت کنم ... اما، این کارو نمی کنم.

«چطور این کارو انجام دادی؟»

اون در حالی که چشمانش هنوز بسته ست آه می کشه: «به سختی.»

«بابا، من واقعا گرسنمه.» اوون اخم میکنه. «بلند شو.»

کامرون کسیه که معمولا صبح ها سر اوون غوغا میمنه. با این حال، امروز، مرد بیچاره خسته س.

گبابا خسته س عزیزم. من صبحانه تو رو درست میکنم.»

کامرون خمیازه میکشه. «اینجا چیزی نیست؛ من باید زنگ بزنم.»

«ها؟» اخم می کنم.

«هتل پایین جاده یک صبحانه کامل برامون میاره، اما من باید بهش زنگ بزنم.» خواب
آلود خمیازه می کشه. «نتونستم برات چیزی بپزم چون هنوز آشپزخونه نداریم.»

چشمای اوون از وحشت گشاد میشه. «خب، چقدر طول میکشه؟»

کم میگه: «چندتا بیکوییت و موز توی کوله پشتیت هست، اوون.»

«بیا، بیا بریم کوله پشتی ات رو بگیریم تا صبحانه برسه.» من لبخند می زنم.

کامرون بلند میشه و خواب آلود لباس میپوشه

من میگم: «توی تخت بمون، کم.»

«هوم، نه.» از پنجره بیرون رو نگاه میکنه. «من باید با آبپاش روی گل هامون نصب
کنم.»

«چی؟» اخم می کنم.

«ما یک هفته برنمی گردیم و من نگرانم که بمیرن.» اون آه میکشه. «ما امروز بعدازظهر به ماه عسل میریم، یادته؟» از فراموشی من سرش رو تکان میده.

«منم به ماه عسل میام؟» اوون میپرسه.

«نه.» کامرون میگه: «یادته که با بلیک و ناتاشا و جاشوا میمونی. ما یه هدیه بزرگ برات میاریم.» چشماش رو گشاد میکنه تا حرفش رو برجسته کنه. «بزرگ.»

اوون لبخند میزنه. «اوه، اره، هورا.»

کامرون از پنجره به بیرون نگاه میکنه. «الان باید باغ رو خوب خیس کنم. سه ساعت دیگه میریم، باشه؟»

سرم رو پایین می اندازم و روی زمین لبخند می زنم. «نکنه به باغ و گل ها وابسته شدم آقای استنتون؟» من اذیت می کنم.

چشماش به من خیره میشه و پوزخندی میزنه و به خوبی میدونه که اذیت میکنه.

«خب...» چشماش دوباره به بیرون میره. اون بی درنگ جواب می ده: «نمی خوام زحمت هام هدر بره».

در حالی که به دیوار تکیه میدم، دست هام رو جلوی خودم جمع می کنم. کی میدونست که کامرون استنتون بجای رفتن به کلاب شبانه گل ها رو اب بده؟

چشماش از شیطنت می رقصن. «آخر هفته میتونم برای توام بذر بکارم.»

«اگر خوش شانس باشی.»

میگه: «شانس لازم نیست من الان یه همسر دارم. من میتونم هر کاری که بخوام باهاش انجام بدم.»

من لبخند می زنم. «اینطوریه؟»

دستش رو بالا می گیره و حلقه طلایی انگشتش رو با ابروی بالا نشانم میده و من لبخند میزنم. «خیلی دستت سکسیه.»

منو در آغوشش می گیره. «خب، من یه همسر سکسی دارم.»

«اوو. دست از بوسیدن بردار من فقط یه موز می خوام.» اوون میگه.

«اوون.» کامرون آهی می کشه و صبر خودش رو از دست می ده. «می خوام به مادرت موز بدم. برو و کوله پشتی رو پیدا کن لطفا الان.»

اوون اخم میکنه و به دنبال کوله پشتی اش به اتاقش میره و کامرون منو می بوسه. زبانش رو درون لبم میبره. بدنم تحریک میشه.

به آرامی زمزمه میکنه: «نمیتونم صبر کنم تا یه هفته تنهایی گیرت بیارم.»

سپس اتاق رو ترک میکنه و من به دری که به تازگی ازش خارج شده نگاه می کنم. بدنم از برانگیختگی از لمس لحظه ایش می تپه.

یک هفته تنهایی با شوهرم ... و حال و هوای اون ... فکر می کنم باید بترسم.

در حالی که سرم رو روی شانه کم تکیه میدم خواب آلود لبخند می زنم. ما در یک هواپیما در مسیر ماه عسلمون به پاریس هستیم ... یک شگفتی دیگه.

کامرون داره جدول حل میکنه و من میدونم که سعی میکنه اعصاب خودش رو در مورد ترک اوون آرام کنه. اوت هرگز قبلاً مجبور به انجامش نشده. من فکر کردم که می خواد همه چیز رو کنسل کنه چون وقتی ما رفتیم اوون گریه کرد.

آهی می کشم: «اون خوب میشه، کم.»

کم با تکان دادن سرش وانمود میکنه که روی جدول تمرکز کرده. میگه: «می دونم. شاید بهتر بود با جنا بمونه؟»

من جواب می دم: «اوت در طول روز با جنا می مونه، اما تو گفتی که می خوای شبها با تاش باشه، چون همیشه نگهبان دارن.»

«میدونم.» همانطور که فکر می کنه قلمش رو تکان میده.

«فقط یک هفته ست.»

سر تکان می ده. «میدونم.»

با تماشا کردنش لبخند می زنم. «و اون قبل از نیمه شب با تاش و جاش به رختخواب میره.» به آرامی لبخند می زنم. «جاش خیلی امنه.»

زمزمه میکنه: «یک هفته برای یک بچه کوچولو زمان زیادیه.»

بهش اطمینان میدم: «کامرون، اون خوبه. می تونه با پسرعموهاش وقت بگذرونه و این اولین هفته‌ایه که ما با هم تنها هستیم.»

اخم میکنه. «ما به نیویورک رفتیم.»

«آره. و من در تمام مدت استرس داشتم، میدونستم که هر لحظه منو ترک می کنی.»

ابروش چروک میشه. «چطور این کار والدین رو به تنهایی انجام دادی؟»

شانه بالا می اندازم. «سخت بود.» یک لحظه فکر می کنم. «اما نه به سختی دونستن اینکه روزی اوون از من می پرسه پدرش کیه.» همانطور که فکر می کنم چشمام رو تنگ می کنم. «و چون میدونستم نمیتونستم جوابی بهش بدم چون نمی دونستم.»

کم سرش رو تکان میدہ. «لغنتی، اش. چه کابوسی بودہ.»

همانطور که فکر می کنم لبخند غمگینی می زنم. «میدونی، من به دوران نوزادی اوون و حتی بارداریم نگاه میکنم و احساس میکنم...» مکث میکنم.

«احساس میکنی چی؟»

«احساس می کنم حتی از باردار شدنم لذت نبردم، میدونی؟ من خیلی ترسیده بودم و مدام نگران پول و دانشگاه پزشکی بودم.»

صورت کم میفته و بازوش رو دور من حلقه میکنه و پیشانی ام رو می بوسه. «بارداری بعدی متفاوتہ، بلاس. قول میدم.»

لبخند میزنم و بعد اخم میکنم.

«چی؟» اون می پرسه.

«فک می کنی کی میتونیم بچه دیگہ داشته باشیم، کم؟»

اخم میکنه. «من فکر کردم که میخوای کمی صبر کنی. من نمی‌خواستم مطرح کنم و بهت فشار بیاورم.»

شانه بالا می‌اندازم: «اوون به زودی پنج ساله میشه و اگر ما بیشتر بخوابیم، می‌ترسم فاصله سنی بین اون و برادرش یا خواهرش خیلی زیاد باشه و به هم نزدیک نباشن.»

«هر وقت خواستی عزیزم.» در حالی که من رو به خودش نزدیک میکنه، روی صورتم لبخند می‌زنه. «من از خانواده‌ای که دارم خوشحالم، اماگه به من بستگی داشت، سعی می‌کردم تو رو تو این سفر باردار کنم. البته به هر حال تلاشمو می‌کنم.» اون غر می‌زنه.

با تعجب بهش نگاه می‌کنم. «چی؟ بچه الان؟ واقعا؟»

«ما میتونیم؟» همانطور که فکر میکنه لب‌هاش رو جمع میکنه. «اما... من میدونم که چقدر برای داشتن اوون اذیت شدی، بنابراین تصمیمش با توه. زمانی که آماده هستی.»

روی سینه اش لبخند می‌زنم. «چند تا بچه می‌خوای کامرون؟» صحبت کردن در مورد این موضوع خنده داره.

او بدون تردید جواب می ده: «دوازده تا.»

«دوازده؟» من می خندم. «این اتفاق نمیفته، میتونم همین الان بهت بگم.»

«خب، ۶ تا.»

«۶ تا؟» سرم رو تکان میدم. «مستی؟»

کامرون لبخند میزنه و لب هام رو می بوسه. «مست تو»

«کم.» سرم رو تکان میدم. «بچه پر دردمسره و شب های بی خوابی داره.»

اون لبخند می زنه. «و اگه همون احساسی که اوون به من میده رو بهم بدن، پس مشکلی ندارم»

چشمام رو نگه می داره. من عاشقشم. زمزمه می کنم: «می دونی، کامرون، گاهی اوقات چیزهایی که می گی... که چقدر من و اوون رو دوست داری... اگه واقعاً می شد، احتمالاً می تونستی با نگاه کردن بهم باردارم کنی.»

اون با خشکی جواب میده: «من خیلی دوست دارم با تو سکس داشته باشم نمیخوام با نگاه همچین کاری کنم.»

«تو یه حیوونی.» لبخند می زنم.

قلمش رو برمی داره و با جدولش مشغول میشه. اون با صراحت جواب میده: «پس توام یه زن حیوونی. در واقع، اون رو روی سنگ قبرم بنویس. اینجا آقای حیوان، شوهر خانم حیوان، که عاشق ساک زدنه خوابیده.» ابرویی بالا می اندازه. «هوم، اینو دوست دارم.»

چشمام رو می چرخونم. «جدولت رو حل کن، احمق.» نگاهی به سوال بعدی کردم. زمزمه می کنم: «ووستوک 6».

چشمان کامرون به سمت من می چرخه و اخم میکنه و سوال رو با صدای بلند می خونه. «والنسیا ترشکووا با کدام کشتی پرواز فضایی تاریخی خودش رو انجام داد؟» چشماش رو به من ریز می کنه. «از کجا میدونی؟»

شانه بالا می اندازم. «من نمیدونم. حتماً یجایی خونده بودم.»

«مغزت مثل فرفره‌اس» لب هاش رو می لیسه. «بهتره مراقب باشی وگرنه باردارت می کنم.»

چشم‌امون قفل شده

زمزمه می کنم: «اگه جرات داری.»

«جرات کلمه قوی‌ایه... میدونی من مرد هدفمندی‌ام.» ابرویی با سوال بالا می اندازه.

چشم‌ام به لب‌هاش می افته. «اینطور شنیدم.»

آهسته منو می بوسه. «چالش پذیرفته شد. ماموریت‌م کاملاً مشخصه. زن متفکر رو بکنم و بهش اسپرم فوق‌انسانیم رو تزریق کن.»

«اوه خدای من.» با صدای بلند میخندم. «تو مصممی که امتیاز عاشقانه‌ات رت تا حد امکان پایین نگه داری، اینطور نیست؟»

چشمک سکسی میزنه و اسکاچش رو می نوشت. «تو شرط می بندی عزیزم.»

دست در دست هم در خیابان قدم می زنیم.

این ماه عسل بهترین. نمیتونم جلوی لبخندم رو بگیرم. ما در پاریس غذا خورده ایم و خندیده ایم. خوابیدیم، هرزمانی بخوایم سکس میکنیم، دیر میخوابیم، نوشیدنی، گشت و گذار، فرانسوی صحبت کردن...

«من عاشق پاریسم.» من لبخند می زنم.

کم عادی جواب میده: «پاریس هم تو رو دوست داره. بیا به خونه بریم و بعد از ظهر رو در تخت بگذرونیم.»

«این خیلی خوب به نظر میرسه.»

لبخند تاریکی میزنه. «میخوای قبل از اینکه به هتل برگردیم، نوشیدنی بگیریم؟»

در حالی که به خیابان شلوغ اطرافمون نگاه می کنم جواب میدم: «نه بیا فقط به خونه بریم.»

از کنار یک داروخانه رد میشیم. «فقط باید یک لحظه برم اینجا.» با دست منو به داخل می کشه.

من واقعاً تمرکز ندارم و فقط اون رو دنبال می کنم. «دنبال چی میگردی؟» در حالی که به دنبال چیزی خاص می گرده می پرسم.

«فکر می کنم باید اینجا باشه...» اخم می کنه و به راهروی بعدی میره و به اطراف نگاه میکنه. «آها.» اون یک بطری بزرگ رو از قفسه برمی داره و سپس به دنبال چیزی می گرده و سپس بطری دیگری رو از قفسه برمی داره.

«اون چیه؟» من می پرسم.

چشم هام رو نگه می داره.

«روغن.»

چی؟

چشمام گشاد میشه و توده گلوم رو قورت میدم.

لعنتی

«مطمئنی تو اون نوشیدنی رو نمیخوای؟» در حالی که پیشانی اش رو بالا می اندازه می پرسه.

زمزمه می کنم: «آره، شاید بخوام.»

«شاید باید چند تا بخوری.» چشماش به لبم میریزه «باید ریلکس کنی. من همسرم رو نرم و لطیف میخوام.»

دو ساعت و چند کوکتل بعد وارد اتاقمون شدیم. کامرون در دو ساعت گذشته با من کثیف صحبت کرده و من کاملاً مطمئنم که اگه به سمتم بیاد، به ارگاسم میرسم. لبامون قفل شده و منو به سمت عقب می برد.

«میدونی، کم، داشتم فکر میکردم.» شلوار جین من رو روی پاهام می کشه.

«دردت گرفت؟» اون در برابر سینه من زمزمه میکنه.

من یه خنده ساختگی میکنم «تو خیلی بامزه‌ای.» بالای سرش رو در حالی که پایین تر می آید، پایین شکم نگه می دارم.

«میدونی...» در حالی که استخوان لگنم رو گاز می گیره، مکث می کنم و دهنم باز میمونه. «من واقعاً به این موضوع علاقه ندارم، کامرون.»

اون به شدت منو گاز می گیره.

«من زندگی جنسیمون رو همین طور که هست دوست دارم. فکر نمی کنم بخوام تغییرش بدم. سعی نمی کنی چیزی رو که خراب نیست تعمیر کنی ... درسته؟»

می ایسته و بهم خیره میشه. «این مورد بحث نیست، اشلی.» صدایش برانگیخته شده. اخم می کنم.

انگشتش رو زیر آرواره ام می بره و صورتم رو بالا می بره طوری که تنها چند میلی متر ازش فاصله داشته باشه. «تو همسر منی.»

موی تنم بلند میشه.

«و من می خوام کون خوشگلتو بکنم.»

توده گلوم رو قورت میدو در حالی که شکافی از ترس در وجودم جاری شده.

«و چیزی رو که مال منه می گیرم. امروز.»

اخم می کنم. زمزمه می کنم: «اینطور نیست که من نمی خوام، اما... تو واقعا بزرگی، کم. این منو می ترسونه.»

«تا به حال به تو صدمه زدم، بلاس؟»

سرم رو تکان میدم. «نه.»

«میدونی که من هیچوقت بهت صدمه نمیزنم.» اون من رو می بوسه، لب های سفت و زبان نرمش رو می بوسم و احساس می کنم تحریک شدم

«دوستت دارم.» دوباره منو می بوسه. «من همه تو رو می خوام.» بوسه مون ناامید کننده میشن. «من می خوام تو بخوای منو راضی کنی و چیزی که نیاز دارم بهم بدی.»

میتونم احساس کنم بدنم تسلیم بدنش شده.

روی لبم زمزمه میکنه: «به من اعتماد کن.»

بوسه مون آهسته و لطیف و بی نقص، و لعنتی من می خوام این رو بهش بدم.

ماه غسل ماست

«اگر درد داشت چی؟»

«درد داره اولش... خودتم میدونی اولش کمی درد داره»

سوتینم رو باز میکنه و پرت می کنه. نوک سینه ام رو می مکه، آنقدر محکم که از درد به خودم می پیچم. روی پوستم زمزمه می کنه: «اما کمی درد خیلی خوبه.»

چشمم رو می بندم در حالی که اون جلوی من روی زانوهایش می افته و شلوارم رو پایین میکشه و سپس شورتتم.

دستم رو روی شانه هاش گذاشتم و اون نفس عمیقی می کشه.
چشمم از لذت بسته میشه.

اون زمزمه می کنه: «تو خیلی بوی خوبی میدی، عزیزم.»

اون پام رو بلند میکنه تا روی شانه‌اش بذاره و منو لیس می‌زنه. منو می‌مکید و می‌لیسید و گاز می‌گرفت و من در حالی که سعی می‌کنم ثابت بمونم شانه‌هایش رو می‌گیرم. زمزمه میکنه: «برو روی تخت، بلاس.»

قلبم به شدت در سینه ام می‌کوبه و دستم رو میگیره. زمزمه میکنه: «دراز بکش.»

در حالی که چشماش از چشمام جدا نمیشه، تیشرتش رو درمیاره.

پاهام میخوان خود به خود باز شن و در انتظار میلرزم.

اون شلوار جین خودش رو پایین می کشه و سپس شورتش رو، و من با دیدن آلت سخت بزرگش که به شدت بین پاهاش آویزان شده، تحریک میشم.

اون به آرامی شروع به نوازش خودش میکنه. «قراره اینطوری پیش بره بلاس. میخوام اول امادهاش کنم بعد چربت میکنم.»

اخم می کنم. «اوهوم» زمزمه می کنم.

«روی زانوهای میذارمت.»

در حالی که قلبم در سینه ام می کوبه بهش خیره میشم. «باشه.»

«بعدش تو رو خوب چرب و امادهاش میکنم.»

نمیتونم نفس بکشم

خودش رو نوازش میکنه و دهنم خشک میشه... خیلی داغه.

«و تو بهم التماس می کنی که بکنمت.»

سر تکان میدم، هیچ کلمه ای از دهنم بیرون نمیاد. من به سختی نفس میکشم.

«وقتی شروع کردم، متوقف نمی شم. آشلی میدونی چی میگم؟»

سر تکان میدم.

لعنتی.

میاد و کنارم روی تخت می نشینه، پاهام رو باز میکنه و نوک انگشتانش رو از شکاف
واژنم میگذرونه. در حالی که به بدن باز من نگاه میکنه زمزمه میکنه: «خیلی
خوشگلی.»

چشمم رو می بندم و آرام ناله می کنم.

اون به شدت سه انگشتش رو درونم میکنه. محکم تر و سخت تر و سخت تر میکنه و
من فریاد می زنم و پشتم از تخت جدا میشه.

ده دقیقه با انگشتای سفتش منو میکنه تا حدی که چشمم بزور باز میشد.

«روی دست و زانوهات خم شو، عزیزم. من باید طعمت رو بچشم.»

اخم می کنم. چی؟

اون غر میزنه: «این کارو بکن».

روی دست ها و زانو هام میرم و اون پشت سرم میاد و پاهام رو کاملاً باز می کنه. «روی
آرنج هات، بلوس».

تا آرنجم پایین میرم و اون سه انگشتش ذو به واژنم برمیگردونه.
حرکتش میده. سخت تر و سخت تر و سخت تر، و تخت تکان می خورد، و من نمی تونم
فکر کنم.

و بعد زبانش باز رو درونم میکنه و سرم رو روی تشک می اندازم.
اوه، خدای لعنتی من... این خیلی زیاده.

انگشتاش به شدت منو پمپاژ می کنن در حالی که زبانش با ملایمت منو میلیسید.
غرغر می کنه: «بیا».

چی؟

در حالی که بدنم به عقب و جلو میره، نفس نفس می زنم: «کم. من می خوام بیام. من
نمیتونم».

انگشت‌هایش رو بیرون می‌اره و بدنم روی تخت میفته

«روی زانوهات!» غرغر می‌کنه.

دوباره روی زانوهام بلند میشم و دوباره شروع به لیسیدن من میکنه و پاهام می‌لرزن و نمی‌تونم خودم رو نگه دارم. من میتونم اون رو از بین پاهام ببینم، و پیش‌انزال از التش می‌چکه.

اون خیلی تحریک شده.

زمزمه می‌کنم: «منو بکن، کامرون. منو همین الان بکن.»

رضایت از صورتش میگذره و می‌ایسته و روغن رو میگیره و کف دستش میریزه و شروع به مالیدنش به تمام بدنم میکنه.

ماساژ می‌ده و ماساژ می‌ده و خیلی حس خوبی داره، و سپس انگشتش رو به عمقم می‌بره و وقتی نفسم بند می‌اد چشمام گشاد می‌شن.

در حالی که یک دست من رو از کتفم گرفته بود، دست دیگش روی بدنم کار میکرد.

سرم رو پایین می اندازم و ناله می کنم.

من از اعترافش متنفرم، اما احساسش...

اون زمزمه می کنه: «همینه، عزیزم. حس خیلی خوبیه، اره؟»

سرم رو تکان میدم و فکر می کنم دوبینی دارم.

اوه خدایا.

بعد حس می کنم التش رو به سمت ورودی من تکان می ده و چشمام رو می بندم. با یک دستم لگنم رو می گیره و با دست دیگه خودش رو به سمت من هدایت میکنه.

آه، لعنتی

صورتتم رو چروک می کنم.

اون زمزمه می کنه: «آرام باش عزیزم.»

پاهام رو از هم دورتر میکنه.

«آروم باش عزیزم؛ من به تو صدمه نمیزنم.»

سرم رو تکان میدم و پایین می اندازم و سعی می کنم خودم رو آرام کنم و اون به شدت فشار میده و من رو روی تخت میخکوب میکنه.

درد شدید وجودم رو می شکافه و صورتم رو به تشک فرو می کنم.

«اش.» شانه ام رو می بوسه. «داخلتم، عزیزم.» پشتم رو می بوسه. «فقط همینجاش بده.» در حالی که سعی میکنم نفسم رو کنترل کنم، شانه ام رو گاز می گیره. التماس می کنه: «منو ببوس.»

سرم رو برمی گردونم و به آرامی همو می بوسیم، لطیف و زیبا.

اون زمزمه می کنه: «دوستت دارم.»

روی لباش لبخند می زنم. «بهتره داشته باشی.»

اون می خنده. «من می خوام حرکت کنم، بلاس.» در حالی که به آرامی بیرون میومد و دوباره به داخل میرفت، باسنم رو میمالید. مقداری روغن روی سوراخم ریخت.

ناله میکنه: «لعنتی. این چیز دیگه س.» به آرامی بیرون میره و روغن مقداری از فشار رو خارج میکنه و این بار به راحتی به داخل سر می خورد.

با نوک انگشتاش شروع به مالیدن کلیتوریس چربم می کنه و بدنم می لرزه. از پشت در گوشم زمزمه می کنه: «اوه، تو این رو دوست داری. همسر زیبای من دوست داره با التم پرش کنم و بکنمش. میدونی چقدر سکسی هستی؟» اون ناله میکنه.

با زور فشار میاره من ناله می کنم. یک دستش روی استخوان لگنم بود و حرکت میکرد و دو انگشتش درون واژنم بود.

من هرگز چیزی به این خوبی احساس نکرده ام.
عمیق... خیلی عمیق.

و به طرز شگفت انگیزی صمیمی. این اصلاً اون چیزی نیست که من انتظار داشتم.

پوست ما به هم محکم سیلی میزنه. مشتی از موهام رو می گیره و سرم رو به عقب میکشه تا بتونه منو ببوسه. کاملاً روی من مسلط بود.

اون همه جا هست، توی دهنم، واژنم، کونم. نوک سینه ام رو فشار میدا تمومه، دیگه طاقت ندارم. میلرزم و به ارگاسم می رسم.

«لعنتی!» اون فریاد می زنه و سپس منو بلند میکنه و بارها منو به سمت خودش میکوبه. «لعنتی، لعنتی، لعنتی.» اون خودش رو عمیق نگه می داره و بدنش وقتی منفجر میشه میلرزه.

سرش رو روی شانه ام انداخته و هر دو نفس نفس می زنیم. عرق کردیم و هر دو در تلاش برای نفس کشیدن هستیم.

بوسه‌های نرم روی گردنم می‌زنه در حالی که بی‌صدا از من تشکر می‌کنه که بهش اجازه دادم چیزی رو که نیاز داشت داشته باشه.

در حالی که روی بدنش دراز می‌کشم لبخند می‌زنم. نفس نفس می‌زنم: «فکر می‌کنم الان خانم طبقه پایین توی لابی رو باردار کردی.»

لبخندش رو بالای سرم احساس می‌کنم. «منم همین فکرو میکنم.» به آرامی همو می‌بوسیم. «تو شگفت‌انگیزی.» دوباره منو به آرامی می‌بوسه. «خوبی؟» در حالی که صورتم رو تماشا می‌کنه زمزمه می‌کنه.

«میدونم. من خیلی شگفت‌انگیزن.» در حالی که نفس نفس می‌زنم دوباره اون رو می‌بوسم. «فکر می‌کنم ارزش ازدواج کردن رو داشت.»

می‌خنده و منو بلند می‌کنه و روی تخت می‌اندازه. «خفه شو و گرنه دوباره میکنمت.»

فصل 9

(فصل پایانی)

نفس عمیقی میکشم و لبخند میزنم.

«تا کر به چی میخندی؟»

«هیچی.» شانه بالا می اندازم. «خوشحالم.»

کامرون شراب قرمزش رو می خوره و لبخندی جذاب میزنه. «خب، همین امروز کارو تمام کردی - نمیتونم تصور کنم چه حسی داره. تبریک میگم.»

دو دستم رو روی شکم به شدت باردارم می مالم و چشمای کامرون منو تماشا می کنند و سپس به سمت لبهام میاد. «هیچ ایده ای داری که چقد زمان بارداری زیبایی؟»
تاریک زمزمه میکنه.

«من فکر می کردم از اندامم خوست میومد.»

زبان‌ش به سمت بیرون میاد و لب پایینش ذو می لیسه. «میاد.» مکث می کنه. «اما این...» اون در حالی که سعی میکنه حسش رو بیان کنه اخم می کنه. «اما این بدن جدیدت سطح دیگه‌ایه. جدی نمیتونم ازش سیر شم.»

زمزمه می کنم: «پس بهتره منو به خونه ببری، پسر بزرگ.»

شب قرارمون بود و همه چیز در هجده ماه گذشته رویایی بوده. من مدرک پزشکی ام رو تمام کردم و تمام وقت در بیمارستان کار می کردم. اوون در مدرسه خصوصی میره و من از اعترافش متنفرم ... اما این مدرسه شگفت انگیزه و واقعا اون رو دوست داره. چند دوست کوچک دوست داشتنی پیدا کرده. جنا با دوست پسرش به خونه همسایه نقل مکان کرد و خیلی خوشبخته. و...خب...من هنوز از داشتن کامرون استنتون مستم...شوهرم. اوضاع فقط برای ما دو نفر بهتر شده.

نزدیک به یک سال طول کشید تا باردار شیم و من کمی نگران بودم. وقتی بالاخره این اتفاق افتاد و به کامرون گفتم، اون با شوک به مدت دو ساعت به تست بارداری خیره شد. ناگهان همه چی واقعی شد.

پمبرلی نیمه کاره است. ما بیشتر آخر هفته‌ها به آنجا می‌ریم، اما کارهای زیادی وجود داره که همیشه فقط آخر هفته تمومش کنی.

آشپزخانه جدید ساخته شده و اتاق خواب اوون و بیشتر قسمت های نشیمن تمام شده. ما در حال حاضر روی اتاق خواب های باقی مانده کار می کنیم، اما چند هفته ای است که نمی تونیم بریم و تا زمانی که نوزاد بیاد دیگه نخواهیم رفت. خیلی از متخصص زنان و زایمان من دوره و کامرون بی صدا مضطربه.

من چهار هفته دیگه زایمان دارم و خیلی خوبم. از شکم کوچک و بامزه خبری نیست. با شکوه تمام باردارم.

خوشبختانه، کامرون هر قدم من رو میپرسته. انگار تلاش می کنه تا فقدان بارداری من با اوون او جبران کنه.

نوشیدنی اش رو تمام می کنه. «پس بریم، بلاس. من برات برنامه هایی دارم.» می ایسته و دستم رو می گیره و من با لباس مشکی تنگ به سمت آسانسور میرم. نگاهی به من انداخت و من سرم او پایین انداختم.

خب بازی شروع شد.

درها باز میشه. سه زن میانسال در عقب و یک مرد جوان در کنارشون بود. وارد میشیم و به سمت درها می چرخیم.

کم به زمین پوزخند میزنه، و سپس به بالا نگاه میکنه و در حالی که کارش تمرکز می کنه، جدی میشه.

اون با صدای بلند التماس میکنه: «لطفا به همسرم نگو که من تو رو باردار کردم.»

داخل گونه ام رو گاز می گیرم تا خنده ام رو نگه دارم.

وای خدا چطوری به نظر میرسه؟

«دستیار شخصی همسرتم. در نهایت میفهمه.»

خانم های پشت سر ما همگی هین میکشیدن.

کامرون سرش رو پایین انداخته و چشماش رو می بنده. با خونسردی جواب میده:

«همه اون زمان هایی که توی انبار دفترش بودیم هرگز نباید اتفاق می افتاد.

می دونستم اشتباهه، اما نمی تونستم جلوش رو بگیرم. حتی امشب، ما نباید دوباره

سکس داشته باشیم. تو مثل مواد مخدری. یه داروی زیبا و لعنتی.»

چشم هامون به همدیگه می چرخه و احساس می کنم قلبم در سینه ام می لرزه.

حتی وقتی دروغ میگه باز هم دلم رو میلرزونه.

التماس می کنم: «بخاطر من ترکش کن. من هر کاری انجام میدم. لطفا.»

لب پایینش رو محکم گاز می گیره و ابروهاش رو درهم میکنه. «نمی‌تونم، دوقلو بارداره
و با تو زایمان داره. خودت که می‌دونی. تو رو مادرخوانده کرده. دست من نیست که
اسپر مم فوق قویه.»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم. گریه می‌کنم «اما من دوستت
دارم.»

«تو عاشق الت منی. نگران نباش، همیشه میتونی اون رو داشته باشی.»

«چرا، احمق لعنتی!» خانم پشت سرمون در حالی که با دست به پشت سر کم میزد غر
میزنه.

من از خنده منفجر شدم. در حالی که زن به حمله‌اش ادامه میداد و کامرون دستش رو
بالا میبره تا از ضربه هاش رو مهار کنه.

«چطور. جرات میکنی اینطوری باهاش رفتار کنی.»

«از زدن من دست بردار!» کامرون ناله میکنه.

مرد در آسانسور شوکه شده، و من شکمم رو گرفتم و خم شده ام و می‌خندم.

اون در حالی که دوباره بهش سیلی محکم می زنه غرغر میکنه: «شما مردهای خوشتیپ نیاز دارین ادب شید. همتون یه مشت احمق خارج از کنترلید.»

در باز میشه و کامرون بیرون میدوه. من هنوز خم شده ام و دستام رو روی زانو هام بود و می خندم. خانم مهاجم، به من می گه: «عزیزم کمک نیاز داری؟»

من می خندم. «نه، خیلی ممنون. مشکلی نیست.»

کامرون به سمت من برگشت و دستم رو گرفت و من بلند شدم.

زن بهش خیره میشا.

«همه چی درسته. اون شوهر منه.

ما فقط داشتیم شوخی می کردیم.» شانه هام رو بالا می اندازم که می فهمم چقدر باید مسخره به نظر برسه. «متاسفم.»

صورت سه تاشون می افته و نگاهی رد و بدل میکنن. «فقط شوخی میکردین؟» وحشت زده زمزمه میکنه.

من و کامرون هر دو سری تکان میدیم. «متاسفم.» کامرون میگه. دستش رو بالا می گیرد تا حلقه ازدواجش رو بهش نشان بده. «فقط کار عجیبیه که ما انجام میدیم. توی آسانسور نقش بازی میکنیم تا بقیه صدای ما رو بشنون. عزیزم، همسرم.» شکمم رو می مالید. «خیلی خوشحالم عزیزم، چهار هفته مونده. هیچ زن دیگه‌ای نیست... قول میدم.»

خانم بابی حوصلگی به ما نگاه می کنه. «خب، وای به حال اون بچه بیچاره که شما دوتا خل و چل مادر و پدرشید.»

صورتتم سرخ میشه و مثل دختر مدرسه ای می خندم. من میگم: «ممنون که از من دفاع کردید.»

اون به من نگاه میکنه. «بیچاره بچه هاتوت. شما دوتا احمقید.» اون و دوستاش در لابی ناپدید میشن. «توی تموم عمرم سرگرمی مضحک تر از این نشنیده بودم!»

کامرون اون رو در حالی که ناپدید میشه تماشا میکنه. «فکر کنم اخرش توی فهرست افراد تحت تعقیب پلیس آمریکا اسمش رو بزنی.» ابروهایش رو بالا می اندازه. «لعنتی خشن بود!»

دوباره میخندم «و تو یه احمقی.»

نیم ساعت بعد در انتهای تختمون می ایستم در حالی که کامرون لباس هام رو در می آورد. تاریکه.

هرگز در اولین بارداریم کسی با من عشق ورزی نداشته و این سطح عمیق صمیمیت منو معتاد کرده.

اون به آرامی لباسم رو پایین می کشه و در حالی که با احتیاط از لباسم بیرون میتم، شانه هاش رو میگیرم. می ایسته تا لب هان رو ببوسه.

نرم و لطیف همدیگه رو می بوسیم و من میتونم نعوظش رو از میان شلوارش احساس کنم وقتی دستم رو روی فاقش می کشم.

دستش رو به اطراف می کشه و سوتین منو باز می کنه و سینه ام رو در دستش میگیره و انگشت شستش رو روی نوک سینه ام میکشه.

«چه احساسی داری؟» روی گردنم زمزمه میکنه.

با بسته شدن چشمم لبخند می زنم. «این حرفت یعنی میتونیم سکس کنیم؟» اون تمام تلاشش رو می کنه که ملایم باشه... هر چند، هر دوی ما به طرز بدی شکست می خوریم.

زمزمه می کنم: «احساس خوبی دارم. برای مردم امادم.»

«هوم.» در حالی که برانگیختگی اش به سطح جدیدی می رسه، گردنم رو می فشاره، و شورت منو پایین پاهام می کشه و خم میشه تا شکمم رو با مهربانی ببوسه.

در حالی که منو میخوابوند، دستم ذو می گیره و سپس با حرکت آهسته نگاه می کنم که پیراهنش رو باز میکنه. من از دیدن نیم تنه عضلانش، تحریک میشم.

با چشمای تیره اش که چشمام رو گرفته بود، به آرامی زپش رو پایین می کشه و شلوار و شورتش رو پایین میاره. موهای تیره اش درست روی چشم هاش می ریزه.

واژنم شروع به تپیدن میکنه.

اون خیلی زیباست - از درون و بیرون.

کنار من دراز می کشه و ما برای مدت طولانی، آرام، آهسته و بدون عجله همو می بوسیم، و اگر این بارداری چیزی به من یاد داده، اینه که کامرون استنتون خیلی خوب عشق می ورزه.

من هرگز فکر نمی کردم که این امکان پذیر باشه.

دستاش از پشت من، تا فکم، روی سینه هام و تا شکمم پرسه میزد.

روی لباس لبخند می زنم. الان میدونم که پرستش شدن چه حسی داره. بدن من معبدش بود.

خدایا، بعضی شب ها نمیتونیم متوقف شیم. انگار چون مثل همیشه نمیتونیم سکس
خشن داشته باشیم، آتشمون کاملاً خاموش نمیشه. این یه سوختگی آهسته، گرم و
خوبه ... که میتونیم برای مدت طولانی انجامش بدیم.

من در اوج برانگیختگی هورمونیم هستم و اون با خوشحالی مطمئن میشه که به تمام
هوس های من رسیدگی میکنه. منو به سمت خود میچرخونه و پشت سرم میره. سپس
در حالی که به آرامی بدنش رو روی ساعدش می کشه، پای بالای من رو کمی بلند
میکنه.

نفسم بند میاد

چشمام از لذت بسته میشه و سرم به شانه اش میفته.

اون به آرامی درونم میلغزه، و عمیق تر و عمیق تر. احساسش... خیلی خوبه.

دستش روی شکم باردارم بود، لبهاش روی گردنم و بدنش به آرامی به شکم من فشار
میاره، خوشبختی جدیدی رو تجربه میکنم.

نور حمام منو از خواب بیدار میکنه و غلت می زنم. انگار تازه خوابیدم. کم بلند شده و
دوش گرفته و برای روز لباس می پوشه. به اتاق برگشت و با دیدن من لبخند زد.
«ببخشید عزیزم، بیدارت کردم؟»

«نه» آه می کشم.

کنار تخت می نشینه و موهام رو از روی پیشانی ام پس میزنه. «تو خوبی؟» خم میشه و آرام منو می بوسه. «تمام شب رو غلت زدی و چرخیدی.»

زمزمه می کنم: «آره، من خوبم. فقط نمیتونم راحت بخوابم.» نگاهی به ساعت می اندازم. «تو زود بیدار شدی.»

«آره.» می ایسته و کفش هایش رو میگیره. «امروز یه بای پس دارم.»

وقتی اون رو نگاه می کنم لبخند مصنوعی می زنم. من حتی نمیتونم میزان فشاری که اون هر روز در محل کار داره رو تصور کنم. به معنای واقعی کلمه جون مردم توی دستاشه.

«روز طولانی‌ایه.» به پوشیدن کفش هایش ادامه میده. «آدریان در حالت آماده باشه اگر به چیزی نیاز داری، باشه؟»

«من به چیزی نیاز ندارم، کم.» به پهلوی خود به سمتش غلت می زنم. «من هنوز چهار هفته فرصت دارم.»

«آره، خب، تا زمانی که جیمسون دوشنبه از تعطیلات برگرده، لطفاً زایمان نکن.»

من لبخند می زنم. کامرون وسواس زیادی داره که زایمان رو از دست نده. اون قبلاً تولد اولین فرزندش رو از دست داده بود. تا چند هفته گذشته که خیلی مضطرب بود، هرگز نمیدونستم که واقعاً چقدر روش تأثیر گذاشته.

«روی حرفم حساب کن. قول می‌دم تا جیمسون نیاد، زایمان نمی‌کنم. من سر اوون هم تاخیر داشتم. ما زمان زیادی داریم.»

کمی ایستاد و منو تماشا می‌کنه. «مورف میاد تا تو رو برای ناهار بیرون ببره.»

لبخند خواب آلودی می زنم. «می‌خوای منو چک کنی؟»

اون خشک زمزمه می‌کنه: «اینم هست.»

«برو سر کار دکتر استنتون.» با نوک انگشتانم تکان می‌دهم. «برو یه زندگی رو نجات بده.»

اون منو به آرامی می‌بوسه. زمزمه می‌کنه: «خداحافظ، بلاس دوستت دارم.»

«هوم.» آهی خواب آلود می کشم در حالی که انگشتم رو بین ته ریشش می کشم،
هوم... بوی خوبی می ده. «منم دوست دارم.»

اوون اروم وارد اتاق میشه. «بابا.»

«هی رفیق.» کم در حالی که پسرش رو در آغوش می کشه به آرامی لبخند می زنه. «با
مامان به رختخواب برو.»

پتوها رو پس می زنه و اوون خواب آلود داخل می خزه. کامرون اون رو می خوابونه و اوون
در آغوشم فرو میره و من سر کوچکش رو می بوسم. اگرچه بازدیدهای شبانه اوون
بسیار کمتر شده، اما هنوز هم گاهی اوقات اتفاق میفته.

من فکر می کنم کامرون در واقع ترجیح می ده که اون با ما بخوابه. وقتی اووی رو
می بینم خیلی سریع پتوها رو باز می کنه، تقریباً خنده داره.
با آخرین نگاه اتاق رو ترک می کنه. دو دست کوچک پشتم رو در آغوش گرفته و به
خواب خسته می میرم.

از پایین پله ها صدا می زنم: «بیا، اوی، کیف مدرسه ات رو بردار.»

شکم رو می گیرم و می پیچم. خدایا... من خیلی درد دارم.

این نوزاد به سادیستی ترین موقعیت ممکن حرکت کرده... درست روی ستون فقرات منه.

یک طرف شکمم رو فشار میدم، به امید اینکه اون رو حرکت بدم. من این رو می گم چون ما نمیدونیم چیه. ما هنوز جنسیت کودک رو نمیدونیم، چون هر دو سورپرایز می خواستیم.

اوون در حالی که از پله ها پایین میره لبخند میزنه و در حالی که از کنارم می گذره دستی به شکمم می زنه. اون واقعاً دیگه زیاد با من صحبت نمیکنه، با شکم من صحبت می کنه. از اینکه یک برادر بزرگه بسیار هیجان زده است.

بین کم و اوون، این بچه قراره به بیراهه بره. مسیر رو به سمت مدرسه طی می کنیم و من در ماشین میشینم.

«امروز شاید نتونم باهات تا داخل بیام، اووی.» شکمم رو میمالم. «کمرم کمی درد میکنه.»

«اشکالی نداره مامان.» خم میشه و گونه ام رو می بوسه.

«روز خوبی داشته باشی.» من لبخند می زنم

«باشه.» از ماشین بیرون میپرت و با کوله پشتی از کنار دروازه های جلوی مدرسه میدوت.

شکم سفت میشه و بعد رها میشه. او! اون چی بود؟

احساس ناخوشایندی وجودم رو فرا می گیره. «این نیست.» با خودم بلند حرف می زنم. نفسم رو بیرون می دم و دوباره به داخل ترافیک می رم.

اگر انقباضات زایمان باشه چی؟ کم نمیتونه عمل جراحی رو ترک کنه، چون هیچ دکتری نیست که کمکش کنه، نه ... این نیست ... نگران نباش ... خیلی زوده.

به خانه برگشتم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم. لباس هام رو در میارم، و وقتی وارد می شم دوباره این اتفاق می فته. با سفت شدن شکم اخم می کنم و چند ثانیه بعد رها میشه.

دردناک نیست...چیه؟

انقباضات برکستون هیکس... بله... البته.

این فقط برکستون هیکسه.

بدن من برای زایمان آماده میشه، همین. در حالی که زیر آب داغ ایستاده ام لبخند می زنم و احساس آرامش می کنم، بعد از بیرون حموم به رختخواب برمیگردم.

نزدیک به یک ساعت زیر آب می ایستم، فقط به این دلیل که جایی برای بودن ندارم و احساس خوبی دارم که نیازی به عجله ندارم. فکر نمی کنم از هفت سال پیش که مدرسه پزشکی رو شروع کردم، هرگز دوش بدون عجله گرفته باشم.

شکم من سفت و آرام شده، اما اصلا دردناک نیست، بنابراین میدونم که زایمان نیست... فقط برکستون هیکس.

از حمام بیرون میرم و لباس می پوشم و روی تخت دراز می کشم. امروز واقعا احساس بدی دارم

با زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم و اخم کردم. این عجیبه، هیچ کس هرگز با تلفن خانه تماس نمی گیره. به سمت میز کنار تخت میرم و جواب میدم.

«سلام؟»

ادریان میگه: «اوه خدای من. کجا بودی؟»

«چی؟»

ادامه داد «نیم ساعته که سعی می کنم باهات تماس بگیرم. کم کم داشتم وحشت می کردم.»

غلت می زنم؛ شکمم منقبض میشه و درد میکنه. صورتم رو جمع می کنم.
لعنتی

«مشکل چیه؟» در حالی که دستم رو روی شکمم می کشم اخم می کنم.
امروز نه عزیزم... بابا اینجا نیست.

«برای ناهار کجا می خوای بری؟» آدریان می پرسه. «لان می خوام یه جایی رزرو کنم.»

«میخوای یه چیزی بگیری و ما اینجا بخوریم؟»

«اوه، باشه.» لحظه ای مکث میکنه. «حالت خوبه؟»

چشمام رو می بندم و میدونم که بیهوده نگرانم. «فقط کمی کمر درد دارم. وقتی مثل نهنگ سنگین باشی همی میشه.» شوخی می کنم.

«اوه» لحظه ای فکر می کنه. «باشه، به زودی می بینمت.»

به آرامی بلند میشم و در اتاق قدم می زنم.

بسیار خب، حتی اگر این مراحل اولیه زایمان باشه، که اینطور نیست... اما اگه باشه...

به هر حال تا زمانی که نوزاد بیاد، کامرون عمل جراحی رو تمام خواهد کرد. نگاهی به ساعت می اندازم.

ساعت 11 صبح.

لعنتی، جراحی‌های بزرگش معمولاً حداقل دوازده ساعت طول می‌کشه، و اوت باید از ساعت 7 صبح شروع می‌کرد... بنابراین ساعت هشت یا نه شب اون رو می‌بینیم.

گوشیم رو برمی دارم و یک سوال مسخره تایپ می‌کنم که جوابش رو از قبل میدونم.
چگونه سرعت زایمان رو کاهش دهیم

منتظر میمونم تا پاسخ‌ها ظاهر شه.

مثانه خودتون رو خالی کنید به سمت چپ خم شده دراز بکشید؛ این ممکنه علائم و نشانه‌ها رو کند یا متوقف کنه. از دراز کشیدن صاف به پشت خودداری کنید. این ممکنه باعث افزایش انقباضات بشه. چندین لیوان آب بنوشید، زیرا کم آبی میتونه باعث انقباض بشه.

خب، به پهلوی چپم دراز می کشم و سعی می کنم آرام باشم. من حتی در حال زایمان نیستم من فقط احمقم، این رو میدونم. بیش از حد دراماتیک بودن رو متوقف کن.

دوباره گوگل میکنم

فاز نهفته میتونه چندین روز یا چند هفته قبل از شروع زایمان فعال ادامه یابد. برخی از زنان ممکن است در این مرحله احساس کمردرد یا گرفتگی کنند. برخی از زنان دوره های انقباضاتی دارند که چند ساعت طول می کشد، که سپس متوقف می شوند و روز بعد دوباره شروع می شوند. این طبیعی است.

اوه خوبه این طبیعیه عالی. ببین جای نگرانی نیست.

دوباره جستجو می کنم و اخم می کنم.

زایمان زودرس، زایمانی است که خیلی زود، قبل از هفته 37 بارداری اتفاق می افتد. اگر زایمان زودرس دارید، ارائه دهنده مراقبت های بهداشتی شما ممکن است برخی از درمان ها را توصیه کند که ممکن است به توقف انقباضات شما و جلوگیری از مشکلات سلامتی در شما و نوزادتان کمک کند. این درمان ها تضمینی برای توقف زایمان زودرس نیستند.

لعنتی جستجو میکنم:

مشکلات نوزاد متولد شده در هفته 36 بارداری

جوابش روی صفحه اومد:

در هفته 36، خطر عوارض سلامتی به طور قابل توجهی کاهش می یابد.

این خطر در نوزادان بسیار کمتر است

حتی در 35 هفتگی متولد شده است.

اما نوزادان نارس دیررس هنوز در معرض خطرات زیر هستند:

زردی

وزن کم هنگام تولد

پذیرش NICU

تاخیرهای رشد/نیازهای ویژه

مجرای شریانی ثبت شده

تا کنون، RDS بزرگترین خطر برای نوزادانی است که در 36 هفتگی متولد می شوند.

به نظر می رسد نوزادان پسر بیشتر از دختران شیرخوار مشکل دارند.

لعنتی ... آرام باش ... این اتفاق نمیفته. اما اگر شروع به زایمان فعال کنم، باید در اسرع

وقت به بیمارستان برم تا بتونن متوقفش کنند.

آره. خوبه، این برنامه خوبیه.

شکمم دوباره منقبض میشه و صورتم رو جمع میکنم و شکمم رو می مالیم.

«اونجا بمون و بچه خوبی باش، لطفا؟» زمزمه می کنم. «امروز نه. تو هنوز خوب بزرگ نشدی.»

یک ساعت به پهلوی دراز می کشم که شکمم منقبض و سفت میشه. هیچ چیز دیگری اتفاق نیفتاده، بنابراین من فقط منتظرم تا ببینم چی میشه. اگر خیلی زود به بیمارستان برم، فقط منو به خانه می فرستن.

تلفنم زنگ می خوره، آدریان بود. «سلام؟» من جواب میدم.

«قهوه می خوای یا چیزی؟»

«میشه همین الان بیای لطفا؟» من می پرسم.

«چه خبره؟» به نظر می رسد که اخم کرده.

«فکر می کنم انقباضات دارم اما مطمئن نیستم. اگه باشه باید هر چه سریع تر به بیمارستان برسیم.» با عجله گفتم.

خط ساکت می ماند.

«آدریان؟» من می پرسم.

زمزمه می کنه: «من اینجام. فقط یه حمله عصبی خاموش بهم دست داد.»

«منم همینطور.»

«توی راهم عزیزم.» اون تلفن رو قطع میکنه.

دراز می کشم و سعی می کنم کمی بیشتر خودم رو آرام کنم، و بیست دقیقه بعد صدای کوروت آدریان رو می شنوم که در خیابان غرش میکنه و در با قدرت به هم میخوره. بعد صداش رو می شنوم.

«اشلی! کجایی؟»

دوباره صدا می زنم: «این بالا».

پله ها رو یکی یکی بالا میره و دوان دوان وارد اتاق خواب میشه. «اوه، خدای من، چه خبره؟»

لبخند می زنم و اون میاد و کنارم روی تخت می نشینه و دستم رو در دستش می گیره.

«حالت خوبه؟» نفس نفس میزد.

میخندم «خیلی آرام تر از چیزی که به نظر می رسی. مسابقه سرعت گذاشتی مگه؟»

چشمش رو گشاد میکنه. سرش رو تکان میده و شکمم رو می مالید. «چی شد؟»

شانه بالا می اندازم. «من احتمالا بیش از حد دراماتیکم.» مکث می کنم. «من از دیشب کمر درد دارم و الان معده ام شروع به انقباض کرده.»

در حالی که گوش میده اخم میکنه.

«و من اون رو در گوگل جستجو کردم. اگر در حال زایمان هستم، باید به بیمارستان برم تا کمی سرعتش رو کاهش بدن.»

چشمای آدریان از وحشت گشاد شد. «تو یه دکتری، اшли. چطور نمی دونی در حال زایمانی؟»

با صدای بلند میگم: «چون درد ندارم. فقط کمی ناراحتم.»

«اوه درسته.» در حالی که لحظه ای فکر میکنه لب پایش رو گاز می گیره. «خب، بیا
با بیمارستان تماس بگیریم و ببینیم اونا چی میگن.»

سر تکان میدم. «خیلی خب.»

شماره تلفنش رو در گوگل سرچ میکنه. «میخوای حرف بزنی؟»

«آره.» دستم رو به سمت گوشی دراز می کنم و اون رو به من میده.

«سلام، میتونم زایشگاه رو داشته باشم؟» من می پرسم.

«البته، الان شما رو منتقل می کنم.»

دوباره بوق میخوره. «سلام زایشگاه.»

«سلام، اشلی تا کر هستم.»

پرستار جواب میده: «سلام، اشلی.»

صورت‌م رو تکان میدم. «من احتمالاً یک ملکه درام هستم، اما الان دو ساعته که
براکستون هیکس دارم.»

«چند هفته ای اشلی؟»

«سی و شش هفته.»

«باشه. کیسه ایت پاره شده؟»

سرم را تکان می دهم. «نه.»

«خب پس. می‌تونی بیایی، تا ببینیم چه خبره؟»

سر تکان میدم. «باشه.» مکث می‌کنم. «فکر می‌کنی من در حال زایمانم؟»

«احتمالاً نه عزیزم. نگران نباش تا زمانی که کیسه ایت پاره نشه، همه چیز خوبه.»

لبخند می‌زنم و سر تکان میدم. «باشه، من در راهم.»

گوشی رو به آدریان پس میدم. «چی گفتن؟» اخم میکنه.

«تا زمانی که کیسه اِیم پاره نشه، همه چیز خوبه.»

دستش رو روی سینه اش میذاره. «اوه خدارو شکر.» اون دستم رو می گیره و منو از

روی تخت میکشت و من به حمام میرم

یه انقباض محکم حس میکنم.

کیسه اِیم پاره میشه... سرتاسر زمین... مثل سیل.

چشمام گشاد میشن. «لعنتی! آدریان!» داد می زنم.

«چی؟» اون تماس میگیره.

«کیسه اِیم شکست!»

«چی؟» اون فریاد میزنه. دوان دوان وارد حمام میشه و وقتی می بینه چقدر اب ریخته،

چهره اش از وحشت میفته. قبل از اینکه به آرامش برسه هر دو دستش رو روی دهانش

میذاره. آرام صحبت میکنه: «این خوبه. همه چی خوبه.» گوشیش رو در میاره و شروع به گرفتن شماره میکنه.

من می خندم؛ ظاهر وحشت زده اش واقعا خنده داره. «به کی زنگ میزنی؟» من میپرسم.

اون میگه: «کامرون». دستش رو توی جیب شلوارش و شروع به قدم زدن میکنه.

«کامرون در حال جراحیه.» سرم رو تکان میدم. «اون ساعت ها نمیاد.»

صورتش میفته.

«بذار بهش زنگ بزنم.» تلفنم رو برمی دارم و شماره دستیار اون رو می گیرم. اون در اولین بوق جواب میده. «سلام، آش!»

من صورتم رو خراب می کنم چون واقعاً نمی خوام اینو با صدای بلند بگم. «ما مشکل داریم.»

«چیه؟»

«کیسه اہم شکستہ.»

«اوه لعنتی!»

من لبخند می زنم؛ قبلاً قسم خوردم اون رو نشنیده بودم.

«فکر می کنی چقدر موندہ؟» می پرسم.

«اوه خدا، آس.» اون تردید داشت. «میرم گوشی رو میدم بهش.» می شنوم کہ در حال رفتن به داخل اتاق جراحیہ. در ایستگاه پرستاران در پشت سالن جراحی میشینہ. تلفن بی صدا میشہ؛ اون باید گوشی رو با دستش پوشانده باشہ.

لحظاتی بعد. کامرون با خونسردی جواب میدہ: «ہی، بلاس». بہ من یادآوری می کنہ:
«قدرات روی بلندگوئہ عزیزم.»

چشمام رو می بندم. این یعنی دہ نفری کہ در عمل جراحی ہستن، ہمگی میتونن حرف ہاش رو بشنون، اما دستاش در حین انجام عمل بندہ و نمیتونہ تلفن رو نگہ دارہ.

«کم.» صورتم رو خراب می کنم. «من فقط زنگ زدم تا بهت بگم که کیسه آبم شکسته و من با آدریان هستم و در راه بیمارستان هستیم.»

«لعنتی.»

«فاصله انقباضات از هم چقدره؟» اروم می پرسه.

«موضوع همینه. فکر نمی کنم هنوز در حال زایمان فعال باشم. مشکلی نیست، نیازی به وحشت نیست.»

«بدون درد؟» اون سوال می کنه

«فقط کمر درد.»

«چندساعته که کمر درد داری؟»

«تموم شب.» چشمام گشاد میشن. «این نیست...» صدای من خاموش میشه. نگو که از دیشب در حال زایمانم.

«اش؟» کم می پرسه.

«من فقط می رم بیمارستان، و باهات تماس می گیرم، خب؟» سعی می کنم بهش آرامش بدم.

اون جواب میده: «اوه خدای من. لطفا با احتیاط رانندگی کنید.»

«فکر می کنی تا کی عمل جراحی داشته باشی، کم؟» من از پرسیدنش متنفرم اما باید بدونم.

میگه: «حداقل دو ساعت».

چشمم رو می بندم و تقریبا صدای بلند شدن ضربان قلبش رو از طریق تلفن می شنوم.

بهش اطمینان می دم: «اشکالی نداره، خیلی بیشتر از این طول می کشه».

«فقط با خیال راحت به اینجا برس.» میگه که آدریان رو پشت تلفن بیارم.

تلفن رو از کنار آدریان رد می‌کنم و می‌رم، لباس رو عوض می‌کنم و یک پد رو داخلش می‌گذارم، چون هنوز مایع آمنیوتیک از من بیرون می‌ومد.

جهنم لعنتی

«بله.» من جواب آدریان رو می‌شنوم. جواب می‌ده: بله، میدونم. کامرون. لعنتی میدونم.» آدریان عصبی میگه. «بله میدونم!» اون یک لحظه گوش می‌ده. «فقط عجله کن و عملت رو تموم کن، میتونی!» آدریان تقاضا میکنه.

من لبخند می‌زنم؛ آدریان نمیدونه که صداش رو بلندگو بود. این دو همیشه وقتی استرس می‌گیرن سر هم جیغ می‌زنند. من تصویری از تمام کارآموزان و پرستاران کامرون دارم که گوش می‌دن و باید چه فکری کنند.

آدریان میگه: «بسیار خوب. آره! میدونم!» اون فریاد می‌زنه

از حمام بیرون میرم تا آدریان رو ببینم که در حالی که به سخنرانی کامرون گوش می‌ده، چشماش رو می‌چرخونه و دستش رو روی لگنش گذاشته. نفسش رو به شدت بیرون می‌ده. «به زودی میبینمت.»

اون تلفن رو قطع میکنه و سپس به سرعت وارد نقشش میشه و لبخندی آرام می‌زنه. «آماده ای برای رفتن، جوجه؟»

«بله.» کیف دستی ام رو می گیرم

اون به اطراف نگاه می کنه. «کیف بیمارستانت کجاست، اش؟» اخم می کنه.

«خدایا، من نمی تونم اینو باور کنم.» سرم رو تکان میدم چون دارم همه چیز رو فراموش کردم.

یک لحظه فکر می کنم. «کامرون بهت یادآوری کرد که کیف بیمارستان رو بگیری؟»

اون پوزخند میزنه. «آره.»

«دیگه چی بهت گفت؟» اخم می کنم چون به نظر می رسه نمیتونم بدون شوهرم این روزها فکر کنم.

«به جنا زنگ بزنی که بره دنبال اوون و آرامشت رو حفظ کنیم.»

سر تکان میدم. «درسته.» به آدریان نگاه می کنم که الان به شدت عرق کرده. «ما میتونیم آدریان. اگر لازم باشه می تونیم بدون کن این کار رو انجام بدیم.» کیفم رو می گیرم. «ما میتونیم.»

به نظر می رسه آدریان در حال غش کردنه.

زمزمه می کند: می دانم.

درد شکمم رو می شکافه و خم میشم و شکمم رو نگه می دارم.

«چه اتفاقی داره میفته؟» آدریان گریه می کنه.

زمزمه می کنم: «انقباض. اوه، این واقعیه.» من خفه می‌گم.

شکمم به شدت منقبض میشه و درد شدیدی داره. «ما باید به بیمارستان برسیم، آدریان... سریع.»

«سریع؟» با چشمای درشت لکنت زبان داشت. «چقدر سریع؟»

«این اولین انقباض نبود.»

اون با بی تفاوتی به من نگاه می کنه و نمی فهمه.

«این یعنی همه چی سریعتر از اون چیزی من می‌خوام دارن اتفاق میفتن و دیگه دست من نیست.»

آدریان دست هاش رو روی سرش میذاره. «چکار کنم؟»

«من رو به بیمارستان ببر.»

کامرون

چشم‌ام رو می بندم و سعی می کنم ضربان نامنظم قلبم رو کنترل کنم. در اواسط یک عمل بزرگ قلب، زمانی برای از دست دادن خونسردی نیست. همه در اتاق ساکت شدن، انگار می ترسن صحبت کنند.

داد می زنم: «هانا.»

«بله دکتر؟»

هانا یکی از دستیارهای منه. «لطفاً میتونی با پیترو مارتین تماس بگیری؟»

«بله حتما.»

پیتر یک جراح قلبت که در بیمارستان های دیگه در لس آنجلس کار میکنه.
من به کار ادامه میدن.

هانا برمیگرده سمتم «پیتر مارتین در یک کنفرانس در لندنه.»

چشمام رو می بندم. «لطفا همیشه رو روی خط بیار.»

همیش یک همکاره که بخش روستایی ما رو اداره میکنه.

«بله دکتر.» اون دوباره ناپدید میشه و من به جراحی خود ادامه میدم.

هانا صدا میزنه: «اون پشت خطه، دکتر» و

اون رو روی بلندگو می ذاره.

میگم: «سلام».

اون با صدای پرهیاهوش میگه: «هی کسخل احمق.»

«من در حال جراحی هستم، همیشه، و تو روی اسپیکری.»

همه می خندن.

«اوه، متاسفم.»

«من یه مشکل دارم.»

«چه خبره؟»

«اشلی در حال زایمانه و من وسط عمل بای پس هستم.»

«اوه لعنتی. این مشکله.»

«می تونی اینجا بیای؟»

«امروز بعدازظهر کاملاً رزرو شدم.»

«قرارهات رو لغو کن.»

اون ساکت میمونه.

لب پایینم رو گاز میگیرم «من جراحی رو تموم می کنم، اما فقط به یک نفر اینجا نیاز دارم اگه اتفاقی بیفته.»

لحظه ای فکر میکنه. «آره. باشه. دو ساعت دیگه اونجا خواهم بود.»

«دو ساعت؟»

«طول می کشه تا اونجا رانندگی کنی.»

«سوار هواپیما شو. من برات هواپیمای شخصی کرایه می کنم.»

«ورود به فرودگاه و خروج از فرودگاه دیگه خیلی طول می کشه... اگه رانندگی کنم

سریع تره.»

لعنتی

«خیلی خوب.» لحظه ای مکث می کنم. «می تونی فوراً راه بیفتی؟»

«آره.» اون آه می کشه. «تو راهم.»

نفسم رو بیرون میدم و پرستار عرق پیشانی ام رو پاک می کنه. اتاق ساکت میشه و همه مضطرب هستن. در حالی که سعی می کنم خودم رو آرام کنم نفس عمیقی می کشم.

«هانا.»

«بله دکتر.»

«میتونی با اشلی در تماس باشی، لطفاً، و اگر تغییری بود به من اطلاع بدی، باید اینجا تمرکز کنم.»

«بله حتما.» اون لحظه ای مکث میکنه. «الان بهش زنگ می زنم.»

در حالی که سعی می کنم ضربان قلبم رو تا حد معمول کند کنم، دوباره نفس می کشم.

اشکالی نداره، من میرسم... سرنوشت نمیتونه آنقدر بی رحم باشه که اجازه بده تولد
دفرزند دیگه ام رو هم از دست بدم.
صبر کن، بلاس... صبر کن.

اشلی

«آههههه!» در حالی که در ماشین نشسته ام داد میزنم.

چشمای آدریان تقریباً از حدقه بیرون زده و مانند یک دیوانه رانندگی میکنه. چهل و
پنج دقیقه است که در ترافیک گیر کرده ایم.

«اشکال نداره، اش. مشکلی نیست.» سعی میکنه منو آرام کنه.

«اشکال نداره!» من فریاد می زنم.

اون در حالی که فرمان رو با بند انگشت سفید می گیره، سرش رو تکان می ده و به
شدت تغییر مسیر می ده. ماشین پشت بوق بوق می زنه، و ادریان فاک نشون میده.

«اوه، خيليم عالي، يکاري کن که يه راننده ديوونه ما رو بکشه ها؟»

«دوست دارم ببينم کی جراتشو داده.» اون دوباره تغيير مسير ميده. «سطح آدرنالينم تو هواست. کسی نمیتونه جلوم وايسه.»

با کم شدن انقباضم می خندم و سرم رو دوباره روی صندلی می گذارم.

لحظه ای در سکوت رانندگی می کنيم. می پرسه: «خوب، در مورد نفس نفس زدن به من بگو.»

«من نميدونم. ظاهراً درد تو رو کنترل ميکنه.»

چشمانش بين من و جاده می چرخه. «خب، ما بايد نفس نفس بزني. چطوري اون رو انجام بدیم؟ به من نشان بده.»

من به صورت متوالی کوتاه نفسم رو بیرون می دم، و بهش نشان می دم که در کلاس های قبل از زایمان چی بهت یاد میدن.

«مثل این؟» اون تمرین میکنه و من از خنده منفجر میشم.

«آره. همینه.» من خفه میشم. «اوه، یکی دیگه!» داد می زنم.

چشمای آدریان از ترس گشاد شد و شروع به نفس نفس زدن کرد.

در حالی که از درد صورتم رو به هم می ریزم می خندم. «تو لعنتی مسخره به نظر میرسی.»

«این کارو با من انجام بده، اش!»

ما هر دو نفس نفس می زنیم که و مثل یک دیوانه رانندگی میکنه، و در نهایت فروکش میکنه.

«ببین، این بهتر بود.» اون با افتخار به خودش لبخند میزنه.

سرم رو به پشت روی صندلی میذارم در حالی که نفس سنگینی می کشم. «امیدوارم کم موفق شه.»

با ناراحتی بهش لبخند می زنم. با دلسوزی دستم رو در دستش می گیره و پشت دستم
رو می بوسه. «اگه نتونه اشکالی نداره - تو منو داری.»

من لبخند می زنم.

جنا در نیویورک و تاش در ویلواو. «میتونی به تاش زنگ بزنی؟» من می پرسم.

«بله حتما.»

اون پاسخ میدهد: «هی عزیزم.»

داد می زنم: «سلام تاش.»

«اش؟ مشکل چیه؟»

آدریان میگه: «اون در حال زایمانه. خودتو به لس آنجلس برسون!»

«اوه خدای من. خیلی زوده.» اون جیغ می کشد. «کامرون کجاست؟»

«اون در عمل جراحیه.»

اون زمزمه میکنه: «اوه، لعنتی. جاشوا! داد میزنه. «اشلی در حال زایمانه.»

«تاش، می تونی به جنا زنگ بزنی که اوون رو از مدرسه بگیره، لطفا؟» آدریان می پرسه.
«این کاملاً غیر منتظره و کمی دیوانه کننده‌س.»

«آههه!» گریه می کنم چون انقباض دیگری وجودم رو می شکافه.
آدریان در حالی که چشماش بین من و جاده می چرخه شروع به نفس نفس زدن می کند. «نفس، نفس، نفس!»

ناتاشا از خنده منفجر شد. «اوه، لطفاً به من بگو که یه دوربین توی ماشین هست.»

آدریان داد می‌زنه: «به زودی می‌بینمت» و سپس اون رو قطع می‌کنه.

در حالی که روی صندلی دراز می کشم لبخند می زنم. «باید اعتراف کنی که خیلی خنده داره.»

در حالی که فرمان رو در دست می گیره، با حالتی مرده به من نگاه میکنه. «خنده دار.»

به سمت بیمارستان حرکت می کنیم و اون از ماشین بیرون می پره. «کسی میتونه به ما کمک کنه لطفا من باید ماشین رو پارک کنم؟» اون با یک پرستار در حال عبور می‌گه.

پرستار می‌گه: «البته.» اون به سرعت با ویلچر برمی‌گرده و آدریان به من کمک می‌کنه از ماشین پایش بیرون بیام و روی ویلچر برم.

پرستار با تمسخر گفت: «بذار حدس بزنم. زایمان؟»

آدریان می‌گه: «بله. من فقط ماشین رو پارک می‌کنم، اش.»

«باشه.» من لبخند می‌زنم.

پرستار پاسخ میده: «من اون او بالا می‌برم.»

ما به سمت زایشگاه میریم و پرستارها به من کمک می کنند و منو به اتاق و روی تخت می برن. فوراً مانیتور کودک رو روی شکم من گذاشتن و همه ما شروع به تماشاش می کنیم.

«من فقط سی و شش هفته دارم. هنوز نمیتونه بیاد،» از ترس زمزمه می کنم.

«سی و شش هفته خوبه، اشلی، خودت میدونی.»

«اینجا تنهایی؟» پرستار دیگری میپرسه.

با ناراحتی پاسخ دادم: «کامرون در حال جراحیه. می تونیم سرعتش رو کم کنیم، تا اون بتونه بیاد؟»

پرستارها هر دو با دلسوزی لبخند میزنن.

آدریان با سرعت تمام وارد سالن میشه و مستقیماً از کنار اتاق میدوت.

«آقا ببخشید!» یک پرستار داد می زنه «کجا میری؟»

«اوه.» نفس. «اشلی.» نفس. «استنتون.»

«اینجا، آدریان!» داد میزنم.

با اومدن یک انقباض دیگر صورتم رو در هم میپیچم و به مانیتور نگاه می کنم.

«اوه.» پرستار لبخند میزنه در حالی که چشماش به مانیتور چسبیده. «این یک مورد بزرگه. فکر می کنم باید ببینیم چخبره.»

دوباره انقباض، سپس اون شلوارم رو در میاره و من به آدریان نگاه می کنم. با انگشت شست به در اشاره میکنه.

«تو هیچ جا نمیری!» من داد میزنم.

اون پاهای من رو باز کرد و صورت آدریان رنگ پریده شد.

پرستار دلداری میده: «چیزی نیست».

نفس نفس می زنم: «اون با واژن میونه خیلی خوبی نداره.»

پرستار پوزخندی میزنه. «حدس زدم.»

اون منو بازرسی میکنه. «گفتی شوهرت کی میاد، آش؟»

«مطمئن نیستم. چرا؟» اخم می کنم.

«تو هشت سانتی متر گشاد شدی عزیزم. عزیزم خیلی زود وقتشه»

بهش نگاه می کنم و سپس به سمت آدریان میرم.

توده گلوم رو قورت میدم. «به کم زنگ بزن.»

شماره اش رو می گیره. «سلام هانا، این آدریانه. لطفاً باید با کامرون صحبت کنیم.»

«چه خبره؟» کن پاسخ میده.

آدریان پاسخ میده: «اون هشت سانتی متر گشاد شده. تو باید به اینجا بیایی. الان!»

«من تقریباً تمو شده ام، جراح پشתיبانم تازه اومده. بیست دقیقه دیگه.» مکث میکنه.

«گوشی رو بده اش.»

«سلام.»

به آرامی میگه: «هی، بلاس.»

به گوشی لبخند می زنم؛ فقط شنیدن صدای اشکم رو درمیاره.

«خوبی عزیزم؟»

با وجود اشک سرم رو تکان میدم.

«بله» تنها چیزی که میتونستم بگم.

«صبر کن عزیزم، من میام.»

سرم رو تکان میدم و با انقباض دیگری چشمام رو می بندم. دکترم وارد اتاق میشه.

«دکتر اینجاست.»

کامرون می پرسه: «گوشی رو بده بهش.»

گوشی رو به دکتر میدم. «کامرونه.»

اخم می کنه و گوشی رو میگیره. «سلام؟» اون یک لحظه گوش میده. «چرا؟ کجا هستی؟» اون می پرسه. «فقط یک دقیقه. تلفن رو کنار می‌ذاره و یک فایل داخلی به من می‌ده و سپس دوباره به تلفن می‌رسه. «اون تقریباً آماده‌ست تا فشار بباره. تمام تلاشم رو می‌کنم. خیلی سریع در حال پیشرفته.» گوشی رو به من پس میده.

«هی، بلاس. من میام عزیزم.»

سر تکان میدم که اشک روی صورتم سرازیر میشه. اون قرار نیست برسه. من میدونم که نمیرسه.

زمزمه می‌کنم: «دوستت دارم.»

«منم تو رو دوست دارم. به محض اینکه بتونم خودمو می‌رسونم» اون تلفن رو قطع میکنه.

من شروع به گریه می‌کنم، گریه می‌کنم، و فقط می‌خوام کامرون اینجا باشه. چرا، آه، چرا امروز؟

چشم‌هام گشاد می‌شن و سپس می‌بندم.

«چی؟» آدریان اخم می‌کند.

«من باید فشار بیارم.»

کامرون

دستکش هام رو درمیارم و از اتاق عمل بیرون میرم. سه بار دکمه آسانسور رو می زنم.

«بیا، بیا.» با حرکت آهسته نگاه می کنم. زیر لب زمزمه می کنم: «لطفاً، لطفاً اجازه بده برسم». در باز میشه و من می دوم داخل و دکمه بسته شدن در رو می زنم.

طبقه چهار: زایمان.

کندترین اسانسوریه که تا به حال دیده ام. در نهایت باز میشه و من از راهرو به سمت سوئیت میرم و از درها داخل میرم.

«اون کجاست؟»

«سوئیت زایمان دو، سمت چپ.»

می دویدم و به موقع وارد اتاق میشم تا اشلی زیبام رو در رختخواب ببینم، در حالی که سعی می کرد خودش رو نگه داره، صورتش از درد به هم ریخته.

«من اینجام، آش!» من گریه میکنم.

از میان اشک هاش به من نگاه میکنه. موهاش خیس عرقه و نفس نفس میزد. کسی رو به این زیبایی ندیده بودم

در حالی که با عجله به سمتش میرم و موهاش رو از روی پیشانی اش کنار میزنم، زمزمه می کنم: «اوه، عزیزم.»

در حالی که لب هاش رو می بوسم لبخند می زنم و اون طوری به من می چسبه که انگار زندگی اش به من بستگی داره.

دکتر دستور میده: «انقباض بعدی، اشلی، من ازت می خوام فشار بیاری.»

به آرامی اون رو می بوسم. «میتونی انجامش بدی.»

سرش رو تکان میده.

«آماده شو، بلاس.»

آدریان زمزمه میکند: «من میرم.»

«جرات نداری جایی بری!» اشلی فریاد میزنه.

«واقعا؟» اون زمزمه میکند. به دیوار پشتی تکیه میده و بی صدا می ایسته، انگار می ترسه حرکت کنه.

با پرستاری که یکی از پاهاش رو گرفته و من پای دیگر رو گرفته ام، انقباض میاد و اون تا جایی که میتونه فشار میده. با دیدن سر چشمام گشاد میشن. انقباض متوقف میشه و سر کودک دوباره به داخل میره.

اصرار می کنم: «تو میتونی این کارو انجام بدی، اش، بیا.»

سرش رو تکان میده در حالی که دوباره خودش رو منقبض میکند. انقباض میاد و اون تا جایی که میتونه فشار میاره. صورتش قرمز روشن میشه و از درد فریاد میزنه.

زمزمه می کنم: «من میتونم ببینمش، خیلی نزدیکه. بیا، بلاس، بیا.»

اون فشار زیادی میده و سرش بیرونه.

اون نفس نفس می زنه و من لبخندی گشاد می زنم. «یکی دیگه، یکی دیگه»

دوباره فشار می ده و در حالی که نوزاد بیرون میومد، جیغ می زنه.

خون و مخاطدکتر و... سکوت.

نفسم رو حبس می کنم؛ پرستار بچه رو برمی داره و با حوله می ماله و در نهایت شروع به جیغ زدن میکنه.

«اوه خدارو شکر!» اشلی گریه میکنه.

دکتر اعلام میکنه: «یه دختره.»

من بند ناف رو قطع کردم و دکتر میره تا اون رو به آش منتقل کنه.

اشلی می گه: «لطفاً اول اون رو به پدرش بدید.»

قلبم از قفسه سینه ام میخواست بیرون بزنه.

دکتر اون روبه من میده و من بهش خیره میشم.

بهت زده. از اینکه تقریباً نزدیک بود این لحظه رو از دست بدم شوکه شدم. از این موفق شدم شوکه شدم.

از اینکه ما این آدم کوچولوی زیبا رو ساختیم، شوکه شدم.

اون بسیار عالیه و در حالی که سعی میکنه چشماش رو متمرکز کنه به من نگاه می کنه.

پلک می زنم تا از میان اشک ها اون رو ببینم و اون رو به سمت آش می برم و خم میشم و همسر زیبام رو می بوسم. همدیکه رو بغل میکنیم.

«توانجامش دادی. دوستت دارم. دوستت دارم» زمزمه می کنم.

اون حق حق میکنه: «من هم تو رو دوست دارم.»

«اسمش رو چی میداری؟» پرستار می پرسه.

چشمان ما به هم می رسن و او لبخند می زند و سر تکان میده.

زمزمه می کنم: «سوفیا آنه استنتون».

در حالی که ما همدیکه رو می بوسیم اشلی روی لب هام لبخند میزنه.

«اوون اینجاست.» آدریان با لبخند می‌گه.

«میتونی اونو بیاری لطفا؟» اشلی می پرسه.

آدریان ناپدید میشه و پرستار آش رو تمیز می کنه. دقایقی بعد اون با اوون برمیگرده.
«اووی، بیا و خواهر کوچولوت رو ملاقات کن.» اون رو بلند می کنم و اون بهش خیره
میشه، نمیدونه چی بگه.

«اون زیبا نیست؟» با تعجب زمزمه می کنم.

لبخندی گشاد میزنه و زبان کوچکش رو بیرون میاره، انگار از خودش راضیه. پرستار
بچه رو روی سینه‌ی اش نگه می داره و آرام آرام شروع به مکیدن می کنه. به آرامی
لبخند می زنم.

هیچ چیز زیباتر از این ندیده‌ام؛ احساسات بهم چیره میشه و دوباره اشک می ریزم.

«اون چیکار میکنه؟» اوون اخم می کنه.

زمزمه می کنم: «اون در حال خوردنه. به نوزادا اینطوری شیر میخورن.»

چهره اوون با وحشت میفته. «خب، اوق!» اخم می کند. «چندشه!»

اتاق از خنده منفجر میشه و من سرم رو تکان میدم. از دست اوون.

اشلی - نه سال بعد

پشت پنجره آشپزخانه می ایستم و در حال تماشای کم هستم. اون با بچه ها در باغ بود و با بادکنک های آبی بازی میکنن. اگرچه اوون روی صندلی عرشه نشسته و مشغول چت کردن با دوست دختر کوچولوشه.

ما پنج تا فرزند داریم - البته با کامرون میشه گفت شش تا بچه داریم. اون هنوز یک پسر کوچولوی بزرگه و هیچ چیز تغییر نکرده.

اوون پانزده ساله، سوفیا نه ساله، زندر هفت ساله، اسپنسر پنج ساله و جولیت هجده ماهه بود. من فکر می کردم تماشای کامرون با اوون قلبم رو ذوب می کنه. تو باید اوت رو با پنج نفرون ببینی.

ما در پمبرلی هستیم و به طرز خنده داری، اینجا مکان مورد علاقه کامرون در جهان شده. ما به خانه اتاق اضافه کردیم و هنوز به طور دائم در لس آنجلس زندگی می کنیم.

الان که اوون بزرگتر شده و زندگی اجتماعی خودش رو داره، اومدن به پمبرلی سخت تر شده.

یک روز من و کم برای همیشه اینجا زندگی می کنیم. کاش بچه های ما همیشه در این سن بمونن. بچه های جاشوا و ناتاشا در حال حاضر در اواخر نوجوانی هستن و سرگرم زندگی خودشون شدن. برای همیشه به لس آنجلس نقل مکان کردن و بچه ها همه برای جاشوا در دفترش کار میکنن. ظاهراً آدریان و جاشوا رو پیر کردن. همه مردها توی دفتر به جردنا علاقه دارن و بلیک به هیچ جنس مونثی رحم نمیکنه. من و کامرون فکر می کنیم خنده داره ... چون خودمون توی اون موقعیت نیستیم. میترسم نوبت ما هم بشه

کامرون به بالا نگاه میکنه و من رو می بینه که اون رو از پنجره تماشا می کنم، و اون لبخندی سکسی میزنه و از باغ عبور میکنه. قبل از اینکه بفهمم دستاش رو از پشت دورم حلقه میکنه و منو می بوسه.

“Permet de se faufiler au lit”

ترجمه: بیا یواشکی به رختخواب بریم.

اون گردنم رو گاز میگیره و در حالی که سعی می کنم ازش دور شم لبخند می زنم.

«نه.» برمی گردم و اون منو در آغوشش می گیره. بهش نگاه می کنم و منو به آرامی می بوسه. «میدونی، تو برای یه پسر مزرعه دار خیلی خوبی.» دستام به پشتش میره و فشارش میدم. همه چیز هنوز در مورد مرد من جذابه. فقط با افزایش سن بهتر شده.

اون به صورت سکسی به من لبخند میبند. «من بهت نشون میدم که یه پسر مزرعه دار واقعاً چه کارایی میتونه انجام بده.»

«بابا!» جولیت صداش میزنه.

چشمش رو گرد میکنه.

«بابا!» زندر فریاد میزنه. «کجا رفتی؟»

گونه هاش رو باد میکنه و از پنجره به بیرون نگاه می کنه و سپس وقتی ایده ای به ذهنش می رسه لبخندی گسترده میزنه. پایین میره و در آشپزخانه می خزّه و به خانه برمی گرده.

«چیکار می کنی؟» در حالی که از سالن به سمت در ورودی میخزّه، می پرسم.

«من از جلو حمله می کنم. تو فقط رد گم کنی بودی.»

پوزخند می زنم. «خیلی ممنون.»

«خواهش میکنم.»

من از پنجره نگاه می کنم که به طور مخفیانه میچرخه و شروع به دویدن به سمت اونا میکنه و بمب آب بهشون پرتاب میکنه. بچه ها همه جیغ می زنن و می دون.

خنده از ته دل زیبای کامرون در سراسر مزرعه می پیچه.

زندگی خوبه.

من خوش شانس ترین دختر دنیام.

پایان